لا اله الا الله محمد رسول الله
صلى الله تعالى عليه وسلم

٣٩١٤

وقف السلطان الاديب الاريب والخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء انه بحر علم الادب وعارف بمعاملات [illegible]
وعلم على السلطان [illegible] السلطان ابو الفتح والمعالي
محمود خان السلطان مصطفى خان [illegible] سلطنته وابد
في العالمين [illegible] وانا الفقير الى الله سبحانه
وتعالى [illegible] المفتش باوقاف
الحرمين [illegible]



دیوان
ای حاکم جهان و جهان داور حکیم
از آفتاب شمع و ز ماه طشت سیم
دهلوی



میم محمد آیینهٔ چشم عالمیست
خود مردم دو چشم جهانند این دو میم

هر کاو رسید فتحاتم اخلاص تو بدست
پا چون نگینه بر سر گنجش بود مقیم

آخر نه جاه تاج لعمرک هم از تو یافت
آن در که بود چند گهی در عرب یتیم

انصاف بود تو که بانگشت نیم کرد
انصاف چیست از ره معنی همین دو نیم

ای مالکی که ملک بقا از تو شد کبیر
ای خالقی که خلق رسول از تو شد عظیم

این نعمت اندکیست که زانعام داده‌ام
طبعی چنین لطیف و ضمیری چنین فهیم

انشای این قصیده که دال سعادتست
در سال ذال بود و بر او بر فزوده میم

از راه فکر خاص قصد بکر معنیم
لیک از عروس عواقب یکبارگی عقیم

در گفتهای من همه انصاف و من ظلوم
بهرام گور مایه رحمت بلا اثیم

ما را بدار ضرب قناعت عطیه کن
نقدی چنان سره که بود سکه اش سلیم

مرغان خوش نوا که در آیی درو باغ
هم بخششی بکن به بر و مانده کان یتیم

در شکنهای هم دل امید او فتاده‌ام
چون کار بر امید تو افتاد پس چه بیم

چون راست گشته اندکه نام تو شد کرم
این هم دروغ نیست که میخوانمت کریم

گر از چنین نیاید فعلی چو نام او
حرفی ز رحمت تو بسندست یا رحیم

ای رقم رانده بر سپید و سیاه
وز درون و برون ما آگاه

دست لطف تو نقش بند همه
فیض فضل تو چشم شوی گناه

ای خجل مانده از تو حجت گوی
وی غنی زنده از تو حاجت خواه

نیست جز تو خدای حکم ایست
شهد الله برین حدیث گواه

بحقیقت آیت خلافت ملک
یافت از سجده ملایک راه

وانکه تکلیم یافت بر سر کوه
وانکه تسلیم گشت در بن چاه

آن نظر روشن دلی که چون خورشید
برد بر طارم چهارم راه

روز بازار شب روی که برو
در نه ایوان و هشت خلد نگاه

آخرین روز هم بید ز ده بخشش
شمه‌ای به لا اله الا الله

ایضاً

الهی حسن کن کالوده کانیم
بخون دل حسک پالوده کانیم

هدایت راه در وی بدید آر
که ما در کار خود کم بوده کانیم

رواجی نیست اندر سکه ما
که مشته زر بسیم اندوده کانیم

بفیض فضل نقش ما فرو شوی
که از سر تا قدم آلوده کانیم

یکی بر روزگارم ببخشای — که ما بر خویشتن نابخشودگانیم

ایضاً له

ای سر هر نامه نقش نام تو — نام ما در دفتر انعام تو

ما چو در کنج محنت مانده‌ایم — ای کلید گنج دولت نام تو

عاجزی چندیم و لافی از فضول — دست در فتراک فضل عام تو

آنکه کرمنا بنی آدم شنید — ملک عالم زاده اکرام تو

ای خوشا آن گوشه نشین کاراست — گوش او در حلقه پیغام تو

مست مالامال جام رحمت است — بنده را یک جرعه بخش از جام تو

سر نهد بر نقش نام تو حسن — ای سر هر نامه نقش نام تو

ایضاً له

بنامت می‌گشایم نامه را سر — که جانم را بیادت نیست پرو

نهاد عالم از فضل تو قایم — نهال آدم از فیضت برومند

خداوندا تو عالم را خدایی — خداوندان عالم را خداوند

تو [illegible] و یکتا در دو عالم — منزه از زن و فارغ ز فرزند

نمی‌گنجیت از تو در صدف دُر — نبی نسختیست پر در گوهر و قند

زهی وصف جمالت قل هو الله — بیک دیدار تو خشنودیم و خرم

تو زین جایگه دوران بپاداری — حسن را دست بر فتراک شا بند

ایضاً له

ای ملک منعم مفلس نواز — نامه بنام تو روان گشت باز

از تو پدیدار شده عرش و فرش — هم تو از آن وهم ازین بی‌نیاز

قطره از ابر عنایت بریز — بو که نمازی بشود هم یک نماز

تا به خود آیم که نفسی کشم — از خود و از هر دو جهان فراز

رحمت خود رهبر ما گر کنی — مرحله بس دور و رهی بس دراز

با کرم تو دل ما نشکند — زانکه کریمی و شکسته نواز

بنده حسن را که امیدش به تست — کار بسازیش که تویی کارساز

ایضاً له

این نامه را بنام خدا باز میکنم — سر نامه سخن بحمد آغاز میکنم

از جنبش قلم که کلید معانیست — درهای گنج رحمت حق باز میکنم

آن بلبلم که شهر پر آوازه منست | کز اوج کنگر فلک آواز میکنیم

مست سماع قول مشایخ نیم ما | اینک همان طریق غزل ساز میکنیم

یا رب تو بخش آن قدمم کاندر سماع | رقصی چو عاشقان سرانداز میکنیم

هرچند این حدیث خوش آینده قصه ایست | اطناب را که داشته ایجاز میکنیم

شاهان اگر بشاهی خود میکنند ناز | من چون حسن ببندگیت ناز میکنیم

ایضاً له

مطلع دیوان به نور غیب حق آراسته | یک بیک ابیاتش از فتح مبین آراسته

نیست این دیوان که هست از فیض فضل عالمی | عالمی از نام رب العالمین آراسته

خالقی کو آسمان و زمین را صانعست | طره چون زلف نکورویان چنین آراسته

دیده مه را به کحل شب منور داشته | گوش ماهی را بدرهای ثمین آراسته

هر حسن را با همه بر رحمتش افتاده کار | کار دنیا راست کرده کار دین آراسته

ایضاً له

از تو کشاده جسم و جان خالق جسم و جان توی | ای تو انیس جان ما راز تن و جان توی

نیست جز ضمیر ما کز تو نشانه ده ما | هستی تست بی نشان هست بدین نشان توی

شیشه چرخ بر هوا بیضه خاک بی پر | هیچ خلل نمی رسد زانکه نگاهبان توی

ای بخشم بفضل تو حجت قاطع آمده | تیغ زبان بند را آب ده بیان توی

سر زچه غم فرو برم پیش زکه نهان کنم | منعم عیب پوش تو کرم غیب دان توی

گرچه نظر بر حقیقت از نظر تو خائفیم | خسته دلان خوف را جلوه ده امان توی

روز بروز نفس را شربت وعظ میدهم | کار طبیب این بود جان ده و جان ستان تو

هیچ وجود کم برد ره سپرد نمیرود | مرحله نجات را رهبر مهربان توی

چون حسن آنکه از گنه در گذشت آن منم | آنکه گناه بندگان در گذراند آن توی

ایضاً له

باغ بهشت وصف جمال محمد است | ختم رسل صفات کمال محمد است

نون والقلم بدیه از لوح خلق اوست | طاها اشارتی ز جمال محمد است

کرسی که هست تخت فلک تخت قدر او | یک پایه ز جاه و جلال محمد است

آغاز عید شادی و انجام شام غم | موقوف ابروی چو هلال محمد است

زان شد فلک ز تحفه خاک اینچنین بلند | کین حرف خم پدید چو دال محمد است

هست این نعم نواله از خوان او ولی | جمله نوالها ز نوال محمد است

آزاد شد دل حسن از بند غمی | کو بندهٔ محمد و آل محمد است

ایضاً

ای درت منزلگه روح الامین | آسمان پیش درت سر بر زمین

ذات پاکت آیتی از رحمت است | من چه گویم رحمة للعالمین

نام تو تعویذ اصحاب مرض | یاد تو شادی دلهای غمین

زمرهٔ دین را بجاه تو پناه | حضرت حق را بجاه تو یمین

دستگیر اول و آخر تویی | اول و آخر همین باشد همین

یک نظر گر در حسن داری شود | این همه خرمهره اش دُر ثمین

ایضاً

زهی محراب شرع و قبلهٔ دین | نبوت را ز تو امکان و تمکین

تو بر تخت نبوت شاه بودی | درین عرصه نه شه بود و نه فرزین

ترا آن روز شد بنیاد این کار | که آدم بود در بین الماء والطین

ز درویشان که سلطانان فقرند | تویی امروز سلطان السلاطین

خدایت لشکری داده ز قرآن | پس آنگه قلب لشکر تو چه یاسین

الا ای مردم چشم دو عالم | کمی در حال ما بیچارگان بین

دعاهای حسن در دین و دنیا | بآمین تو مقرون باد آمین

ایضاً

روی خوب تو والضحی گفتم | زلف واللیل اذا سجی گفتم

سرو خواندم قدت غلط گفتم | مشک گفتم خطت خطا گفتم

خواستم گفت نعت تو بسیار | همه گفتم چو مصطفی گفتم

ای سزاوار صد چنین مدحت | عفو کن هر چه ناسزا گفتم

آستان تو آسمان دعاست | هم از آنجا نشسته دعا گفتم

خون چشم شد از فراق روان | حکم فرمای ناچرا گفتم

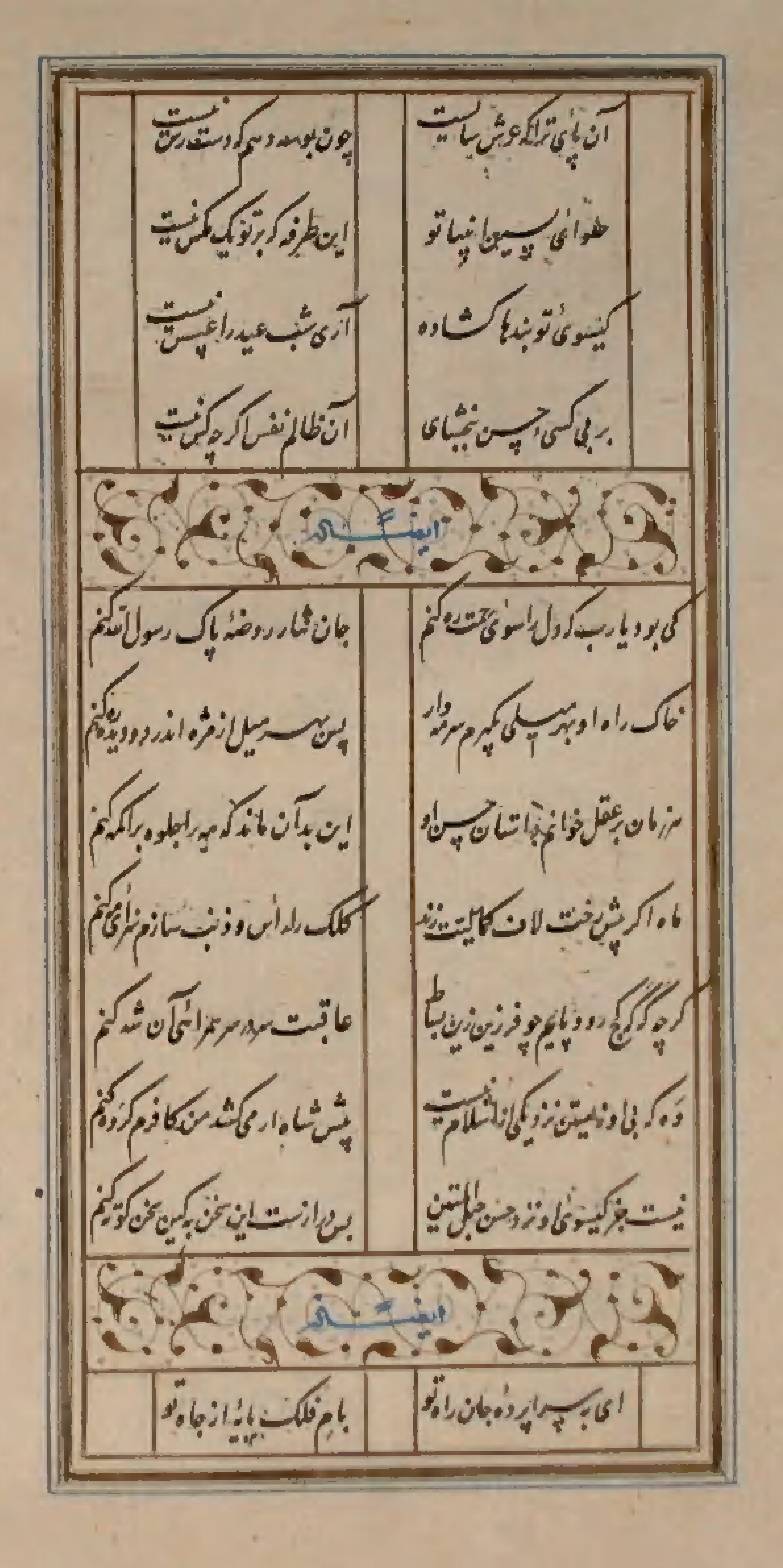
حسن از پا درآمدست عظیم | ای پیمبر روان ترا گفتم

ایضاً

ای خواجه بدولتم هوس نیست | این دولت بندگیت بس نیست

بی یاد تو مرغ را نوایی | بی نام تو صبح را نفس نیست

من شمع غم تو صبح شادی | جز پیش تو ام دم هوس نیست



آن پای ترا که عرش بساطست | چون بوسه دهم که دست رس نیست
حلوای سپید انبیا تو | این طرفه که بر تو یک مگس نیست
گیسوی تو بندها گشاده | آری شب عید را عسس نیست
بر پای کسی چنین نشیای | آن ظالم نفس اگرچه کس نیست

ایضاً

کی بود یارب که دل را سوی حضرت ره کنم | جان نثار روضهٔ پاک رسول الله کنم
خاک راه او بهر میلی بگیرم سرمه دار | پس بهر میل از مژه اندر دو دیده کنم
هر زمان بر عقل خوانم داستان حسن او | این بدان ماند که مه را جلوه بر اکمه کنم
ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت زند | کلک را داس و ذنب سازم سزای مه کنم
گرچه گر کج رو و پایم چو فرزین زین بساط | عاقبت سوی سر راهی آن شه کنم
ده که بی او نیستم نزدیکی از اسلام نیست | پیش شاه ار می کشد سر کافرم گر ده کنم
نیست جز گیسوی او نزد حسن حبل المتین | بس درازست این سخن به کین سخن کوته کنم

ایضاً

ای بر سراپرده جان راه تو | بام فلک پایه ای از جاه تو

روح قدس مژده ده مقدمت | روح امین پایه کش راه تو
معنی واللیل شب گیسوت | واضح طاها رخ چون ماه تو
زآمده و رفته رسانیده حق | آیت کیفی در دل آگاه تو
پیر سپهر آمده چون کودکان | در کنف دولت برناه تو
فتح از او نگردد جدا | هر که چو ذره است هواخواه تو
ای سگ درگاه تو مسکین حسن | سگ نزد خاک سگ درگاه تو

ایضاً

دوش دردی که خاست از جگرم | گوییا زو دش باز کرد سپرم
آتش جان از آن جگر سوزست | که آب نگذاشت چرخ در جگرم
جگرم درد میخورد شب و روز | بخت ازین بار بخت با حذرم
جگر از تشنگی به پهلوی خشک | نمک از شوره زار چشم ترم
تا مرا برگ گندنایی هست | هفت بستان به تره و برنخرم
کوه بر فرق مردمک صد بار | ببرم بار منتی نبرم
این نمک وین جگر مقرر شد | راتبهٔ ترشه خانه هنرم

گفتی از آسمان طلب روزی / آسمان سفله روزی از کرم
در روزیم تنگ بسته چه سود / آسمان فراخ در نظرم
چیست حاصل که آسمان شب و روز / می نویسد برات خیر و شرم
در روزی چو آسمان دارد / بر در عمرو و زید چون کذرم
کاشکی نام من نبودی ثبت / در نسب نامهٔ ابوالبشرم
چون حسن مرمرا اسیر شدست / چه کله از کرانی سفرم
شحنهٔ حکم چند خواهد داشت / شهر بند حظیرهٔ خطرم
دولتم را ستاره مانع شد / از قضا دید باید این قدرم
بشکنم بند اگر خدا خواهد / چه کنم بند بستهٔ اکرم
صدفم خرد بشکن ای غواص / تا ببینی بزرگی گهرم
من نه از حکم گشته ام پامال / بلکه با کوه دست در کمرم
گرچه گوشه نشین شدم چو شفق / چون مه نو بفضل مشتهرم
واجب آمد زکات فضلم از آنک / صاحب گنج خانهٔ فکرم
مالک الملکم این عطا کردست / از قناعت ممالک کرم

بوریایی بست و سر نجی / تخت در زیر و تاج بر زبرم
نیست دردم ز زیر تخت اندازی / لیک خفتست منت سپرم
آتش خانه سوز بهتر از آنک / نور در روزن افکند قمرم
گر فرو خفت مرغ همسایه / جبرئیلست مؤذن سحرم
روح علوی و دیو نفسی را / مایهٔ عنبر و سایهٔ جبترم
دوخت دست ارادت ازلی / هفت پیوند خرقهٔ بهرم
گر از این خرقه از خدا باشد / بخدا تا بدامنش ببرم
پدرم آنکه زاده ام از وی / وانکه از من بزاید او پسرم
حکم حق اعتبار کلی یافت / حکمت خلق نیست معتبرم
حکمتی کان زره چنان بر گشت / من چنان راه کنکر سپرم
تا بدانی که هم بدین یک نفی / من از این ثابتات بی خبرم
میرسد زین دوازده مه سال / همچو یوسف ز یازده ضررم
هفت سیاره بر سر این چاه / یوسفی در میان نمی نگرم
هفت سیاره هفت فرخ دان / کافته بر شهر مرکزی شررم

هندوی چرخ زهره داورا — همه هندوستان پر از شکرم

مشتری هم بطالعم مقرونست — بهبوط ار پستر کند بقدرم

ترک گردم سوار بر ره شبگا — گر زند شاخ و گاه بشکنم

آفتاب ار چه خور همی خواند — نیست یک ذره زر خور از خوانم

خاک در کاسه‌ام زند تنها — چه نوازد بقول کاسه سرم

آنکه سوی عطاردش نگریست — از دو رنگیش سخت برحذرم

از جنوبی نشناخت جانب من — نه شمالی شمایل نظرم

از حکیم این عطیه حاصل بود — بر بروج و کواکب صدرم

گفتمی گر فلک غبار انگیخت — هم فلک توتیا دهد بکرم

خاک در توتیای او گر نبود — سنگ بصره بگو بر بصرم

روز دولت بلند شد همه را — من همه شب ستاره میشمرم

نا بدیدم ز عقل کل آثار — عقل جزوی نمیدهد اثرم

هستی روزگار چون گفتند — بچنین عقده‌های سخت درم

طیرانم بر اوج مغز نشست — زین همی بشکنند بال و پرم

من همین فرق دارم از دو دلم — خواه عیسم خوان و خواه خرم

با همه راستی بسیرت خود — در لگدکوب گرد چرخ خرم

خوار چون خاکم از پس دیوار — چه توان کرد آب پیش درم

تا مقرب شوم بقربانی — همه تن گر کمان و گر سپرم

راست در حق من مگو که کجم — پنبه از گوش من مکش که کرم

که گهی خاص میهمان بهشت — گاه تنها مجاور سقرم

از حضیض و وبال واقف کو — فرد از آنم که آفتاب فرم

از وجودم همین رگی در پوست — سر و پایی بشکل باد و برم

آفتابی که خاور سخنست — ورقی چند پید ظفرم

من گرفتم جهان بصف سخن — زای ارض تموت باخبرم

بحر را مایه از چو من ابریست — بهترین در و کمترین مطرم

از سخن آبم از تواضع خاک — لاجرم مهربان و بهره ورم

شکم از غصه پاره کرد صدف — چو شنید آبداری دررم

منع بخل چه میکنی خواجه — کز من از حد منع راستترم

باز بعضی خسان و بدمنشان / زین دُر رشکند و زین غم دم

طعن این در سخن کنند مباد / خر شبان چیست یک شبه سپرم

چار مادر که‌اند و هفت پدر / من ز یک مادر و ز یک پدرم

دست در شاخ من زنند مباد / که به بیخ کسی رسد تبرم

در دنیا سرای بولهبست / من بغیرت از این سرا بدرم

خانهٔ بولهب چه جای قرار / چون در مصطفاست مستقرم

قرشی اصل و هاشمی نسبم / کز هوایش برآمد این شجرم

شجر ثمر شاخ نظم امروز / بی ثنایش نمی‌دهد ثمرم

نعت او برد به رضای خدا / حسبی الله همین بسست بدم

نظم چون مر مرا محترم شد / چه غمست از گرانی صفرم

ایضاً

چو ماندم از دل و دلدار ناگهان تنها / بر آن شدم که شوم از همه جهان تنها

بشکل دایره غم گرد من محیط شده / من ضعیف چو نقطه در آن میان تنها

همی‌رود به خطرگاه مملکت هر روز / رهی گرفته چو خورشید آسمان تنها

نمی‌زده هیچ تجلی من نواز غمم / سفید یار که رفت او بمهتوان تنها

مباد هیچکس از دوستان چنین که منم / بکام دشمن و از دوستان چنان تنها

ز جور چرخ خراب و ز دور حادثه زار / ز اهل بیت غریب و ز خان و مان تنها

چه پرسی که چگونه ست در کشاکش هجر / بگاه آنکه همی گردد از کمان تنها

سفر گزیده همه مردمان و من غافل / چو خفته‌ای که بماند ز کاروان تنها

دلاوری جهان بین از این مکابره درد / عجب بود که توان بر ز نقد جان تنها

هزار شکر خدا را که نقد ایمان هست / اگر چه مانده‌ام از نعمت امان تنها

چو شیر خفته به تنها دهم ز غصهٔ خویش / ز چون سگی فرو گیرد استخوان تنها

بصد رشته عزیزان من آشنا بودم / روا ندارم در بان بر آستان تنها

چو کرد طمع برآیم صلا دهم به همه / که از کرم نبود طوف بوستان تنها

ولی ز طایفه میوه دزد می ترسم / که رنج سخت بزرگست و باغبان تنها

جهان ز نظم ترم هست چون دهان از آب / منم زبان سخن گو در آن میان تنها

بحسن نظم چو من یک زبان شد نه همه / منش همی نستایم بیک زبان تنها

ز بانش نعت زبان رسول گوید و بس / از آن زبان که سخن گوست این زبان تنها

مه چارده خورشید آفرینش گوست   میان دایرهٔ کون قطب سان تنها

کجاست یوسف بختم که همچو یعقوبم   به بیت احزان با چشم خونفشان شبها

بجا فرست خط عشق یا به همچو خودی   و گر کسی نپذیرد بماند سان تنها

جهان چو حلقهٔ خاتم شدست تنگ و منم   نگینه وار بمانده به یک مکان تنها

در آن زمان که نهی پا بر آستانهٔ لحد   تو دستگیر کریمی مرا مجان تنها

ایضا له

دوش معراج بد از خانهٔ خمار مرا   سر خم باز گشاده در اسرار مرا

جنبش شهپر طاوس ملایک چو شنید   کرد آواز لب بلبله بیدار مرا

شب معراج من از خط خوش ساقی بود   قاب قوسین نمود ابروی دلدار مرا

مستیم بین که چه اسرار فرو میریزم   اینست اسرار که بر بود ز اسرار مرا

مده ای خواجه همسایه مرا چندین پند   که برون میکنی از سایهٔ دیوار مرا

گفتیم دم تو نمی‌آیم ازین پند اثر   کاش در دم نمی یافتی آثار مرا

چند گویی که در دولتیان لازم گیر   هم درین محنت و محنت کده بگذار مرا

خار خار ره معشوق به از صد گلزار   گل و گلزار ترا خار جگر خوار مرا

سبع ایوان تو بخشیدم و هر هشت بهشت   ثانی اثنین و بن غار و سپر دار مرا

عشق کاریست و گر باز و گر گویم نه   حاجتی نیست درین نکته به تکرار مرا

دوست گوید که عزیزم کند از آتش عشق   هیچ دشمن نتواند که کند خوار مرا

اندکی یار من ار از غم من اندیشد   پس چه اندیشه بود از غم بسیار مرا

ره تقلید هم از جاده برون می‌فکند   گیسوی دوست نگهداشت چو زنار مرا

بستهٔ زلف بتان گشته‌ام و میترسم   که رسن بسته بر آرند به بازار مرا

مرکب از شیر کنم مقرعه از مار از آنک   جای جولان نبود جز به سر دار مرا

بند منصور سر زلف پریشانش بود   این همان سلسله کز دست گرفتار مرا

همه روز از لب تو جان نوم امیدست   تا چه روز است ازین غمزهٔ خونخوار مرا

دجله دجله چو می از دیده فرو ریخت حسین   جام می باشط بغداد ده ای یار مرا

ایضا له

ز فتح شاه عالم چون بهار است   بهار او فتوح روزگار است

بهار ملک او زآنست تازه   که آن پرورده پروردگار است

در آن حضرت ز نو نو غنچهٔ فتح   همه ایام گویی نو بهار است

مکمل نصرت کز رستخیز تیغ … ز سرسبزی بخت شهریارست

شهنشاهی که دایم طالع او … بهر نوعی که خواهد بختیارست

علاء الدین و الدنیا که از وی … بنای دین و دنیا استوارست

چو حق را در میان می بیند الحق … همه مقصودهاش اندر کنارست

بحمد الله که از باران عدلش … هوای ملک و ملت بی غبارست

الا تا رفعت نصب رایتش کل … زمین از آسمان مردم شمارست

بنای فتح بر رایات شه باد … که نقش دین و دولت را مدارست

دعایش خواستم کردن چو گفتم … که عمرش چون عطایا بی شمارست

خدا را کو منزه دارم از یار … شهنشه را بهر تدبیر یارست

حسن زین پادشاه بنده پرور … چو دیگر بندگان امیدوارست

ایضاً له

سعادتی که جهان راست ز آستان کرم … کرامت قدم محرمان صف حرم

نثار بارگه پادشاه عالم باد … که ختم گشت بر او پادشاهی عالم

خدایگان سلاطین علای دولت و دین … شه ستاره سپه قطب آفتاب علم

مدار ملت و پشت هدی محمد شاه … که هست همچو محمد پناه اهل امم

شهی فرشته دمی کز میامن نامش … طراز یافت نسب نامهٔ بنی آدم

ز عدل او خلفای عرب شده حیران … چو از کمال جهانگیریش ملوک عجم

زمین معدلتش تازه راهها ایمن … جهان بدولت او چون جهانیان خرم

ز فر دولت او کار منت کشور راست … ز بار منت او پشت هفت گردون خم

چو صبح گشته بدعوی طاعتش صادق … اگر چه کوه جهان را گرفت در یکدم

صفات قدر شهنشه برون ز اندازه ست … همین قدر بود اندازهٔ زبان قلم

همیشه تا که برسم قدیم در هر سال … مسافران سوی کعبه روان کنند قدم

چو کعبه باد در شاه قبلهٔ حاجات … ضمیر او حرم سر غیب را محرم

چنانچه حاجت جمله جهان برآورده ست … برآورد به کرم حاجت حسن را هم

ایضاً له

چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار … همه نظرها روشن شود از آن دیدار

چو آفتاب صفت پادشاه ریزد زر … نمایدش همه مانند آسمان دیدار

علای دولت و دین شاه کامران دولت … نمود فرخ پیشش بخت کامران دیدار

ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه
مبارک آمده از وی همه جهان دیده

گشاده مرتفسی فضل ایزدی دیده
نموده مرنفسی فتح جاودان دیدار

زمانه راشده با عیش و خرمی الفت
بهار راشده با باغ و بوستان دیدار

ز اهل عشق سماع و ز اهل طبع سخن
ز ساقیان می ناب و ز دوستان دیدار

بدان خدای که مر بنده کان مخلص را
بهشت میکند از وعده بعد از آن دیدار

که باد دولت سلطان علای دین باقی
همیشه ذات ورا با وجود جان دیدار

ایضاً له

چو شد بفال همایون علم برون آورد
زمانه زال ظفر دم بدم برون آورد

علای دولت و دین کاستان حضرت او
ز فتح و نصرت فیل و علم برون آورد

محمدی که هم از بهر دین هم نباشد
چه لشکری ز عرب تا عجم برون آورد

بحق کعبه که چون او قدم نهد بمصاف
هزار زمزم فتح از قدم برون آورد

سیاه رویی ماه از خسوف نیست از آن
که با وجود سپاهش حشم برون آورد

شهنشها فلک ار جنبشی کند بجفا
کف تو خط امان امم برون آورد

و گر زمانه مباد افروزد برمین
عنایت تو بدست کرم برون آورد

ز فیض فضل تو آنکس که جرعه بخشید
بجام همت سپهر جام جم برون آورد

دل مبارک تو هر رقم که بر لوح بست
یکان یکان غرض آن رقم برون آورد

حسن بذکر و ثنایت بر آمد از پی آنک
ز صحن سینه همه گرد غم برون آورد

برد منازع من سپهر بحر فکر فرو
ولی چنین در بی مثل کم برون آورد

بقای ذات تو چندانکه تا بنی آدم
سر از جیب عدم برون آورد

ایضاً له

خجسته باد و مبارک وجود رای اعظم
ز دار و گیر ممالک بدست ملک معظم

رسد به نه کره اکنون غنای شهرت شادی
چو در رسید بدولت رکاب خسرو اعظم

پناه جمله اسلام و پشت زمره ایمان
مدار ملت احمد مراد خلقت آدم

خدایگان سلاطین علای دین محمد
کشید دایره عدل گرد مرکز عالم

ز ابر رحمت او گشت روی هفت زمین تر
ز بار منت او یافت پشت هفت فلک خم

محمدیست که دارد بفیض فضل الهی
کفی چو موسی عمران دمی چو عیسی مریم

بدان امید که بوسی زند بنقش نگینش
خمیده ماند همیشه فلک چو حلقه خاتم

از آن رسد بقدومش نثار غیب بیانی
که میکنند ملایک دعای صبح دمادم

رساند مژدهٔ فتحش صبا بملک یاجین
بدین نشاط نیاید دهان غنچه فراهم

بروز و شب مه و مهرش نکنند بالا
که ای جهان به تو قایم جهان ترا تسلیم

حدیث ملک جم اینجا چه نسبت است که آنکه
فدای جرعهٔ جامش تمام مملکت جم

از آن طواف کند فتح گرد بارگه او
که یافت از دل روشن نشان کعبه زمزم

زهی یگانه شاهی صفات ذات تو بر
خهی طراز آگهی ضمیر پاک تو محرم

بدولت تو نداند حسن که غم چه بود
مگر بوقت توانی کیش‌ها دید غم

زمانه یار تو بادا بهر مقام که باشی
سپاهیانت بفرمان دهی که فتنه زمین هم

چو بخشش تو هزار است هم خدای بخشید
هزار سال تعالیت هزار سال از آن ضم

ایضاً

خجسته باد تبایید ایزد متعال
وصول رایت سلطان بمستقر جلال

خدایگان سلاطین علای دنیا و دین
یگانهٔ دو جهان هم بحسن و هم بجمال

محمد است و محمد صفت نبا ایزد
چو خضر از رخ شادی درآمد مبارک فال

چو مشتری و شب چار دهست دولت تو
درآمدی بسعادت برآمدی بکمال

اگر بطالع مسعود شه النجا یابد
نه ماه نقصان بیند نه آفتاب زوال

چنین که ملک عجم را ز نو فزود بها
چنین که دین عرب را ز نو گرفت کمال

عجب نباشد اگر چتر سازد از پر خویش
همای و چتر همایونش را بسازد بال

ز دستکان چپ و راست شاه عالم را
زنند غاشیه در پیش و چتر در دنبال

علو شاه که هست از قیاس و وهم برون
مرا هوس که بشعر اندر آرم این خیال

خهی خطاب تو از حضرت خدای شده
به رزم و بزم شه مال بخش دشمن مال

هلال رایت تو دست چرخ دایان
کند قدر تو پای عروس خور خلخال

اگر فلک را یکروز کوی خود سازی
فلک برقص درآید ازین هوس در حال

مخالف تو شفق وار غرق خون گردد
شهاب ثاقب تو گر روان شود چو هلال

عنان وال مراد این زمان بدست کسیست
که بار کاب تو دارد تعلق چو دوال

ولی بنور تو است چو میکند روشن
مراد صاحب حاجت بحاجت سؤال

مگر تو داده از آفتاب بدره زر
سپهر را که بود گوژپشت چون حمال

حسن دعای تو گوید در انتهای شب
چو ابتدای دعا در ره اجابت دال

هزار سال بقای تو باد در دولت
هزار گونه ظفر دست داده در هر سال

بهر مقام که آیی بهر کجا که روی
معین و حافظ تو باد ایزد متعال

فتوح غیب کند پیش تخت شاه نثار / بهار فتح و شکوفه در ابتدای بهار

ز فر نام شهست ابتدای فتح و ظفر / ز عدل معدلتش اعتدال لیل و نهار

خدایگان سلاطین علای دنیی و دین / خداش داشته از ملک و ملک برخوردار

ابوالمظفر خاص خدا محمد شاه / پناه ملت و پشت همی محمد وار

سپهر بخت و سعد سپهر چاکر او / زمانه داعی و اهل زمانه خدمتکار

عقول عالمیان در عجب که عالم را / چگونه می دهد از تیغ سقپر ار قرار

ز تیغ آب صفا صاف کرد در اسلام / ز تیر روز بقا یاد کرد در تاتار

ز هندویش نجهد هیچ هندویی گرچه / زحل صفت رود اندر میان [illegible] چهار

رسید بخت کنان رای و هر چه داشت همه / بنام خسرو کشور کشای کرد ایثار

زهی مقدمه دستبرد نصرت شاه / که در بساط ممالک خداش قایم دار

پیادگان درش تعبیه روان کرده / همه بدولت شه بازگشته فیل سوار

بشاه باد همه ساله تخت و بخت بلند / بهر طرف که نهد رخ شه ممالک دار

هزار سال بقا خواهم از خدا شه را / هزار فیل چه حرمت فیل خانه هزار

هزار شکر که از یمن فیض فضل اله / جهان جوان شد از آثار فتح شاهنشاه

بدین جلالت و فتح آسمان مقر آمد / زهی مزید جلالت هزار موسی و جاه

سریر شه را از آن می برد سپهر سجود / که شه سپهر سریر است و مه ستاره سپاه

ملوک ماضیه را پیش از این ستاره فتح / برآمدی بسعادت بر آسمان گه گاه

ولیکن اکنون هر دم صد آفتاب ظفر / طلوع میکند از سایه بان ظل اله

خدایگان سلاطین علای دولت و دین / که هست رای وی از چرخ نادر آگاه

سر همه خلفای امم محمد شاه / که دین پاک محمد بدو گرفت پناه

همه سواحل بحر محیط و دهلو شد / گشاده روز چه از رخ دشمنان سیاه

ز فیل تو چه توان گفت در بسیط زمین / که گویا همه فیلست رسته جای گیاه

عجب نباشد اگر فیل آسمانرا سر / به بندگی شه آرند با عماری کاه

همیشه تا که بملک بهار غنچه نو / بغنچه گل هوا از ناز کج نهاده کلاه

قبای فتح همه ساله در بر شه باد / ز دور دامن او دست فتنها کوتاه

سپیده دم چو ز باد معطر سحری / سمن بخنده در آمد چمن بجلوه گری

مرا بمژده فتح اندرون گلی بشکفت / چو غنچهٔ گل سیراب از دم سحری

چه مژده مژدهٔ فتح ممالک مشرق / رسیده گشت چنین دم بخشکی و بتری

بفر دولت سلطان علاء دولت و دین / که برتر است خیالش ز فکرت بشری

جهان گشای بفتح ابد محمد شاه / عنایت ازلش راه رو براهبری

شکست تعبیهٔ خصم تیغ برق او / چو بر دمید شه خوابت بر دو چون بکری

نه حد آدمیست از کمال فضل خداست / حدیث تیغ علایی و دولت زبری

خدای عز و جل مرزمانش فتح دهاد / خجسته دست وی از فتنهٔ زمانه بری

سپهر باد بباقی درگهش تا حشر / ستاره در سپه بیکرانش اختری

همه جهان شده در دست او سلیمان وار / بحکم نقش نگینش روانه دیو و پری

حسن بحضرت او خدمتی کند جانا / چه باشد از چو منی آنچه هست ماحضری

ایضا له

خجسته باد بر آفاق فر یزدانی / توام مملکت و قوت سلیمانی

بفر دولت سلطان مشرق بنگر / چه پایه از قدمش یافت تخت سلطانی

ابوالمظفر سلطان علاء دولت و دین / که هست او بجلالت سکندر ثانی

جهانگشای بفتح ابد محمد شاه / که ختم گشت برو رایت جهانبانی

بجان جملهٔ اسلامیان خورم گوئید / که دوست بر همه اسلام منت جانی

عجب نباشد اگر در پناه طالع او / بنات نعش شوند ایمن از پریشانی

بروی همه روز آفتاب را ماند / اگر کج باشد و باشد گشاده پیشانی

هزار سال که هم ملک کرد و دولت شاه / هزار سال دگر باد ملکش ارزانی

بکوه برشدن خورشید از صلابت تیغ / بزخم تیر بر آورده لعل پیکانی

چو ابر دید بر آن نوع تیر بارانست / ز رشک کرده روان قطره قطره بارانی

همیشه تا که کند ابر در همه عالم / بشکل دست تو افشانت گوهر افشانی

در سعادت و دولت نثار صدر تو باد / که صدر ملت و پشت و پناه ایمانی

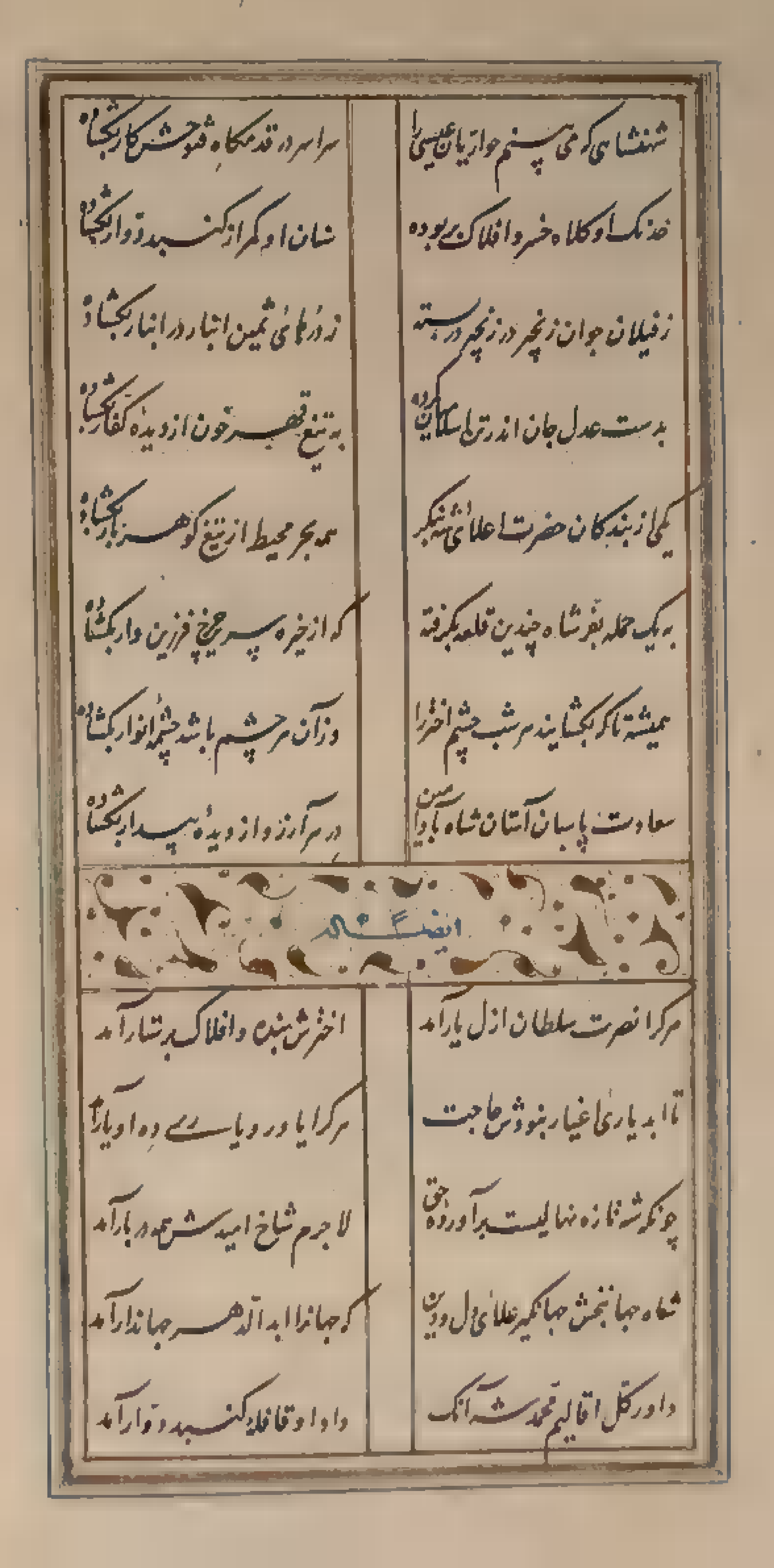
کمینه بندهٔ جاه تو به که صد خاقان / حسن بقدر ثنای تو صد چو خاقانی

ایضا له

کلید فتح شاهی چو جهان را کار بگشاد / بتیغ همچو دریا کار دریا بار بگشاد

علاء دولت و دنیا محمد شاه و دین پرور / که هست از روی و رایش عالمی را کار بگشاده

فلک در طاعت درگاه او احرام دربسته / زحل از هیبت شمشیر او زنار بگشاده



شهنشاهی که می‌بوسم حواریان عیسی را — سراسر در قدمگاهش فتوحش کار بگشاده

خدنگ او کلاه خسرو افلاک بربوده — نشان او کمر از گنبد دوار بگشاده

ز فیلان جوان زنجیر در زنجیر دربسته — ز درهای ثمین انبار در انبار بگشاده

بدست عدل جان اندر تن اسلام کرده — به تیغ قهر خون از دیده کفار بگشاده

یکی از بندگان حضرت اعلای شاه اکبر — همه بحر محیط از تیغ گوهربار بگشاده

به یک حمله بفر شاه چندین قلعه بگرفته — که از خیره سپهر چرخ فرزین وار بگشاده

همیشه تا که بگشاید هر شب چشم اختر را — وز آن هر چشم باشد چشمهٔ انوار بگشاده

سعادت پاسبان آستان شاه بادا آمین — در هر آرزو و از دیده بیدار بگشاده

ایضاً

هر کرا نصرت سلطان ازل یار آمد — اخترش بنده و افلاک پرستار آمد

تا ابد یاری اغیار نبودش حاجت — هر کرا یاور و یاری ده او یار آمد

چونکه شه تازه نهالیست برآورده حق — لاجرم شاخ امیدش همه در بار آمد

شاه جهانبخش جهانگیر علای دل و دین — که جهاندار ابد از دهر جهاندار آمد

داور کل اقالیم محمد شه آنک — داد او قافلهٔ گنبد دوار آمد

دست افلاک و ستاره همه در کار بماند — بخت عالی قدم شاه چو در کار آمد

کارزاری که در ایام شه عالم رفت — کار بر خصم چه گویم که چه دشوار آمد

هیچکس راه گریزی نتوانست گرفت — وانکه بگرفت سرانجام گرفتار آمد

رای باریک شهنشاه چو روشن گردد — هر چه از هندسهٔ غیب بدیدار آمد

رفت چون چشم جهان دیده هر فتنه بخواب — این همه از اثر دین سپهدار آمد

قاف تا قاف همای سر چترت بگرفت — جان سیمرغ از آن رشک بمنقار آمد

سر پابوسی شاهنشه دوران دارد — دور افلاک از آن دایره کردار آمد

چرخ در پای وی افتاد و سرش برگرفت — گوییا همت والای ترا عار آمد

حسن اندازهٔ مدح تو نیارد گفتن — گفت آوانچه در اندازهٔ گفتار آمد

حافظش باد خدا هم شب و هم روز که او — روز هر دشمن دین همچو شب تار آمد

حق نگهدار و نگهبان سروش همه حال — هر حق را چو نگهبان و نگهدار آمد

ایضاً

هر کرا دل چو گل از باد صبا خندان شود — روی او خندان نه چون گل که صد چاک شود

شاه ما چون ملت حق را کند تنسیق بعدل — می برد در حضرت غیبش وشنیها بن شود

شه علاء الدین والدنیا که چشم آفتاب … در علو طالع میمون او حیران شود

ابر اگر بوسی زند بر دست شه از خاک صیت … این که بر ما قطره می بارد گهر باران شود

شاه را آصف صفا با حضرت حق راستیست … زآن شب و روز الغ شاه پیش جولان

زان طرف فیلان جنگی بهر رمه رسید … زین طرف زین گونه را پیش حق فرمان

مغربی چندین هزاران فیل کز خرطوم شان … آسمان از کنگره بر چرخ هم لرزان شود

از برای رزم می انگیخته شد تعبیه … تعبیه کان بخشش انگیزد حقیقت آن شود

در بساط ملک فیل افزود حق با دشمنان … برخلاف اتفاق فیل آن آسان شود

شاه دایم باد بر تخت بقا تا خصم را … مهره گردون بپای تخت او غلطان شود

شه محمد را باسم و فضل امیدست آنکه … این حسن در بارگاه دولتش حسان شود

ایضاً

ای برحمت کرده کفر از روی دین بر داشته … وی ملک آرای تو هم بحر و هم بر داشته

آیه نصر من الله ورد جانم یافته … سوره انا فتحنا نقش افسر داشته

صبح سان در یک نفس شش جهت کرده ضبط … آنکه با آسایک تن هفت کشور داشته

شه علاء الدین والدنیا محمد کز ازل … بر تو شد هم دین و هم دنیا مقرر داشته

در ثنا اسکندر ثانیت می گویند خلق … سد اسلامی ولیکن چون سکندر داشته

آسمان در صبحدم بهر بشارت روز و شب … این طبق پر گوهر و آن طشت زر بر داشته

قصد قربت تیغ آسمان گون خصم را … آب در چشمش فکنده برق جوهر داشته

بندگانت هر کجا رفتند بهر دین حق … حق تعالی شان بفر بوده مظفر داشته

عالمی کشته ز کافر عالمی کرده اسیر … هر دو عالم زین ظفر عیش منور داشته

چرخ گردان بهر گرداندن بدخواه را … تا قیامت پنج و شش از دو ششدر داشته

باز خواهم گفت مصراعی که اول گفته ام … ای برحمت کرده کفر از روی دین بر داشته

هر کجا رو آورد یاری دهد فتح و ظفر … از فتوحات خدا این یار و یاور داشته

از دعای او علو درگه شاهیت را … آنکه شهر علم بود دست از علی در داشته

ایضاً

ای ز فیض فضل یزدان ملک عالم یافته … ملک او زآسیب هر فتنه مسلم یافته

هم ممالک تا ابد مثل محمد داشته … هم خلافت از ازل مانند آدم یافته

راست چون هم نام خود تسخیر شش جهت … بل سکندروار هفت اقلیم عالم یافته

شه علاء الدین والدنیا سوار شرق و غرب … از ازل ختم سلاطین نقش خاتم یافته

ای ز یمن صحبت کامل لقای خویشتن / خلق عالم را ز شرق و غرب خرم یافته

نور صحبت چون کف موسی عمران داشته / نوش دارو چون لب عیسی مریم یافته

آب حیوان یافته از عین عون کردگار / عمر خضر و ملک ذوالقرنین اعظم یافته

طبل شادی زن درون گنبد گرد چرخ / این بشارت هفت چرخ و عرشیان هم یافته

هم بساط از موج دُر چون بحر پر گوهر شده / پایه آن تخت جا بر تارک جم یافته

خاطر بنده چو گل افروخته از مدح شاه / صبح وار این روشنیها از دمادم یافته

ایضا له

دل اسلام شد خرم لب اسلامیان خندان / فتوحات فلک صد نوع ز فتح شاه شد خندان

حصاری فتح شد اکنون و مرو زند اندازی / بشارت می دهد فتحی دگر را از بر و باران

اگر تا ظفر آورد بر قومی که بود آنجا / بجای گل همه سنگ و بجای دل همه سندان

بلی این معجزات فتح شاهنشاه دین پرور / نه در فهم خرد گنجد نه در وهم خردمندان

شه دنیا محمد شه علاء الدین دریا کف / که از باد سنانش چو گل شد عالمی خندان

فلک را گنبدی پندار در گرمابه خاصش / مه نو طاق و گنبد چشمه خورشید روزن دان

جهان گر خورد سوگند سر شاهان گیتی کن / بود خاک کف پایش سر آن جمله سوگندان

دری کز سلک کلکم امروز در ترتیب نظم آورد / حسن جانی نثار اندر کتاب خسروانگان

جهان تا هست او باشد خداوند همه عالم / معین جاه و ملک او خداوند خداوندان

ایضا

شاه ما را ایزد از شاهان دوران برگزید / کیست کز وی سرکشد آزاکه دوران برکشید

خاص درگاه خدا اعظم خدیو ملک و دین / کو علم بر اوج ماه و فوج کیوان برکشید

شه علاء الدین محمد آنکه رای کاملش / روی ماه آسمان را داغ نقصان برکشید

گاه کوشش آب زرد از زهره خور برگشاد / وقت بخشش خون لعل از دیده کان برکشید

سایه بان از بهر دفع گرمی خورشید داد / سایه بانی دیگر از خورشید تابان برکشید

چتر ایران گیر را چون رایت توران گشاد / بر سر شهزاده ایران و توران برکشید

طبل زنگانه چو زد شهزاده صیت دولتش / بانگ آن نه گاه تا نه چرخ گردان برکشید

خسروا لعل سخن را پیش از این نامی نبود / در انعام تو نام هر سخن دان برکشید

بخشش شه را عطارد در شمردن عاجز است / زهره نتواند از این زرها بدامان برکشید

بحر جود دست او بشنید شوری در گرفت / رعد برق خنجر او دید و افغان برکشید

تو سخن پنجست میگویی و لعل مدح تو / هر که اندر پله اندیشه نتوان برکشید

پایهٔ تخت ترا بنمن حسن تابنده شد — چرخ در تحسینش کرد دست احسان کشید

ایضاً

این منم یارب که بوسم خاک پای شاه را — جان نثار آرم بزیر پای شاه را

خاک پایش بوسه دادن آرزو باشد مرا — بی اجازت بوسه نتوان داد پای شاه را

شه علاء الدین و الدنیا محمد کز ازل — شاه عالم آمد و عالم برای شاه را

جبرئیل از آیهٔ نصر من الله هر زمان — نقش بندد در رایت کشورگشای شاه را

چرخ از جوزا کمر بربست بهر بندگی — تا چه فرمان روی خواهد داد رای شاه را

بی رضای شاه جاری نیست گویی آسمان — بر قضا سازد مسمی در رضای شاه را

بحر با صد لرزه بر یکجای ساکن شد ز شرم — تا صفت کردم روانی من عطای شاه را

منت ایزد را که سرتا پای من رحمت گرفت — اول این باشد که می بینم لقای شاه را

عیسی از قانون طب می ساخت معجونی ولیک — شربت از نوش خضر دارد شفای شاه را

شد بهار دولت و آنگه ببستانها چنان — دست بالا کرده میگوید دعای شاه را

چون محمد پادشه در عصمت و عون خدای — کین حسن ثانی حسان شد ثنای شاه را

ایضاً

ای چرخ یار من شو کامروز بار یابم — بگشا در سعادت خوش خوان فتح یابم

زحمت بسی نمودی از روی برف و باران — امروز تربیت کن روی آفتابم

روی مبارک شه دیدن ثواب باشد — یارب تو تا قیامت روزی کن این ثوابم

سلطان علای دنیا شاه جهان محمد — صد روح داده مردم از فتح این کتابم

این کر و فر که دیدم ارکان دولتش را — افسانه می نماید ملک فراسیابم

از اوج نخوت شه گر گشت پست عالم — هم فر دولت او تلقین کند جوابم

از فضل دستگیرش پیدا گشت بختم — وز عدل پای دارش آباد شد خرابم

چوگان چو در کف آرد تا گرد کوی گردد — خواهم که گوی گردم پیشش بسر شتابم

این روز خوش که دارم در دور شاه حقا — هرگز شبی زمانه ننمود جز بخوابم

نقل مراد گشته از دولتش نصیبم — وز مهر او داده اقبال انتصابم

تا خیمه نصب کردم در عرصگاه جیش — خورشید سایه بان شد حبل المتین طنابم

اوج سپهر مجلس فوج فلک حریفم — طاس قمر پیاله کاس فلک ربابم

یک شکر نعمت حق بهتر ز صد تنعم — یک بوی جرعهٔ شه بهتر ز صد شرابم

چون هر طرف کشیدم رخش سخن بجولان — اکنون سوی دعا هم گشتی سخن جوابم

باد اعزمیت شه در مرخطا پسلم — اول همین بماند از همه دعاگویم

باد اهمیشه رویم بر خاک آستانش — تا چون چمن ازین دم نازان بود آکم

باد انزار سالش این جاه و این جلالش — انعام عام روزی هر روز ازین جنابم

دوش این دعا که گفتم بر شد به آسمانها — از عرش برگذشته می گشت مستجابم

ایضاً له

روا بود که کنند اهل آسمان و زمین — دعای دولت سلطان علای دولت و دین

سر همه خلفای امم محمد شاه — خدایگان فلک چتر آفتاب نگین

ز فرق تا قدمش تاج و تخت و دولت دید — جهان ندیده چو او تاج بخش و تخت نشین

همه به بندگی شاه راست روشن اند — نماند هیچ روی امروز چو که در فرزین

خدا سکندر ثانیش خوانده هم ز اول — پس این خطاب نماید تا بروز پسین

چو او سکندر ثانیست سین نخستین حرف — بلی چگونه شود دور سین حجت شین

مرا که طوطی باغ ملاحتست لقب — شد از زمانه شکر دوست شکر چین

هزار فال چنین بر من آنچنان نبود — که بشنوم ز شه مشرق و مغرب تحسین

نفس که میزنم از فر دولت شاهست — وگرنه خدمت من مختصر بود چندین

چو دین و دنیا در حفظ و در معونت اوست — خدای عز و جل خواهمش حفیظ و امین

همیشه قاعدهٔ دین بر او قوی بادا — به نور روح محمد بحق روح امین

ز منت چرخ شما و ز ستارگان احسنت — ز چار پرده دعا و ز فرشتگان آمین

ایضاً له

سعادتی که پیاپی درین دیار آمد — زمین طالع میمون شهریار آمد

جهان و اهل جهان را نوید دولت و کام — که فر دولت سلطان کامکار آمد

خدایگان سلاطین علای دنیی و دین — زمانه را زمین بوسش افتخار آمد

ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه — که چون محمد مقصود هشت و چار آمد

رسیده از چپ و از راست فتح و نصرت — چو باز دولت این شاه در شکار آمد

بریده گردن گردنکشان علی الاجلاب — بخنجری که علی القتل ذوالفقار آمد

جهان ز پشتی شمشیر اوست رونامه — که پشت مملکت در روی روزگار آمد

بلندی از سر شه یافتست کنگره وار — ده و دو برج که در دور چرخ حصار آمد

هزار گنج به شکرانه میان آورد — که هر چه خواست بزودی بر کنار آمد

چو گل شکفتن شهزادگانش میخواهیم — که هر یکی چمن ملک را بهار آمد

بباغ دولت او خضرسان نهالی خاست / وز آن نهال نهالی دگر ببار آمد
همیشه باد گلستان این ممالک خوش / که گل بدین بچمن خصم خار آمد
ثبات ملک و ملک از بقای شه بادا / بقای اوست که اسلام را مدار آمد
حسن چه گونه تواند شمار عمرش کرد / که عمر و مملکتش هر دو بی شمار آمد

ایضاً

بهر طرف که نهد روی بخت پیدارست / خدای عز و جل بس بود خریدارست
خدایگان سلاطین علای دنیی و دین / که نصرت ازلی هست تا ابد یارست
چو کعبه قبلهٔ اسلامیان محمد شاه / که سجده میبرد از دور چرخ دوارست
جهان ز خصم ستانی به بندگان بخشی / جهان ستانا اینست در جهان کارست
نظام و مصلحت هفت کشور از در تست / چو نور روی هفت آسمان ز دیدارست
موجست که برابر می بخند و برق / که قطره بار و پیش کف گهربارست
حسن چه گونه ثنا گویدت چو بارد هی / که جبرئیل دعا می کند بهر بارست
اگر چه گونه خجسته ست مطلع این شعر / دو باره می کنم این از غیب ایثارست
نگاه دار تو بادا خدای عز و جل / بهر طرف که نهد روی بخت پیدارست

شاهی که بیک جرعه صد گنج عطا بخشد / تا نام بقا باشد یزدانش بقا بخشد
خورشید ندید پستی کو بر همه پست آمد / خورشید صفت سلطان نور در همه جا بخشد
زر بخش علاء الدین بر دنیی و دین حافظ / دین را بکنف بخشد دنیا بعطا بخشد
چون چرخ دم همت از اوج علو راند / چون صبح زر روشن از صدق و صفا بخشد
و آنکه ثنا خوانند عالم چه کسیست آنجا / محصول تمام او بر نیم ثنا بخشد
در غمزهٔ او بینی نوری که قمر دارد / در سایهٔ او بینی فقری که هما بخشد
این مملکت کامل بخشید خدا آری / نقصان که تواند کرد آنرا که خدا بخشد
یا رب تو بفضل خود هر گنج مرادی را / کاندر دل سلطانست می بخش که تا بخشد

ایضاً

مدار ملک کشورگیر عالم / معز الحق الغ خان معظم
گرامی گوهر الماس کوکب / شدش نصر من الله نقش خاتم
ز بذلش خلق چون گل جمله خندان / ز عدلش ملک چون غنچه فراهم
فلک با سیر او می باشد از دو / زمان با تازه رویی شد از غم
فلک داعی او بادا ملک نیز / زمین در حکم او بادا زمان هم

من و جمله جهان در سایهٔ او / وی اندر سایهٔ سلطان عالم

خدا اش از عمر برخوردار دارد / من این دارم دعا والله اعلم

ایضاً

شاه رسید و میرسد کوکبهٔ شکار او / ماه رکاب دولتش چرخ رکابدار او

رایت فتح رهبرش فوج فتوح لشکرش / اختر سعد یاورش فضل خدای یار او

خاتم ملک در بنان مهر دوام نقش آن / ابلق عیش زیر ران گنج ظفر نثار او

شاه جهان علای دین ملک ستان جم حشم / بر همه غالب آمده دولت کامکار او

شیر خدای چون علی شرع رسول پیشش / شاه ممالک ازل ملک ابد شکار او

شرع نبی و دین حق نشو و نما و کر و فر / یافت بعهد مصطفی باز بروزگار او

از اثر سعادتش عمر ز حد زیادتش / عدل چو جود عادتش بذل چو فضل کار او

باز چو در سفر رود نصرت غیب همرهش / باز چو در حضر رود حفظ خدای یار او

بندهٔ حسن بهر سخن داعی دولت تو شد / خسرو اختران شود مادح روزگار او

ایضاً

صبح بر گل خنده زد تا بر بستان واجب است / باده گلرنگ و بزمی چون گلستان واجب است

باده جان را راحت و تن را دهد روحی دگر / پاسبانی تن و غمخواری جان واجب است

می چو مرجان جام چون در نوش ساقی در سحر / در صبوح هم شکر هم در دم جان واجب است

جام بر یاد ثنای شه کشم خود روز و شب / جام این معنی کشیدن بر ثنا خوان واجب است

حضرت شه را دعا گویم چو دیگر بندگان / زانکه بعد از این فریضه بنده را آن واجب است

بعد توحید خدا و نعت پیغمبر مرا / روز و شب مداحی درگاه سلطان واجب است

شه علاء الدین والدنیا محمد شاه آنک / دوستیش اندر همه دلها چو ایمان واجب است

خاص و عام از بخشش و بخشایش او بهره‌مند / خاصه امروز این طرف بر کل ارکان واجب است

زآب حیوان پشت سر شهزاده دور از بلی / از پی سر شستن خضر آب حیوان واجب است

از خدا در خدمت اسکندر ثانی بصدق / عمر خضرش خواهم و الحق دو چندان واجب است

اندرین مجلس حسن از باغ لطف این گل فشاند / هر کجا مجلس مرتب شد گلفشان واجب است

ایضاً

ای خدایت برگزیده از سلاطین جهان / تا جهان باشد تو بر تخت جهانبانی بمان

جاودان در ملک فرمان ده که بهر دین حق / مالک الملکت ببخشیدست ملک جاودان

هر نفس فرعون کرکی می نمود اما چه باک / چون ز موسی خواست برد این [illegible]



مرا امشب میی چون صبح نورانی همی باید — عقیقی رنگ مالامالی پس نورانی همی باید

من و خرگاه و آتشدان و طشت عود و بر آتش — زمستانست و اسباب مستانی همی باید

فلک را گفتم این در باز بهر چیست پیش ما — همه بهر نثار بزم سلطانی همی باید

گر دعا کرد حق در حق سلطان مسلمانان — حقیقت شد که او را در مسلمانی همی باید

علاء الدین و الدنیا که تا نام جهان باشد — همایون ذات او اندر جهانبانی همی باید

نوا هم میکند از فضل یزدان کار ملک و دین — بلی این کارها از فضل یزدانی همی باید

چو شد در دور ملکش تازه نعمتهای جهان ازان — پس این ملک جهان بر روی هم ارزانی همی باید

ایضاً

ساقیا جان تازه کن از جام می یکدم مرا — در منت باد همه عمر ار کنی خرم مرا

گر درین مه قومی اندر کعبه و زمزم رسند — چتر شه چون کعبه بودست و کفش زمزم مرا

فتح شد ذوالحجه فتح آرزوها شد مرا — گر کنی پیش از محرم با قدح محرم مرا

آخر ماهست اگر چه آخر سالست نیز — اول عمرست حالی از شه عالم مرا

شه علاء الدین و الدنیا محمد شاه آنک — جز بمدح جانفزایش بر نیاید دم مرا

خسروی کانعام عامش بی طریق منت است — کارساز در همه آفاق را و هم مرا



صد هزاران سال بادا بر سریر ملک شاه
زانکه شادی دارا و برماند از عزم را

ایضاً

ساقی بیار می که دمی خوش برآوریم
جانی دگر ز جام تو در تن درآوریم

عرض استیدیم یکدمه راه صلاحیت
اکنون علم ز عالم عشرت برآوریم

زان می که او بدور قدح قبها کند
دوران چو قبه فلک اخضر آوریم

شادی ما سبب قدم شهریار ماست
ما هم نثار مقدم او گوهر آوریم

سلطان علای دین که چو ساغر طلب کند
ای بس مراد که در ساغر آوریم

ایضاً

امروز وقت صبحدم آمد بر من سوی من
زیبای صبح از چه بود از ماه زیبا روی من

دور از تو حالی داشتم تیره تر از گیسوی تو
حالی چو شمعی در رسید آن ماه شب گیسوی من

آهوی صبح آراسته مغرب زمه پیراسته
صبح این طرف آن طرف خورشید هم زانوی من

با من اسد در آسمان گرچه انداز چه غم
اکنون که هست از نام شه تعویذ بر بازوی من

سلطان علاء الدین که باد از حق نظرها سوی او
الحق ز چشم مرحمت دارد نظرها سوی من

تا چون که من بنده شدم درگاه شاهنشاه را
گیتی غلامم می شود ترک فلک هندوی من

از شب گذشته چارپا من از مه گذشته چارپا
مه در گذشتن یار شب شب یار هم پهلوی من

ایضاً

زهی جان جهان آرا و خاقان جهان دولت
کریم کامیاب و کامکار کامران دولت

نکو رای و نکو روی و نکو فال و نکو طالع
جوان مرد و جوان عمر و جوان بخت و جوان دولت

خطابش از ازل خان و امیدش تا ابد خاقان
نصیبش از فلک فتح و نصابش از جهان دولت

معز الحق و الدنیا الغ خان زمان دایم
که دارد او ز تایید ازل از لامکان دولت

همیشه این نهال ملک را سرسبزی می بینم
بر و بارید گویی جای باران آسمان دولت

کمان چرخ با او کج نگشت و تیر کی گردد
چو بهر بازوی او راست کرد دست از کمان دولت

فلک سر بر در این خانه می مالد چو می داند
که مرکز شد پدید زین مبارک خاندان دولت

چو در صید سعادت جانها کش میهمان آید
ز لقمه خانه عیشش چه پیش آورد خوان دولت

حسن تو دولت پابوس او هر بار جستی
خدا را شکر کن کامروز جستی آن دولت

دعا را باش و هر ساعت بخوا از حضرت ایزد
بقای جاودان و با بقای جاودان دولت

همیشه تا که دولت اصل شادی باشد او را
نیز هم بهمنشین شادی بهر بزم هم عنان دولت

صفش را جای پیروزی کفش را جای بهروزی
تنش آستین عمر و درش را آستان دولت

باز تلمذه نعمتی از حضرت سبحان رسید	باز نو سروی ز باغ دولت سلطان رسید
گوییا از فال مبارک چشم عالم نور یافت	یا خضر پیش رو کان چشمهٔ حیوان رسید
کوکبی کان چشم جان را نور بخشد رو نمود	میوه‌ای کان شاخ جان را مایه بخشد آن رسید
صوت ساز خرمی از کام هفت اختر گشاد	صیت طبل تهنیت بر بام هفت ایوان رسید
بوستانی در میان گلشن شادی شکفت	آفتابی در کنار سایهٔ یزدان رسید
شه علاء الدین و الدنیا محمد شاه آنک	نعل رخش همتش بر تارک کیوان رسید
آن خداوند خداوندان عالم کز خدای	تا ابد بر خلق فرمان داد و نش فرمان رسید
جان خلق و دین خالق را پناه از عدل اوست	رونقی بر دل رسید و راحتی بر جان رسید
تا که دوران از بقایی مستدام دوران شه	تا که بویی خواهد اندر عالم انسان رسید
داور دوران همیشه شاه عالم باد و بس	چون ز دور عدل او آسایش دوران رسید
مدح سلطان ختم کن هم بر دعایش ای حسن	زانکه مرکز در کمال عدل او نتوان رسید

ایضاً له

شهریارا ملک و ملت بر مزید آورده‌اند	همت درهای دولت را کلید آورده‌اند
شه علاء الدین و الدنیا تو آنی کز ازل	هفت گردون از پی جاهت عبید آورده‌اند
چشم روشن شد مرا از بخت سر سبزت ولیک	سرمه دین چشم مردم را مفید آورده‌اند
هر یکی از آورش چشم بدان اسپند تو	نسخهٔ شبهای قدر و روز عید آورده‌اند
عیش تو با شادی شهزادگان فرخنده باد	زانکه نسل تو چو عمرت بر مزید آورده‌اند
این کمینه بنده‌ات برتر ز صد خوانندهٔ شاه	در ثنایت بنده را رشک رشید آورده‌اند
جام می کش نام من بر ملک می پرور از آنک	ذات تو از بهر این معنی پدید آورده‌اند

ایضاً له

شهنشه را اساس ملک تا باد استوار بادا	سریر خسروش از افسر کیخسروی بادا
علاء الدین و الدنیا محمد شاه کز عشقش	ظفر در همسری خواهد فلک در پیروی بادا
فلک هر شب همی آرد نثار شاه شعری‌ها	پس از شعری که او آرد دو پیکر مشتری بادا
چو گنج افشاند سلطان آفتاب آسا به هر سویی	عدو چون موم اندر کنج محنت منزوی بادا
سر شاهان شهنشاه است و بازوی ملک جان	یمین سر باد و پا نیز همان بازو قوی بادا
ید بیضاست بی مشکل مرا در مدح شاه اشه	چو دستش موسوی آمد دعایش عیسوی بادا

ایضاً له

شاه عالم باد دایم این دعا بر کار کن	فاتحه برخوان و پس اخلاص آن یار حسن

نظم پروین بازکن و آنگاه از بهر نثار / ثر این شاه فلک قدر ملک مقدار کن

شه علاءالدین و الدنیا که در پیش وی است / فتح موسی کار فرما فیض عیسی کار کن

ای حسن گر نیست چیزی از برای تهنیت / نیم جانی هست با صدق تمام ایثار کن

ایضاً

شاهی که هفت کشور گیرد به رای خویش / تخت از سپهر هفتم سازد برای خویش

آن آفتاب ملک که چون کوکب یمین / آفاق تازه کرد برای عطای خویش

زان راست آورد همه تدبیر او خدای / کو راست بود در همه جا با خدای خویش

سلطان علای دنیی و دین آنکه دین حق / در سایه سرادق او کرد جای خویش

گر سر بتافتند خسیسان ناسزا / دیدند از سیاست شاهی سزای خویش

بنده حسن چو از کرم شاه قانع است / اول دعای شاه کند پس دعای خویش

شه باد تا ابد چمن ملک را نهال / تا بر خورد ز دولت بی منتهای خویش

چندانش عمر باد که شاهان خویش را / بیند چو خضر دیر بقای بقای خویش

ایضاً

فرخنده باد بر شه آفاق ماه نو / چون ماه نو ز فضل خدایش جاه نو

سلطان علای دنیی و دین آفتاب ملک / عکس هلال رایت اعلاش ماه نو

تاج شهی به تارک او باد تا نهد / گل بر سریر شاه ز غنچه کلاه نو

هر دم درین سرادق اقبال نصب باد / از کارگاه فتح و ظفر بارگاه نو

هر روز در رکاب سعادت رسیده باد / از فوج فتح و لشکر نصرت سپاه نو

ایضاً

مبارک باد فتح آسمانی / ثبات ملکت و عمر و جوانی

تو آن شاهی که منشی چشم شاهان / بفر طالع صاحب قرانی

علاءالدین و الدنیا که دولت / کند بر آستانت پاسبانی

چو دستت همچو خورشید است دریا / به زر پاشیدن و گوهرفشانی

چنان قلعه که گویی آسمان پست / تو بگشادی به فتح آسمانی

همی خواهم که برخوردار باشی / ز تخت و بخت و اقبال و جوانی

به نام نیک کشور برگشایی / بکام خویش و دلها برانی

ایضاً

دولتی از حق تعالی یافتم / دستبوس خان والا یافتم

خسرو اعظم معز دین حق
کش ز خدا مدح بالا یافتم

قدر او را با فلک کردم قیاس
پایهٔ قدرش معلا یافتم

رای او را در صفات و در صفت
راست چون خورشید یکتا یافتم

بزم او فرخنده تر از نشت بلخ
جرعهٔ دانش جام مینا یافتم

شد کف دربخش او دریای جود
من ز دولت زر دریا یافتم

چشم بد دور از چنان دریا که زو
چشمهٔ خاطر مصفا یافتم

از خیالات مدیحش در ضمیر
هر چه می جستم مهیا یافتم

در بهارستان مداحی او
بلبل طبع گویا یافتم

در سواد خط معانی تابش
در شبه لؤلؤی لالا یافتم

در تمنا داشتم دیدار او
شکر حق را کان تمنا یافتم

خواستم صد سال عمرش بر مراد
وین مراد از حق تعالی یافتم

ایضاً له

خلق در سایهٔ اقبال الغ خانی باد
سایهٔ دولت شه بر سر شان ارزانی باد

خان اسلام معز دول و دین که مدام
مدد دولت او دولت سلطانی باد

خان ما را مدد دولت سلطانی شد
هر دو را پشت و پناه نصرت یزدانی باد

خان چو شد خانهٔ انصاف و کرم ربانی
کرم شاه جهان هم مدد بانی باد

خسروا روی چو در روی شه آوردستی
روی بخت همه زان آینه نورانی باد

شه ز تاریخ ازل ثانی اسکندر شد
شاه اقبال تو تا حشر همه ثانی باد

روح روح تو چو از پادشه عالم شد
مدد جان شه از عالم روحانی باد

حال تو سپهر عطای شه عالم گیر
عین آسایش و سرمایهٔ انسانی باد

دل پاکت که امان بخش مسلمانانست
چون دل شه سپه دین مسلمانی باد

روزگار شه و خان غیرت خاقان آمد
کشتهٔ تیغ حسن غیرت خاقانی باد

ایضاً له

در سعادت از صدف فضل کردگار
گرد آسمان بفرق شه کامران نثار

شهزادهٔ معظم و شمع دیار دین
خورشید اوج عزت و جمشید روزگار

امیدهای هر دو جهانش بر آمده
مقصودهای هر دو جهانیش در کنار

یارب به پاکی دل پیران صبح خیز
یارب بحرمت دل مردان روزگار

بادا همیشه رونق این خاندان و ملک
اقبال بر یمین و فتوحات بر یسار

شه را دوام دولت شهزادگان شد | سال بقاش از نکویم که صد هزار
تایید غیب یار خضر شاه خان شد | از فضل حق بحق خضر شاه کامکار

ایضاً له

خدایگانا فضل خدا معین تو باد | فتوح همدم و اقبال همنشین تو باد
بهر مقام که آیی و هر کجا که روی | خدای عز و جل حافظ و معین تو باد
علای دنیی و شاه جهان محمد شاه | که دوست و دشمن در حکم مهر و کین تو باد
شده غلام تو خاقان چین و میگوید | که صد چو خاقان هر روز ریزه چین تو باد
عنایت ازلی چون نگین دولت تست | کفایت ابدی نقش آن نگین تو باد
جهان شبیست بصبح سعادت آبستن | طلوع صبح وی از مطلع جبین تو باد
هلال فتح که از اوج ظفر نماید روی | همیشه در نظر رای دوربین تو باد
برفع دشمن دین چون نجای اندیشه | فلک موافق اندیشه کین تو باد
رضای حق طلبیدی چنانکه حق رضاست | رضای آن ملک بی قرین قرین تو باد
تویی یمین خلافت حسن دعاگویست | که اعتضاد ممالک هم از یمین تو باد
زهی یمین چو خورشید شهسوار جهان | بحکم تو کره چرخ زیر زین تو باد



زهی زمین ز قدوم تو آسمان گشته | چو عزم کوی کنی آسمان زمین تو باد
چو فتح باب ممالک به آستان تو شد | کلید کل مقاصد در آستین تو باد

ایضاً له

شاه را پیوسته تایید خدا همراه باد | فتح دایم بخت چاکر چرخ دولتخواه باد
تا که سیر آفتاب از شرق باشد سوی غرب | شرق و غرب اندر پناه جاه ظل الله باد
بخت عالی رای او بر اوج چرخ چنبری است | بخت فرقد سای او بر فرق مهر و ماه باد
سعد اکبر کز سعادت ها است بر فرقش کلاه | همچو جوزا از کمربندان این درگاه باد

ایضاً له

شاها بقای دولت تو بر مزید باد | دشمن ز قهر قوت تو مستزید باد
حصنی که عاجز است جهان در گشایشش | تیغ جهان گشای تو او را کلید باد
صوفی خانقاه ششم این مراد کن | در پیش رای پیر تو دایم مرید باد
اکنون که دین تو ز در حق مدد گرفت | چون دور چرخ مدت ملکت مدید باد
بادات عید فرخ و اندر دیار ملک | از ماه رایت تو همه عمر عید باد

ایضاً

شاها بنای دولت تو استوار باد | هر آرزو که هست ترا در کنار باد
طفل امید تو که دو عالم طفیل اوست | پرورده عنایت پروردگار باد
گر طاق چرخ روی به پستی نهد چو تاک | بخت بلند پایه تو استوار باد
از جام انتقام تو شد خصم بیقرار | یارب که روز دولت تو برقرار باد
هر صبحدم که گشت زبان حسن دعات | آمین جبرئیل بر آن گفته یار باد

ایضاً

سلطان جهان جهان ستان باد | بر کل مراد کامران باد
اسکندر روزگار ما را | چون خضر بقای جاودان باد
بر خلق چو صبح مهربانست | بر خصم چو چرخ قهرمان باد
فتحش همه ساله در رکابست | خضرش همه دم زهم عنان باد
زین پیش هر آنچه خواست آن شد | زین پس هر چه طلب کند همان باد
یارب قلم حسن همیشه | پیوسته چو تیغ او روان باد

ایضاً

طره افشان فتح چتر سیاه تو باد | مرغ دین ظفر گرد سپاه تو باد

ای توشه دین پناه دین بتو افزوده است | عصمت پروردگار پشت و پناه تو باد
عقده ز آفتاب طوق کمند تو شد | نور ده صبحدم طرف کلاه تو باد
میکنی از فضل حق ملک اتابکی | تا به ابد همچنین فتح گواه تو باد
تا ز هوا بر زمین سایه ابر افتد | برتر هفت آسمان پایه جاه تو باد

ایضاً

خسروا اقبالت همه مسعود باد | خلق راضی از تو حق خشنود باد
تو محمد اسمی و محمود رسم | هر چه خواهی عاقبت محمود باد
نیکخواهانرا ز رویت عید شد | بدسگالت سوخته چون عود باد
نقد عمری کز خدا خواهد خضر | در مبارک ذات تو موجود باد
ای ز حق هر روز شادی یافته | طالعت چون طلعت مسعود باد

ایضاً

شمع اقبالت جهان افروز باد | دولت تو بر جهان فیروز باد
بزم تو بستان و شاخ دولتت | همچو نخل بوستان افروز باد
طفل بخت کوست پیوسته جوان | پر ز دانش فتوح آموز باد

ای همایون غرة ات خورشید عید / روز تو هر روز چون نوروز باد

عالمی خوش شد از نسیم خلق تو / دشمنت چون مجمر اندر سوز باد

ایضاً له

شاه را روز نو مبارک باد / حافظش فضل حق تبارک باد

شاه عالم علای دین و دول / که همه حال تو مبارک باد

خسرو طارم چهارم را / گردمید آتشش تبارک باد

بر در او نثار کرد فتح / بر سپر دشمنش هلاک باد

همه احوال او همایون شد / همه ایام او مبارک باد

ایضاً له

ای دولت تو مدار دوران / عدل تو پناه اهل ایمان

زربخش معز دولت و دنیا / جان عرب و عجم الغ خان

سهم سپر تو در عراقین / صیت کرم تو در خراسان

از روی تو چشم ملک را نور / از رای تو چشم عقل را جان

تا خشک و تری ببر و بحر است / بادات به بر و بحر فرمان

باد و دوست بصد سرور نشین / وز دشمن خود غرور نشان

جامی بکف نشاط می گیر / زخمی بصف مراد میران

ایضاً له

هوا خوشست و مرا جام باده می باید / شراب رنگین در جام ساده می باید

به نام شاه در آسمان چو بکشاوند / بهاری که در دل گشاده می باید

علای دین شاه جهان محمد شاه / بشکر نعمت او داد باده می باید

کسی باشد یوزان شاه را عرضی / نخست شیر فلک را قلاده می باید

بیاد فتح شهنشاه ای چنین امروز / خوشست باده ولی وجه باده می باید

هزار سال دگر عمر شاه خواهد بود / بر آن سعادت دیده نهاده می باید

ایضاً له

بیا که از لب جانبخش سپر بجانی / مرا بوقت خود پیش از این چه رنجانی

بپرس تا بفراق تو حال من چونست / بیا که آمدنت منتی بود جانی

برو نیان اگر از حال من نمیدانند / تو که درون و برون نیستی نمیدانی

همه جهان اگر دور سپر تو گردانم / اگر عنان وصال این طرف بگردانی

بخوانمت مه نو یا ستاره یا خورشید — که هرچه وصف کنم صد هزار چندانی
اگر نماند برگی بشاخ گل مثلا — تو شه بجان که بخوبی بهشت را مانی
گره که بر سر گیسو زدی نکو کردی — بعدل شه نتوان این قدر پریشانی
خدایگان سلاطین علاء دنیی و دین — مدار مملکت و بازوی مسلمانی
سر صحیفهٔ ملک و ملک محمد شاه — نشان سیح شانی سکندر ثانی
چو آفتاب در افشانی آنچنان فرمود — که ماند دین بچارگان بحیرانی
بخاک پای همایون تو که بنده حسن — بغیبت و بحضورت در ثنا خوانی
دعای دولت سلطان شرق و غرب کند — که باد دولت او تا بحشر ارزانی
جهان چو در پناهش با هزار امنیت — هزار سال بماناد در جهانبانی

ایضاً

شب برات برآید ز هر مکان آتش — مرا ز عشق تو افتد درون جان آتش
مرا آتشی بود عکس عارض تو بود — مرا چو آب حیاتی نماید آن آتش
تو میروی و من سوخته بدان شکلم — که جای خار بماند ز کاروان آتش
کسی که نام تو امروز بر زبان دارد — گذر ندارد [illegible] بر آن زبان آتش

خلیل عهد منی ای در تو کعبهٔ امن — ز روی تو شده تازه چو گلستان آتش
بدست خویش مرا یک پیاله پیش آور — پیاله کو چو آبست در میان آتش
کشم بیاد شهی کو بود پسندی خدا — ز دست دشمن دین زد بجان و مان آتش
شه زمین و زمانه علاء دنیی و دین — که زد گرفت خجالت بهر زبان آتش
حسود را ز تف تیغ تیز او دودم — عجب که بجهد شرار ز مغز استخوان آتش
حسن ز فرط ثنایش چنین نوشت این سطر — که همچو آب شدش وقت امتحان آتش

ایضاً

بیا ساقی می آر ده که شب رفت از میان نیمی — دریغا که شب با ما هم نماند از میان نیمی
غلط گفتم طلوع روز نزدیکست و نور خور — رخ مشرق همه بگرفت و روی آسمان نیمی
نظاره کن که اینک نیمی از خورشید طالع شد — تو گویی بوالعجب مهی برآورد از میان نیمی
من از جام لبت مستم بده یک جرعه روشن — بجان تو که اندر تن نخواهد ماند جان نیمی
مرا یک بوسه گفتی چه خوابی بود این دیدن — هم آخر راست کن آن خواب ای نامهربان نیمی
ببین تا شب چه خوش بودیم باده خوار آن سر خیز — بر شیشه همه بگشای و در خانه نمان نیمی
اگر سروست بالای تمام تست ای عالم — ندارد شکل بالای تو سرو بوستان نیمی

چه خونریزست اندر نیم غمزه چشم ترکانت / چو آن ترکی که او بیرون نهد تیر از کمان هر سی

دو نیمه کردم از عشق میانت چون جهان دلرا / چه می پرسی نمانده ای دوست بر من آن دو نیمی

اگر گیرم یکی زلف از دو زلف تو فلک گوید / که بگرفتی تو از اقبال شه هندوستان نیمی

علاء الدین والدنیا محمد شاه دریا کف / که چون جمله جهان بگرفت بخشید از میان نیمی

ز بام عرش بر شد قدر او تا که رسید آنجا / که خورشید فلک انگند و بر زد بان نیمی

ز باب خلق او در هر مکان صد داستان دارم / که در صد سال نتوان گفت از آن یک داستان نیمی

خداوندا تو شاه کامران از عمر چندان ده / که باشد عمر نوح از عمر شاه کامران نیمی

ایضاً

چون چشم نیم مست تو اندر جفا تمام / دست تو شد به ریختن خون ما تمام

میخواست صبر در دل تنگم گذر کند / ره نیست زانکه عشق تو بگرفت جا تمام

ای لاف پسته با لب شیرینت نارسا / دعوی سرو با قد زیبات ناتمام

آوازه از قد تو شده سرو را بلند / اسباب از رخ تو شده ماه را تمام

چندان ز رشک رفتن تو خون گریست کبک / کاندر میان خونش فرو رفت پا تمام

حسن ترا حسن چه روایت کند که هست / چون دولت شهنشه فرمان روا تمام

سلطان علای دولت و دین خاصه خدا / هرچ از خدای خواسته داده خدا تمام

نامش محمدست و نبا میز آمدست / بر خلق و خلق بر صفت مصطفی تمام

خصم تو خواست خرقه بپوشید هم نیافت / اندر تمام خانه ت یکی بوریا تمام

شاها قصیده که مرا در ثنای تو / نیمی ردیف کرده ولی در ثنا تمام

من هم تمام میکنم این نامه را جواب / کو فضل او مراست همه نیمها تمام

در آخر مدیح ثنایی شنو ز من / کاندر مدیح طاقم و اندر دعا تمام

اسکندر زمانه تویی دور دور تست / مانند خضر در کشش جام بقا تمام

ایضاً

تنم چو سلسله مشکبار بر بندد / بجز من گل از آن مشکبار بر بندد

به روی می فکند تار زلف وی ترسم / که راه روز به شبهای تار بر بندد

رقیب بر در خود نصب کرد عیبی نیست / که باغبان ره بلبل بخار بر بندد

میان سنبله جوزا نهان شود از بیم / چو شه کمر ز برای شکار بر بندد

علای دین و دول آنکه باد برخوردار / بهر چه از کرم کردگار بر بندد

شهنشها مه از مایه شمایل تست / بضاعتی که صبا از بهار بر بندد



چو سوسن آنکه زبان در ثنات بگشاید / گره گره زده او غنچه وار بربندد

ز بخشش تو گر اسپی طلب کند مداح / نخست ابلق لیل و نهار بربندد

وگر شتر طلبد سایل از درت حالی / ز سعت چرخ فلک یک قطار بربندد

بموج همچو تو شاهی گشاد دست کسی / چنین ردیف زهی چه کار بربندد

ولی چو فرمان باشد برای مدح تو / بدست فضل حسن چون نگار بربندد

دل حسن که چو دریا گشاده بر روی / بسلک نظم دُر شاهوار بربندد

سخن اگرچه بکام دلت لیک زبانش / مهابت تو نه کامکار بربندد

هزار اگرچه لقب کرده اند بلبل را / حضور شاه نفس بر هزار بربندد

به کوه تا نهد ایام نعل آتش / به بحر هم گهر آبدار بربندد

تو گنج پاش و گهر بخش تا ز شرم کفت / دل معادن و دست بحار بربندد

ایضاً

صبح چون روی گلستان آراست / همچو گل تازه روی باید خاست

بسرودی که شب همی گفتند / هم شراب شبانه باید خواست

وقت صحبت رود باید و می / تا کرا توفیق این دوگانه کراست

ساقیا گر صفای آمور می / باری از صبحدم که عین صفاست

خیز یار از خواب سر برکن / وقت بیداری و سعادت ماست

صبح صادق همه جهان بگرفت / همچنین باشد آنکه باشد راست

صبح را دوست داشتند همه / دوست بهر رسید خواب خطاست

سر ز بالین بر آر تا گویم / روز روشن شد و جهان آراست

باده بر یاد شاه عالم نوش / کز شاهان عهد بی همتاست

شاه عالم علای دنیی و دین / که درش از سر فلک بالاست

پادشاه جهان محمد نام / که چو دور سپهر دیر بقاست

همه از اتفاق طالع تست / هر سعادت که در جهان پیداست

می صاف و کف مبارک او / گوئی این گوهرست و آن دریاست

خواست گفتن حسن دعا لیکن / او چه محتاج این دعا و ثناست

هر کجا هست و هر کجا باشد / حافظ و ناصر و معینش خداست

ایضاً

امروز چه خوش پرده کشیدند بر ایوان / ایوان که نهد پای شرف بر سر کیوان

تا کنگرهٔ عرش شد افراشته منظر / از جملهٔ فردوس شد آراسته ایوان
بر صحن و طبق میوه و مجلس فرح انگیز / از بام فلک زهرهٔ دولت گهر افشان
پیلان عماری کش ازین راه درآیند / تا شاه نظاره کند آن کوه خرامان
هر هفت ستاره که افشانده به انواع / هر هفت فلک نیز تتق بسته بدیسان
بربسته به پیلان جرسی از زر و یاقوت / بر گرد عماری کمر بسته از دُر و مرجان
بر چیس چو زهره ستا زین تعبیه رقاص / اقبال چو بخت است برین مایده مهمان
هم مجلس فرخنده یکی تازه بهارست / هم بادهٔ گلرنگ یکی تازه گلستان
رضوان نگرید آمده در صورت جانان / از جوی بهشت آب زده بر در میدان
میدان شهنشه ز زمین ساخته گردون / خورشید شده گوی و مه نو شده چوگان
بر آتش خورشید سپند آمده کوکب / گردون شده چون کنگرهٔ گنبد گردان
مریخ بر آن شد که فرود آورد او را / پا کوفتن ترکی در مجلس سلطان
ز بخش علاء الدین سلطان جهانگیر / خاقان جهاندار و شهنشاه جهانبان
ای پشت و پناه امم و بازوی خلقت / ای دیدهٔ اسلام و پسندیدهٔ سبحان
خواهم همه سال همه اقلیم مطیعت / خواهم همه عمرت همه اقلیم بفرمان

چشمت سوی شهزاده و دستت سوی گیتی / هم خضر تو ارزانی و هم چشمهٔ حیوان
آن شاه مبارک که ازو چشم بدان دور / خاک قدمش روشنی دیدهٔ دوران
یک شاه دگر نیز مبارک قدم آمد / هم بر تو و هم بر خود و هم بر همه ارکان
شاها تو نگهداشته قاعدهٔ دین / دین را تو نگهبان و نگهبان تو یزدان
ای کشتی عدل از قدمت مانده بیکجای / چون نوح حیاتت طلبم بلکه دو چندان
بادات خدا یار بهر کار که باشی / دشوار ازین کار به اقبال تو آسان
هر روز شده کار به اقبال تو روشن / هر لحظه زده اشهب امید تو جولان
دولت به دعا و به ثنایت شده حاضر / من بنده چنین نیز دعاگوی و ثناخوان

ایضاً له

ای فضل خدا نگاهبانت / سرهای سران بر آستانت
بخت ازلست هم رکابت / فتح ابدست هم عنانت
ز بخش علای دین و دنیا / ای جان و جهان فدای جانت
شاه عرب و عجم محمد / ملک عرب و عجم از آنت
از خبث درون مخالف / آگه نه کسی مگر سنانت

ای عدل و عطای بی حسابت | مایه ده عسر بی کرانت

ای بخشش جاودانه تو | یاری ده ملک جاودانت

ای داده بجوی بخت من آب | دریای کف گهرفشانت

احسنت زهی سعادت من | کاحسنت کشیده از زبانت

ای آب حیات جرعه تو | نه جام سپهر جرعه دانت

گر هست کسی بروم یا چین | بادا همه ریزه چین خوانت

تو شاه جهان و کل عالم | پر از علم جهان ستانت

این عالم پر باد و پوست | در سایه دولت جوانت

تا آمد میهمان اسلام | اسلام چو ملک میهمانت

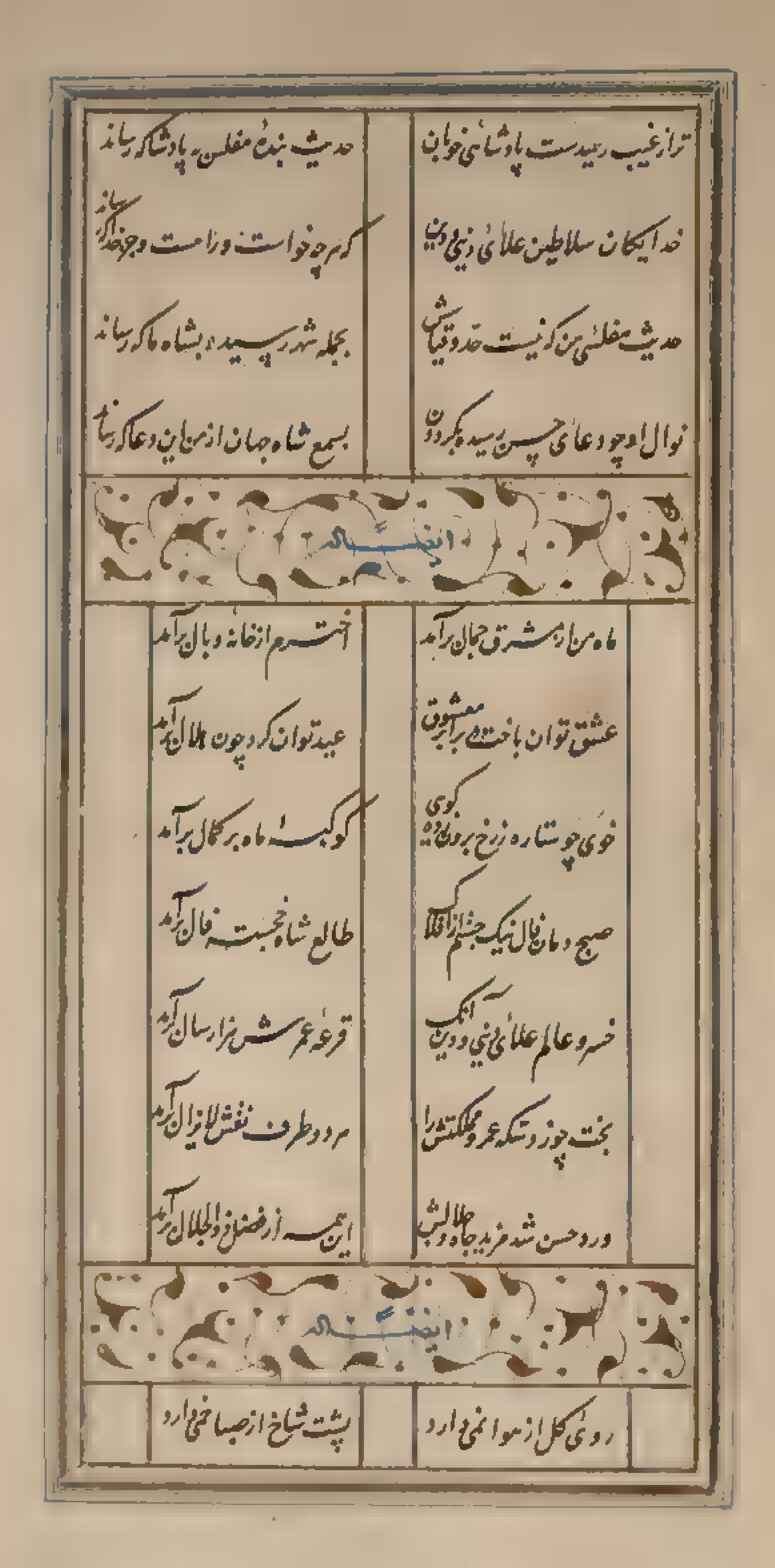
تو دین خدای را نگهبان | تایید خدا نگاهبانت

ایضا له

خدمت چو تو یاری سلام ما که رساند | سلام مرغ بگلزار جز صبا که رساند

ز دستگیری زلفت برگ وصل پیام | ولیک آن سررشته بدست ما که رساند

مرا ز خویش برون برده است ذوق تو | برون ز چون تو کریمی چنین صلا که رساند



ترا زغیب رسیدست پادشاهی جوان | حدیث بنده مفلس به پادشا که رساند

خدایگان سلاطین علای دنیی و دین | که هر چه خواست و رامست و [illegible]

حدیث مفلسی من که نیست حد و قیاس | بجمله شهر رسید و بشاه ما که رساند

نوال او چو دعای حسن رسید بگردون | بسمع شاه جهان از میان دعا که رساند

ایضا له

ماه من از مشرق جمال برآمد | اختر سرم از خانه وبال برآمد

عشق توان باختن برابر معشوق | عید توان کرد چون هلال برآمد

خوی چو ستاره ز رخ بر کوی | کوکب ماه بر کمال برآمد

صبح دمان فال نیک جستم از اقبال | طالع شاه خجسته فال برآمد

خسرو عالم علای دنیی و دین آنک | قرعه عمرش هزار سال برآمد

بخت چو زر تنگه عمر و مملکتش را | هر دو طرف نقش لایزال برآمد

ورد حسن شد فرید جاه و جلالش | این همه از فضل ذو الجلال برآمد

ایضا له

روی گل از هوا نمی دارد | پشت شاخ از صبا خمی دارد

مرغ هر بامداد نالد زار / از چه دارد مگر غمی دارد

باغ را شد درون و بیرون خوش / همچو من وقت خرمی دارد

گرچه امروز فاخته بالم / صوت و سجع دمادمی دارد

ساقیا خیز و می بده که چمن / بر این گفت و گو زمی دارد

دلش آسوده از غم عالم / تا چه آسوده عالمی دارد

کعبهٔ دین علای دنیی انک / هر کفی همچو زمزمی دارد

جرعه از کف مده کامروز / روی گل از هوا نمی دارد

ایضاً

دل جا گرفت در برت تا کجا روم / از خویش دور می نشینم تا کجا روم

عالم ز شرق و غرب بفرمان نام تست / ای ماه روی تو بفرما کجا روم

یاران همی روند تماشای باغ و گل / من صورت تو دیده تماشا کجا روم

گر گر بطنز گویی کز پیش من برو / جان و دلم تو داری تنها کجا روم

راهی دراز و منزل مقصود ناپدید / نی رهبری نه قافله پیدا کجا روم

خلقی برای حاجت خود کعبه میروند / من هم هوس همی کنم اما کجا روم

سلطان علای دولت و دین کعبه منت / اینجا سری بسی نهم آنجا کجا روم

دست مبارکش بسخا گنج گوهرست / گنج گهر گذاشته دریا کجا روم

گوید حسن که من در جانان گرفته ام / آسان ز آستانهٔ والا کجا روم

ایضاً

دوشش ازدر درآمد زیبا رخی یگانه / بر ماه بسته زیور بر مشک رانده شانه

در رو نشان شادی در لب نشاط خندن / در دل هوای عشرت در سر می شبانه

رویی چه گونه رویی زلفی چه گونه زلفی / این عمر را بشارت آن عشوه را بهانه

در جمع ماه رویان همچون مه منور / در صف خوبرویان همچون علم نشانه

گفتم بگو چه نامی و ز نیکوان کدامی / کز طلعت تو فردوس گشت خانه

خندید و گفت از من چون باز پرس کردی / از نام و نسبت خود گویم تمام یانه

من بخت کامکارم کز عالم عنایت / پیوسته هم عنانم با خسرو زمانه

سلطان علای دنیا شاه جهان محمد / کو راست گنج نصرت بی حد و بی کرانه

امسال چونکه شه را فتح هزار کیست / هر روز واجب آید طبل هزار گانه

یارب بدار ساقی سلطان عهد ما را / با دولت مخلد با عمر جاودانه

قصر جلالت او برتر از هفت ایوان / بنده حسن برین در مداح آستانه

ایضا له

هزار شکر که عیش جهان یکی ده شد / سریر شاه جهان تاج تارک مه شد

بدولت شه اعظم سکندر ثانی / چراغ انجمن ملک خضر خان شد

ایضا له

می کجا تا شکر آب جگرش گردانم / از یکی دست خورم وز دگرش گردانم

رنگ می همچو جگر راحت جانست ولی / بخورم راحت جان و جگرش گردانم

عقل کز غیب خبرها همه می داند / گر بیک جرعه می بیخبرش گردانم

جام شاهی همه بر روی الغ خان امروز / بهترش نوش کنم پیشترش گردانم

هر کسی خدمتی آرد من مفلس چه کنم / دیده خویش فدای نظرش گردانم

یک غلامیست حسن نام و درد نامی خشک / گر قبول افتدش گرد سرش گردانم

با امیدی که اگر بر سر من پای نهد / سر خود را به حیل خاک درش گردانم

ایضا له

زلفت که باد بر رخ رخشان رساندش / ابریست آنکه بر مه تابان رساندش

دل پیش دار و از سر زلفت رهی دراز / آن طاقتش کجا که به پایان رساندش

عاشق دو چشم بر خط سبز تو داشتست / تا آن خضر بچشمه حیوان رساندش

دیوانه کز بهر موریش دست نیست / یک بوسه ات بمهر سلیمان رساندش

بستم بآه خود دل خاکی خویش را / هم آه من بگنبد گردان رساندش

بر دست دل دهم بپا زین نامه حسن / باشد به بارگاه الغ خان رساندش

اعظم معز دولت و دین آنکه روزگار / هر آرزو که آن طلبد آن رساندش

ایضا له

بیا پیا ساقی که قوت جان تو داری / بر الماس اندرون مرجان تو داری

قدح میدان می زنگین کمیتی / بقیاری درین میدان تو داری

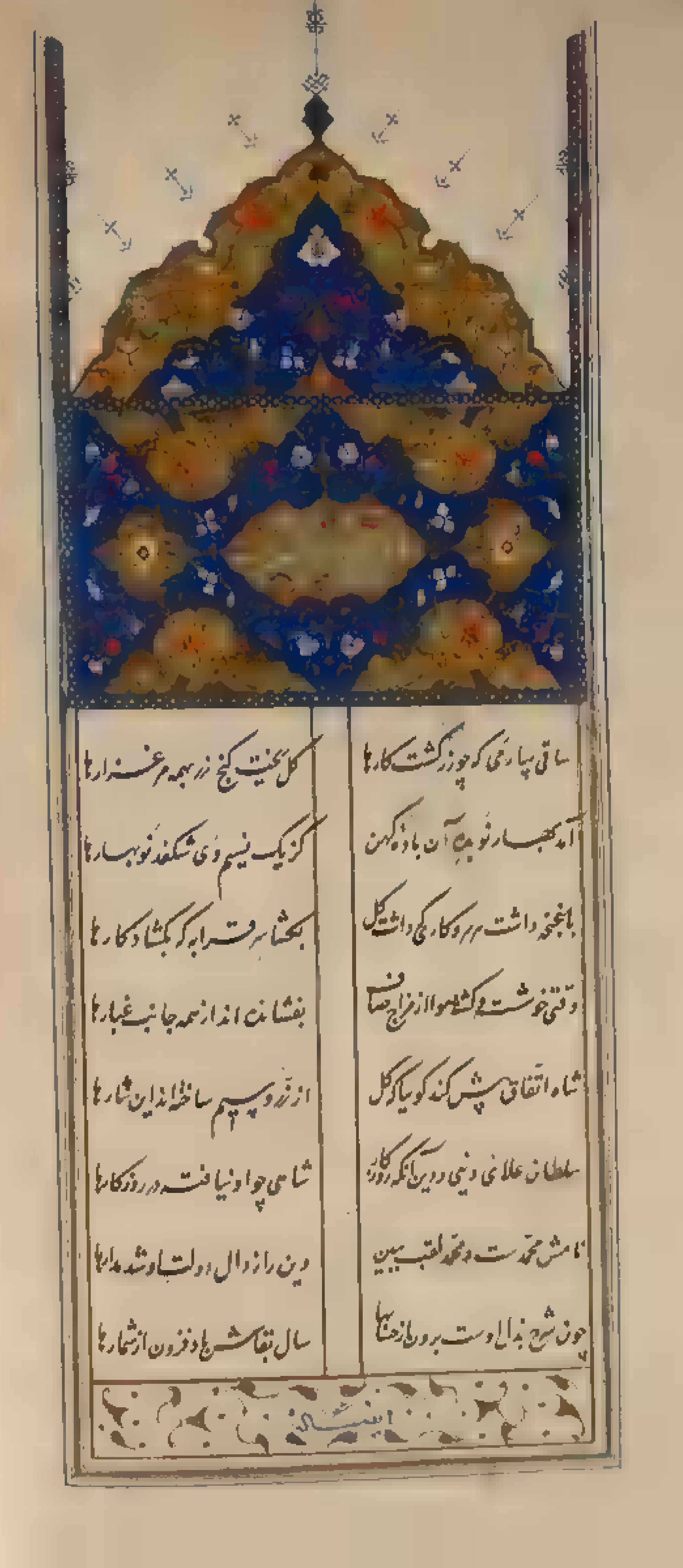
سر از چوگان زلفت هر که تابد / سرش را گوی کن چوگان تو داری

دلم چون نور از چشم تو دارد / یمنی چون چشمه حیوان تو داری

میم دادی بگو نقل از که جویم / شکر در پسته خندان تو داری

نمک را صوفیان آن نام کردند / بحمد الله که امروز آن تو داری

حسن در سخن بر یاد شه نوش / که این معنی درین دوران تو داری



ایضاً

ساقی بیار می که چو زر گشت کارها | گل بخت کج زر همه مرغزارها
آمد بهار نو بده آن بادهٔ کهن | کز یک نسیم وی شکفد نوبهارها
با غنچه داشت در رو کاری که داشت گل | بگشا سر قرابه که بگشاد کارها
وقتی خوش است و گشته هوا از مزاج صاف | بفشان از آن از همه جانب غبارها
شاه اتفاق پیش کند گویی که گل | از زر و سیم ساخته اندر این نثارها
سلطان علای دنیی و دین آنکه روزگار | شاهی چو او نیافته در روزگارها
نامش محمد است و محمد لقب ببین | دین را ز دال دولت او شد مدارها
چون شرح دال او ست برون از حسابها | سال بقاش باد فزون از شمارها

ای برفراز سرو برآورده ماه را | بر ماه کج نهاده بشوخی کلاه را
دل میبری ز ما بگو ای قد خویش | ای دوست راست کرده چرا کج کلاه را
گویند کآفتاب پرستند یک کرن | ما بنده ایم آن دو رخ همچو ماه را
ای روی تو تمام چو مه در همه صفت | اطراف مه رقم زده مشک سیاه را
بنده حسن ز خط خوشش لشکر کند | هر که که عرضه داشت کند پادشاه را
سلطان علای دنیی و دین آنکه حشمتش | بر چرخ بر سپهر کشد بارگاه را
نامش محمد است و خدا یار و یاورش | دین محمدی است دین پناه را

ایضاً له

یا رب ببخش خط کرم بر سیآت ما مضی | پرهیزها کردم ولی جا القضا ضاق الفضا
گر دارادت تیغی بر فرق جانم تیغی | جانم نفس آید تیغی نفسم ز نخچیر قفص
گر روضه سازی رسم جان در خوابگه تو هم | هرگز برابر کی نهم صدر روضه را با یک رضا
شاهی که علم بر زند جز فضلت ازو نکند | از فضلت این واجب کند و ز رحمت این اقتضا
درماندم از بار گران لب خشک چون ریگ میان | را بر کرم سیلی بران بر کشتهای ماضی
همچون حسینم خسته تن از دست مشتی بوالحسن | چشم رضی بر حسن حق علی المرتضی

یا رب ز فرط نیکویی قولم نگهدار از دوی　　خود بهترین حافظ تویی فالله خیر حافظا

ایضاً

وقت است کز ابر کرم گیسو نهم گرد جفا　　روشن کنم چشم وفا از خاک پای مصطفی

آن بحر لطف و مکرمت کافی کف صافی صفت　　خورشید برج معدلت یاقوت درج اصطفا

در پیش او هفت آسمان سر بر زمین در مرزبان　　دل را غمش دارالامان جان زاد درش دار الصفا

ای نو بر باغ کهن دیباچه اوراق کن　　چون ماه کامل در سخن چون صبح صادق در صفا

چون چشم صدر جنت او دل را امید رحمت او　　چون دال تاج دولت او همچون وفا منعم وفا

اعداش آن گمرهان مهر صلابت بر دهان　　اخراج بود از جهان سیلی خذلان بر قفا

اکنون حسن دانی چه به پاشی به سوی حضرتش　　جان در وفای او بده بر عذر آن چندین جفا

ایضاً

ای غره چون ماه تو رونق فزوده عید را　　لعل تو بگشاده همی هم فتح و هم امید را

گر ماه نو در پرده شد تو پرده از رخ بر فکن　　تا با هلال ابرویت شبهه نماند عید را

گفتی که مه شد روی من دعوی او بوده گروه　　با این همه از مشک تر خطی بکش تاکید را

طوق هوای دیگران افکنده‌ام از گردن　　تحقیق عشقت یافته کی خوش کنم تقلید را

والله که ملک دلبری یک سر به نام تو شده　　در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را

هر خطبه را ای خطیب اعجاز واجب دینی　　امروز در درویشی اطناب ده تمجید را

آنکو همت سر کشد دست از دو عالم در کشد　　گر دوست میخواهی حسن پا پیش نه تجرید را

ایضاً

ای روی و مویت آیتی حکم امید و بیم را　　حکمی که میخواهی بکن استاده‌ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد نور دو رخسارت یکی　　پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را

خلقت مثال حسن شد با آنکه خوش میخواستش　　از خال مشکین یکی دو جا نقطه به تعلیم را

در کام تو شکر شکر در جام ما خون جگر　　چون آن که پیش از ما و تو حکمی شد این تقسیم را

تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر ما ولی　　داغ ما را باغ شد چون آتش ابراهیم را

تا جا حسنت دیده‌ام با بیم هجرت قرین　　هر دم بگریم میکنم در ورد خود حاتم را

امید می‌دارد حسن کاندر ره تو جان دهد　　خاص از طریق دوستی رغم امید و بیم را

ایضاً

ای باز تازه داشته رسم قدیم را　　در هم نهاده این دل ناستقیم را

هر روز کرده بر همه آفاق گلفشان　　یک صبح ره نداده از این سو نسیم را

گر تو برون خرامی با این جمال و خوبی | از زیر مهر و ماه که پرسد حکیم را
از عکس روی و موی تو ام در روزگار | تعبیر کرده آیت امید و بیم را
باری ز قد و زلف و دهانت من این زمان | در سینه نقش کرده ام الف لام میم را
در خاک می بغلطد در سرشک من | آخر برحمت نظری این یتیم را
هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو | دولت شمار صحبت یار قدیم را

ایضاً له

ای غمزه خونریزت تاراج ده جانها | کفر سر زلف تو غارتگر ایمانها
در شحنه عشق تو مردود همی بینم | در کشتن مسکینان از خط تو فرمانها
ای گلبن نورسته این نوع روا داری | من خسته هر خاری تو خفته به بستانها
ای خضر چه می نازی زان جوی که دادت | آن کم شد کان تشنه در تیه بیابانها
تا روی نهان کردی مهری بجهان کردیم | عاشق به تو خوش باشد بلبل به گلستانها
بسیار همی گویند از حور و قصور آوخ | ای آنکه تو آن داری بی تو چه کنم آنها
ای خانه چشم من از طلعت تو روشن | یک مه چو تو ناورده افلاک بدورانها
ای نقش بدیع تو آرایش هر دوران | در نقش تو حیرانم چون نقش در ایوانها

هرگاه که سرو تو از جیب بر آرد سر | چون دامن گل میچید هر سوی گریبانها
ماها که منجم را معلوم شد از انجم | کامسال در احکامش هیچم همه بارانها
در نظم حسن دیدم شهری همه دیوانه | زیرا که نمی بینند این طرز به دیوانها

ایضاً له

ای دردها نموده دل دوستدار را | یاری نباشد این که نپرسند یار را
من منتظر که روی مبارک ببینمت | و آیینه پیش داشته عکس نگار را
دلهای ما خراب شد از چشم مست تو | والی ظلم پیشه فتاد این دیار را
ترکان غمزه تو بیغما بر آمدند | روزی نداد توبه پرهیزگار را
قدر چو من سگی نبود این عتاب چیست | داغی بنه که کار نیاید شکار را
دارم دلی پر آتش و آشوب روزگار | خود را بسوزم اکنون یا روزگار را
مسکین حسن ز وصل تو مانده ست بی نصیب | با غم قرار داده دل بیقرار را

ایضاً له

ای صبا بوی تو می آید مرا | صبر در سینه نمی پاید مرا
گرچه باغ آسایش هر خاطر است | خاطر آنجا می نیاساید مرا

تا بدیدم گلستان روی تو — گل بدین خاری نمی آید مرا

گل چه خواهم کرد چون بوی تو هست — بی تو روی گل نمی باید مرا

گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد — یکدمست چون شادی ای قرار آید مرا

الغرض تو لب چو گل بکشا از آنک — این غرض از غنچه بکشاید مرا

تا هوا خواه توام همچون حسن — گل صفت صد برگ می زاید مرا

ایضاً له

اینک آمد باز آن شوخ بلا انگیز ما — چشم او غمازگر هنگامه پرهیز ما

باز تا تازه کند ریشی که در دل داشتم — از لب شیرین نمک انگیخت شور انگیز ما

زان لب میگون شکر ما کاج افتد عجز — تا فروشوید همه زهد نفاقی آمیز ما

خار خار هجر جانها خسته کرد ای باد صبح — خیز و نو نو مژده ده آن غنچه نوخیز ما

هر زمان خیمه زند هر چارسوی عاشقان — صف مژگان راست کرده از پی خونریز ما

نیست یارم لشکری خیمه چه نسبت باشدش — آن طناب عنبری کافیست دست آویز ما

دوش می گفت ای حسن با هم و تیغ عزیز — کی توانی برد جان از دست تیغ تیز ما

ایضاً له

ای کمر بسته بی وفایی را — یکطرفه کرده آشنایی را

تا چه غایت کشم جفا آخر — غایتی هست هر جفایی را

وه نمی یابمت جدا کاخر — تا صفتها کنم جدایی را

زاهدی کان دو لعل میگون دید — معذرت کرد پارسایی را

عقل گر بخت از محله عشق — شهر زندانست روستایی را

دل چرا اندهمت که پروانه — جان فدا کرد روشنایی را

ای حسن نیم جان که هست ترا — چه توان کرد بی نوایی را

ایضاً

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما — وی آب حیات جان آخر گذری بر ما

گر همچو شبی چون مه طالع نشوی تا کی — جز باد که می آرد از تو خبری بر ما

جز صبح که می آرد از ما نفسی با تو — بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما

حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید — بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما

راه دل ما دیدی بر بسته بکار غم — ای با بچه رحمت بگشای دری بر ما

گر باغ نوآرایی ور داغ تو خونها — حاکم نتواند شد جز تو دگری بر ما

خوش گفت چمن با تو اندر شبهای / کای چشم و چراغ دل آخر نظری ها

ایضاً

ای خط خوشت از مشک تر آلوده شده را / بر دفتر خوبی رقمی رانده گنه را

انگنده دل ما همه در چاه زنخدان / وانگاه بپوشیده به سبزه سر چه را

پیراهن یک شهر ز دست تو قبا شد / یکباره چنین کج منه ای شوخ کله را

هر چند که زلف تو سیاهیست جهانگیر / هر روز پریشان نتوان کرد سپه را

دیدم شب دوشینه من و هر که نظر داشت / داغی دگر از رشک تو پیدا شده مه را

هر وقت گرفتن رخ تو دید و همی گفت / عرضه چه کنم پیش تو این روی سیه را

بگرفت حسن در تف عشق تو قراری / هر جای قرار است در آتشکده که را

ایضاً

آن سرو چو با سبزه برآمیخت سمن را / از جلوه برانداخت عروسان چمن را

در توبه چه جدم کنای زاهد مغرور / باری تو ببین یک نظر آن توبه شکن را

ما این وطن از بهر بتان ساخته بودیم / ایشان چو نسازند بسوزیم وطن را

جانا چو به بستان روی آن عارض چون خط / چون دفتر گل بشکند اوراق سمن را

موزه بکن از پا که ز پا تا به جراحت / یک وصله بدست آرم و پیوند کفن را

ای مدعیان در سر آن گیسوی دلبند / دل چون که ببستید ببندید دهن را

فردا همه تشریف کرامت بسد از دوست / هر شخص شما را چه که هر شخص چمن را

ایضاً

ای روی تو ماه محفل ما / جز عشق تو نیست در دل ما

تا عشق ترا بجان خریدیم / اینست ز عمر حاصل ما

از خلد و نعیم بی نیازیم / تا کوی تو گشت منزل ما

از روی تو نیست شرم مه را / کاید همه شب مقابل را

بیچاره حسن ترا نهان گفت / پیداست که کیست قاتل ما

ایضاً

ای ماه خوبان کشی بر خویش مهمان کن مرا / از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن مرا

در کنج فرقت سالها من بی سامان مانده ام / بر تخت وصلت ای پری یک شب سلیمان کن مرا

گه نازم و گاهی اشکنه چندیم زاریم میکشی / لب بر لب من بنده نه جا گنج آسان کن مرا

افکند زلف کافرت اشکالها در دین من / یکبار بنما روی خود وز نو مسلمان کن مرا

از زهد خشک خویشتن مستم بر آن عاقلم — زان می چشمت مست شد او در غلطان کن مرا

دارم دلی آتشکده آخر خلیل من تویی — بر من فرود آ کیشی آتش گلستان کن مرا

مسکین حسن میگویدت کای قوت عشاق خویش — گر من از ایشان نیستم در کار ایشان کن مرا

ایضاً

ای در دو لبت همه شکرها — روی تو نظارهٔ نظرها

از ساغر عشق بر رخ تو — غلطیده به نیم جرعه سرها

رفتیم به پناه دین و تقوی — تیر تو گذشت از سپرها

درد دل من همه شنیدند — تو بیخبری ازین خبرها

گفتی که به زه چو دل نهادی — این نیست نهیم بر دگرها

باری ز سگان خویشتن پرس — کان بانگ که بود در سحرها

از بی‌خطران نیاید این کار — کار حسنست این خطرها

ایضاً

ای خم زلف تو سراسر بلا — هر دو لبت نیز بلا بر بلا

نام دم گشت بلاهای تو — ذوق دگر یافتم از هر بلا

بر سر کوی تو بلاخانه‌ایست — هست تن بنده ستون در بلا

نام دو چشمت بگه گویم که چیست — هست یکی آفت و دیگر بلا

از تو روا کی بود این خو بگوی — خصم تو در راحت و من در بلا

بر سر کوی تو حسن کشته شد — ای سر کویت بتر از کربلا

ایضاً

این منم یارب که خوش دریافتم مقصود را — طلعت یاری نمود و طالع مسعود را

چون رسیدی آب چشم من ز شادی شد روان — ای سرت گردم بشوی این روی گردآلود را

آن بلای هجر چون بگذشت پس باشد گله — شکر گفتن بهتر آید نعمت موجود را

آستینت بوسم خواهم ز نفسشان زمین — نیکوان در آستین گیرند بوی عود را

چون در آید کاروانی ز دیار دوستان — خلق قاصد را نظر دارد حسن مقصود را

ایضاً

ای نوشته به نام خوشت عشق‌ها — هر سال گل ز رشک تو بدریده جامها

چون وصف روی تو بکتابت نیامدی — از شرم سر در آب سیه برد خامها

تعویذها نوشته تو مردم بخون من — من هر طرف ز دست تو فریادنامها

رسوا همی روند بکوی تو زاهدان / بر سر سبو گرفته بجای عمامها

گر گاه از تو کام دلی یافته چنین / خود کامی تو برد از جمله کامها

ایضاً له

باز دل سوی سفر می‌بینم آن دلدار را / نیست از یاری که تنها می گذارد یار را

من که روی یار خود بینم ز اغیارم چه باک / سلسبیل آتش نماید تشنه دیدار را

دیده را از دیدنش یا رب چه افشار آمده / آری افشار رسد اصحاب دریابار را

بر دل زارم صدای ساربان بر زد فراق / بار کش می بین و بر اندازه می نه بار را

آنکه آن سالار خوبان در میان کاروان / کیست کو ناقه بگیرد کاروان سالار را

من بکارش بسته دل و خنجر از کار من / محرمی باید که تدبیری کند این کار را

بخت مقبل گو که در پیش حسن باز آورد / آن بت دیر آشتی و آن ماه زود آزار را

ایضاً له

باز نو کردم به پیر عهد می و میخانه را / ساقیا لختی بده آن آفت فرزانه را

در سر زنجیر زلف شاهدان آویختیم / چون کنم پس می نیابم این دل دیوانه را

یار به داند ز سرگردانی عشاق خویش / شمع روشن به کند جانبازی پروانه را

جان چو جای عشق او شد عقل را گم کرده‌ام / در حریم قدس محرم چون کنم بیگانه را

ماه من ماییست کاندر کلبه‌ام ناید گهی / یا مگر از کنج روزی نیست این ویرانه را

بر دلم صد گونه غوغاییست گر مهمان شوی / از حضورت کعبه سازیم این بتخانه را

دل چو رفت از صحبت ما با که گویی ای حسن / مرغ چون جست از قفس دیگر چه ریزی دانه را

ایضاً له

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را / کآتشی اندر زدم هم رخت را هم خانه را

ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق تو / هرگز آبادان نخواهد داشت این ویرانه را

صبر من بیگانه تر شد چون تو برگشتی ز من / آشنا هرگز که برگردد چه غم بیگانه را

کلبه‌ام معموره از کاشانه هشتم بهشت / کاینچنین نقشی بهشتی نیست آن کاشانه را

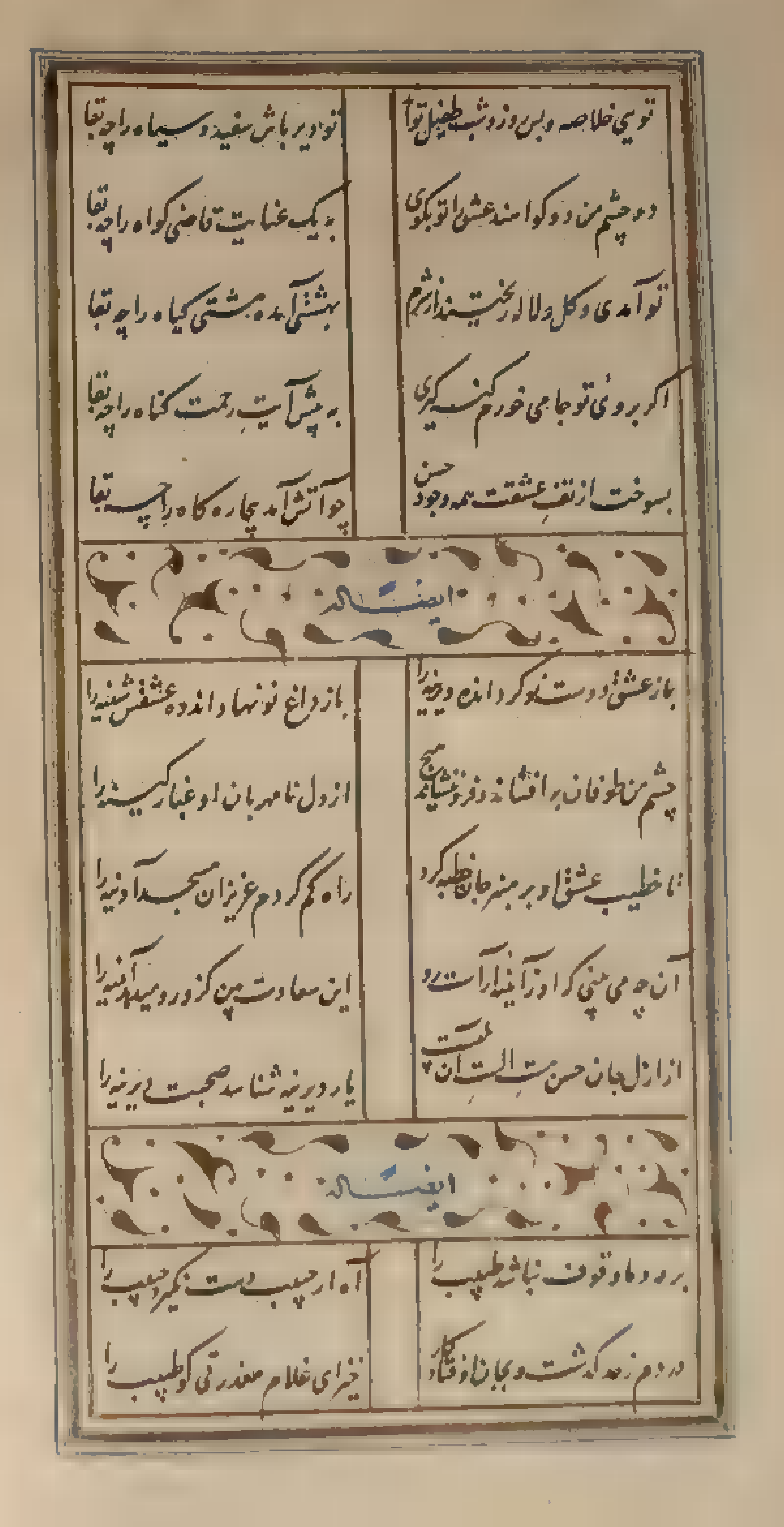
شانه گر گه با سر زلفت در آویزی کند / آری آنجاها کرا باشد دو سر جز شانه را

گر حسن افسانه شد بر چشم شوخت هم خوش است / دوست می دارند خواب آلودگان افسانه را

ایضاً له

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا / به جنب خاک درت مال و جاه را چه بقا

شکست کوکبه مه ز یک بر آمد تو / چو آفتاب برون تافت ماه را چه بقا



تویی خلاصه و بس و زو شب طفیل تو / تو دیرباش سفید و سیاه را چه بقا

دو چشم من دو گواهند عشق او تو بگوی / به یک عنایت قاضی گواه را چه بقا

تو آمدی و گل و لاله ریختند از شرم / بهشتی آمد بهشتی گیاه را چه بقا

اگر به روی تو جامی خورم گنه کردی / به پیش آیت رحمت گناه را چه بقا

بسوخت از تف عشقت همه وجود حسن / چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

ایضاً له

باز عشق دوست نو کرد آن دیرینه را / باز داغ نو نهاد اندوه عشقش سینه را

چشم من طوفان برافشاند ز فرش شبانه صبح / از دل نامهربان او غبار کینه را

تا خطیب عشق او بر منبر جان خطبه کرد / راه گم کردم عزیزان مسجد آدینه را

آن چه می‌بینی که او ز آیینه آراست رو / این سعادت بین که رو دید آیینه را

از ازل جان حسن مست الست آن بت است / یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

ایضاً له

بر درد ما وقوف نباشد طبیب را / آه از حبیب دست بگیر حبیب را

در دم زده گذشت و بجان او فتاده / خیز ای غلام معذرتی گو طبیب را

جانا زکات حسن چه می داریم دریغ / یا خود نصیب نیست من بی نصیب را

زان خط سحر پیشه یکی افسون شهر بند / بفرست تا ببندم چشم رقیب را

گر جمعه مسجد آدینه در روی / در یک حدیث صد غلط افتد خطیب را

دل گر ز درش بماند نمی‌باید بهشت / شهر کسان قرار نباشد غریب را

بی تو هیچ وطن دل نمی‌نهد / بی گل جهان خراب بود عندلیب را

ایضاً له

باز آرزوی تو بسیار شد مرا / دل در شمایل تو گرفتار شد مرا

بی تو نظر گماشته‌ام بر چهار سو / باز این دو چشم در ره تو چار شد مرا

جان باز فراق روی تو آسان رود و لیک / از زیستن به هجر تو دشوار شد مرا

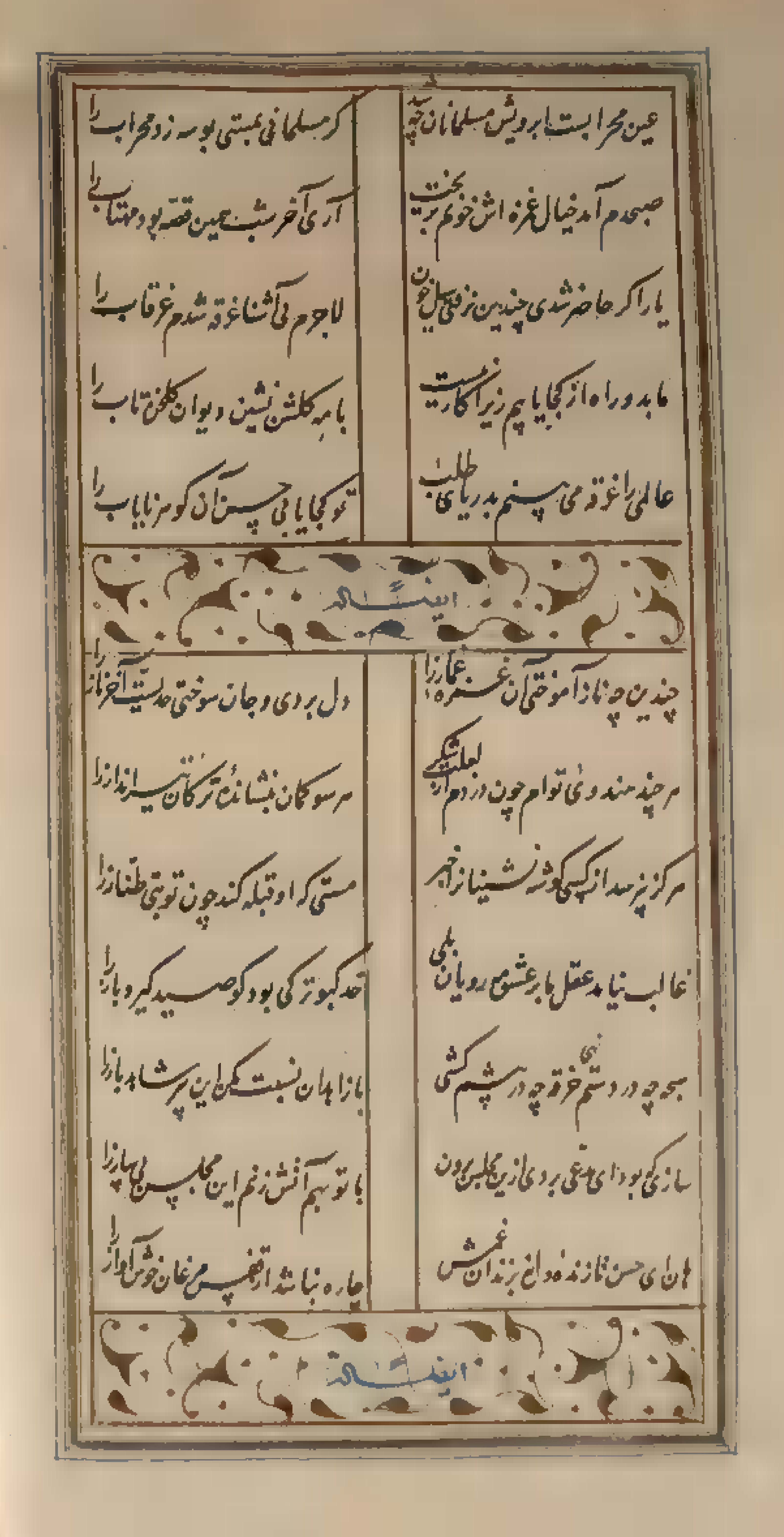
چندان که تیغ غمزهٔ تو عشق باختم / تا آخری درون دل افگار شد مرا

یارا کسی بچاره گری یار نکرد / باری حسن بچاره گری یار شد مرا

ایضاً له

ترک من چون دامی از شب ساخته مهتاب را / بر نگار نهان کرده مشک ناب را

از دهان او گرو رست از لب و دندان حسن / پسته می‌خواهم از او می گزد عناب را



عین محراب است ابرویش مسلمانان چه سود … گر مسلمانی بمستی بوسه زد محراب را

صبحدم آمد خیال غمزه‌اش خونم بریخت … آری آخر شب همین قصه بود مهتاب را

یار اگر حاضر شدی چندین ز فیض خون … لاجرم بی آشنا غوطه شدم غرقاب را

ما بدو راه از کجا یابیم زیرا کار نیست … با همه گلشن نشین دیوان گلخن تاب را

عالمی را غوطه می بینم به دریای طلب … تو کجا یابی چنان گوهر نایاب را

ایضاً

چندین چه ناز آموختی آن غمزه غماز را … دل بردی و جان سوختی حد نیست آخر ناز را

هرچند هندوی توام چون در دم از لعل شکر … هر سو کمان بنشاند ترکان تیرانداز را

هرگز نپرسد از کسی کو نشنید از خبر … مستی که او قبله کند چون تو بتی طناز را

غالب نیاید عقل با عشق رویان ملی … حد کبوتر کی بود کو صید گیرد باز را

سبحه چه در دستم خرقه چه در پشم کشتی … بازاهان نسبت مکن این پرشاهباز را

سازی که بود ای ... بردی از این مجلس برون … با تو همه آتش زنم این مجلس ... را

ای حسن ناز نده داغ بر زندان غمش … چاره نباشد از قفس مرغان خوش آواز را

ایضاً

چهره نگار کرد گل چهره یار من کجا … باد بهار بوی شد باد بهار من کجا

لوح زمین بهر زمان از قلم قضای کن … جمله نگار و نقش شد نقش و نگار من کجا

ناخن صبا رسید از دم صبح دم بدم … سست رکاب یاسمین چابک سوار من کجا

خود همن چها پرانده پی زر چو غنچها … کوس کلیم صبح زد گنج حصار من کجا

لشکر نوبهار را ساخته برگ یک بیک … گل همه عرض می دهد عارض یار من کجا

یار به باغ داشتم خوش شد لبی و لوحی … دفتر باغ تازه شد واجب یار من کجا

دم بوقت گل گر نه جای اگر ز چه ... … ای فلک بنفشه و دشت لاله عذار من کجا

ایضاً

جانا ز نقد جان من سوزند جان باد ترا … بر جان ما دلخستگان فرمان روان باد ترا

چون شاه تخت جار سینا پشت نهد مهر زمین … ای چیره خوبان علم بر آسمان باد ترا

من از هوا خواهی تو چیزی که جستم یافتم … تو آنچه میخواهی ز حق یا رب همان باد ترا

ساقی دل و جانم تویی آن جام جان بخشی تو … رحمی کن بر جان من رحمت که جان باد ترا

داد جوانی داده بر عشم اچیخ کهن … ما را می کهنه به دولت جوان باد ترا

یک باین بامای بجز جان حریفان تازه کن … مهری بنه بر جان ما شه مهربان باد ترا

هان ای حسن از پادشه تو پاس داری ای نفس | ای نبت پاس تو من خواه پاسبان بادا

ایضاً له

نو بهار آمد علم نو کند عشق یار را | باد نوروزی دگر ره آب زد این کار را

نیکوان خنده زنان چون گل بگلزار آمدند | وقت شد اینک تماشای گل و گلزار را

دیده صد جا داغ گل و داغ شراب | باز بنگر آن پریشان بستن دستار را

آخر این جمعیت امروز از پی می خوردنست | روز جمعه کار بند ای خواجه استغفار را

جان همین با دست چندین که غلط پاشیم | جرعه گو تا بشوییم تخته پندار را

ساقیا جامی بده تا رخت هستی بر دهم | چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را

گر حسن بیرون دهد سررشته از ترمی | محتسب صد بار در پای او فتد خمار را

ایضاً له

من ندانم خود چه سازم حیله تا بینم ترا | جان بلب آمد درین آخر که تا بینم ترا

گرچه من بسیار میخواهم که رو پنهان کنم | اینچنین بختی کی من دارم که تا بینم ترا

درد دلم درد نیست چون درمان آن روی تو دم | روی درمانش نه هر چند تا بینم ترا

من نخواهم شد جدا از کوی تو تا زنده ام | یا مرا در کوی تو بکشند یا بینم ترا

ترک خوبان می بگیری همچو سعدی ای حسن | عاقبت روزی فتاده در بلا بینم ترا

ایضاً له

روزها شد کجا شدی یارا | آرزوی تو میکشد ما را

روی تو دیده را تماشا است | باز کی بینم آن تماشا را

زان چو دریا کنم کنار از تو | دوست داری کنار دریا را

دل بغزوا چه می نهی امروز | همچو دی نیست کیز فردا را

صنع صانع نگر که بر چه صفت | زیب داد آن جمال زیبا را

خط خوب تو سطری از خط حسن | عقل کی داند این معما را

هیچ یاری نکرد کار حسن | یارا این کار را تو بیا یارا

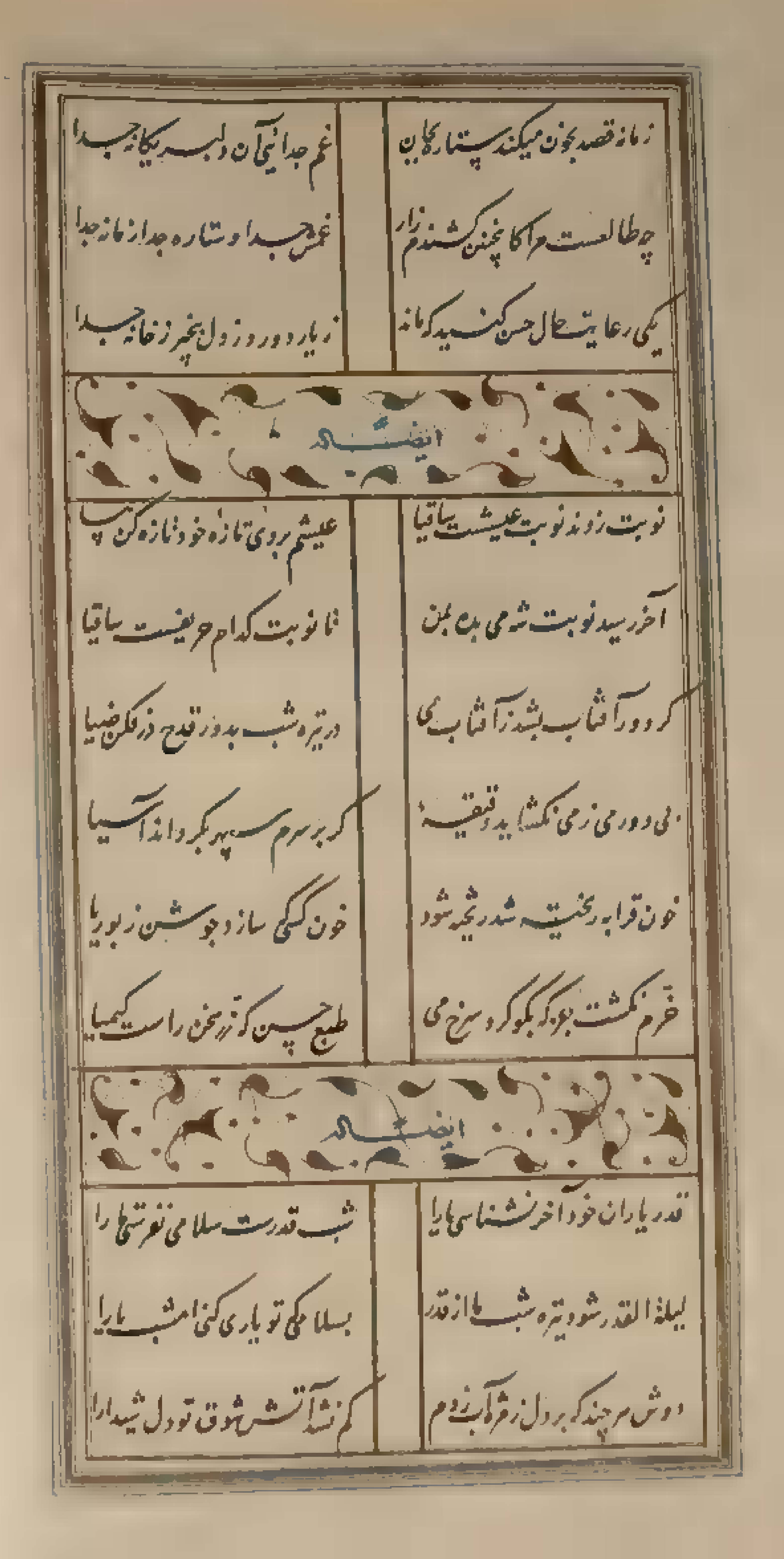
ایضاً له

دو روز شد که شدم زان مه یگانه جدا | همه نشاط شد از من بدین بهانه جدا

منم بناله زار از جدایی آن دوست | چو زار ناله مرغی ز آشیانه جدا

قبول کردمی ار جان جدا شدی از من | روا نداشتمی سر ز آستانه جدا

ز تیر غمزه او کشته ای من شهری | که هست هر سر پیکانش از نشانه جدا



زمانه قصد بجون میکند ستاره بجان
غم جدائی آن دلبر یگانه جدا

چه طالعست مرا کاینچنین کشندم زار
غمش جدا و ستاره جدا زمانه جدا

یکی رعایت حال حسن کند که نماند
ز یار دور و ز دل بیخبر ز خانه جدا

ایضاً

نوبت زدند نوبت عیشست ساقیا
عیشم بروی تازه خود تازه کن بیا

آخر رسید نوبت شب می بده بمن
تا نوبت کدام حریفست ساقیا

گردون آفتاب بشد زآفتاب می
در تیره شب بدور قدح در فکن ضیا

بی دور می زمی نگشاید دقیقه
گر بر سرم سپهر بگرداند آسیا

خون قرابه ریخته شد ریخته شود
خون کسی که سازد جوشن ز بوریا

خرم نگشت هر که بگوگرد سرخ می
طبع حسن که زر سخن راست کیمیا

ایضاً

قدر یاران خود آخر شناسی یارا
شب قدرست سلامی نفرستی ما را

لیلة القدر شود تیره شب ما از قدر
بسلامی که تو یاری کنی امشب یارا

دوش هر چند که بر دل ز فراق آب زدم
کم نشد آتش شوق تو دل شیدا را

چند شب چشم مرا زار گریه بدین آب کند
پر عجب باشد اگر آب برد دریا را

تا فتنه می شود از غمزه کلامت خورشید
ای که از رشک کمر می شکنی خود را

حسن انگشت چو بر لب برد تا بگزی
یعنی انگشت دراز مکن تا این حلوا را

بکن امروز حساب غم آسان و مکن
وعده فردا که قیامت شمرم فردا را

ایضاً

نیست امروز هیچ هوش مرا
پر ترک داده اند دوش مرا

عقل مغلوب شد چنانکه دگر
زور دیگر نماند هوش مرا

خواجه پندم چه می دهی که کی
آن طرفها نبود گوش مرا

جامه من بجام می گروست
تو به ذیل کرم بپوش مرا

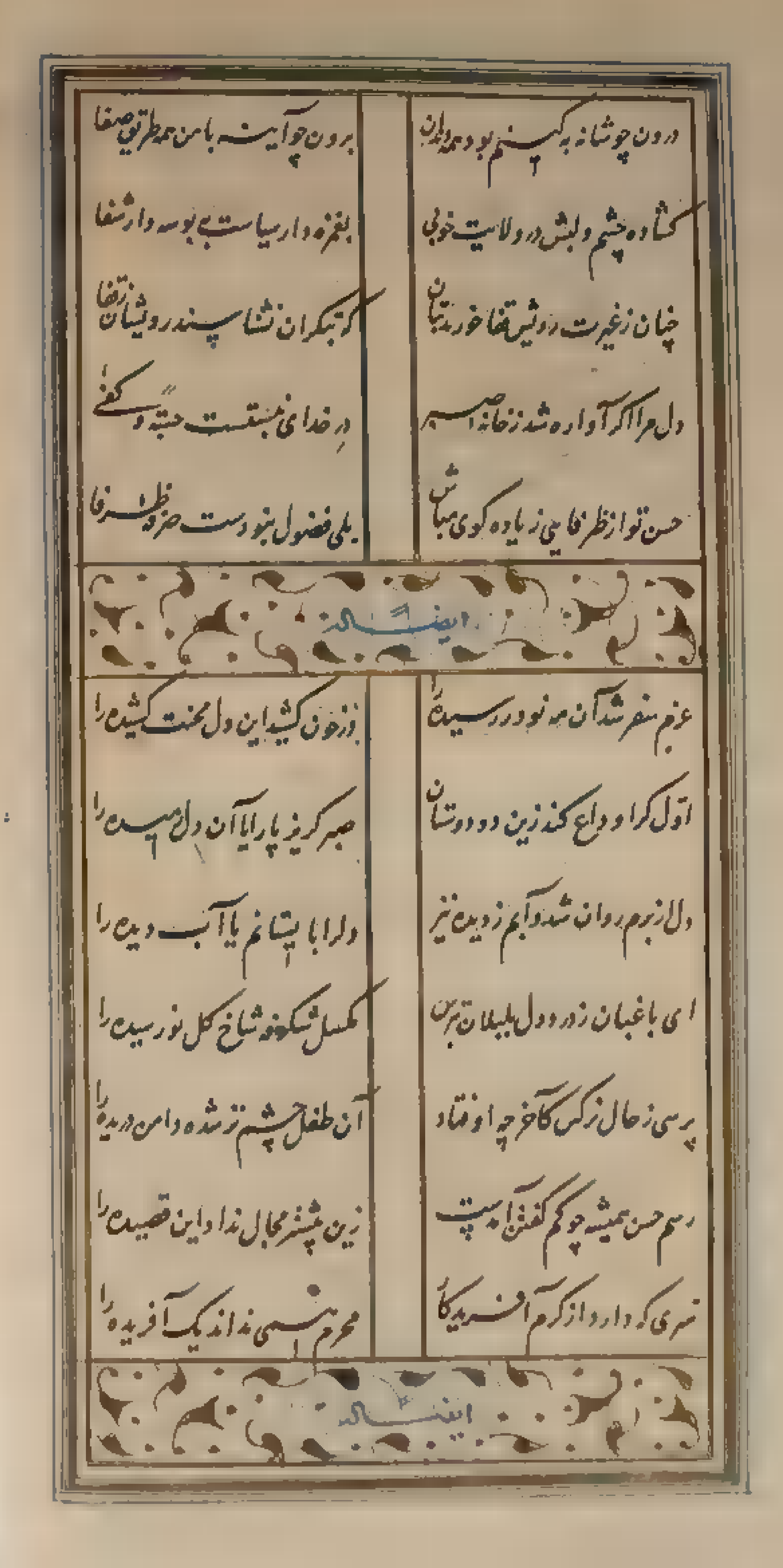
سرمه دیده خود گشتست
گرد دکان می فروش مرا

شب چه پروانه کرد نوش لبی
دم از بانگ نوش نوش مرا

چه دهم شرح حال خویش که کرد
گفتهای حسن خموش مرا

ایضاً

کجاست آن شه ترکان گرفته ترک وفا
زده بنرگس خوبی هزار تیر جفا



درون چو شانه به کینم بود همه دلها — برون چو آینه با من همه طریق صفا

گشاده چشم و لبش در ولایت خوبی — بغمزه دار سیاست به بوسه دار شفا

چنان ز غیرت رویش قفا خورند بتان — که بنگران نشناسند رویشان ز قفا

دل مرا که آواره شد ز خانهٔ صبر — در خدای نبستست حسبه و کفی

حسن تو از ظرافی زیاده گوی مباش — بلی فضول نبود دست حرز ظرفا

ایضاً

عزم سفر شد آن مه نو در رسیده را — در خون کشید این دل محنت کشیده را

اول کرا وداع کند زین دو دوستان — صبر گریزپا را یا آن دل رمیده را

دل از برم روان شد و آبم ز دیده نیز — دل را بپا نشانم یا آب دیده را

ای باغبان ز درد دل بلبلان بترس — مگسل شکوفه شاخ گل نو رسیده را

پرسی ز حال نرگس کآخر چه اوفتاد — آن طفل چشم تر شده دامن دریده را

رسم حسن همیشه چو کم گفتن است پس — زین بیشتر مجال نداد این قصیده را

سری که دارد از کرم آفریدگار — محرم بسی نداند یک آفریده را

ایضاً

نظر کن دو چشم پر آب مرا — بمن بخش جان خراب مرا

دو چشم تو قصد دلم می‌کنند — بمستان خود ده کباب مرا

ترا مردم و نرگس فسونگر فتاد — ندانم که بستست خواب مرا

حدیثی بگو تا مداری بود — بدان جان تو خاک و آب مرا

ز تو شربت وصل کردم سؤال — مگر مهر کردی جواب مرا

بدشنام مقبول خودم کن — دعاهای مستجاب مرا

حسن گفت خاک سگانت منم — بهر کس مبخش این خطاب مرا

ایضاً

دل شد و دنیا شد و دین ساقیا — گر همه رفتند تو باری بیا

جام تو بر دست چو من مفلسی — تحفهٔ غیبیت پر از کیمیا

تا چو قرابه نشود صاف دل — خرقه نکو نایدت از بوریا

هر چه که بدهی هم از آنت دهند — کرده‌ام این تجربه از آسیا

این دل که مرده شد نشنید پند — دیدهٔ اعمی چه کند توتیا

باز کجا ایستد این آب چشم — تا نبرد از گل گورم گیا



ای چمن از زهد چه آورده — زهد درون خانه و بیرون بیا

ایضاً

دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را — بنوشته خط بندگی آن سرو آزاد را

تا پیش او افتد مگر اشکی چشم درفشان — درها ذخیره می‌کنم از بهر پیش افتاد را

مجنون متاع عقل و دین در عشق لیلی صرف کرد — پند پدر مانع نشد در سر هوای مادرزاد را

میخواستم کز دست دل امروز فریادی کنم — گریه گره شد در گلو ره بسته شد فریاد را

هر کس هوی دارد ولی چه سود کز روز ازل — توشه بجز و می‌دهی تیشه زدن فرهاد را

میخواستم یک بوسه کش خط‌ها بیسکنی — آری خطا بر ما رود دانند غلط بغداد را

گر عزانیست ای حسن در پای خوبان صرف کن — چندین چه گهگل میزنی دیوار بی‌بنیاد را

ایضاً

ماهی که از مطلعه قدش سرو و چمن را — گردیدم دگر ده سپهر شمل و تن را

خورشید دگر روی بمردم ننماید — گر زانکه ببیند رخ آن ماه ختن را

ای سرو خرامان که بمعنی ز زندانت — با قد تو آزادی خود سرو و چمن را

آواره بکرد دست غم فرقت رویت — صد عاشق سرگشته مهجور چمن را

روزی اگرت بر سر خاکی گذر افتد — از شوق تو بر خود بدرم ده کفن را

کس راند بلعل گهربار تو پاسخ — خود نیست مگر بر دهنت راه سخن را

زان پسته سربسته روان گشت شکر خند — یعنی بحدیثی دو سه بگشای دهن را

از عقل و دل و هوش بیکبار برآمد — تا بر رخ خوبت نظر افتاد حسن را

ایضاً

مبتلا گشتم من دیوانه تا دیدم ترا — ای بلا انگیز ناگاه از کجا دیدم ترا

در تو دیدم بی خطا بر سینه‌ام ناوک زدی — شکر میگویم که باری بی خطا دیدم ترا

هر زمان گویی کرا دیدی که دیوانه شدی — سرو قد دلراست می‌گویم ترا دیدم ترا

نازنینا گر ملال آید ز پیم گشتم — ساعتی بنشین که بعد از دیرها دیدم ترا

خسرو خوبان شدی من خواستم بوی تو — بر گدایی آمدم چون پادشا دیدم ترا

ایضاً

زهی روی چو ماه و شکل مرغوب — همه چیز تو از سر تا قدم خوب

تو گنج رحمتی بیچاره محروم — تو شمع عالمی بیچاره محجوب

بتقویم من از حکمت رفته — غم تو غالب و آفاق مغلوب

فلک مطلوب من از هر چه گرداند — ندانم تا ترا خود چیست مطلوب

گر گوید این خبر کنعانیان را — که یوسف می برند از پیش یعقوب

مسلمانان غمم را چون نویسم — که می چکد بخون دیده مکتوب

حسن اندوه کم خور کاخر الامر — محبت می برد ره سوی محبوب

ایضاً

اینک اینک در رسید آن آفتاب — بیدلان را از جگر افتاد تاب

روی او خورشید الشمس الضحی — گونهٔ عشاق را حسن المآب

زلف مشکینش یکی نظاره کن — جان از دست و جهان زوی خراب

تیر غمزه در کمین گاه فریب — نیم کش کرده ز چشم نیم خواب

جوهری می جستم از درج لبش — بر عقیق ناب ز لولوی ناب

راست کامروز اندر آنچه بود — خون گشاد از جوی چشمم همچو آب

گم شد اندر پرتو رویش حسن — چون ستاره در شعاع آفتاب

ایضاً

چیست این جمعیت آن جمع پریشان را طلب — ای دل اهل دولت ایشانند ایشان را طلب

گر همی خواهی درون درهمت را مرهمی — آن جگر پالودگان و سینه ریشان را طلب

یک خدنگ از کیش خوبان بهتر از صد جان بود — دین تقلیدی رها کن خوب دینان را طلب

باز قومی مقبلان هیچ در لباس مدبران — ای حسن گر طالب ایشانی ایشان را طلب

عشق خویش تست میدانی تو هم خویشی مکن — عقل و دین بیگانه صرفند خویشان را طلب

ایضاً

بازا که باز بی تو نمی خواندم شکیب — تو دست در عنانی و ما پای در رکیب

در نازکی چو نار رون قامتت نبود — سرو سهی که بار نیاورده نار و سیب

گر از زبان حور صفای پری صفت — یک آدمی شکیب کند من کنم شکیب

از پرده چون گل آید ابروی برون کسی — مانند زاهدان همه چون چنگ سر به شیب

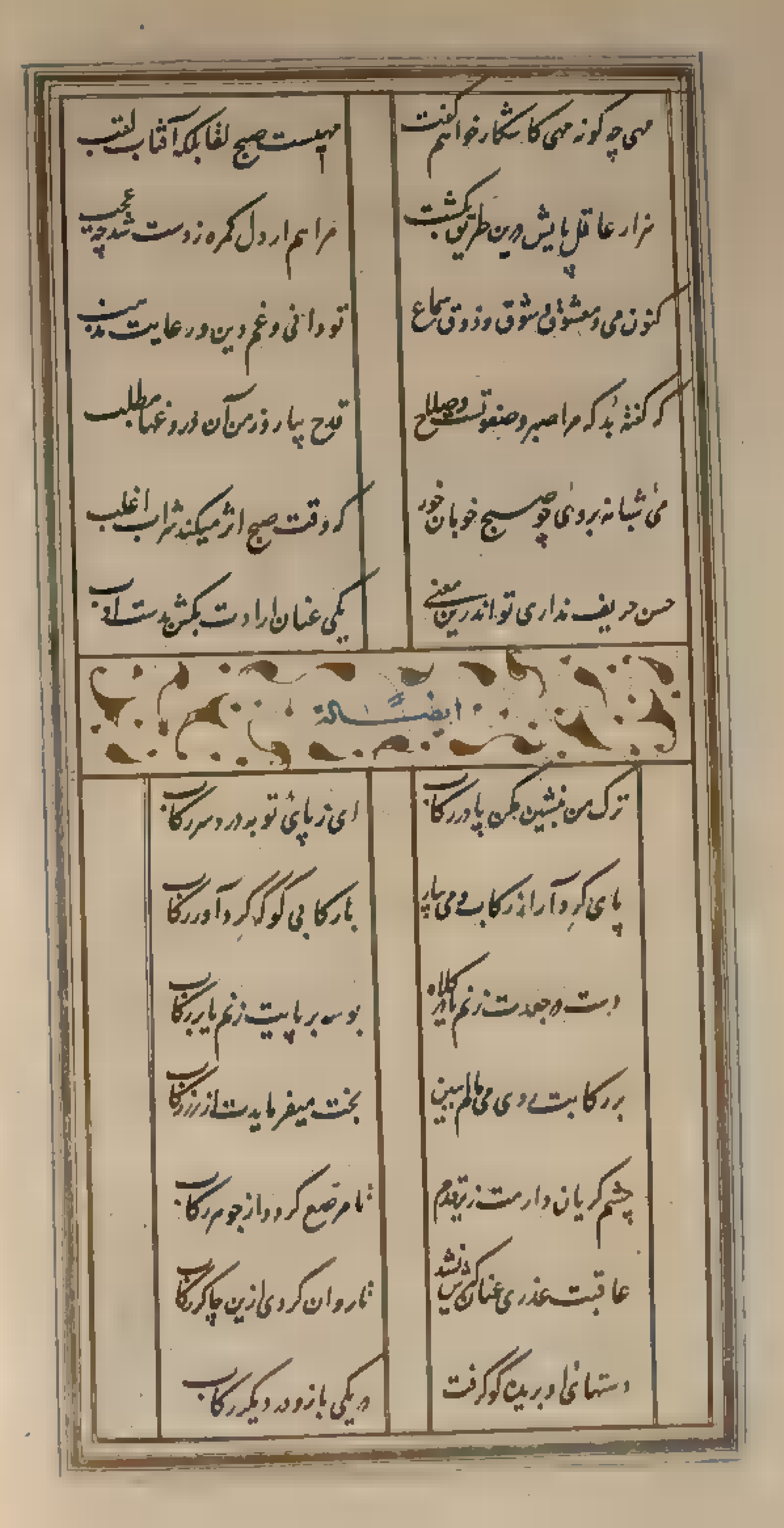
ای دل اگر تو عافیت اندیشی از غمش — بر تو غرامتست و بر اندیشه ات عتیب

گر حرفی از کتاب محبت گرفته — خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتیب

بر طاعت حسن نشوم من فریفته — او داند و ریا من و خوبان دلفریب

ایضاً

چه کرد با من و با روزگار من یار — چهار روزه فراق مه چهارده شب



مهی چه گونه مهی کاشکار خواهم گفت / مهست صبح لقا بلکه آفتاب لقب

هزار عاقل پایش درین طریق بگشت / هزار هم ار دل گره ز دست شد چه عجب

کنون می و معشوق و شوق و ذوق سماع / تو دانی و غم دین و رعایت مذهب

گر گفته بُد که مرا صبر و صفوتست و صلاح / قدح بیار و ز من آن ورع و غنا مطلب

می شبانه بروی چو صبح خوبان خور / که وقت صبح اثر میکند شراب اغلب

حسن حریف نداری تو اندرین معنی / بکی عنان ارادت بکش بدست ادب

ایضاً له

ترک من بنشین بکن پا در رکاب / ای ز پای تو بدرد سر رکاب

پای کرد آزاد از رکاب وی چو یار / بار کابی کو گرد آورد رکاب

دست وجدت زنم با ز کلاه / بوسه بر پایت زنم با یار رکاب

بر رکابت روی مالم ببین / بخت میفرماید تا از زر رکاب

چشم گریان وارمت زیر قدم / تا مرصع کرده از جوهر رکاب

عاقبت عذری عنان گیرت نشد / تا روان کردی ازین چاکر رکاب

دستهای در پیت گو گرفت / در یکی بازو دو دیگر رکاب

بعد ازین مایم و دست اندر عنان / گر تو جان ماست پا اندر رکاب

هر زمان لپسند عنانت را حسن / نیست زینسان تیغ زیر هر رکاب

ماه من دوری که در وانان از شراب / مست کن که ز دست غم گشتم خراب

یک سر ناخن غم من کم نشد / یک سر انگشتی فرو نبرده شراب

خاکپا زانیست از پی هر پری / گویی اندر ریگ میریزند آب

بی خطا شد چون تو نزدیک مسیح / ذکر خیری در نبود از صواب

چشم گریانم گشاده شد به تو / در شمار من نشد این فتح باب

جانب من چون گذر کردی شبی / در خرابیهام افتد آفتاب

لب بجامی ده دل از ناشکیبان / همچنین از تو نمک از ما کباب

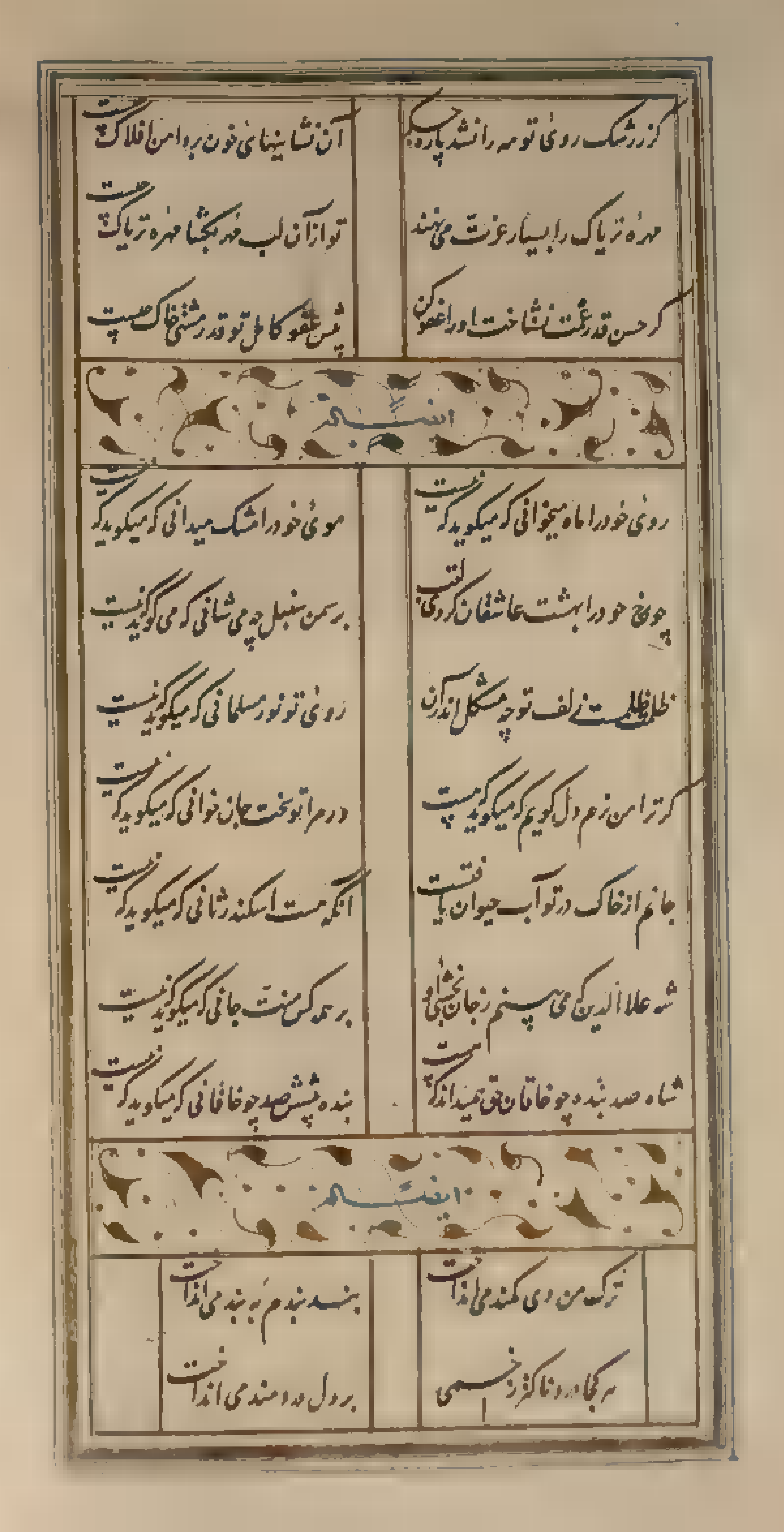
روزی از حکمت حسن کی دل نشناخت / تو هم از وی کامیابی کردن شتاب

ایضاً له

دین اگر با تو کار افتاد و دل غمناک نیست / مرغ عاشق می شود پیراهن گل چاک نیست

ابلق حسن ار بزیر زین یوسف بود و بس / عالمی گرد سمندت دستهٔ فتراک نیست

همچنین گویند کاتش ره ندارد در بهشت / ای بهشت عاشقان این روی آتشناک نیست



درشکار آمد و زغمزه و زلف / تیر میزد و کمند می انداختست

کس چه داند که زان دو درّ یتیم / چند می بست و چند می انداختست

از همه رفت و مهر آتش مهر / از شراره سپند می انداختست

جرعه لعلش از برای عشاق / زهر میریخت قند می انداختست

هر حسن را ز ناز بجد خویش / جان بجد گزند می انداختست

ایضاً

زهی دلبر که دلها از تو شادست / مرا رویت ورای هر مرادست

دلم گرچه فلک وی غم افزودست / بروی شادی افزای تو شادست

دل که شهر شد روز تو خوش بادست / هنوز از روزهای جان بیادست

مکن ظلم ای صنم چون زود ویران / گر تا آن جهت بی رینه یادست

خطا گفتم خطا و ظلم کن ظلم / که ظلم تو بسیار کمتر ز دادست

بس از عمری چو چشم آمدستی / بجز باده گری تو عمر بادست

کلید شادی و قفل غم اینست / مراد کام در بند و گشادست

قرابه در سلام آور دو ساقی / دمی بنشین چه جای خیر بادست

حسن را چه کن که غمت پا باز | که غم را روز و شب با او جهاد ست

ایضاً له

غرهٔ روی تو ماهی دیگر است | نقش تو از کارگاهی دیگر است

خط مکش بر روی کامل حسن خویش | کین نه آن ماهست ماهی دیگر است

مه چو جوزا از کمر بند آن تست | رو که آن سر را کلاهی دیگر است

چند نوعی در عقوبت داریم | یا بجز عشقت گناهی دیگر است

گرچه خود ترکان غمزت کینه کش | زلف مشکین کان سپاهی دیگر است

جور کم کن که از بیداد عشق | هر مظالم دادخواهی دیگر است

از تو جستم هم به تو جستم پناه | زینهاری را پناهی دیگر است

عقل می ورزیدم اینجا عشق گفت | توشه دیگر کن که راهی دیگر است

شیر دل خواندن حسن را لطف بود | نی سگ خود خوان که جاهی دیگر است

ایضاً له

ترک من ترک خوی بد نگرفت | هیچ خوبی ز روی خود نگرفت

هم بر آن بی رهی فتنه نهاد | یک به آموزی خرد نگرفت

آفتاب رخش عمل ملک حسن | خود گرفت از کسی مدد نگرفت

کیست کو شد نه بند عشقش گشت | خانه در منزل لحد نگرفت

دی در آمد بعادت زد و گیر | کس خود دست کشش زد نگرفت

حسن از جان و مان چو دل بر داشت | در دلبر گرفت و بد نگرفت

ایضاً له

کاری که بود با تو مرا پیشتر رفت | سر رفت در هوای تو و دین و دل دگر رفت

دل خواست تا به بام وصال تو بر رود | پایش بگل فرو شد و یک پایه بر نرفت

عاشق که جان رفته بکوی تو باز یافت | جان داد هم بکوی تو جایی دگر نرفت

شب را خیال آمد و در پیش چشم من | خانه ز موج چون بگل دیده در برفت

آمد مژه ببینه فرو رفت سوز آن | آن آتشکی دیده بدی از جگر نرفت

با آنکه خون دل ز مژه رفت سالها | آن مردم دو دیده هنوز از نظر نرفت

عمرت همه بکار بتان رفت ای حسن | تا عمر تست کارت ازین خوبتر نرفت

ایضاً له

ترک دلبندم که دل در دام اوست | دل چه باشد جان فدای نام اوست

دامنم از اشک چه عناب کرد / جادوی سیه پیچ در بادام اوست

قالب خونینش دیدم لعل فام / گوییا این دیده لعل جام اوست

دیده‌ای این منقار خون آلود کیست / آن همه خون خوردنش از کام اوست

داد پیغامم که می‌کش مستی / مایه دولت همین پیغام اوست

تا حسن راحت معنی کرده‌اند / منفعت در یا جو از جام اوست

راحت جان گفتمش دشنام داد / راحتی دیگر که در دشنام اوست

ایضاً

بازم از چشم این چشم که طوفان بار است / بار عشق تو گران‌تر شد و باران بار است

در جدایی تو شب منت ز همسایه شدم / که ز نالیدن زارم همه شب بیدار است

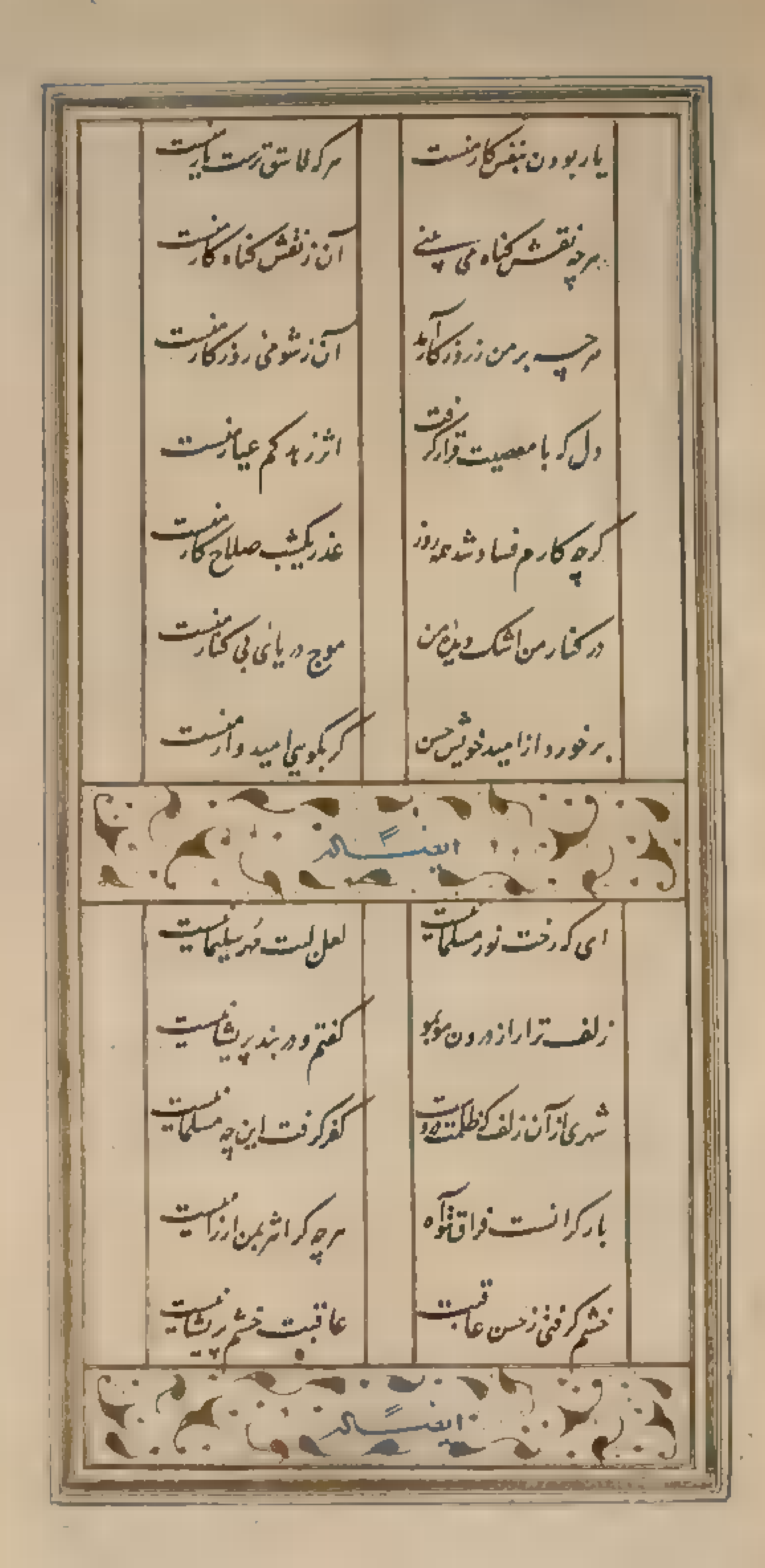
باز شوق تو زد اندر من خاکی آتش / گرچه آتش زنی آتش من گلزار است

با رضای تو توان راه ریاضت رفتن / ورنه مرتار ازین خرقه ما زنار است

کشتی از طرف رحمت او گر نبود / طلب همچو تویی از چو منی دشوار است

هر که در کوی تو شد عاقبتش محمود است / هر که در خلد رود عاقبتش دیدار است

اندک اندک صفت حسن تو بر خواند حسن / اندکی گر بپذیری تو همان بسیار است



یار بودن نفس کار منست / هر که عاشق ترست یار منست

هر چه نقش گناه می‌بینی / آن ز نقش گناه کار منست

هر چه بر من ز روزگار آید / آن ز شومی روزگار منست

دل که با معصیت قرار گرفت / اثر زهد کم عیار منست

گرچه کارم فساد شد همه روز / عذر بیکیش صلاح کار منست

در کنار من اشک دیده من / موج دریای بی‌کنار منست

برخوردار از امید خویش حسن / گر بگویی امیدوار منست

ایضاً

ای که رخت نور مسلمانیست / لعل لبت مهر سلیمانیست

زلف ترا از درون موی بو / گفتم و در بند پریشانیست

شهری از آن زلف که ظلمت دروست / کفر گرفت این چه مسلمانیست

بار گرانست فراق تو آه / هر چه گرانتر بمن ارزانیست

خشم گرفتی ز حسن عاقبت / عاقبت خشم پشیمانیست

ایضاً

ای که در عالم بخوبی مر ترا مانند نیست / اهل انسان زان نظر در شبه تو فرزند نیست

سرو و گل چون قامت و رویت ندیدم در چمن / همچو لعل شکر افشانت نبات و قند نیست

دیگری را چون گزینم بر تو ای آرام جان / زانکه در ملک جهان جز با توام پیوند نیست

از سرود و شادمانی و طرب بی بهره‌ام / آن دلی کش ماه رویی مثل تو دلبند نیست

هستم اندر بند زلفین سلاسل وار تو / هیچ مجنونی ببین کآنچنان پابند نیست

یک نفس گفتم دل شوریده را تسکین کنم / ای دریغا کین دل مسکین دمی خرسند نیست

شاه خوبانی نگارینا ترا زیبد از آنک / هیچکس را در جهان این فرّ و این اورند نیست

هر کرا شد دولت وصلت میسر کن بیان / همچو او اندر جهان مسعود و دولتمند نیست

آه بیچاره حسن بگذشت از چرخ نهم / هیچ آگاهی ز مشتاقان که می نالند نیست

ایضاً له

دل نهادیم بهر حکم که در تقدیر است / ترک تدبیر پسندست و ز این تدبیر است

خانهٔ عافیت امروز مسلم نشود / بام او خار گرفتست و درش زنجیر است

عمر آن نیست که صد سال بغم خوردن رفت / غم آن شش مه طفلیت که اندر شیر است

دم سازیست که زیر و زبرش آهنگست / هر چه این سوی ببست آن سوی گریز است

کجی مطلق ز اجزای کمان چون ببرد / اثر راستی ضرب که اندر تیر است

ای به تدبیر گذشته کهنت یاد آور / که همان باد گناه تو ترا تذکیر است

طالبا زان نشود پند بزرگان بالغ / گورکن را بشب آدینه چه دامنگیر است

سر بخت چه برآورده‌ای سرو بلند / پنجهٔ مرگ چو پنجهٔ پیدا نچیر است

ای جوانی همه در حشو ببرده حسن / وقت تقبیل حواشی بساط پیر است

ایضاً له

قرب و لقا که مشرب اهل سعادتست / جستن بسعی نیست که کار ارادتست

مردم که در طریق محبت برآوری / هفتاد ساله حاصل اهل عبادتست

نقدست عیش عاشق و زاهد برای کام / در انتظار وعدهٔ موت و اعادتست

باری ز قول عالم و زاهد بگوش من / ذوق کلام اهل محبت زیادتست

مقبول دوست نیست که مقبول دوستست / او را جفاست خوی و مرا صبر عادتست

گر خسته را امید نجاتست در شفا / بیمار عشق او به امید عیادتست

جان ای حسن بتیغ محبت ببر ز تن / کین صورت غزای تو عین شهادتست

ایضاً له

ترک من ملک ملاحت ملک تست
خطبهٔ خوبی به نام تو درست

عقل من تا خط سبز تو دمید
تختهٔ تا خطی من پاک بشست

حلقه در گوش کردی بهر حسن
حسن خود از حلقه در گوشان تست

وه چه خوش می‌آیی و خونریزی
خون خلقی اگرم بر به چیست

دل از آن چاه زنخدان برکشم
گر بگیرد زلف تو این کار تست

گر رضایت در مسلمان کشتن است
کافرست آنکه رضای تو نجست

دانه شد اشک حسن هم بر باد
ای بسا دانه که کشته شد و رست

ایضاً

آنکه او بر در معشوق سری ننهاده است
عشق هر جا که دری هست بر او بگشاده است

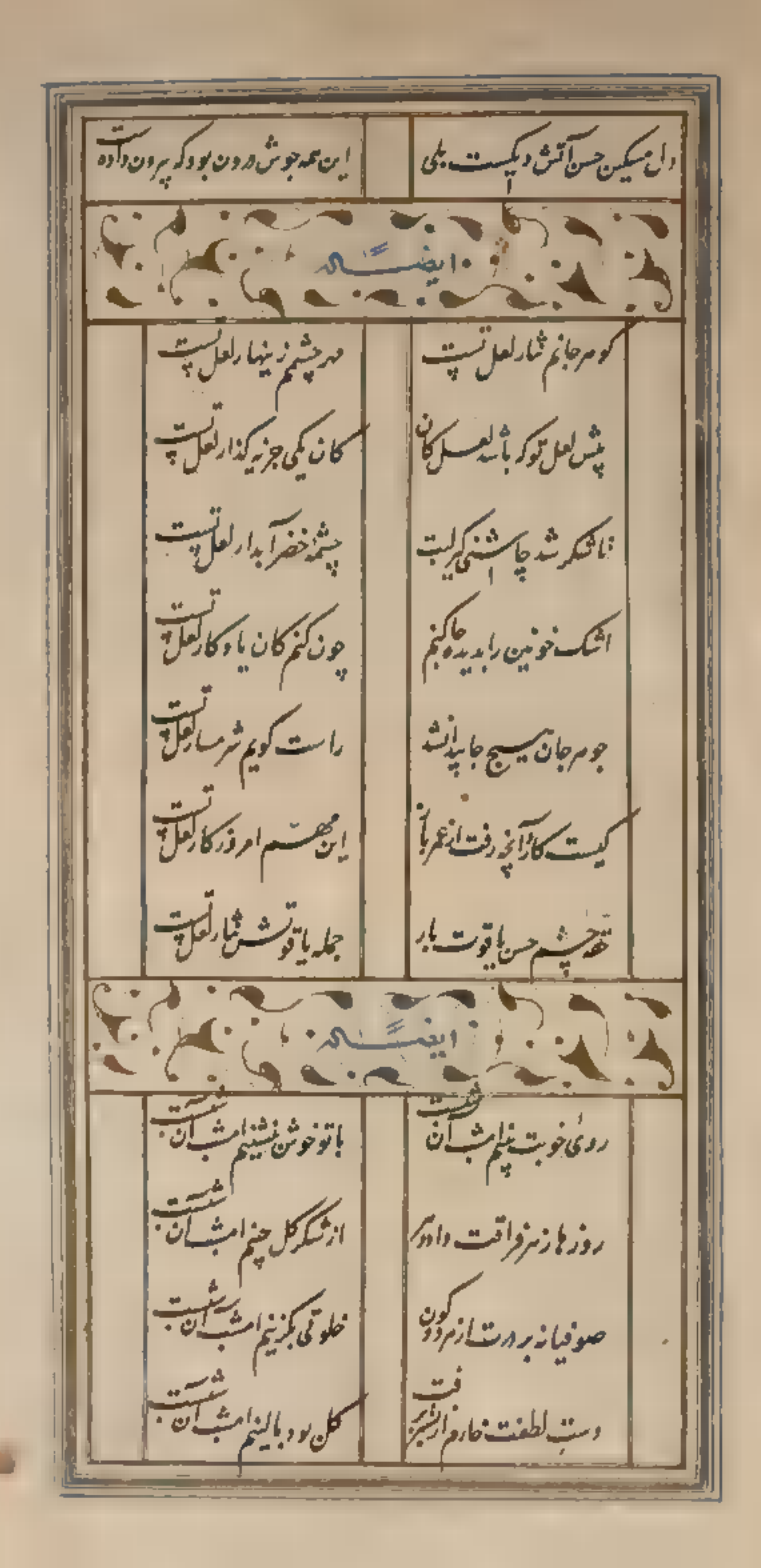
دوست داغی که نهاده است نشانی چیست
مهر مهری است که بر سینهٔ ما بنهاده است

غمزه چون ناوک ابرو چو کمان زلف کمند
همه اسباب بلا بر دل ما آماده است

دوش قمری به قفس قصه در دم می‌خواند
حال افتاده ندانند مگر آن کافتاده است

دل به دوران غمش هیچ شبی شاد نخفت
این سیه روز ندانم به چه طالع زاده است

باز دستی به قمار غم او خواهم برد
خرقه در باخته‌ام داو پسین سجاده است



دل مسکین حسن آتش دیگست بلی
این همه جوش درون بود که بیرون داده است

ایضاً

گوهر جانم نثار لعل تست
مهر چشمم زینهار لعل تست

پیش لعل تو که باشد لعل کان
کان یکی جزیه گزار لعل تست

تا شکر شد چاشنی گیر لبت
چشمهٔ خضر آبدار لعل تست

اشک خونین را به دیده جا کنم
چون کنم کان یادگار لعل تست

گوهر جان هیچ جا پیدا نشد
راست گویم شرمسار لعل تست

کیست کار آنچه رفت از عمر با
این همه امروز کار لعل تست

قطره چشم حسن یاقوت بار
جمله یاقوتش نثار لعل تست

ایضاً

روی خوبت بنگرم امشب آن شبست
با تو خوش بنشینم امشب آن شبست

روزها زین فراقت داده‌ام
از شکر گل چینم امشب آن شبست

صوفیانه بر دستار از دو کون
خلوتی بگزینم امشب آن شبست

دست لطفت خارم از سر برگرفت
گل بود بالینم امشب آن شبست

طلعت تو ماه من خواهد شدن — خنده‌ات پروینم امشب آن شبست

ای خیال ابرویت معراج من — قاب قوسین منم امشب آن شبست

با حسن گشتی شبی جان بخشیت — جان من می بینم امشب آن شبست

ایضا له

وه چه روزست این که بر من جور یار آمد — تا چشیدم جرعه زان لب خمار از حد گذشت

پیش ازین هر روز می نالیدمی از روزگار — جور او همچون جفای روزگار از حد گذشت

درد چندان شد که دل را احتمال آن نماند — بارکش لابد فرو ماند چو بار از حد گذشت

ماه رویا روزها هجران تو ما را گذشت — ماه نو بنمای زابرو کانتظار از حد گذشت

چون حساب رقعهٔ شطرنج غمهای ترا — هیچ پایانی ندیدم وین شمار از حد گذشت

چیست جانا بر دل خاکی من چندین غبار — آخر ای ابر کرم رحمی غبار از حد گذشت

ایضا له

دل بیچاره کی از بار جفایت رستنیست — طبع بدخوی تو هم بر خوی خود پیوستنیست

شب هجران ترا از روز قیامت کمتر — بهترین روز مرا آن بترین شب شبست

این چه کیشست که چون تیر در پستی بر من — هیچ مانع نشود کافری اندر کیشست

دم بدم درد همی خیزد ازین دل آری — سوسن نوش لبان برگ جفا نیشست

دوستان حال دل ریش چه پرسید از من — اینک این خون در دو دیده اثر آن ریشست

گر بیابید گلیمی بشراب آلوده — بر من آرید که آن خرقهٔ این درویشست

ای حسن خلعت درویشی که از ست درویش — کم مپندار که از ملک دو عالم پیشست

ایضا له

باز در خود گم شدم تدبیر چیست — آیت عشق ترا تفسیر چیست

عشق تو از ما چو بی مقدار بود — ما و کنج صبر تا تقدیر چیست

دشمنان هر یک پی در کار آمدند — دوستان این کار را تدبیر چیست

ای صنم زور تو زارم میکند — گر نه زارم ناله چون زیر چیست

وصل وعده کردی عمری گذشت — عمر را تعجیل بین تاخیر چیست

گر رضا ندهی ببوسم پای تو — ای حسن خاک درت تقصیر چیست

ایضا له

شب فراق مرا بی رخ تو روشن نیست — چراغ جان مرا بی طلعت تو روغن نیست

درین شبی که همی آتشست در همه جا — چه آتشست که از فرقت تو در من نیست



برات را شب قسمت نهند و قسمت من / بخت تیره چه دانم چه بود روشن نیست

دراز ماند شب عید وصل عیشی کن / که بی تو این شب را قدر نیم سوزن نیست

ایضاً له

تا خط جانفزای تو گرد لب آمدست / جانی دگر به نقد درین قالب آمدست

رویی گشاده داری و خطی کشیده نیز / گویی که آفتابی در عقرب آمدست

نی نی خط تو کامش جانها فزود از آنک / جان من از خطت چو خطت بر لب آمدست

رویت جهان حسن و خطت شب تو خوبگو / روز که خوش رود که جهان را شب آمدست

تا چشم من ز روی چو خورشید شد تهی / روی منا ز سرشک پر از کوکب آمدست

در دل ز تاب عشق تو یا رب چه آتش است / کز وی زبانها همه در یا رب آمدست

تا غبغب تو دید چنین در ضمیر او / اندیشه تو وصفت غبغب آمدست

ایضاً له

یار که صد یاری از و خاستست / تازه نهالیست که نو خاستست

روی خوش و موی خوش و خوی خوش / همچو گل اندر همه نو خاستست

خود نتوان یافت آن آنچه گل / گرچه صبا در تک و پو خاستست

جوی بهشتست دهانش یقین / تا چه نبات از لب جو خاستست

راست قدش در صفت سرو راست / چشم بدان دور که نیکو خاستست

مایه حسن آمد و نادر زانک / همچو حسن نادره گو خاستست

ایضاً له

عالمی از لب تو در شورست / عقلم از زخت صبوری دورست

عقل با عشق تو بر [illegible] / پشه با پیل کجا ی زورست

چاه شیرین زنخدانت نگر / که از و جمله جهان در شورست

همه دل چین سر زلف تو برد / نام غارت چه سبب غورست

خیمه بر طرف چمن خانم / خانه بی صحبت خوبان گورست

در حضورت سخن حسن / بحث جمشید و حدیث مورست

ایضاً له

تا خطت بخیتن خون مسلمان آموخت / چشم خونریز تو گویی که ز دو چندان آموخت

شاد باش آن لب شیرین چه خطی دارد / زلف تو گرچه خط آموخت پریشان آموخت

منکری تو لب خونین تو مید آخر / کافری را چه غرض بود که قرآن آموخت

گفتم دل بجدایی نه و صبری در پیش / هرگز این پیشه در ایام تو نتوان آموخت

سحرهایی که بدشواری آنان آموزند / آن همه غمزهٔ جادوی تو آسان آموخت

غمزه‌ات کز خدمت سگاری زد تیغ / آن سگاری زدن از تیر الغ خان آموخت

حسن امروز نوایی دگر آموخت مگر / گوش تو نالهٔ از مرغ سحرخوان آموخت

دوش ما بودیم تا صبح از قبول یار مست / گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست

فکر مجلس کرد ساقی بود ساغر عشق‌ها / فهم مست و وهم مست ادراک مست اسرار مست

جرعهٔ زان می نصیب کاینات آمد چه شد / وحش مست و طیر مست و مور مست و مار مست

از نم آن جرعه هست از صد رهی صد نهال / بیخ مست و شاخ مست و برگ مست و بار مست

شیرگیر این قدح بود هست منصور آنکه شد / مرد مست و بند مست و رشته مست و تار مست

خواست مطرب کین سخن در چنگ گوید چون کند / قول مست و صوت مست و زخمه مست و تار مست

خاک آن جرعه شو ای بنده حسن گر گوئیت / طفل‌ها مست و مهست و بنده مست احرار مست

گفتمش روی تو یا رب که چمن نازکریست / گفت بگذر زین سخن رخسار من نازکتر است

ماه چنین رو که تو داری نداشت / مشک چنین بو که تو داری نداشت

غنچه بصد پرده بپوشید روی / زانکه چنین رو که تو داری نداشت

ماه نو اندر همه روی فلک / این خم ابرو که تو داری نداشت

تهمتی گرگ بچندین جمال / چشم چو آهو که تو داری نداشت

گرچه که سرها همه در طوق اوست / حلقهٔ گیسو که تو داری نداشت

هیچکسی شد حسن از خوی تو / هیچکس این خو که تو داری نداشت

باغ را آن صورت زیبا کجاست / سرو را آن قامت رعنا کجاست

سرو را گرچه ز تو خیزد باغ / پایه بالاتر شد آن بالا کجاست

روی او ماهست یا عید بلی / جنت الفردوس را ماوا کجاست

ماه را طلعت پر از لولو کند / عید را پسته پر از حلوا کجاست

شورش دریا و جوشش بر چه هست / آنچنان دُر در همه دریا کجاست

دوش در پایین زلفش جان فشان / این محل را دل بود ما را کجاست

کیمیای وصل او همچون حسن / جست و جویی میکنم آیا کجاست

بنده را بد پرچو تسلیم نیست ‌ ‌ سرّ او اندان تفهیم نیست

راه اگر بر تیغ یا بر آتش است ‌ ‌ هر کرا همره تو باشی بیم نیست

آخرم روشن شد از خاک درت ‌ ‌ کین سعادت در همه تقویم نیست

نور رویت را تجلی خواند خلق ‌ ‌ نیر اعظم بدین تعظیم نیست

در چراغ اشک چون از روی تو ‌ ‌ وجه زر پیدا کنم گر سیم نیست

چون کنم سلطان عشق این حکم کرد ‌ ‌ حکم سلطان را بجز تسلیم نیست

نکتهٔ عشق از تو آموزد حسین ‌ ‌ گرچه درس عشق را تعلیم نیست

ایضاً له

لعلت از کانست یا خود از نبات ‌ ‌ خط تو خضرست یا آب حیات

گر به پیش لعل تو لافی زند ‌ ‌ سنگ در کان گیرد و چوب اندر نبات

سرو گفت استاده ام در بندگیت ‌ ‌ راستی در قول خود دارد ثبات

از رخ تو بر بساط آسمان ‌ ‌ شاه انجم شد بچارم خانه مات

طره از رویت نمی گردد جدا ‌ ‌ کافرانرا نیست از آتش نجات

مشتبه گردست قبله چند بار ‌ ‌ طاق ابروی توام عین الصلوة

از دهانت نیم دشنامی ببخش ‌ ‌ واجب آمد گنج خوبی را زکات

عارضت هر سال یک شب در جهان ‌ ‌ داده وجه روشنایی برات

گر تو وعده میکنی بر من وفا ‌ ‌ چون حسن جان بخشمت بعد از وفات

ایضاً له

ساقیا آن جام جان پرور کجاست ‌ ‌ کز درون و از برون گیرد صفات

راحت از باده طلب نی آسمان ‌ ‌ وعدهای آسمان باد هواست

چرخ خود در اصل چون حلقه کجست ‌ ‌ دور کج از فعل کج باشد ز ذات

گردش این آسیا نظاره کن ‌ ‌ جور بر دانه فروش از آسیاست

جرعه گز دست تو افتد بر زمین ‌ ‌ خاک او منت آسمانرا توتیاست

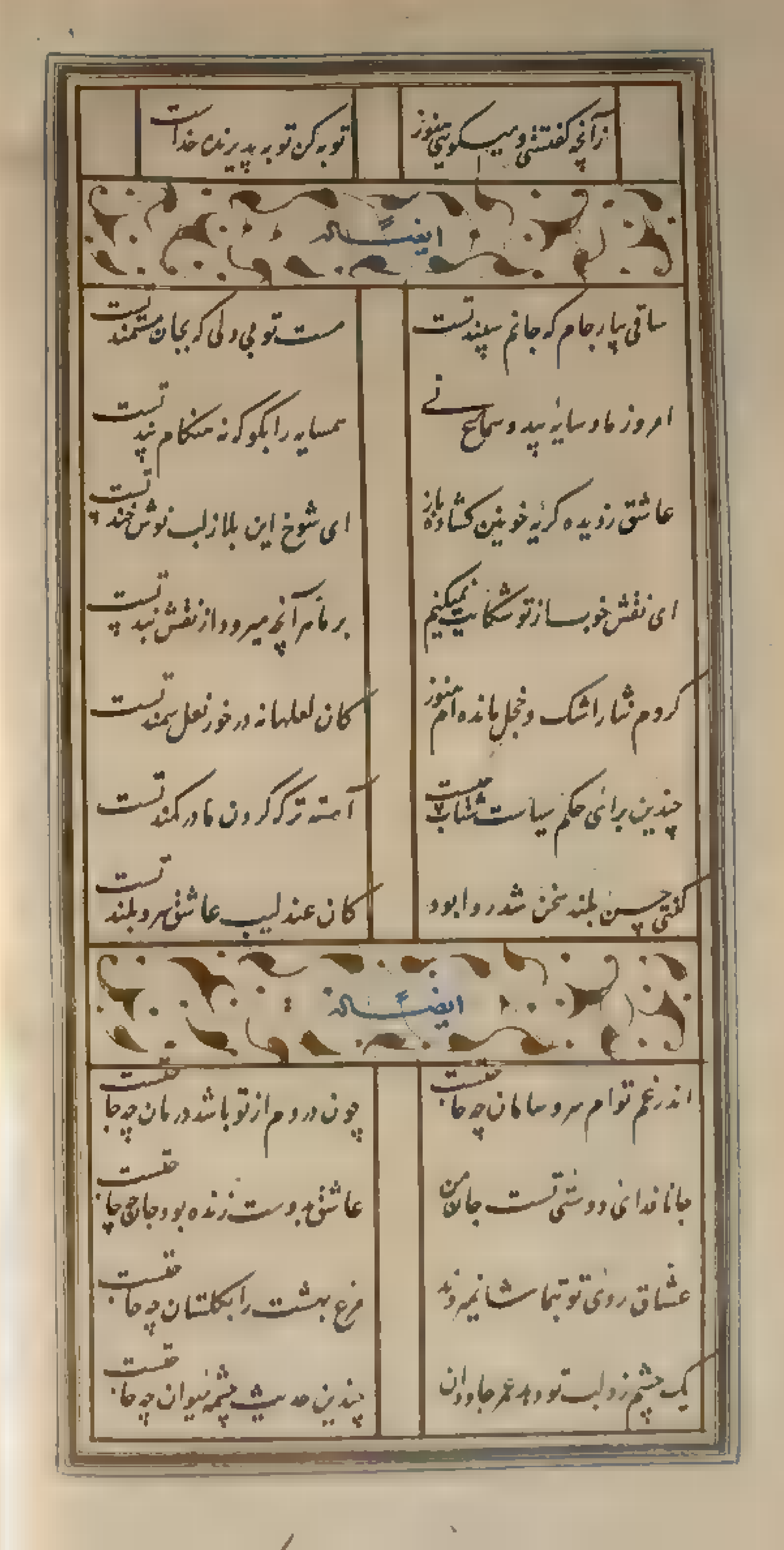
آن رکوع بلبله با ذکر قل ‌ ‌ زان سجودی که به تسبیحش رباست

بوریا پوشان شما و فسون خویش ‌ ‌ هرچه میخوانید بر ما بوریاست

مدتی باشد که ما شهر امام ‌ ‌ گر نصیحت را اثر باشد کجاست

زهد تان فسق از دل ما کم نکرد ‌ ‌ فسق ما محکم تر از زهد شماست

ای حسن تکیه بر خذلان مکن ‌ ‌ این خطا حجت همی سازی خطاست



زآنچه گفتنی و بیسکوتی هنوز / توبه کن توبه پذیرنده خداست

ایضاً

ساقی بیار جام که جانم سپند تست / مست تو بی دلی که بجان مستمند تست

امروز ما و سایهٔ بید و سماع نی / همسایه را بگو که هنگام پند تست

عاشق ز دیده گریهٔ خونین گشاده باز / ای شوخ این بلا ز لب نوشخند تست

ای نقش خوب ساز تو شکایت نمیکنیم / بر ما هر آنچه میرود از نقش بند تست

کردم نثار اشک و خجل مانده ام هنوز / کان لعل مانده در خور نعل سمند تست

چندین برای حکم سیاست شتاب چیست / آهسته تر که گردن ما در کمند تست

کاتبی چنین بلند سخن شد روا بود / کان عندلیب عاشق سرو بلند تست

ایضاً

اندر غم تو ام سر و سامان چه حاجتست / چون درد من از تو باشد درمان چه حاجتست

جانا فدای دوستی تست جان من / عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجتست

عشاق روی تو بتماشا نمیروند / مرغ بهشت را بگلستان چه حاجتست

یک چشم زد لب تو دهد عمر جاودان / چندین حدیث چشمهٔ حیوان چه حاجتست

هر کو به تو رسید رسیدش همه مراد / کشت رسیده را نم باران چه حاجتست

خیز ای رقیب بر در خوبان چه ایستاده / در های سما ز دربان چه حاجتست

جائیکه حسن در راحت رسان تست / آئینه که دورت برسد آن چه حاجتست

ایضاً

یارب کی آن نهال نواز بوستان کیست / وان گل که سبزه میکند از گلستان کیست

یارب بختی برسان تا بپرسمش / کان آفتاب شب روم از آسمان کیست

دل خون شد از کرشمهٔ ابروی دلبران / وان تیرها شناختم از کز کمان کیست

دانم که مست کرده چشمش چو من هزار / وان چشمهٔ حیات ندانم که جان کیست

شهری بخون دیدهٔ خود غرقه شد تمام / آن ترک نیم مست خوی آلوده آن کیست

ای باد پیک سوسن تازه مگر توئی / ور نه چنین پیام لطیف از زبان کیست

نظم حسن چو دید فلک باز ماند گفت / رخت غریب می نگرم از دکان کیست

ایضاً

آن نقش کارگاه لطافت نگار کیست / وان سرو جویبار جوانی بهار کیست

ما را نگار اوست مراد از همه جهان / تا امشب آن مراد بیین در کنار کیست

دید اشک من عنان نکشید و گفت هم / کین لعل تر و لؤلؤی تازه نثار کیست

مست آمدست و تاختن آورد بر دلم / آن ترک شیرگیر کسی شد یار کیست

جانا بوقت کشتنم از پرسشی رفت / باری یکی بپرس که این کشته یار کیست

گفتی که ام سنگدل از عهد تو گشت / ای سست عهد هم تو نکو پی که کار کیست

زنهار بر حسن نکنی جور ای فلک / بر تو مقررست که بر زینهار کیست

ایضاً له

مرا از زلف تو موئی پسندست / فضولی میکنم بوئی پسندست

ز راحتها که هست اندر رو الفت / دو عالم را سر موئی پسندست

چو لشکر میکشی بر قلب عشاق / صف مغلوب بد ابروئی پسندست

ز غمزه جنگ ترکانه چه آری / هم از خال تو هندوئی پسندست

من از روی سلامت چشم نیم / سلامی از نکو روئی پسندست

حسن گر طالب حبل المتینی / ز خوبان تار گیسوئی پسندست

وگر محراب خواهی در طاعت / از ایشان طاق ابروئی پسندست

ایضاً له

منم یا رب بسر زلف تو در دست / سرم چون زلف زیر پای تو پست

به بند زلف تو دل بود و هم / تو زلف افشاندی آن عقده بگسست

فلک در کار من یک عقده دارد / ولی می آرد ابروی تو پیوست

چو سرو گردی اندر کلبه ما / کنون در همه آفاق در بست

تو چون طالع شدی جانها ز شبهه رست / چو صبح آید نشاط از سر گرفتست

چه خوش وقتیست وقت صبحگاهان / گل اندر پیش و گلگون باده در دست

بیار و شربکن کاین کیفیت صبح / میان صبح و ما کیفیتی هست

حسن دولت ز اهل صبح خیزی / بدین نوع از شب محنت توان رست

ایضاً له

یعلم الله که مرا دوش از غمت خواب آمدست / خواب چون آید که چشم غرق خوناب آمدست

خواب را ظالم همی خوانند افسانه است این / چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب آمدست

هیچکس را از نکو رویان نیابی دل سفید / گوییا کو کرد سرخست این که نایاب آمدست

دل بابروی تو پیوست این هم از دیوانگی نکست / دور کن کز خون وضو کرد و بمحراب آمدست

تو شهر از خط ویران شد سواد زلف تو / خوش توان خواندن ار چه از غایت اطناب آمدست

پیش تو خواهم شوم کان زلف تابی دهم
زآن مشوش ترسم کو در حق من تاب آمدست

بر در عشقت گشاید بار معنیها حسن
گرچه مصراعیست آن نیز اندرین باب آمدست

ایضاً

ای ز جام لبت جهانی مست
رفتم از دست اگر بگیری دست

دلکی داشتم چو شیشه صاف
زلف سنگینت زود در شکست

چشمت از ظلم زلف کز نیست
حال شب را خبر ندارد مست

خال تو بر رخ جهان افروز
هندوی آفتاب پرست

با تو این خال و زلف گوئی چیست
روی انصاف چند باید خست

تو از آن عالمی که بر در اوست
جمله هشت هزار عالم پست

گر ببینند و گر نبینندت
گفت و گوی تو تا قیامت هست

غنچه گر رخ گرم فرو پوشد
دهن بلبلان که خواهد بست

از حسن گرت خواهد خلق
او نخواهد مگر ترا پیوست

ایضاً

چون جمال تو هیچ بستان نیست
چون تو گل در همه گلستان نیست

هر که او نوری دو چندان
در حضور رخ تو چندان نیست

آن چه زلفت ز ظلم کردن او
ما همی کشیم و پایان نیست

کو بپاک کرد دلم رو و گو رو
هیچ سر از دولت از جان نیست

خط کشیدی و من شدم عاشق
راستی عشق و مشک پنهان نیست

دوش دیوانه چه خوش می گفت
هر کرا عشق نیست ایمان نیست

ای حسن این چه می نویسی باز
قلم آهسته دار فرمان نیست

ایضاً

هر که در عشق پا بیفشرده ست
سر خود را حساب نشمرده ست

هر کرا عشقش نسوخت ناپخته ست
همچو خاکستری افسرده ست

بی نسیم شمایل خوبان
گلستان حیات پژمرده ست

دل که صبرش ز دست رفت کنون
دست فریاد بر فلک برده ست

نوحه گر را چه باز خواهد داشت
خاصه اکنون که مادرش مرده ست

ترک من چون کمند ناز گشاد
این چه دام فریب گسترده ست

دوش گفتم که چند آزاری
هم بدین یک سخن بیازرده است

بنده را قدر این عتاب نبود
بازنکان همین قدر جود است

عاقبت سر فدا کند جنبش
زانکه پروانه پا بفشرده است

ایضا

آن شوخ دلستان که گلستان دل ماست
اطراف گل از سبزه سیراب سیاه است

آن ترک خط آورده که ماهیت گرفته
روزی که کمر بندد خورشید بجوزاست

خطی که بگرد قمر خویش کشیده است
در فهم عطارد بنود کان چه مقامست

گردیده ما را ز سپر ما بدر آرند
والله که هنوز آن دل و دیده ما جاست

می بگذرد آب مژه ما ز سپر ما
نیکو شکست این که هم از ماست که بر ماست

ایضا

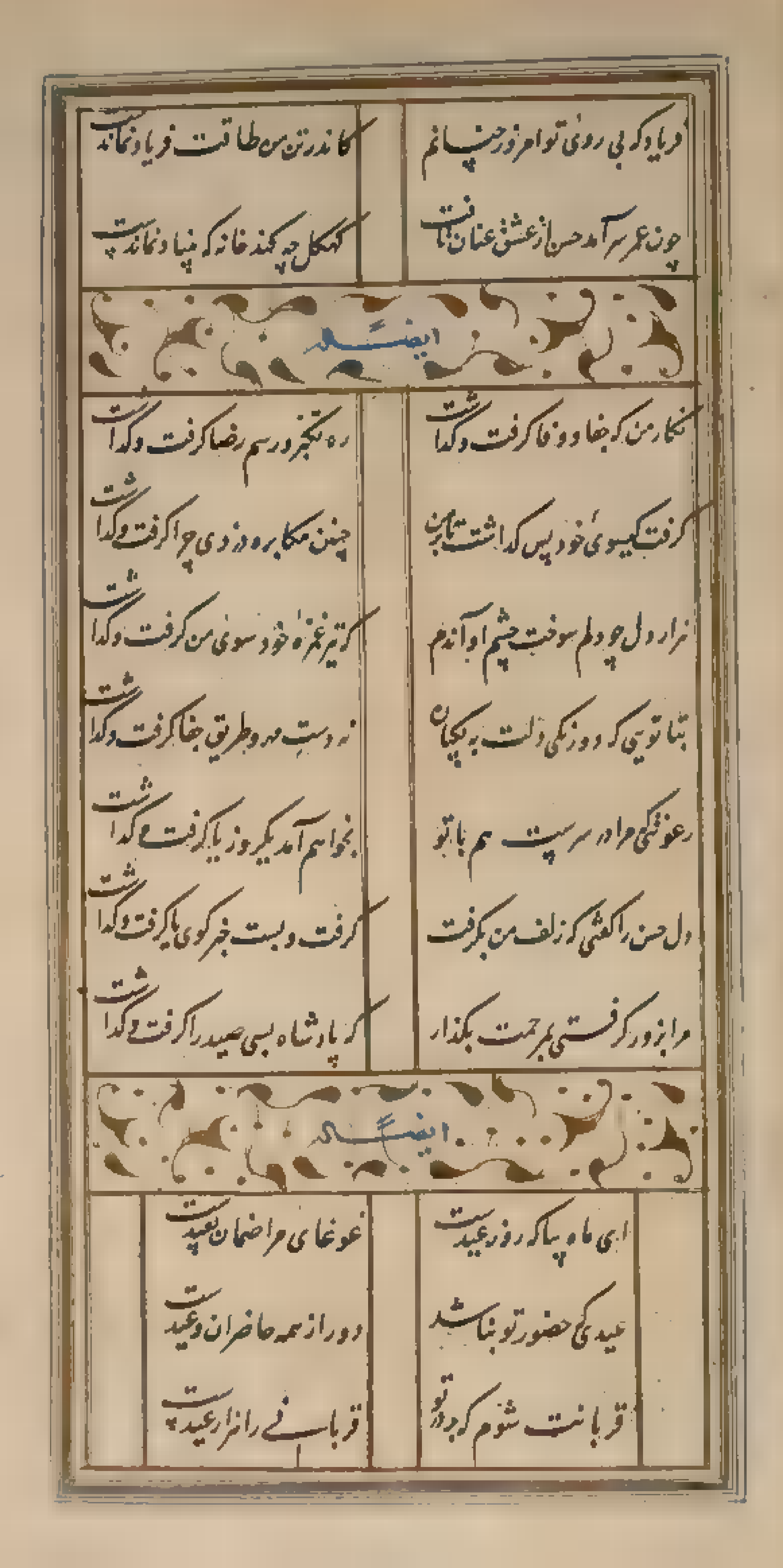
آن شوخ بر آن وعده که می داد نماندست
واندر دل ما پیداد گرش داد نماندست

ای باد بگویش که ز نامه نسیمی
گر پیک نداری چه شود باد نماندست

در بر دل ما تا خبر آرد تو بگویش
یک خانه در آن ناحیه آباد نماندست

صد بار بگفتم که زیادم نروی تو
بدبختی من کان سخنت یاد نماندست

بشکست خزان غم تو باغ وجودم
آن سرو که دیدی بجز آزاد نماندست



فریاد که بی روی توام زور چنانم
کاندر تن من طاقت فریاد نماندست

چون عمر سر آمد حسن از عشق عنان تافت
کهگل چه کند خانه که بنیاد نماندست

ایضا

نگار من که جفا و وفا گرفت و گذاشت
ره تکبر و رسم رضا گرفت و گذاشت

گرفت گیسوی خود پس گذاشت تا بر من
چنین مکابره دزدی چرا گرفت و گذاشت

هزار دل چو دلم سوخت چشم او آندم
که تیر غمزه خود سوی من گرفت و گذاشت

بتا تویی که دو رنگی دلت به یکجا
ز دست مهر و طریق جفا گرفت و گذاشت

رعونتی که مرا در سرست هم با تو
بخواهم آمد دیگر روز یا گرفت و گذاشت

دل حسن را کشی که ز زلف من بگرفت
گرفت و بست خبر کوی یا گرفت و گذاشت

مرا بزور گرفتی برحمت بگذار
که پادشاه بسی صید را گرفت و گذاشت

ایضا

ای ماه چه پیاکه روز عید است
غوغای مراضمان بعید است

عیدی که حضور تو نباشد
دور از همه حاضران وعید است

قربانت شوم که در تو
قربانی راه زار عید است

بر خاک درت کنم تیمم ... هر جا که قدم نهی سعیدست
کفشی که چنین مؤید آمد ... از خادم شیخ بوسعیدست

ایضاً له

دوستان در سرم امروز هوایی دگرست ... گل امید مرا بوی وفایی دگرست
روشنایی دگر یافتم اندر دم صبح ... در سحرخاستن از صدق صفایی دگرست
ای شکسته دل که تو از دادن جان میترسی ... مردن اندر نظر دوست بقایی دگرست
از من و تو سخن اهل حقیقت ماند ... مرغ آن باغچه را بانگ و نوایی دگرست
من خود آتشکده محنتم و دلبر را ... دم بدم در حق این سوخته رایی دگرست
خط مشکینش دل خون شده را در هم کرد ... زلف در هم شده‌اش باز بلایی دگرست

ایضاً له

جانم فدات ای پری گامی بهشت ... سلطان هفت چرخ ز تو عبد تو ست
رخ چون در بهشت برو خط چه میکشی ... ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت
گاه صفت کنم مه و خورشید را اگر ... ای آنکه خوب خوب به پیش تو زشت زشت
تخم امید کشتم و تو ابر رحمتی ... بگذر بکشته زار که زارست حال کشت

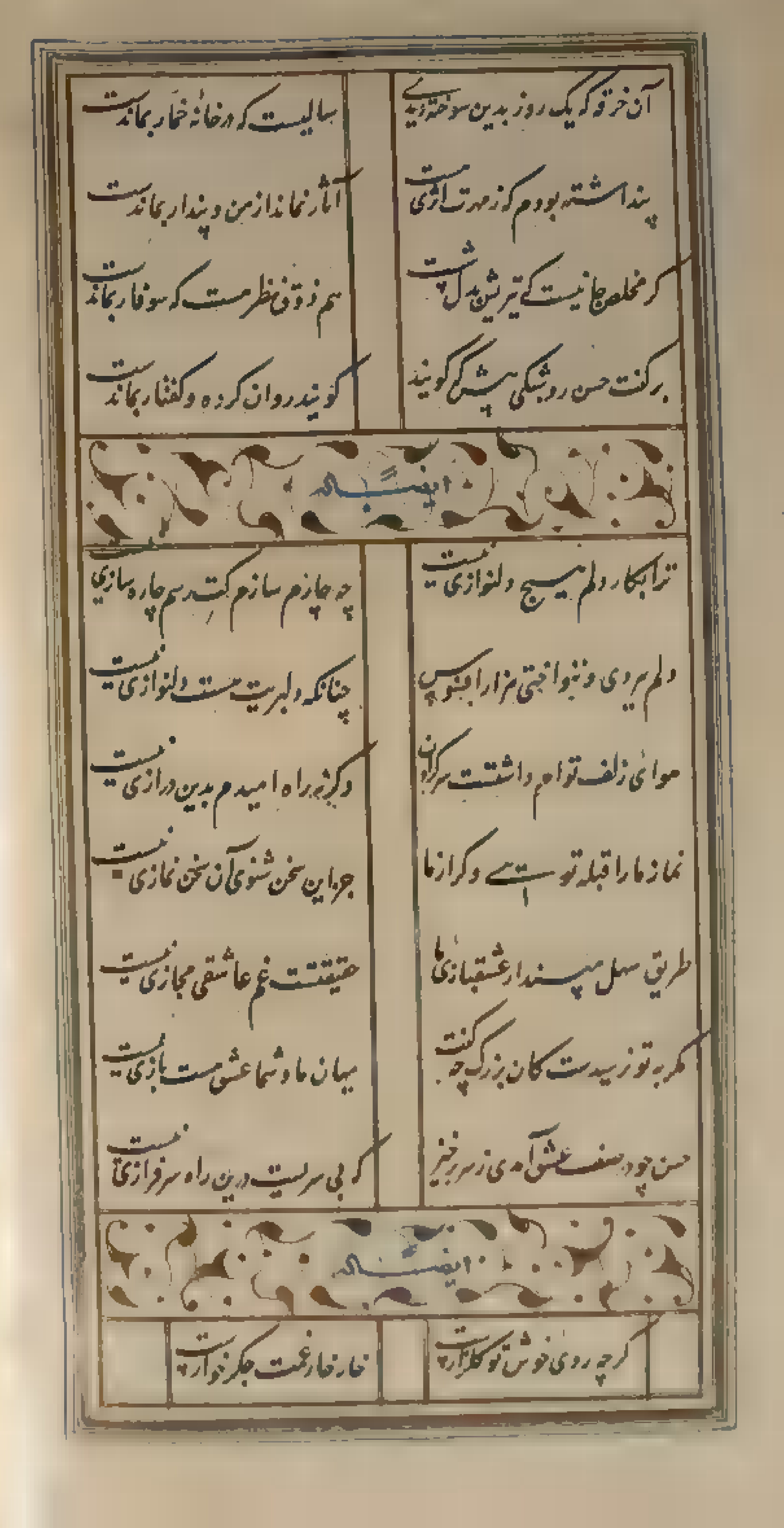
بخت آن بود که بر دل سنگینت بگذرد ... یاد چنین کسی که نهد سر به نیم خشت

ایضاً له

جان در هوس تو دردمندست ... گر مرحمتی کنی پسندست
صد ره بجهد دلم ز بندست ... آن زلف دراز پای بندست
از زلف تو سر چگونه تابد ... آن صید که عاشق کمندست
کشتی بکرشمهای ابروم ... ای ترک کمانت بس بلندست
با نیش سخن چه تلخ رانی ... ز آن لعل که خواجه تاش قندست
اندیشه چو تو دلپسند یاری ... آن پاسخ سرد ناپسندست
پندی ز تو ام زیان ندارد ... هر مای بهار سودمندست
در ماند چنین چو پند نشنید ... این یک سخنش هزار پندست

ایضاً له

تا دل بکمند تو گرفتار بماندست ... نقش تو درین دیدهٔ بیدار بماندست
عقلی که بنیک و بد من داشت تصرف ... در نوبت خوبی تو بیکبار بماندست
یاران بگلستان وصال تو رسیده ... دامان من آویخته خار بماندست



آن خرقه که یک روز بدین سوخته دیدی | سالیست که در خانهٔ خمار بماندست
پنداشته بودم که ز من هست اثر هست | آثار نماند از من و پندار بماندست
گر مخلص جانیست که تیرش به دل ماست | هم ذوق نظر مست که سوفار بماندست
برکت حسن رو بشکی پیش تو گویند | گویند روان کرده و گفتار بماندست

ایضاً له

ترا بکار دلم هیچ دلنوازی نیست | چه چاره سازم که رسم چاره سازی نیست
دلم بردی و نبود انجمی هزار افسوس | چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
هوای زلف توام داشتست سرگردان | وگر ز راه امیدم بدین درازی نیست
نماز ما را قبله تو است و گر نماز | جز این سخن شنو آن سخن نمازی نیست
طریق سهل مپندار عشقبازی ما | حقیقتست غم عاشقی مجازی نیست
مگر به تو زیبدست کان بزرگ چه گفت | میان ما و شما عشق هست بازی نیست
حسن چو در صف عشق آمدی ز سر برخیز | که بی سری نیست درین راه سرفرازی نیست

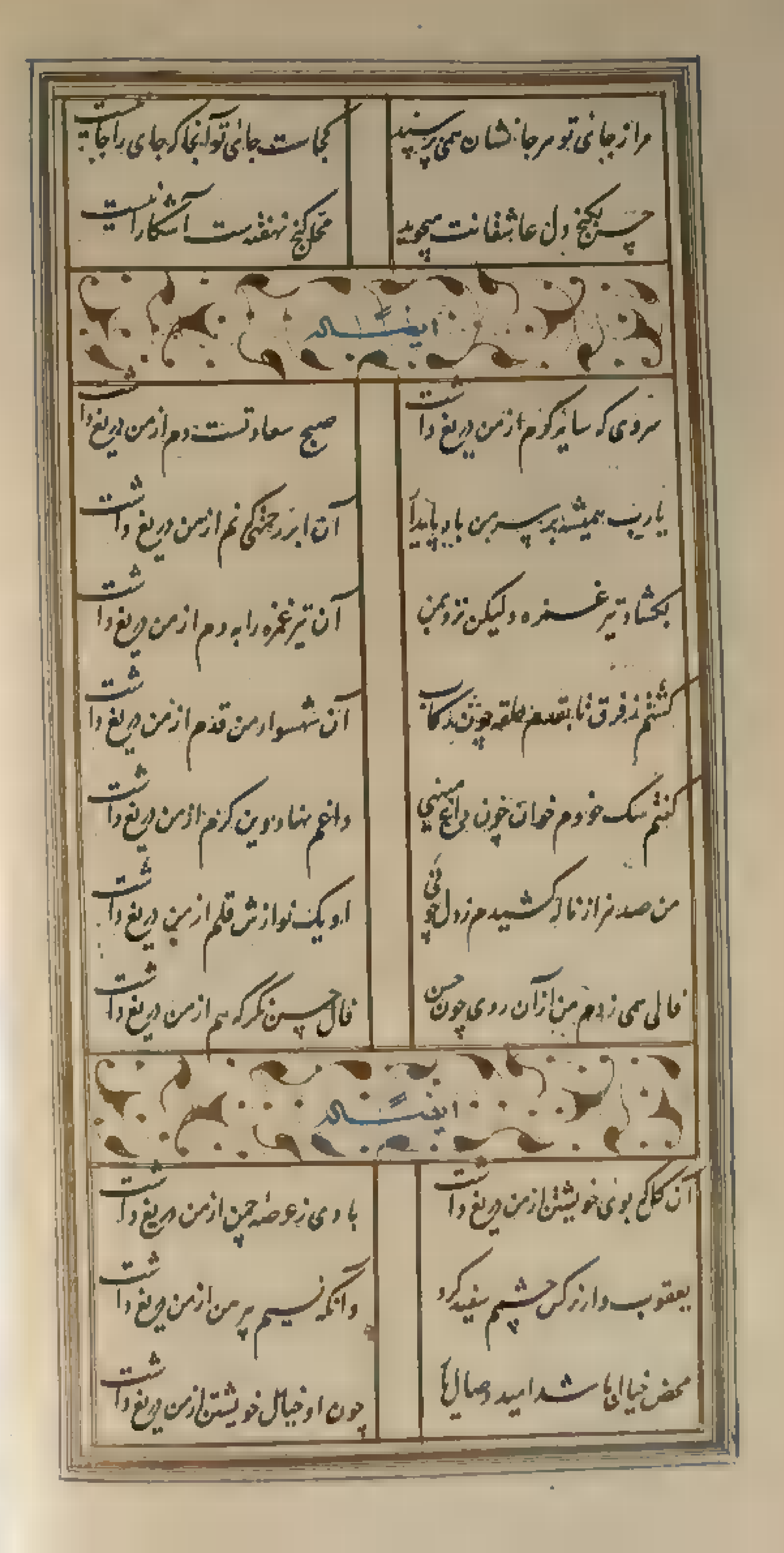
ایضاً له

گرچه روی خوش تو گلزاریست | خار خار غمت جگر خواریست

مست بازار حسن تو هر روز | تیزتر زین چه روز بازاریست
یوسف من بهای خویش مگو | که همه عالمش خریداریست
تا که شد حلقه زلف میگون | که مگس زین دکان خماریست
بو العجب مذهبیست مذهب عشق | هر که توبه کند گنهکاریست
نفسی میزنم بدشواری | گله کردن هم از تو دشواریست
دل ببردی و بشکستی نیز | کار ما دلشکستگان زاریست
ما خطایی نکرده ایم ولی | خوی بد را بهانه بسیاریست
نالهای کند حسن چه کند | بلبلی در قفس گرفتاریست

ایضاً له

دلم بردی و سامان کار پیداست | کدام دل که ز دست غم تو شیداست
مگر تو حل کنی ای مشکلات نامه خود | وگرنه روح قدس عاجز ازین معماست
دلم بیاد تو فارغ شد از غم کونین | در آن دیار که فرمان تست غوغاست
رسید لشکر و وگرفت کشور جان | هنوز گرد شهنشاه عشق پیداست
تمام عمر مصروف شد بغواصی | دری که طلبم آن هیچ در دریاست



وز جای تو مرجانشان همی پرسید — کجاست جای تو آنجا که جای راحت‌هاست

چون بکنج دل عاشقانت میجوید — محل گنج نهفتست آشکار است

ایضاً

سروی که سایه کرم از من دریغ داشت — صبح سعادتست دم از من دریغ داشت

یارب همیشه بر سر من باد پایدار — آن ابر رحمتی نم از من دریغ داشت

بگشاد تیر غمزه ولیکن نزد بمن — آن تیر غمزه را به دم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

گفتم سگ خودم خوان چون بی داغ مینهی — داغم نهاد وین کرم از من دریغ داشت

من صد نیاز نامه کشیدم ز دل چو نی — او یک نوازش قلم از من دریغ داشت

فالی همی زدم من از آن روی چون حسن — فال حسن نگر که هم از من دریغ داشت

ایضاً

آن گل که بوی خویشتن از من دریغ داشت — بادی ز عرصه چمن از من دریغ داشت

یعقوب وار نرگس چشم سپید کرد — وانگه نسیم پیرهن از من دریغ داشت

محض خیال ما شد امید وصال او — چون او خیال خویشتن از من دریغ داشت

گشتم بزیر دامن درد خودم بپوش — زین در دمردم و کفن از من دریغ داشت

دیدار جستمش سخنی امشب محل بود — کو در همه محل سخن از من دریغ داشت

اندر نظاره ذقن و زلف عنبرین — در چه فرو شدم رسن از من دریغ داشت

من خود بطوع رغبت خود میشوم اسیر — آن ترک را که تاختن از من دریغ داشت

من عشقنامهاش فرستادم ای عجب — او یک قصیده حسن از من دریغ داشت

ایضاً

باز گرد کوی یار بی وفا خواهیم گشت — او بلا شورست و ما گرد بلا خواهیم گشت

یار اگر چوگان زند تا حال ما ابتر کند — ما چو گوی وقف میدان بلا خواهیم گشت

چند مدح صالحان گوییم و قدح مفسدان — تو نه پنداری که ما اینها پارسا خواهیم گشت

از نوای عشق اگر بانگی بما خواهد رسید — تا قیامت هم بدین بانگ و نوا خواهیم گشت

دوش عهدی شد که اندر رقص ما گردیم پیش — مطربا یک صوت خوش برگو که ما خواهیم گشت

روز محشر گر بساط خاک طی خواهند کرد — ذره وار از مهر خوبان در هوا خواهیم گشت

هر چه از معشوق تشریف جفا خواهیم یافت — چون حسن از دیده مشغول دعا خواهیم گشت

ایضاً

چند با من دل گران داری گر از سنگ نیست | چند ازین زخم زبان گر اتفاق جنگ نیست
ناله ما در غمت می بگذرد از اوج چرخ | چرخ را با هفت پرده جز این آهنگ نیست
عقل ما سر می نهد بر پای عشقت چون کند | مور مسکین را ز تعظیم سلیمان ننگ نیست
کعبه وصل ار چه هست از ما بصد فرسنگ دور | گر تو همره می شوی والله که یک فرسنگ نیست
خیز تا با سبزه و گل ذوقی کنیم از صبوح | غلغلی از نای بلبل بس بود گر چنگ نیست
چند بینی ای حسن در گلرخان سبز خط | چون نکوتر بنگری آن آینها بی زنگ نیست
جز سیه کاری نکردی تا سیاهت بود موی | چون سفیدت شد کنون بعد از [illegible] نیست

ایضاً

ای دوست ترا بهر قدم گذری نیست | در حال دل بیخبرانت خبری نیست
گفتی بگلستان رو و در لاله و گل بین | چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست
ای من سگ کوی تو ز من ننگ چرایم | دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست
رازی که لبت خورد نصیب سگ مسکین | کم زن مکن از جرعه اگر مشتری نیست
پرهیز میسر نشد از زخم گر عشقت | حیله چه کنم تیر اجل را سپری نیست
ای خواجه عاقل تو دل خویش نگه دار | بر دلشدگان عیب گرفتن هنری نیست

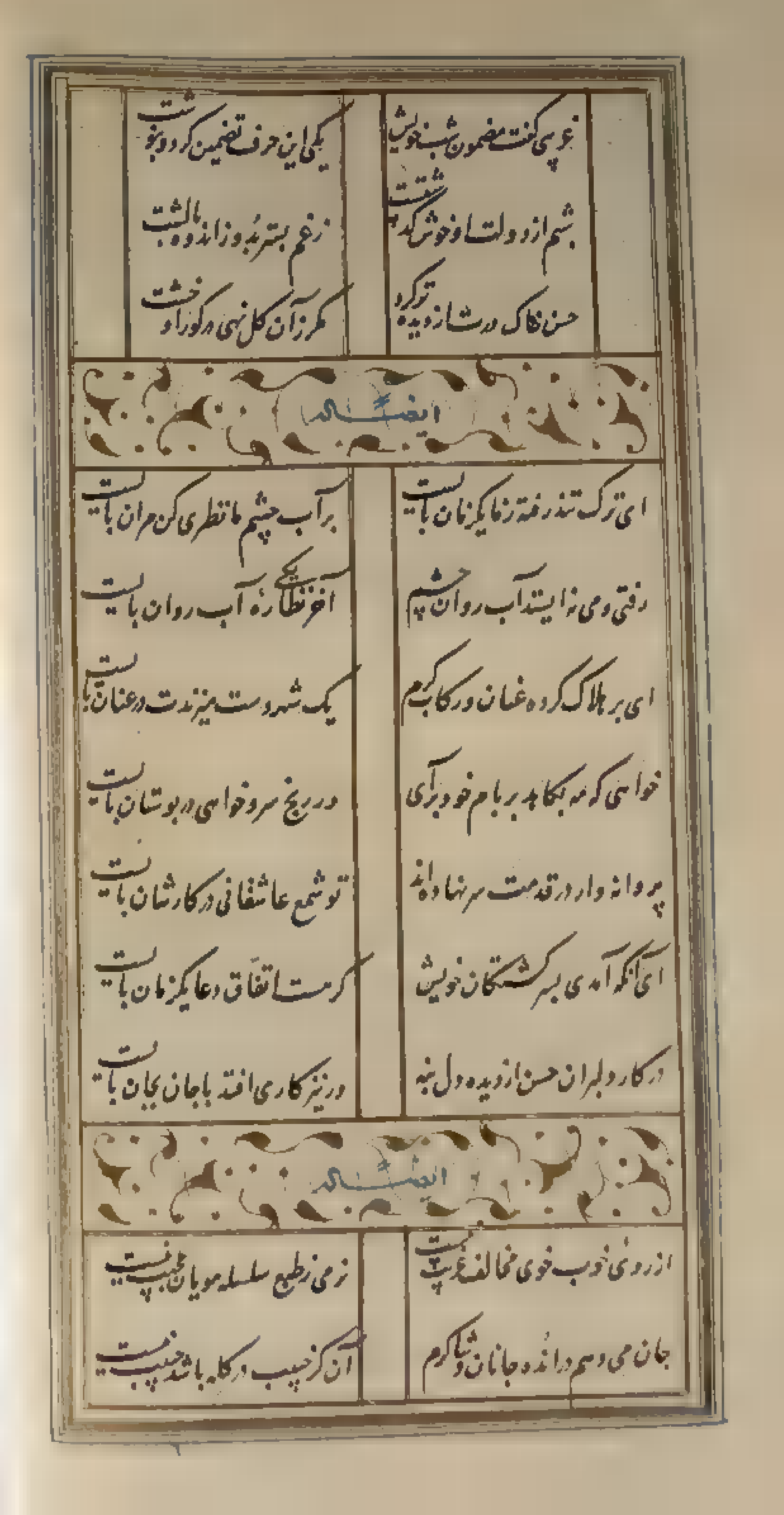
سر در سر سودای بتان کرد چسان باز | ای خاک بر آن سر که درد و سری نیست

ایضاً

بیا ساقی که گل مهمان باغست | بیم ده کز همه شغلم فراغست
نشان توبه از من کم گرفتی | که امروزم هوای گشت باغست
اگرچه بسته ام از دل نشان پاک | ولی از رخشان خنده بجای داغست
اگرچه خسته ام از باده چون باد | هنوز آن باده ها اندر دماغست
ز اهل خرقه ای اهل خرابات | حدیث من حدیث کبک و زاغست
چه بینی اندرونم زاهدا پس | برونم سربسر پر کلاغست
حسن دل را ز تف عشق می سوز | گر آن شبهای عاشق با چراغست

ایضاً

خط تو برات حسن بنوشت | گل نو پرده بر عارض فرو هشت
نه تو در غنچه شد پنهان گل آری | ز روی خوب رو پنهان کند زشت
ز روی روشنت آتش جدا ماند | از آنست این سیه رویی انگشت
نیاید هیچکه از عاشقان صبر | نیاید هیچ وقت از لولیان کشت



غریبی گفت مضمون شب خویش — یکی این حرف تضمین کرد و بنوشت

چشم از دولت او خوش گذشتست — زغم بستر بدوز اندوه بالشت

حسن خاک در شاه دیده ترکرد — مگر زان گل نهی در گور او خشت

ایضاً

ای ترک تند رفته زمانی عنان بایست — بر آب چشم ما نظری کن روان بایست

رفتی و می نیایند آب روان چشم — آخر نظاره آب روان بایست

ای برهلاک کرده عنان ورکاب کرم — یک شهر دست میزند در عنان بایست

خواهی که مه بگاهد بر بام خود برآی — در رنج سرو خواهی در بوستان بایست

پروانه وار در قدمت سر نهاده اند — تو شمع عاشقانی در کارشان بایست

ای آنکه آمدی بسر کشتگان خویش — گر هست اتفاق دعا یکزمان بایست

در کار دلبران حسن از دیده دل بنه — ور نیز کاری افتد با جان بجان بایست

ایضاً

از روی خوب خوی مخالف غریب نیست — زین طرز سلسله مویان عجب نیست

جان می دهیم در اندوه جانان و شاکرم — آن کز حبیب در گله باشد حبیب نیست

اوصاف عشق و معرفت از مدعی مپرس — محجوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست

بلبل باغ شد چه غم از ناله و فغان — گر یار یار باشد هیچم رقیب نیست

چندین چه میکنند ز نالیدنم عجب — گر کوه از فراق بنالد عجیب نیست

اصلاح طالع من و درمان درد من — اندازه منجم و حد طبیب نیست

آواره شد دل حسن اندر هوای او — آوارگی ز حال غریبان غریب نیست

ایضاً

گو دیده کز فراق رخ تو پر آب نیست — گو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست

روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش — کان کار تست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن — مگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

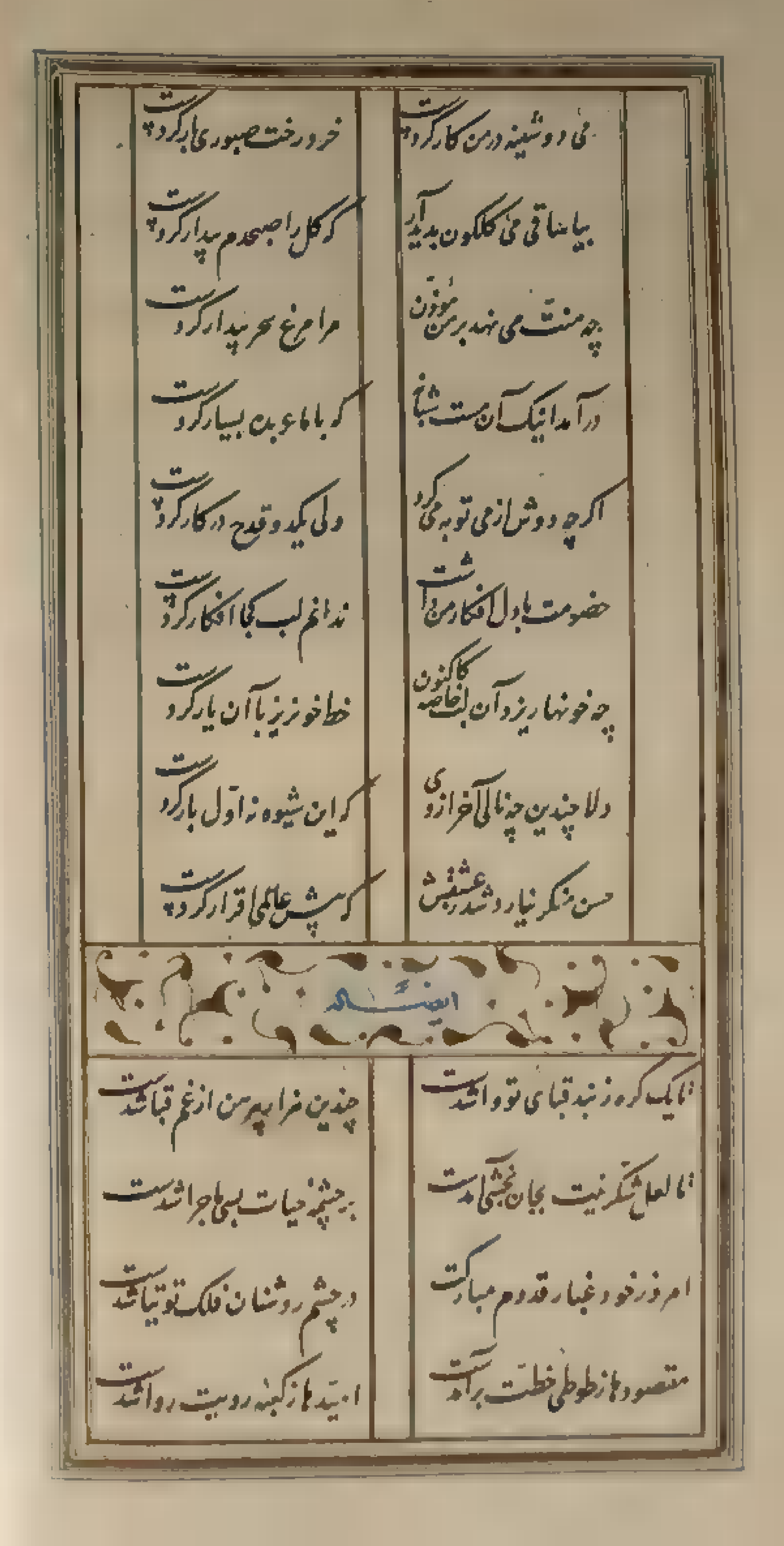
آن میزبان که کاسه مهیا همی کند — گو هیچ کاسه خوش مزه تر از شراب نیست

گفتی ز آه سوز و چه شورست در سماع — این زان سوالهاست که آن را جواب نیست

ای حلقه کمند سر زلف نیکوان — گر کعبه میرویم دعا مستجاب نیست

سر در کز خزینه دل داری ای حسن — آزار به سلک کلک کشیدن صواب نیست

ایضاً



می دوشینه در من کار کرده است ❊ خرد در خفت صبوری بار کرده است

بیا ساقی می گلگون بیاور ❊ که گل را صبحدم بیدار کرده است

چه منت می نهد بر من مؤذن ❊ مرا مرغ سحر بیدار کرده است

در آمد اینک آن مست شبانگه ❊ که با ما عربده بسیار کرده است

اگرچه دوش از می توبه می کرد ❊ ولی یکدو قدح در کار کرده است

خصومت با دل افکار من داشت ❊ ندانم لب کجا افکار کرده است

چه خونها ریزد آن لب خاصه اکنون ❊ که خط خونریز با آن یار کرده است

دلا چندین چه نالی آخر از وی ❊ گر این شیوه نه اول بار کرده است

حسن منکر نیارد شد ز عشقش ❊ که پیش عالمی اقرار کرده است

ایضا

تا یک گره ز بند قبای تو وا شده است ❊ چندین مرا به پیرهن از غم قبا شده است

تا لعل شکرینت به جان بخششی آمده است ❊ بر چشمه حیات بسی ماجرا شده است

امروز خود غبار قدوم مبارکت ❊ در چشم روشنان فلک توتیا شده است

مقصودها ز طوطی خطت بر آمده است ❊ امیدها ز گنبد رویت روا شده است

شیشه درون سینه گرفتست باده را ❊ آری میان شیشه و باده صفا شده است

تا در دیار عشق غریب اوفتاده ایم ❊ گریست و بس همین که بما آشنا شده است

نزد دوست شکوه است مرا نه ز دشمنان ❊ روز بد منست که بر من بلا شده است

گویی که روز بد را هم روز بد رسید ❊ ورنه چرا بصحبت من مبتلا شده است

حال خرابی دل پرخون چه پرسیم ❊ یکره ز خود جدا و ببین تا چها شده است

جانا ترا که غم حال حسن نبود ❊ جم را چه غم که مورچه زیر پا شده است

ایضا

دل غمت از کرمهای الهی است ❊ خاک پای تو به از افسر شاهی دانست

مبتلایی که بدو داغ بلای تو رسید ❊ آن بلا مملکت نامتناهی دانست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نبست ❊ هر که حرفی ز سپیدی و سیاهی دانست

جان من بند کی زلف ترا کرد قرار ❊ خط خوب تو بد آن دید و گواهی دانست

ای رخت آفت شهر آمده و آشوب سپاه ❊ قصه ما و تو شهری و سپاهی دانست

بس نماند است که صحبت ز میان برخیزد ❊ قدر من نیست بدان ورنه نخواهی دانست

بر حسن آنچه رسید از بد و نیک ایام ❊ نه ز تو نه ز خود از حکم الهی دانست

با سر زلف تو ما را سر سودایی هست
وصل هرچند محالست تمنایی هست

دیده گر از رخ خوب تو ندید آسایش
سینه را از غم دیرینه دل آسایی هست

نگذاری که سرت گردم و پایت بوسم
آخر این کار مرا هیچ سر و پایی هست

لب تو خواستم از غمزه زدی نیش آری
هرکجا فرض کنی خار تو خرمایی هست

خلق گویند دل از صبر بجا آید باز
ای دل از صبر برو تن ده اگر جایی هست

ای که نظارهٔ دیوانه نکردی هرگز
قدمی رنجه کن اینسوی که رسوایی هست

دم بدم تیره مکن روز حسن را امروز
آخر از بهر مرام روز چو فردایی هست

ایضاً له

ای کشیدی چو یکی سرو سهی بالا راست
راست بر شکل لیک نه با ما راست

قد خوبان جهان راست تر از قد تو نیست
آری آن خلعت غیبست که آن بالا راست

زاغ گرچه نهد کبک گه رفتن کج
نتواند که نهد پیش تو هرگز پا راست

تو ز ابروی کج خویش کمان ساخته
من هدف کرده‌ام اندر دل خود صد جا راست

ای کمر بسته چو جوزا و مژه کرده چو تیر
گویی آن تیر عطارد شد و این جوزا راست

بر سر هیچ کهی کرم ندیدم دل تو
وه دل سخت تو دل نیست که سنگ خاراست

دلبر ما یگانه افتادست
شوری اندر زمانه افتادست

قصهٔ ما که می برد پیشش
آنکه بر آستانه افتادست

ای سلامت کزین سپر گذر
تیر ما بر نشانه افتادست

چون مؤذن صلای حی گوید
صوفی ما شبانه افتادست

یار آوارگی همی خواهد
رفتنج بهانه افتادست

چند گویی ز خانهٔ کعبه
کار با خصم خانه افتادست

یکی از بندگان اوست حسن
کز خوبان یگانه افتادست

ایضاً له

دل که در وی چاشنی سوز نیست
محرم دلدار دلفروز نیست

حال صلاحیت و صبرم مپرس
آنچه که دی داشتم امروز نیست

غمزهٔ خوبان صف جان میدرد
عقل درین معرکه فیروز نیست

نرگس آن ترک جگرخواره را
نیست خدنگی که جگردوز نیست

ای دل ما پخته بعشقش بسوز
خام بود هر که درو سوز نیست

ابجد عشقش تو چه دانی که چیست
عشق چو قرآن ستم آموز نیست

دم مزن از صبح وصال ای حسن — چونکه شب ترا اثر روز نیست

ایضاً

لعل لب تو مدد جان ماست — کفر سر زلف تو ایمان ماست

ای که کشیدی مژه چون دورباش — دیده بد گفت که سلطان ماست

جعد همی پیچی و دل میبری — این همه پیچاک تو بر جان ماست

با همه آمیزش و با ما ناز — این نه ز خوی تو ز حرمان ماست

خوی تو گیرم که همه آتش است — روی تو آخر نه گلستان ماست

هرچه که هست آن حسن آن کیست — وه تو نگویی که حسن آن ماست

گر تماشای رخ تو عید — این قدری گوی که قربان ماست

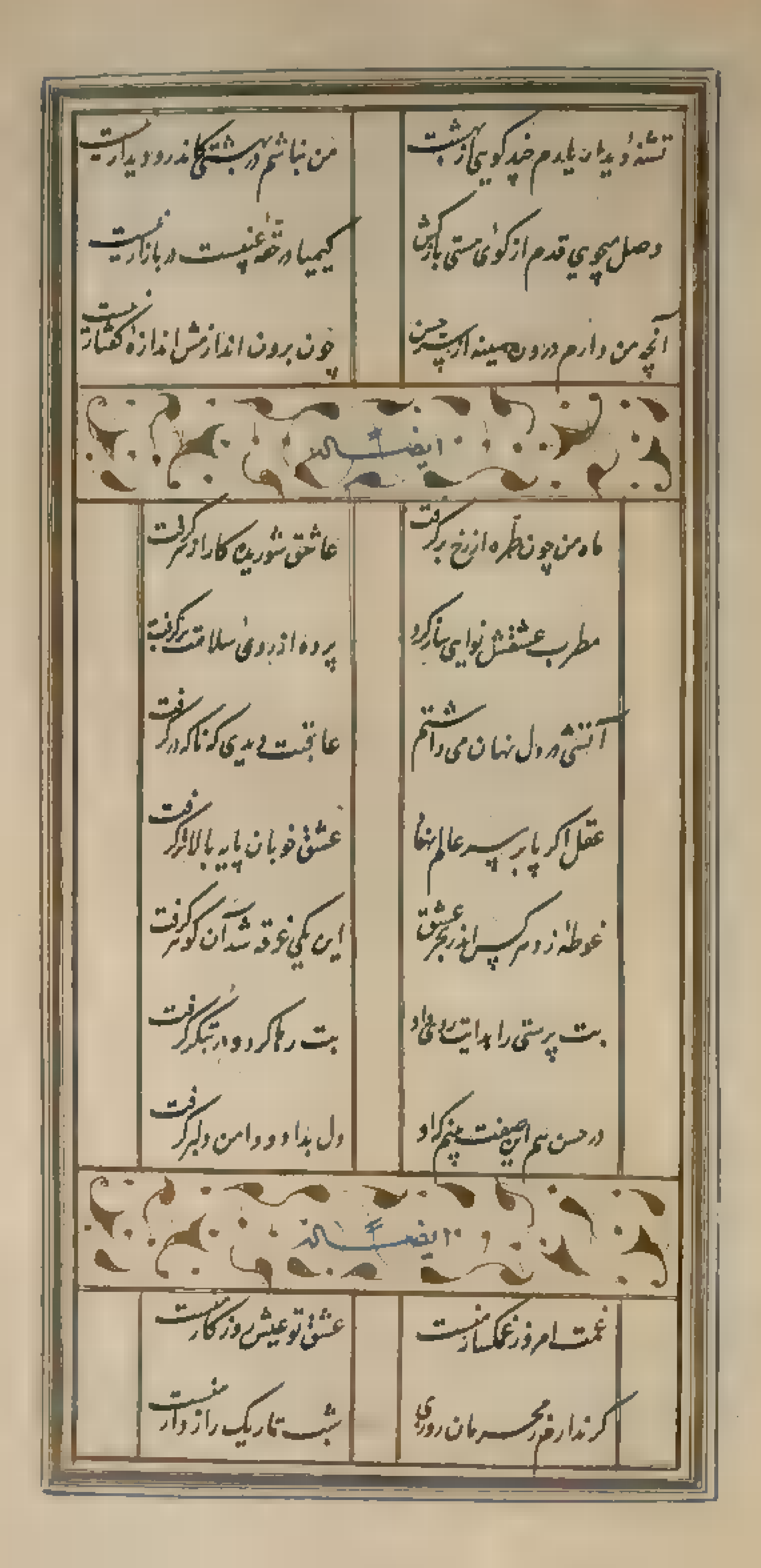
ایضاً

دل به داغ یار من بهتر چو با من یار نیست — خوش دلی دارم که در وی خرمی دلدار نیست

بر در شاهی که نبود بار باری گندم — کاشکی یکبار خود گوید که مگذر بار نیست

گر زند مرجانی چون آفتابم تیغ تیز — گو بزن از جانب من قدمی آزار نیست

بس خوشست این مجلس ایام و آید خوشتر است — آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرش کار نیست



تشنه دیدار یادم خند گویی از بهشت — من نباشم در بهشتی کاندر او دیدار نیست

وصل میجویی قدم از کوی هستی بازکش — کیمیا در خطه غنیست در بازار نیست

آنچه من دارم درون سینه از اسرار حسن — چون برون اندازمش اندازه گفتار نیست

ایضاً

ماه من چون طره از رخ برگرفت — عاشق شوریده کار از سر گرفت

مطرب عشقش نوایی ساز کرد — پرده از روی سلامت برگرفت

آتشی در دل نهان میداشتم — عاقبت دیدی که ناگه در گرفت

عقل اگر پا بر سپهر عالم نهاد — عشق خوبان پایه بالاتر گرفت

غوطه زد مردم پس اندر بحر عشق — این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت

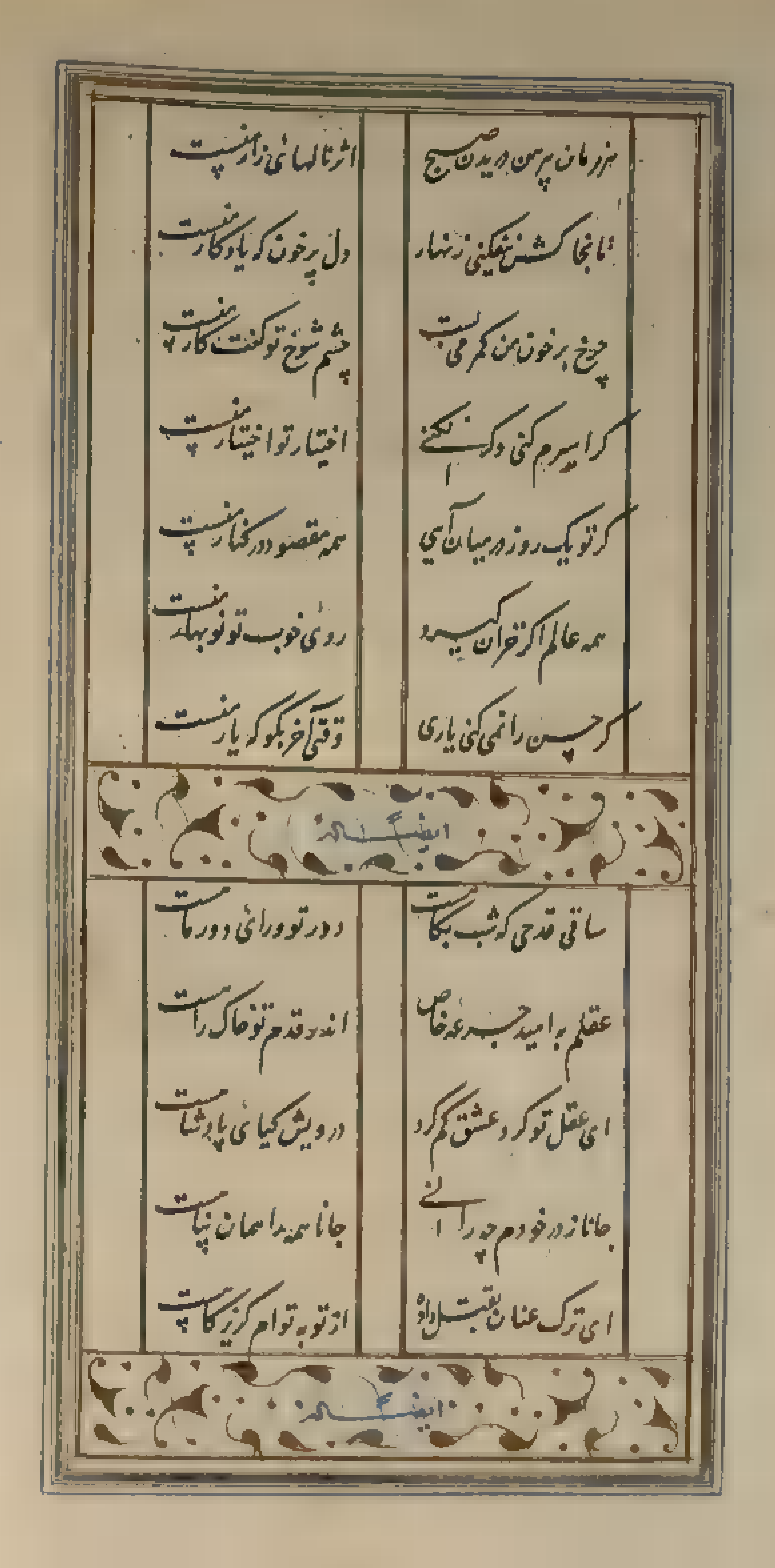
بت پرستی را هدایت ... داد — بت رها کرد و ره بتگر گرفت

در حسن هم این صفت پنهم کراو — دل بداد و دامن دلبر گرفت

ایضاً

غمت امروز غمگسار منست — عشق تو عیش روزگار منست

گر ندارم محرمان روزی — شب تاریک رازدار منست



هر زمان پیرهن دریدن صبح
اثر نالهای زار منست

تا نجاکشش نکنی زنهار
دل پرخون که یادگار منست

چرخ بر خون من کمر می بست
چشم شوخ تو گفت کار منست

گر اسیرم کنی و گر نکشی
اختیار تو اختیار منست

گر تو یک روز در میان آیی
همه مقصود در کنار منست

همه عالم اگر خزان گیرد
روی خوب تو نوبهار منست

گر چنین رانی کنی یاری
وقتی آخر بگو که یار منست

ایضا له

ساقی قدحی که شب بکاست
در دور تو ورای دور ماست

عقلم به امید جرعه خاص
اندر قدم تو خاک راست

ای عقل تو کرد عشق گم کرد
درویش کیای پادشاست

جانا ز در خودم چه رانی
جانا همه داعیان نیاست

ای ترک عنان بقتل داده
از تو به توام گریز کاست

ایضا له

جایی که تویی ای مه من جان من آنجاست
بیچاره دل پرغم ویران من آنجاست

من بلبلم اما ز گلستان رخت دور
شاید که بنالم چو گلستان من آنجاست

تو عزم سفر کرده و ناکرده ز من یاد
کان غمزده بی کس حیران من آنجاست

گویند چرا بی سر و سامان شده تو
من چون نشوم چون سر و سامان من آنجاست

من قصه بخون جگر خویش نوشتم
آنجا ببر ای باد که سلطان من آنجاست

از سعی طبیبان نرود رنج دل من
کو رنج ببینید که درمان من آنجاست

از یاد تو زنده است حسن و ز همه روی
می گفت که بیجان شدم و جان من آنجاست

ایضا له

ساقی شب من شبی دراز است
می ده که در امید باز است

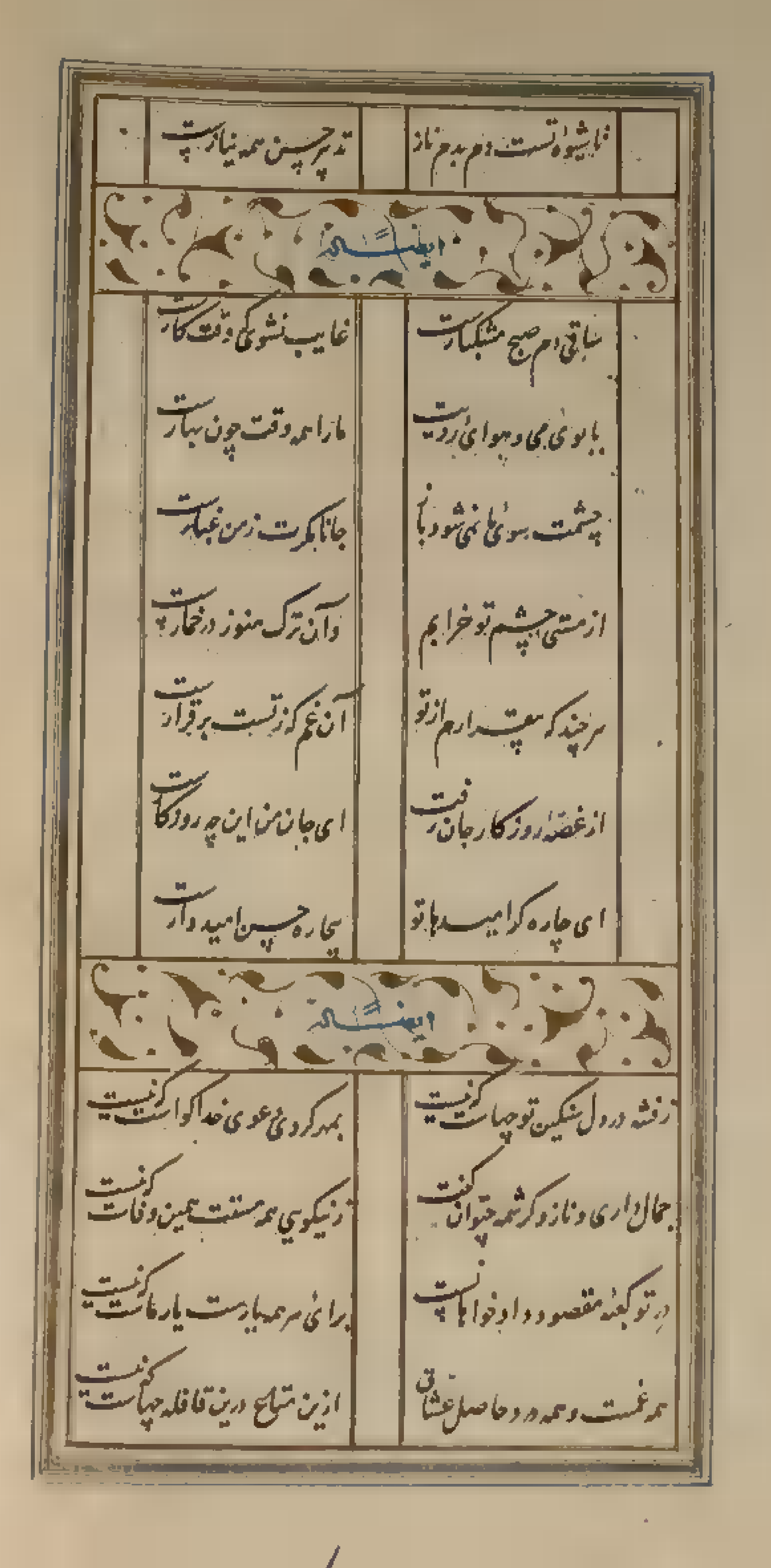
از زلف و رخ تو عشرتم را
شمعی روشن شبی دراز است

رو سوی تو کریم و سجده آریم
در مذهب ما همین نماز است

شهنامه چه خواست که محمود
او عاشق قصه ایاز است

با وصل توام نشاط کاری
این کار بدست کارساز است

از ناز نمی کنی بمن روی
رویی که از آن جای ناز است



نازشیوهٔ تست دم بدم ناز / تدبیر چه نیست همه نیازست

ایضاً

ساقی دم صبح مشکبارست / غایب نشوی که وقت کارست

با بوی می و هوای رزست / ما را همه وقت چون بهارست

چشمت بسوی ما نمی‌شود باز / جانا مگرت ز من غبارست

از مستی چشم تو خرابم / وان ترک هنوز در خمارست

هرچند که سعی دارم از تو / آن غم که ز تست برقرارست

از غصهٔ روزگار جان رفت / ای جان من این چه روزگارست

ای چاره که امید ما تو / بیچاره چه بی امیدوارست

ایضاً

رفته در دل سنگین تو چه باست که نیست / بهر کردی دعوی خدا گواست که نیست

جمال داری و ناز و کرشمه چندانکه نیست / ز نیکویی همه هست آن همین وفاست که نیست

در تو کعبهٔ مقصود و داد خواهانست / برای مرهم بیمار هست یار ماست که نیست

همه غمست و همه درد حاصل عشاق / ازین متاع درین قافله چه هاست که نیست

کنون که جای گرفتی درون جان چو من / ببین که داغ غم تو کدام جاست که نیست

ایضاً

شب گذشته مرا در غمت چنان بگذشت / که موج اشک من از اوج آسمان بگذشت

حدیث درد چه گویم که شرح ممکن نیست / در طبیب چه گویم که کار از آن بگذشت

تو آستین خطا بر جمال پیش که داری / با استخوان برسید و ز استخوان بگذشت

حکایت دل بیمار من چه می‌پرسی / تو دیر زی بسلامت که آن فلان بگذشت

نه زیر پای تو مردم نه بر سر کویت / دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت

بخدمتت نرسیدیم و عمرها بگذشت / ز کعبه دور فتادیم و کاروان بگذشت

حسن ز حرف بلا خواست تا که درگذرد / ولیکن از خط تقدیر کی توان بگذشت

ایضاً

ای چون مه نو آیتی از حسن سعادت / چون حیرت من حسن تو هر روز زیادت

گل برگ بریزد چو تو آیی بتماشا / بیمار نمیرد چو تو آیی بعیادت

گر میل کند نرگس مست تو به بستان / ما و لب میگون تو نه تقوی نه زهادت

این عقل من و عشق تو دانی بچه ماند / روباه که با شیر زند لاف جلادت

از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن … نقصان ادب باشد و سستی ارادت

روزی که تو در کشتن من دست برآری … من سوی تو انگشت برآرم بشهادت

ای اختر مقبل نظری بر حسن انداز … وآن جمله نحوست بدلش کن بسعادت

ایضاً له

درد عشاق را دوا دگرست … داغ معشوق راحت جگرست

دل فدا کردم آن کمانکش را … زخم تیرش سعادت سپرست

یار یاری کند اگر خواهد … قصهٔ ما هنوز بر اگرست

در قیامت که حشر خلق بود … هر که عاشق نبوده او حشرست

ما به بوی نگار زنده شدیم … حشر ما خود قیامتی دگرست

ساقیا صاف اگر نماند چه شد … درد پیش آر این چه دردسرست

دعوی زهد کرده بود حسن … سخن مدعی چه معتبرست

ایضاً له

هر زلف تو تابی بپیچیدست … کار این مبتلا بپیچیدست

این زمان زلفت روزگار منست … که ز سر تا به پا بپیچیدست

دل کمیوت چون رسن بازی … بکمند بلا بپیچیدست

طره گرد رخ تو پنداری … گرد گنج اژدها بپیچیدست

ترک من عشق سخت بازوی تو … گردن صبر ما بپیچیدست

بازکن فرش بارکش درویش … زه چون بوریا بپیچیدست

خواست جعد تراحسن بدعا … کرسی در دعا بپیچیدست

ایضاً له

دل که باز آورده بودم هم بدان آرزو بگشت … مرغ جانم هم بدان سرو صنوبر باز گشت

گل بدعوی خوش دامن کشان آمد بباغ … از خجالت همچنان با دامن تر باز گشت

گفت مشاطه روم رویش بیارایم چو ماه … آفتابی دید بر بامی هم از در باز گشت

دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید … قلب ما بشکست و منصور و مظفر باز گشت

ای طبیب من کجا رفتی که بی کردم … باز گشتی کن که آن بیچاره از سر باز گشت

از لب میگونش یک جرعه بستانی اگر … زاهد صد ساله از مسجد بساغر باز گشت

بی خبر آمد حسن یکشب بکوی یار خویش … آستانش بوسه داد و بیخبر تر باز گشت

ایضاً له

غم و اندیشهٔ ما بی تو کم نیست
گرت اندیشهٔ ماست غم نیست

خرد با عشق خوبان بر نیاید
بلی درویش مرد محتشم نیست

دلی پر خون و جانی خسته داریم
به دار الملک عشق این نیز کم نیست

ترا دیدم دل از جان برگرفتم
که عشق و عافیت هر دو بهم نیست

اگر سر چون قلم بر خط لیلی
نهد صد بار بر مجنون قلم نیست

دلا صبر و ستم بر کار باید
ره عشاق بی صبر و ستم نیست

حسن کنج سلامت گیر و بنشین
ترا اندازهٔ این ره قدم نیست

ایضاً

چه رویست این که گویی نوبهارست
غلط گفتم بهشت روزگارست

به نقد امروز باری در بهشتم
مرا با نسیهٔ فردا چه کارست

اگر هر دو جهان از پا درآید
چه غم چون پایهٔ عشق استوارست

خرد معزول و عشق اندر تصرف
عسس بیرون و دزد اندر حصارست

همه عمر از لب میگون معشوق
مرا مستی و حاسد را خمارست

اگر قصدی کند زلف چو مارش
شکایت چون کنم چون یار یارست

ببوسم نامهٔ خود روز محشر
که از خط سیاهش یادگارست

گرم چوگان زند بر سر زن گو
ازین گو از برای آن سوارست

حسن از چشم شوخش گوشه گیر
هنوز آن ترک مست اندر شکارست

ایضاً

عالم عشقت جهانی دیگرست
آستانت آسمانی دیگرست

عقل را از ذوق عشقت چه فهم
کان ورق‌ها را نشانی دیگرست

دوزخ اندر راه مشتاقان تو
هر شراری بوستانی دیگرست

عالمی پر شد ز خاموشی من
بی زبان را از زبانی دیگرست

هر کرم در باطن تو جا نبود
خلق ظاهر را کانی دیگرست

عشق بر روی تو خون من بریخت
وه که آن تیر از کمانی دیگرست

با بلاهای تو عادت کرده ست
عافیت اندر جهانی دیگرست

درد و راحت در جهان بسیار بود
درد تو راحت رسانی دیگرست

جان بدین یک پیت داد آن بر کن
آری آن گوهر زکانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست



ای حسن سودات ز تحسین ... / وه که آن رخت از دکانی دیگرست

ایضا

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست / فتنه چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست

نیست پایم را گریز از پیش چشم مست او / با سر گیسوش نیز امکان دست آویز نیست

نسبت بالای قدانش مکن با هیچ سرو / سرو را بالا خوشست اما بلا انگیز نیست

عشقبازان دیگرند و عشقسازان دیگرند / آنچه فرهادی می‌بینیم در پرویز نیست

چند گویی کز هوای دیگران پرهیز کن / هرچه بیماری عشقست اندرو پرهیز نیست

از خدا امید می‌دارم که فردا در حشر / نامه ننهد بدست من که عشق آمیز نیست

تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسن / هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

ایضا

آه کامشب ساربان را انتقال محملست / مردم بی غم ز حال دردمندان غافلست

راه چون خواهیم دیدن این زمان سوی عزیز / آفتاب اندر حجاب کوه و مه در محملست

هر دو گامی کرد چشم خونفشان ... / حال زلفش چون بود این خود نخستین منزلست

داغها داریم بر روی دل از دست غمش / زینهار از داغ بر رویت ما را بر دلست

روی او دیدن مرادی با تواند بود و بس / عقده زلفش گشادن مشکل اندر مشکلست

آن خط خونریز بر رخسار خوبش گو بیا / محضر عالم به پیش پادشاه عادلست

دوستان گویند کاخر دست و پایی هم بزن / چون کنم چون دست زیر سنگ و پا اندر گلست

قیمت و قدر شهیدان سخت بسیار آمدست / بخت آن مقتول کو را خوبرویی قاتلست

خیز چون پروانه و آتش زن اندر جان خویش / ای حسن کین سنت دیوانگان عاقلست

ایضا

ساقیا می ده که مست آن یار من باز آمدست / زهره چون در رزم گران توبه شکن باز آمدست

باده گلگون بده تا سوی گلگشتی کنیم / یار من چون گل بگلگشت چمن باز آمدست

راحت دل بود یا جان بود الحق هرچه بود / اینک آن راحت بجان و جان بتن باز آمدست

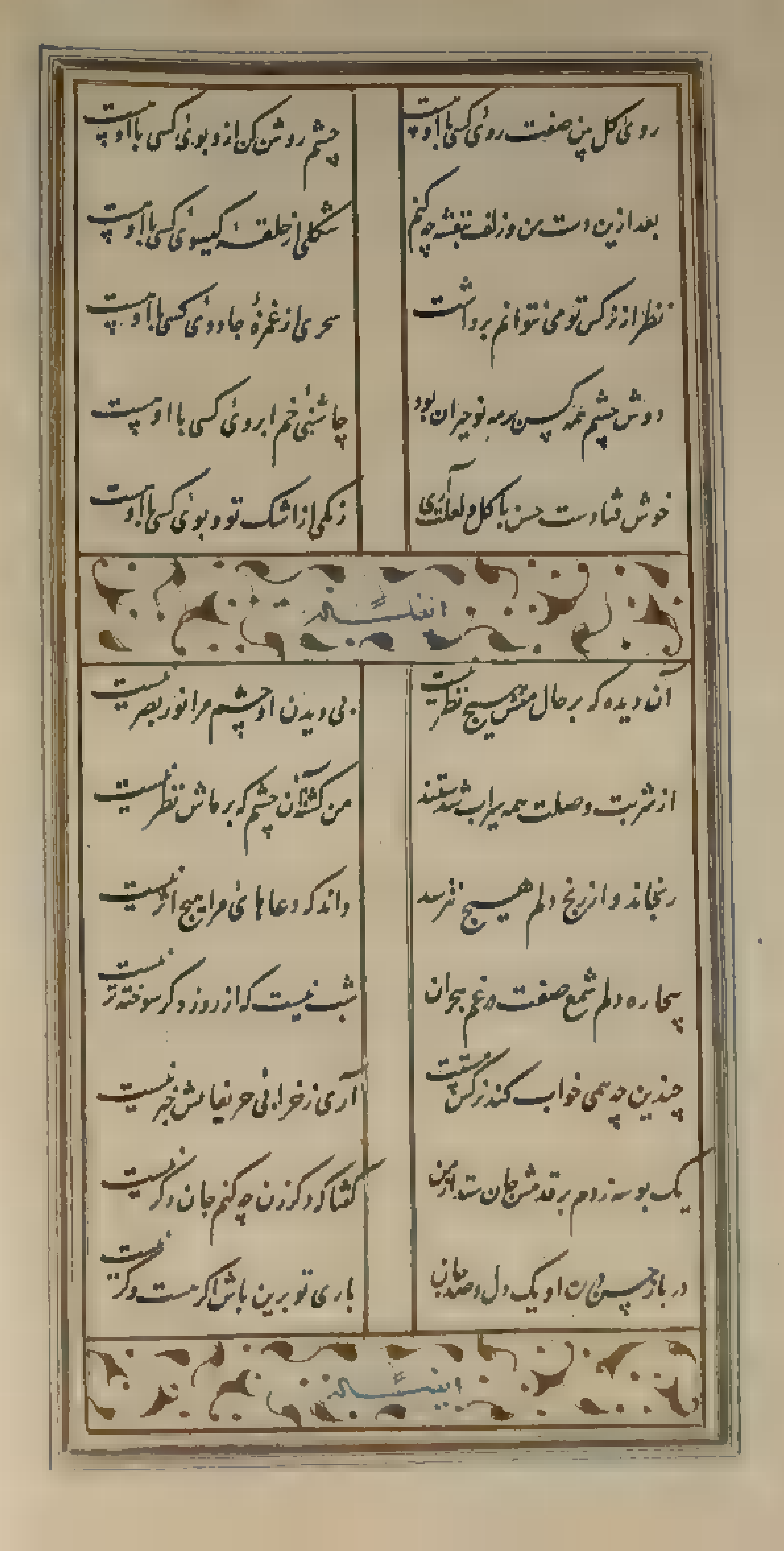
سجده‌ام واجب شد و جانبازیی پروانه وار / قبله عشاق و شمع انجمن باز آمدست

بر حذر باشید از تاب کمند و زخم او / سرو جعد انداز و ماه غمزه زن باز آمدست

ای که در صف غلامانش همی بینی مرا / نیک بختم من که بخت نیک من باز آمدست

دوست بازی بود از دست حسن ... اکنون / صید کم یابد چو در دست حسن باز آمدست

ایضا



روی گل پیش صفت روی کسی با او چیست
چشم روشن کن از او بوی کسی با او چیست

بعد ازین دست من و زلف بنفشه چه کنم
شکلی از حلقهٔ گیسوی کسی با او چیست

نظر از نرگس تو می‌توانم برداشت
سحری از غمزهٔ جادوی کسی با او چیست

دوش چشم همه کس در همه نوحیران بود
چاشنی خم ابروی کسی با او چیست

خوش فشاندست حسن با گل و لعلت گوی
زلکی از اشک تو و بوی کسی با او چیست

ایضاً

آن دیده که بر حال منش هیچ نظر نیست
بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست

از شربت وصلت همه سیراب شدستند
من کشتهٔ آن چشم که بر ماش نظر نیست

رنجاند و از رنج دلم هیچ نترسد
داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست

بیچاره دلم شمع صفت در غم هجران
شب نیست که از روز دگر سوخته‌تر نیست

چندین چه همی خواب کند نرگس مستت
آری ز خرابی حریفانش خبر نیست

یک بوسه زدم بر قدمش جان ستد از من
گفتا که دگر زن چه کنم جان دگر نیست

در بازی چون او یک دل و صد جان
باری تو برین باش اگر هست دگر نیست

ایضاً

فسون و فتنه که چشم تو دلربا آموخت
نماز برای خود از بهر جان ما آموخت

بر نخیت خال تو خونهای خلق و در عجبم
ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت

سبق تو برده از همه خطاکاران
زهی معلم تو کت همه خطا آموخت

همیشه غمزهٔ تو جون بود مردم چشمم
شبی خیال ترا دید و آشنا آموخت

کسی که لطف زبانش بمرده جان میداد
برفت و معجز خود لب ترا آموخت

دلم ز زلف تو واللیل خواست یاد گرفت
نظر بروی تو افکند و والضحی آموخت

حسن دو چشم ترا مست ناز میخواهد
قبول طاعت خود را همین دعا آموخت

ایضاً

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست
مشفق‌تر از غم تو دگر غمگسار نیست

دامن چو گل پر اشک چو لاله مژه چو
ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست

روزی بدیت شانم خاک ره ترا
شب نگذرد که در دلم این خار خار نیست

تا آسمان برآرم ایوان آرزو
لیکن بنای عمر جهان پایدار نیست

گفتم ز شاخ وصل تو باری بچار سید
آوازی از در تو برآمد که بار نیست

گفتی برو بگوی دگر کس قرار گیر
در عهدنامهٔ من و تو این قرار نیست

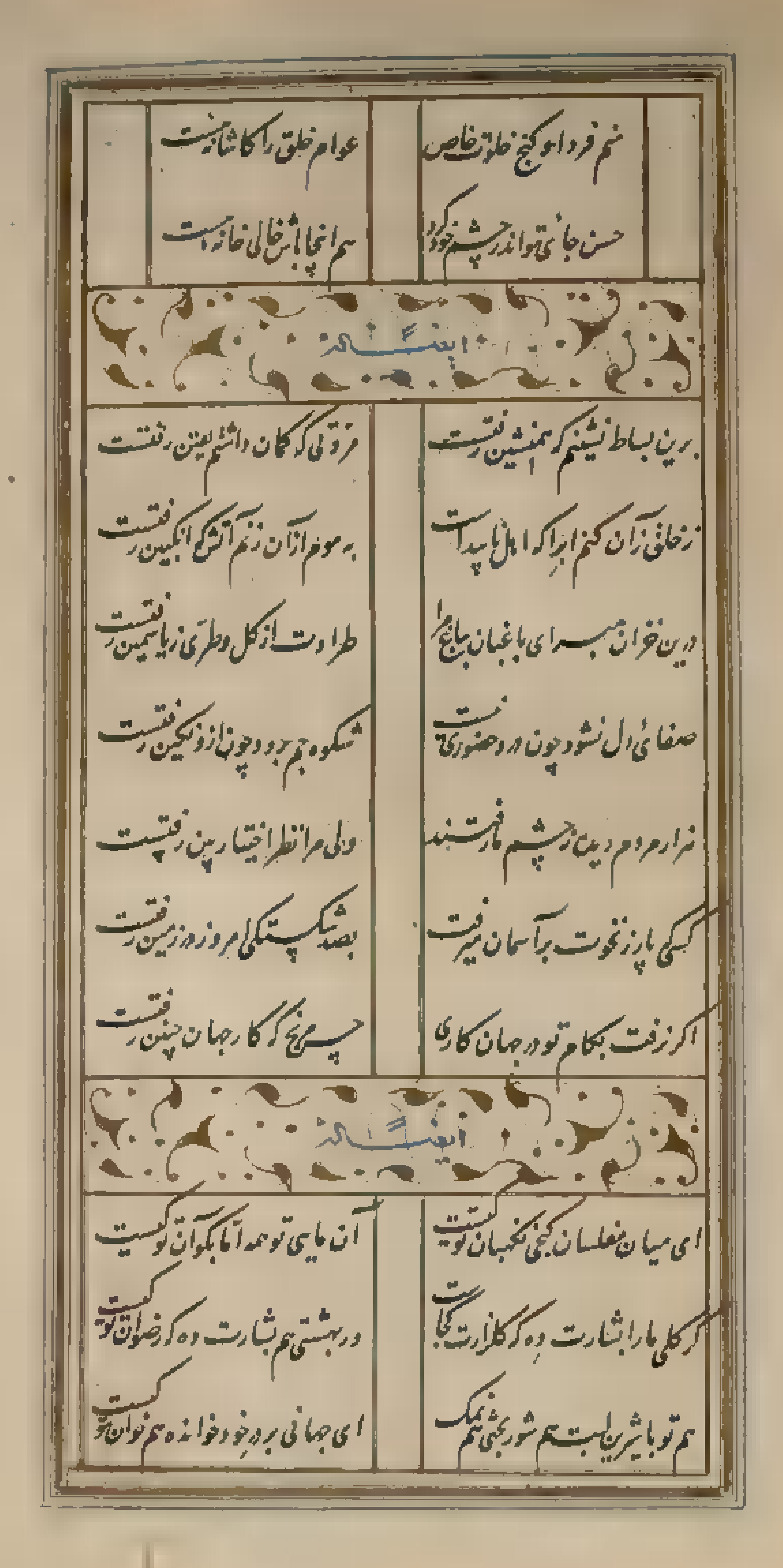
ناز تو پیش باشد یا نازِ چمن	این مردو را که نام کرفتم شمار نیست

ایضاً

سروی چو قد تو در چمن نیست	مشکی چو خط تو در ختن نیست
هر پیرهنی که میدرد کل	بوی تو به هیچ پیرهن نیست
هرچون تو کسی دکر کزیدن	کار دکرانست کار من نیست
دانم سخن از لب تو کویم	شیرین تر ازین سخن سخن نیست
از غم بدهای من چه سنجی	دیوانه بدست خویشتن نیست
جان پیش خیال تو فشانم	ما را سر بی تو زیستن نیست
کفتی که چه ابتدایی از من	این از فلک است از حسن نیست

ایضاً

مرا در کوی عشقت خانه ایست	ز درد تو در و پیمانه ایست
روان شو این طرف ای کنج ذوقی	بکویم کلبه ویرانه ایست
اکر یاران تو نظاره خواهند	بکو در کوی ما دیوانه ایست
میان عقل و عشق اصلاح خواهان	ز مار و باغبان افسانه ایست



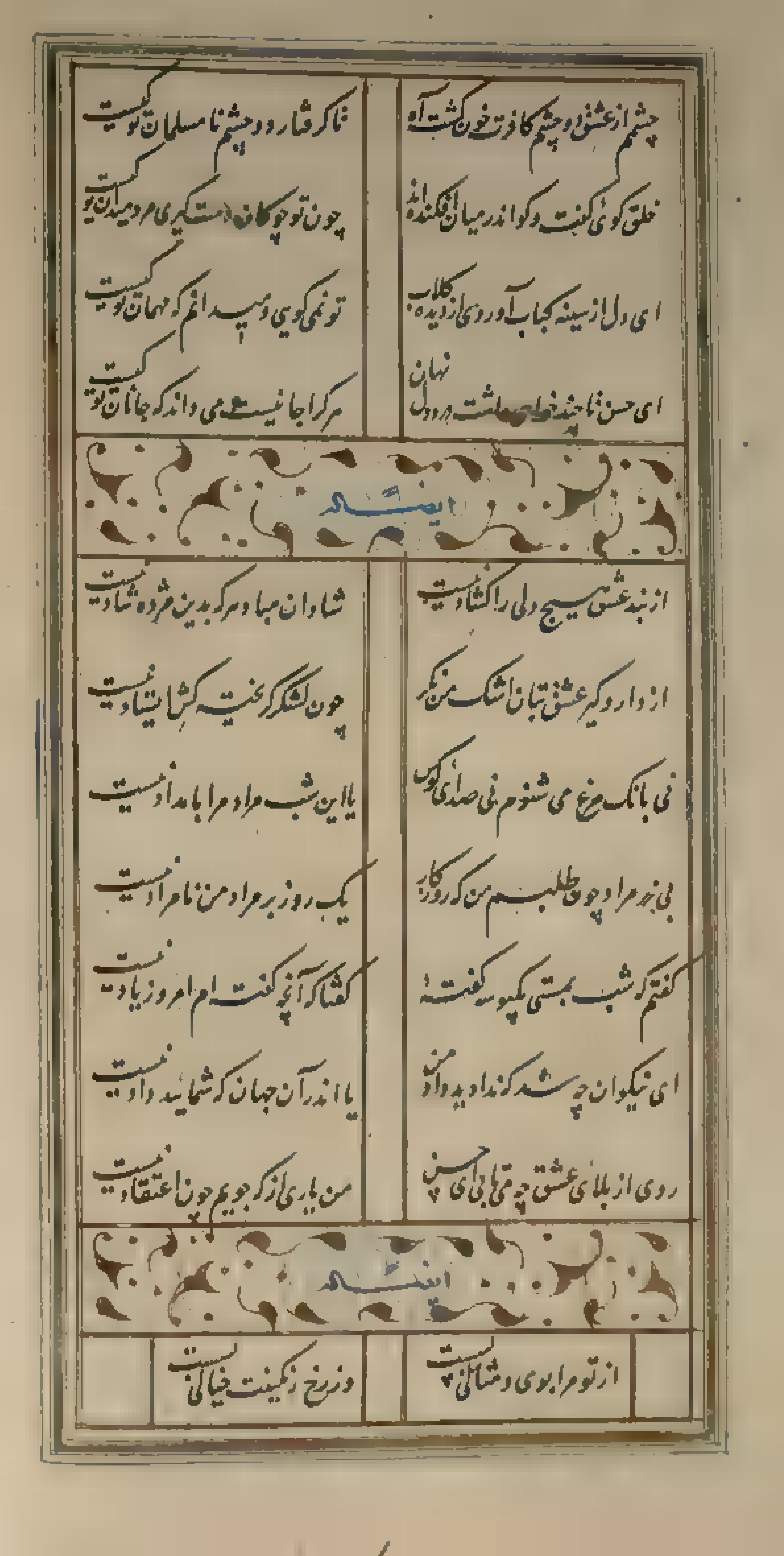
منم فرد او کنج خلوت خاص	عوام خلق را کاشانه ایست
حسن جای تواند در چشم کردن	هم آنجا باش خالی خانه ایست

ایضاً

درین بساط نشینم که همنشین رفتست	فروغی که کمان داشتم یقین رفتست
ز خانه زان کنم ابرا که اهل ما پیداست	به موم از آن زنم آتش که انکبین رفتست
درین خزان مپسند ای باغبان باغ مرا	طراوت از کل و طرّی ز یاسمین رفتست
صفای دل نشود چون در حضوری نیست	شکوه جم برود چون ز نکین رفتست
هزار مردم دیده ز چشم ما رفتست	ولی مرا نظر اختیار ازین رفتست
کسی که بار ز نخوت بر آسمان میرفت	بصد شکستکی امروز در زمین رفتست
اکر ز فقر بکام تو در جهان کاری	چه رنج کر کار جهان چنین رفتست

ایضاً

ای میان مفلسان کنجی نکهبان تو کیست	آن همای تو همه آما بکو آن تو کیست
کر کلی ما را بشارت ده که کلزارت کجاست	ور بهشتی هم بشارت ده که رضوان تو کیست
هم تو با شیرین لبت هم شور بخشی هم نمک	ای جهانی برده خود خوانده هم خوان تو کیست



چشم از عشق و چشم کافرت خون گشت آه — تا کرشمار دو چشم نامسلمان تو کیست
خلق گوی گفت و گو اندر میان افکنده اند — چون تو چوگان دستگیری مرد میدان تو کیست
ای دل از سینه کباب آور وی از دیده گلاب — تو نمی گویی و میدانم که مهمان تو کیست
ای حسن تا چند خواهی داشت در دل نهان — هر کرا جا نیست می داند که جانان تو کیست

ایضاً

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست — شادان صبا و هر که بدین مژده شاد نیست
از دار و گیر عشق تبان اشک من نگر — چون لشکر گریخته کش ایستاد نیست
نی بانگ مرغ می شنوم نی صدای کوس — یا این شب مراد مرا بامداد نیست
بی بهره مراد چو طلبم من که روزگار — یک روز بر مراد من نامراد نیست
گفتم گر شب بستی بگیسو گفته — گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد نیست
ای نیکوان چه شد که نداد ید داد من — یا اندر آن جهان که شمایید داد نیست
روی از بلای عشق چه تابی ای حسن — من باری از که جویم چون اعتقاد نیست

ایضاً

از تو مرا بوی وصالی بس است — ورنه رخ رنگینت خیالی بس است

گر شب من خواهی چون روز عید — از خم ابروت هلالی بس است
خط چه کشی از پی خونریزی من — بر لب چون نوش تو خالی بس است
دست بخنجر که تو شوان زدن — صدق تعلق بد و والی بس است
دشنه ریحانج کنم از بهشت — از سر کوی تو سفالی بس است
خنده زنان هر نفسی اندر آی — جلوهٔ گل از پس سالی بس است
از خود و از غیر منال ای حسن — فضل خداوند تعالی بس است

ایضاً

تبسم کا سلام حیران کرده اوست — بنای زهد ویران کرده اوست
اگر بی دل کند ما را چه باکیم — هزاران شخص بی جان کرده اوست
سر گیسو محبت می برد رنگ — همه عالم پریشان کرده اوست
نه من تنها شدم حیران رویش — همه آفاق حیران کرده اوست
دلم گم شد درین مجلس کجا رفت — لب تیکرم که پنهان کرده اوست
اگر تو کافرش خوانی همی خوان — حسن باری مسلمان کرده اوست

ایضاً



خوبی که گنج نیکویی آماده یافتست — از خط لب زمرد و بیجاده یافتست

خوبی و نازکیش خداداده شبهه نیست — هر کس که یافتست خداداده یافتست

این نعمت جمال که او دارد ای دریغ — شکری بر آنکه نعمت آماده یافتست

افتاده مانده بود دلم بر درش بسوخت — او قدر دل چه داند افتاده یافتست

خون حسن همی خورد از ناز و نوش یار — خوبی که خوشگوارتر از باده یافتست

ایضاً له

بیا ساقی هنوز آهستگی چیست — که اینک گل بخندید ابر بگریست

مرا ده ساغر پر آنچنان ده — که نشناسم که ده چندست یا بیست

بزرگان مست را بیچاره گفتند — نکو گفتند از بیچاره تر کیست

ولی هشیار از هشیارتر زانک — نمی داند که آن بیچارگی چیست

حسن گر سروری خواهی درین راه — بزیر پای مستان بباید زیست

ایضاً له

اگر چه پای من از دست تو بر گلست — هنوز دست بدامان عهد متصلست

خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی — بیا که هر چه تو کردی ازین طرف بحلست

مرا چو قبلهٔ جانم تویی چه کار آید — بتی که در ختن و لعبتی که در چگلست

دل مرا به تو کاری فتاد چون کرد — شنیدهٔ مثل مردمان که کار دلست

درین جهان و در آن هم محبت تو خوشم — هوای عشق بهر جا که هست معتدلست

اگر تو بر گل گورم گذر کنی روزی — به بوی خون بشناسی که این کدام گلست

حسن اگر چه نکردست در وفا تقصیر — بدین گناه که بی تو همی زید خجلست

ایضاً له

دلبری دارم که دلدار منست — این جهان و آن جهان یار منست

من به دل بردن چرا رنجم ازو — کو دلم بر دست دلدار منست

گل ز جای تو نخواهم باغ و گل — داغ در دست باغ و گلزار منست

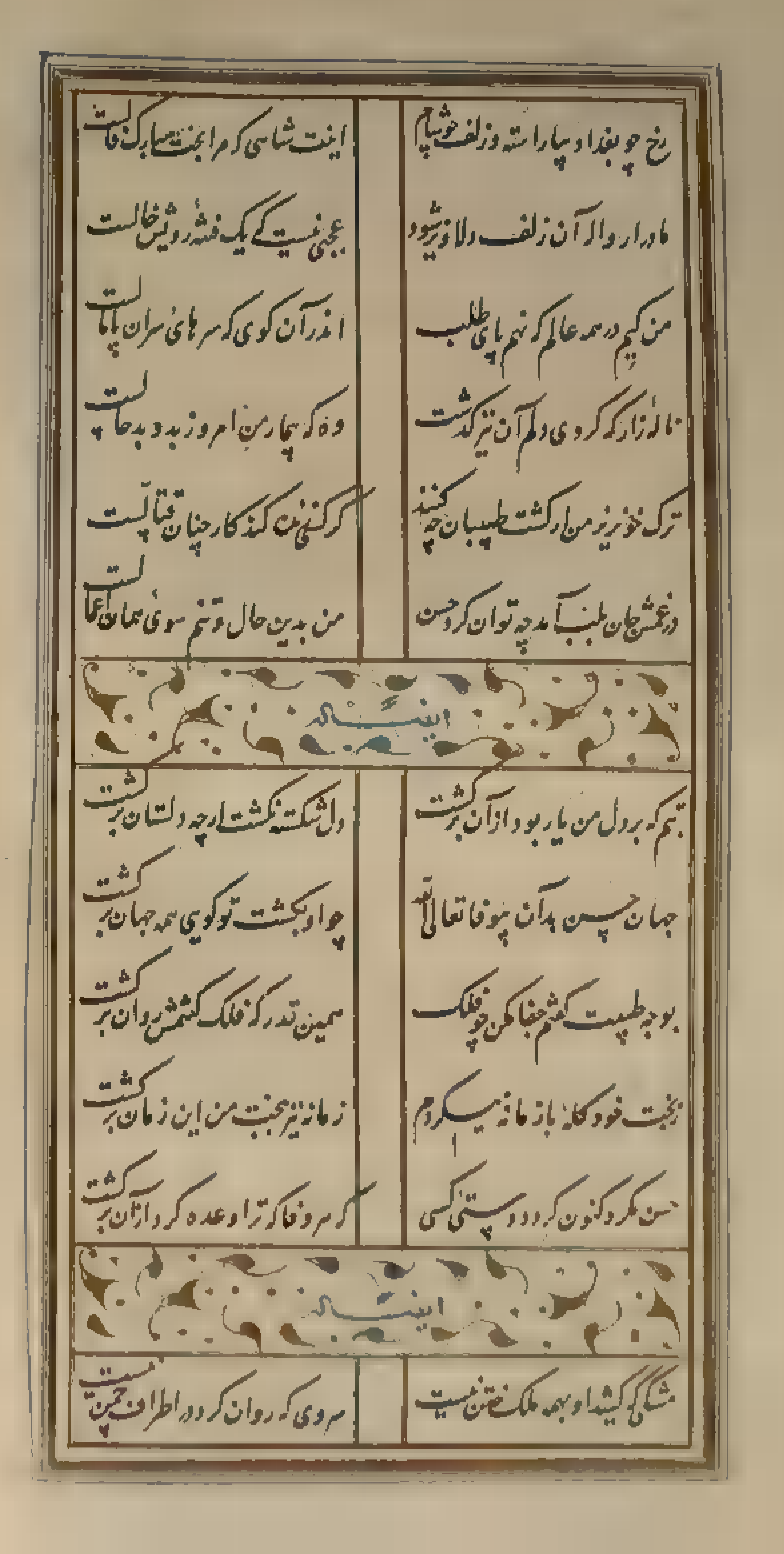
چند زیر پیرهن کردی نهان — آن هم از بخت نگونسار منست

لعل خونین ترا زان دوستم — کان شفای چشم بیمار منست

گیسویت را یاد دادم از حسن — گفت میدانم گرفتار منست

ایضاً له

دل بغمزه‌ات بستم و چندین سالست — که عنان تافته وین سوخته در دنبالست



رخ چو بغداد بیاراسته و زلف چو شام	اینت شاهی که مرا بخت مبارک فالست
ما در او واله آن زلف دلاویز شود	عجبی نیست که یک فتنهٔ رویش خالست
من کیم در همه عالم که نهم پای طلب	اندر آن کوی که سرهای سران پامالست
ناله زار که کردی دلم آن تیر گذشت	وه که بیمار من امروز بد و بد حالست
ترک خونریز من ار کشت طبیبان چه کنند	گر کشی من کند کار چنان قتالست
در غمش جان بلب آمد چه توان کرد حسن	من بدین حال و تنم سوی همان اعمالست

ایضاً

همه که بر دل من یار بود از آن برگشت	دل شکسته نگشت ار چه دلستان برگشت
جهان حسن بدان بیوفا تعالی الله	چو او بگشت تو گویی همه جهان برگشت
بوجه طیبت گفتم جفا مکن چو فلک	همین قدر که فلک گفتمش روان برگشت
ز بخت خود گله باز مانده کردم	زمانه نیز ز بخت من این زمان برگشت
حسن مگر دگر کنون که ز دوستی کسی	که هر وفا که ترا وعده کرد از آن برگشت

ایضاً

مشکی که کشید او بهمه ملک ختن نیست	سروی که روان کرد در اطراف چمن نیست

هر گه که بخندد گل دلها بگشاید	آن غنچه از باغ بهشتست و دهن نیست
می‌گفت بگنجد سخن اندر دهن من	از تنگی آن تنگ شکر جای سخن نیست
بند دو دل دیوانهٔ ما در رسن زلف	آن کیست که دیوانهٔ آن بند و رسن نیست
ای خواجه منجم چه شد آخر خبری ده	زان اختر مسعود که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غمش عصمت چون دید	دانست که این مرده سزاوار کفن نیست
پیغام فرستاد که رو توبه کن از عشق	گو بر دگری حکم کن این کار حسن نیست

ایضاً

نز تیغ بلا ترسم و نز تیر ملامت	باید که ازین هر دو تو باشی بسلامت
اندیشه مکن کز دل ما کشف شود راز	قاروره ما نشکند از سنگ ملامت
در دیدن رویت اگرم منع کند خلق	بر دیده نهم منت و بر خلق غرامت
در گور برم از سر گیسوی تو تاری	تا سایه کند بر سر من روز قیامت
توبه مطلب از من مسکین که در آفاق	هر کو نه ز عشق است نیاورد ندامت
این طرفه طریقت که دیدیم حسن را	می بر کف و بت در نظر و لاف کرامت

ایضاً

ای شوخ ترا در لب شیرین چه شرابست | کاندر هوسش این دل صدپاره کبابست

مستست بیاد لب شیرین تو شهری | شهری که چنین مست بتانست خرابست

نندیشم اگر راه بدین دیده کنی لیک | اندیشه همینست که این ره همه آبست

گفتی ز بتان سوخته کیست که داند | دانم و ندانم که این را چه جوابست

ای خواجه منشین پهلوی من در صف طاعت | بگذر که مصلای مرا داغ شرابست

ای دوست گلی چند بدین سوختگان بخش | زین باغ بهشتی که ترا زیر نقابست

واقف که چمن بی تو نخواهد گل و گلشن | بی روی نکو دار جنان دار عذابست

ایضا

ندانم چون شود ای دوست حال دوستدارا | مگر دولت کند یاری که یاد آید ز یارا

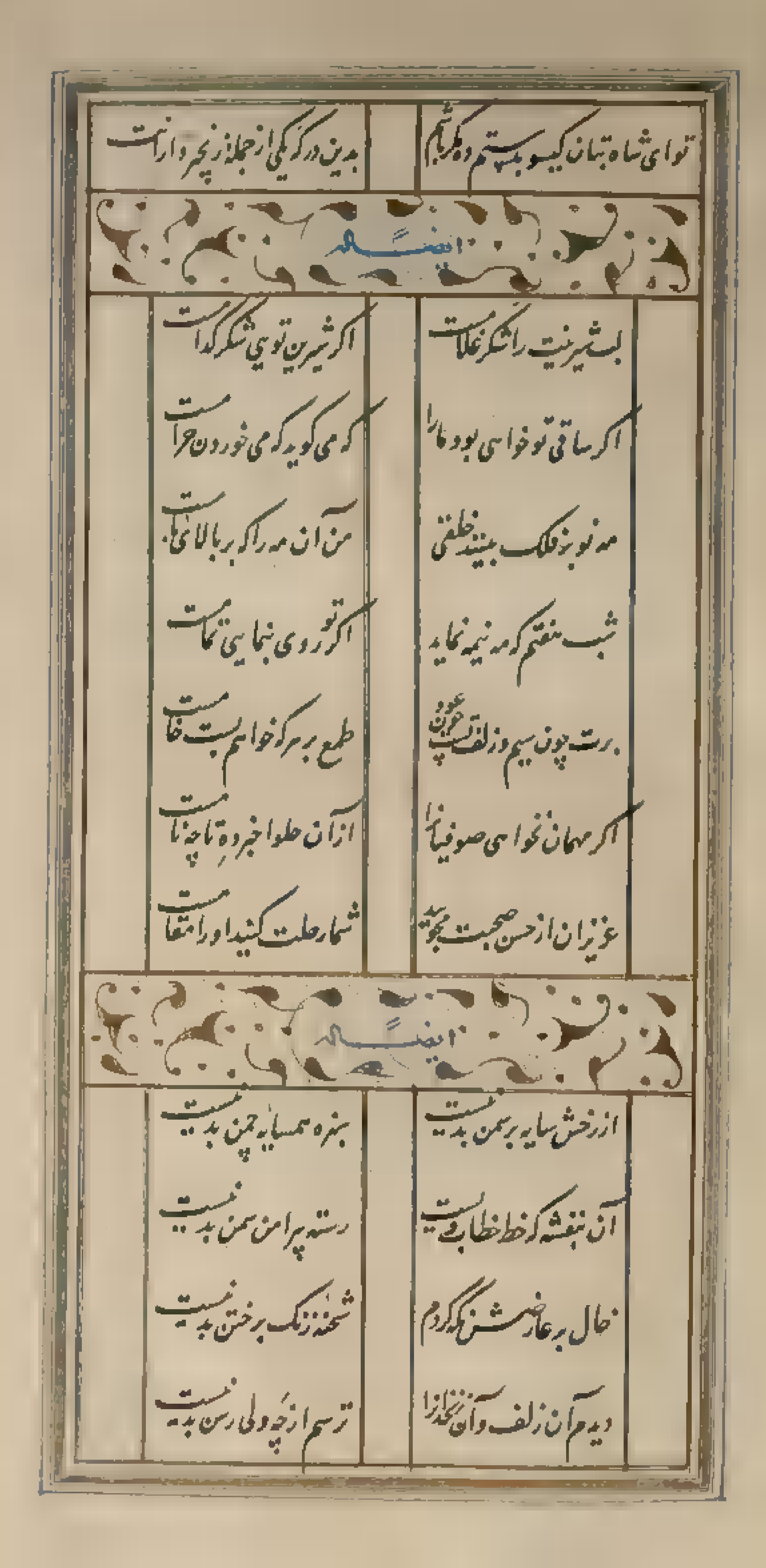
از آن میگون لبت روزی نشد یکجرعه ام روزی | تو خونم نوش کردی نوشت باد و گوارا

جفاجویی اگر پیش جمع خرده پوشانم | دعا گویم اگر بینم میان باده خوارا

چو تو غمزه زنان پیدا شوی بیچاره عقل و جان | که حد این سپرها نیست دفع تیربارا

کسی بو برد کز لشکر خسرو خبر دارد | که اندر شهر شوری خاست از شیرین سوارا

حسن را در غمت یکدم نمی باشد قرار آخر | بدین رفتن چو پیوسته قرار بی قرارا



تو ای شاه بتان گیسو بهم بستم دگر بارم | بدین در کی یکی از جمله زنجیرداراست

ایضا

لب شیرینت را شکر غلامست | اگر شیرین تویی شکر گدامست

اگر ساقی تو خواهی بود مارا | که می گوید که می خوردن حرامست

مه نو بر فلک بینند خلقی | من آن مه را که بر بالای بامست

شب گفتم که مه نیمه نماید | اگر روی تو بنمایی تمامست

برت چون سیم و زلفت چون عنبر | طمع بر هر که خواهم بست خامست

اگر مهمان نخواهی صوفیانرا | از آن حلوا خبر ده تا چه نامست

عزیزان از حسن صحبت بجویید | شما رحلت کنید او را مقامست

ایضا

از رخش سایه بر سمن بد نیست | سبزه همسایه چمن بد نیست

آن بنفشه که خط خطابش بدست | رسته پیرامن سمن بد نیست

خال بر عارضش نگه کردم | شحنه زنگ بر ختن بد نیست

دیدم آن زلف و آن نگه دزدا | ترسم از چه ولی رسن بد نیست

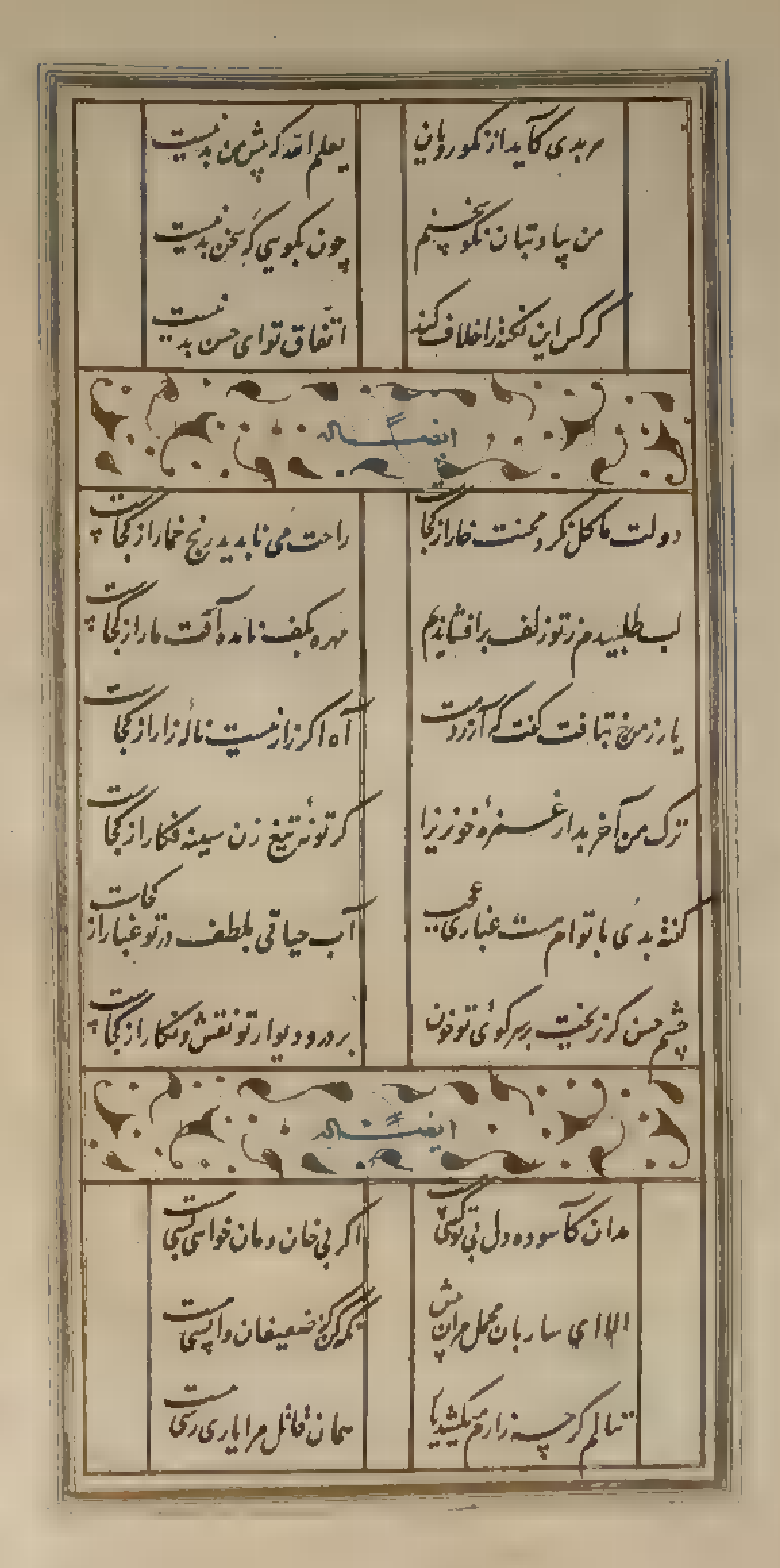
اگرچه در علم ره کردی بکاری	چنین بگیر میان اینجا کسی ست
بیا در باب ای ساقی چمن را	که در جام مراد او حسی ست

ایضاً له

مرا دل عشق یار سیاهی نساخت	فسون خوانی و خود نمایی نساخت
خرد منکر عشق و من از خرد	دو بیگانه را آشنایی نساخت
به پیکون لبش خرقه در باختم	قدح نوش را پارسایی نساخت
دل و جان و دین پیشکش کردمش	توانگر به بینوایی نساخت
چه آرام ای دوستان از طبیب	که آزرده را مومیایی نساخت
شکایت ز خورشید خود تو نیست	اگر بوم را روشنایی نساخت
نترسید از قتل خوبان حسن	که طبع را پارسایی نساخت

ایضاً له

گر پرده بر گشایی آن روی چون بهشت	روشن شود بر اهل نظر حال خوب و زشت
تقدیر حق وجود تو چون خواست آفرید	صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان	در باغ شد ز رنج برافکند هر چه کشت



والله اگر فرو روا همه بنایشم — گر سر بری مرا ننهم پای در بهشت

رضوان اگر ببیند خشت در بت کند — جمله نگارخانه فردوس خشت خشت

کاغذ ز گریه تر شد و خامه ز آه سوخت — شرح فراق خویش بتو چون توان نوشت

چندین چه پرسش برشته دل جان چه بست — سهلست اگر گسست چه شد مرشته زشت

ایضا له

چشمی که در نظاره آن سرو قامتست — ز هر گلی که چیند بر وی غرامتست

بر روی آب میروم از جوی اشک خویش — صوفی که عشق باز د صاحب کرامتست

شب کز خیال دوست نباشد برابرم — آن شب مرا برابر روز قیامتست

من در نماز وقت خود از یاد قامتش — موذن منور منتظر یاد قامتست

هر کو نه بر معامله عشق کار کرد — روز حساب حاصل عمرش ندامتست

دوشم ز خرابی دل تنگم خبر رسید — دل کو خراب شو چو دلستان سلامتست

باریست از ملامتیان بر دل حسن — کاری بجان شاد چه جای ملامتست

ایضا له

ای ترک باده نوش خود جرعه چیست — زینم بمی بری که این شیوه دین نیست

هر گل مرا ز باغ رخت هست صد بها — اول همان بنفشه که بر یاسمین تست

ای دل که ما بساعد سیمین بسته‌ایم — تو همچنین شمار که در آستین تست

ای شاه نیکوان دل ما کی رسد بما — جمله خزانها چو بمهر نگین تست

ایضا له

جز من که داند این که بلای فراق چیست — آسوده را خبر چه از آن کاشتیاق چیست

مردی که چون چراغ نمی سوزد از فراق — او را چه دوشنست که سوز فراق چیست

خواهم ز حق برآمد از آن رشک آفتاب — کین هفت شمع نور برین هفت طاق چیست

در کابلم لبست همان صورت لطیف — چندین هزار نقش برین نه رواق چیست

با آفتاب وصل چو حاصل نشد قران — سیاره دلم را این احتراق چیست

گر از وصل می‌نتوان یافت کام خویش — ما را بهم غم فراق بگو کاتفاق چیست

خلقی عزیز نعمت وصلند ای حسن — جز من که داند این که بلای فراق چیست

ایضا له

از تف عشق شعله برون آمدن گرفت — دود از درون سینه برون آمدن گرفت

گردم بسی ز آن لب خونین چشم سرخ — اینک ز نوک مژه خون آمدن گرفت

کشتی تا به شط سلامت کجا رسد / موج از چهار سوی برون آمدن گرفت

هرگز نیامدی به دل من خیال مرگ / از دولت غم تو کنون آمدن گرفت

روزی برای طیبت تشبیه قد خویش / گفتم الف نویسم نون آمدن گرفت

شب کامدی شنیدن شعر حسن ز دور / گفتم که پری به فسون آمدن گرفت

ایضاً

هر جا که مرکب تو گذر کرده است / خاک آن ره مرا چو تاج سر است

جای جمله روندگان کعبه است / کعبهٔ ره روانت خاک در است

ای که این جانبت گذار افتاد / روشنم شد که عمر برگذر است

عالمی بر در بهشت روند / من چه دانم بهشت پیش در است

ما کجا نور طلعت تو کجا / شب پره ز آفتاب بی‌خبر است

هم کریمان قبول فرمایند / تحفهٔ اهل فقر ما حقر است

حسن اینجا چه می‌فشانی جان / که نثاری عظیم مختصر است

ایضاً

اشکم ز تیغ غمزهٔ خوبان روانه است / صبرم ز کنج وصل عزیزان نهانه است

بلبل بر شکر باز نمی‌ایستد دمی / هر روز آن کلیم که دارم گرانتر است

جانا دل مرا نه چنان مست خانه / این عقل خانه سوخته بی‌خان و مانتر است

گر واز مه و ستاره برآورده‌ام / از طالعی که داشته کامرانتر است

گر گر سلام خشک ز تو میرسید پار / امسال آن فراغ که دیدم چنانتر است

از چشم تو به زلف تو جستم پناه ولی / هندوی تو ز ترک تو نامهربانتر است

اندر هوای عشق تو حال حسن نگر / او پیر می‌شود سخن او جوانتر است

ایضاً

گر ترا خشمیست با من کشتنم پیش نشانت / ور به جان خوش می‌کنی ای جان دهم بر آستانت

حال بیماران نپرسی آه مظلومان بترس / وه چه حیله سازم ای جان با دل نامهربانت

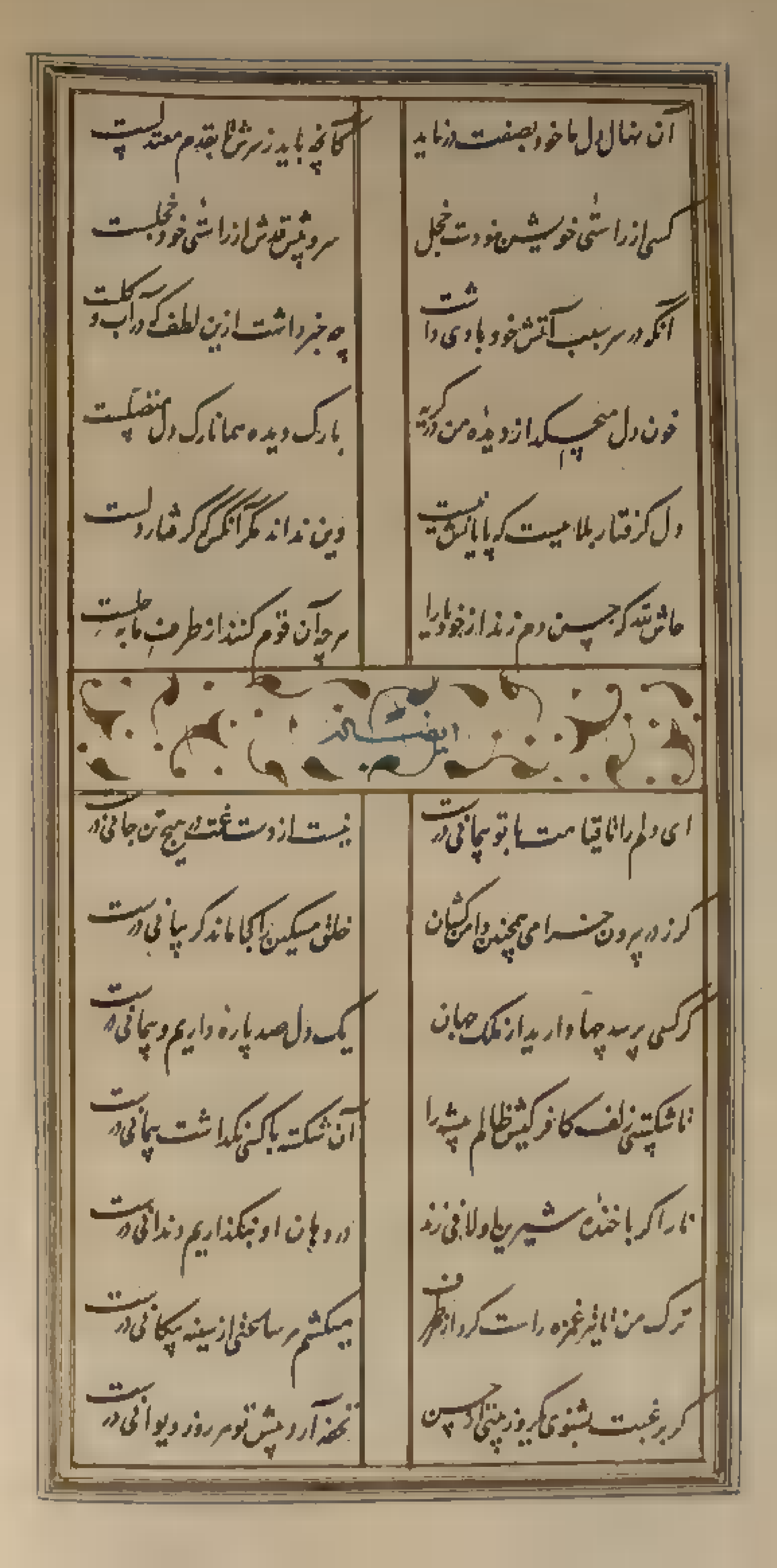
ور به زلفت دست یازم سر همی پیچد کمند / ور ز لعلت بوسه خواهم تنگ می‌آید دهانت

ای ز بوی تو شکفته نوبهار آفرینش / من ندیدم چون تو باغی آفرین بر باغبانت

گرچه از ناز و رعونت شب بود هم خانه‌ام / رایگانم میفروشی هم خریدارم به جانت

ایضاً

یا رب این ترک جفاپیشهٔ ما از چه گل است / که رخش قبلهٔ خوبان خطا و چگل است



آن نهال دل ما خود بصفت در ناید / کانچه باید ز سر شاخ بقدم معتدلست

کسی از راستی خویشتن خود نشد خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجلست

آنکه در سر سبب آتش خود بادی داشت / چه خبر داشت ازین لطف که در آب و گلست

خون دل میچکد از دیدهٔ من گریه / بارک دیده همانا رگ دل متصلست

دل گرفتار بلاییست که پایانش نیست / وین نداند مگر آنکس که گرفتار دلست

حاش لله که چنین دم زند از خود یارا / هر چه آن قوم کنند از طرف ما بحلست

ایضاً

ای دلم را تا قیامت با تو پیمانی درست / نیست از دست غمت یک هیچ تن جانی درست

گر ز در بیرون خرامی همچنین دامن کشان / خلق مسکین را کجا ماند گریبانی درست

گر کسی پرسد چه داری از ملک جهان / یک دل صد پاره داریم و پیمانی درست

تا شکستی زلف کافر کیش ظالم پیشه را / آن شکسته با کسی نگذاشت پیمانی درست

تا اگر با خندهٔ شیرین لافی زند / در دهان او نگذاریم دندانی درست

ترک من تا تیر غمزه راست کرد از هر طرف / میکشم سر ساختی از سینه پیکانی درست

گر برغبت بشنوی کز روز میثاق کز حسن / نسخه آرد پیش تو هر روز دیوانی درست

رخت را در صفت میتوان گفت / صفاتش را یکی و میتوان گفت

مها در منزل وصل آی امشب / حدیث ناز در ره میتوان گفت

اگر زو یک پرده برنداری / نظر از دور در مه میتوان گفت

نظیر من تویی وین نکته امروز / بر آیینه بوجه می توان گفت

دعاهای درخ تو می توان خواست / نیازی در سحرگه میتوان گفت

مرا از روی تو روی نگاه نیست / سپاس الحمدلله می توان گفت

حسن را بر معانی شاه کردند / ز اقبال ملک شه میتوان گفت

ایضاً

اگر بدین آثار رحمتی محتاج / خط چو مشک ترش بین بگرد صفحهٔ عاج

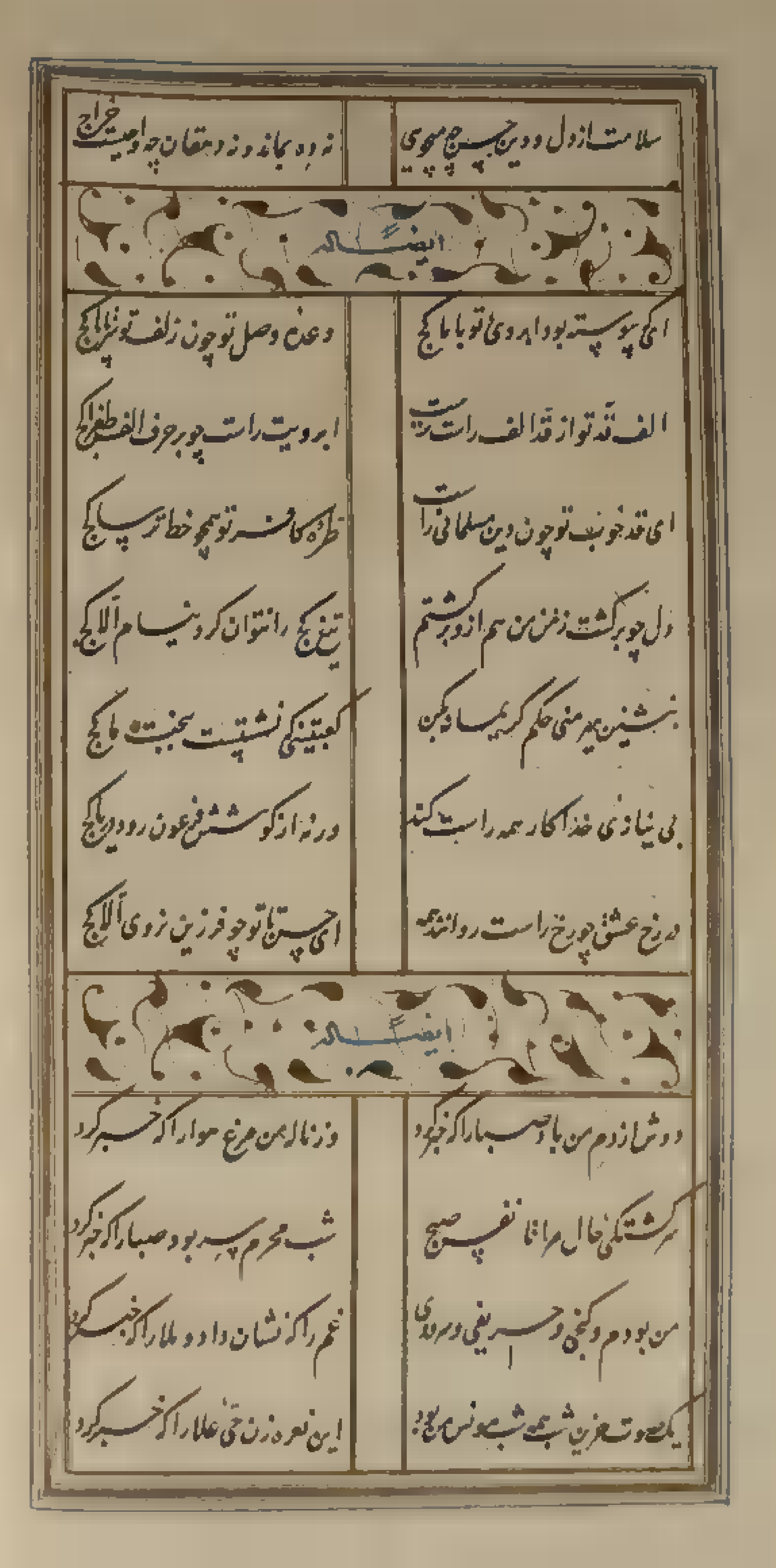
کنون که ختم شدش بر بتان نبوت حسن / بزلف تیره بر انگیخت لیلة المعراج

چو گر بی تو خواهم چون تن بی سر / تو بر تن همه سر باش و بر سرم سر تاج

بحجت وجود تمنا غلو کنم نفسم / چو واقفی تو بحاجت چه حاجتست بلجاج

به پیش کشیدن نوفل بدآن نمی ارزد / گر عشق باختن قیس را نهند تاراج

شاد دایم برین در نظر رحمت تو / چو قصه داده بسلطان جاعتی محتاج



سلامت از دل و دین هیچ مجوی
نه ده بماند و نه دهقان چه جای خراج

ایضاً له

ای پیوسته بود ابروی تو با ما کج
وعده وصل تو چون زلف تو زیبا کج

الف قد تو از قد الف راست‌تر است
ابرویت راست چو بر حرف الف طغرا کج

ای قد خوب تو چون دین مسلمانی راست
طره کافر تو همچو خط ترسا کج

دل چو برگشت ز من من هم از او برگشتم
تیغ کج را نتوان کرد نیام الا کج

بنشین پیش منی حکم کریمانه مکن
کعبتینی که نشستست بخت ما کج

بی نیازی خدا کار همه راست کند
ورنه از کوشش فرعون رود دریا کج

در رخ عشق چو رخ راست روان شد
ای چنان تا تو چو فرزین ز روی آلا کج

ایضاً له

دوشینه از دم من باد صبا را که خبر بود
وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد

سرگشتگی حال مرا تا نفس صبح
شب محرم من بود صبا را که خبر کرد

من بودم و کنج و حریفی و سرودی
غم را که نشان داد و ملا را که خبر کرد

یک صوت عزیز شب همه شب
این نعره زن حی علا را که خبر کرد

عقل آمد و گفتا ز غم دوش میشو خوش
زین وقت خوش آن دشمن ما را که خبر کرد

گفتم که نیندیشم از اندوه خود امشب
اندیشه اندوه فزا را که خبر کرد

در آتش و در آب فکندند چنین را
ای سینه وای دیده شما را که خبر کرد

ایضاً له

شکایت غم هجران یار نتوان کرد
حکایت ستم روزگار نتوان کرد

بدان که یار ز ما دوری اختیار کند
بجای او دگری اختیار نتوان کرد

سپاس دارم اگر در غمش هلاک شوم
برای غم گله روزگار نتوان کرد

دوای درد دل از کس نمی توانم خواست
چرا که راز نهان آشکار نتوان کرد

کنار کرده به یک بار خواهم از دنیا
که در میانه دریا قرار نتوان کرد

نخست زر زدم از چهره پس شدم عاشق
که مایه تا نبود هیچ کار نتوان کرد

اگر چنانچه چنین دل ز خلق خواهی برد
به گرد کوی تو دیگر گذار نتوان کرد

بوصل می دهم وعده غمزه ات لیکن
به قول مردم مست اعتبار نتوان کرد

مگر شبی بکنار آورم ترا ورنی
به بوسه از دهنت اختصار نتوان کرد

وفاست اگر شمار شما نمی آید
وگرنه جور شما را شمار نتوان کرد

زآب دیده حسن در کنار چون شد
غزای دیده ازین در کنار نتوان کرد

ایضاً له

آن قوم که می حرام گیرند
بر یاد لب تو جام گیرند

گر سوخته‌ایست دود زلفت آشام
بی آتش عشق خام گیرند

عشاق تو مقبلند و مردود
زین مردو مرا کدام گیرند

گر سرو درین چمن نروید
بالای ترا تمام گیرند

صیاد مرا اگر بیاموز
دولت بکدام دام گیرند

زخش از در دل برون منفکین
حاجتخواهان بکام گیرند

حرفی چو حسن اگر پذیری
او را ملک الکلام گیرند

ایضاً له

ای رخت رشک رخ زیبای عید
در هلال تست جانا جای عید

زلف تو عید و لبت حلوای او
چاشنی شربت از حلوای عید

روی تو شمع شب افروز برات
شمع تو صبح جهان آرای عید

از لب تو خاست آشوب شهید
وز جمالت شهر را غوغای عید

وصل تو عیدست و فردا وعده‌اش
من چو طفلان شاد بر فردای عید

شیر و خرما خواهی اندر عید هست
اشک من شیر و لبت خرمای عید

عید بالای همه شادی بود
شادی دیدار تو بالای عید

امشب از طالع حسن را شادیست
با طلوع روز شادیهای عید

ایضاً له

باز امروز به میخانه گذر خواهم کرد
شغب و شورش دیرینه ز سر خواهم کرد

وجه عیش و طرب از روی بتان خواهم ساخت
خرقه هستی ازین نقش بدر خواهم کرد

سبب رقص گرانی ز من ار طلبند
من ازین ذوق یکی رقص دگر خواهم کرد

ملک معنی ز دل زنده دلان خواهم خواست
علم از عالم آن طایفه بر خواهم کرد

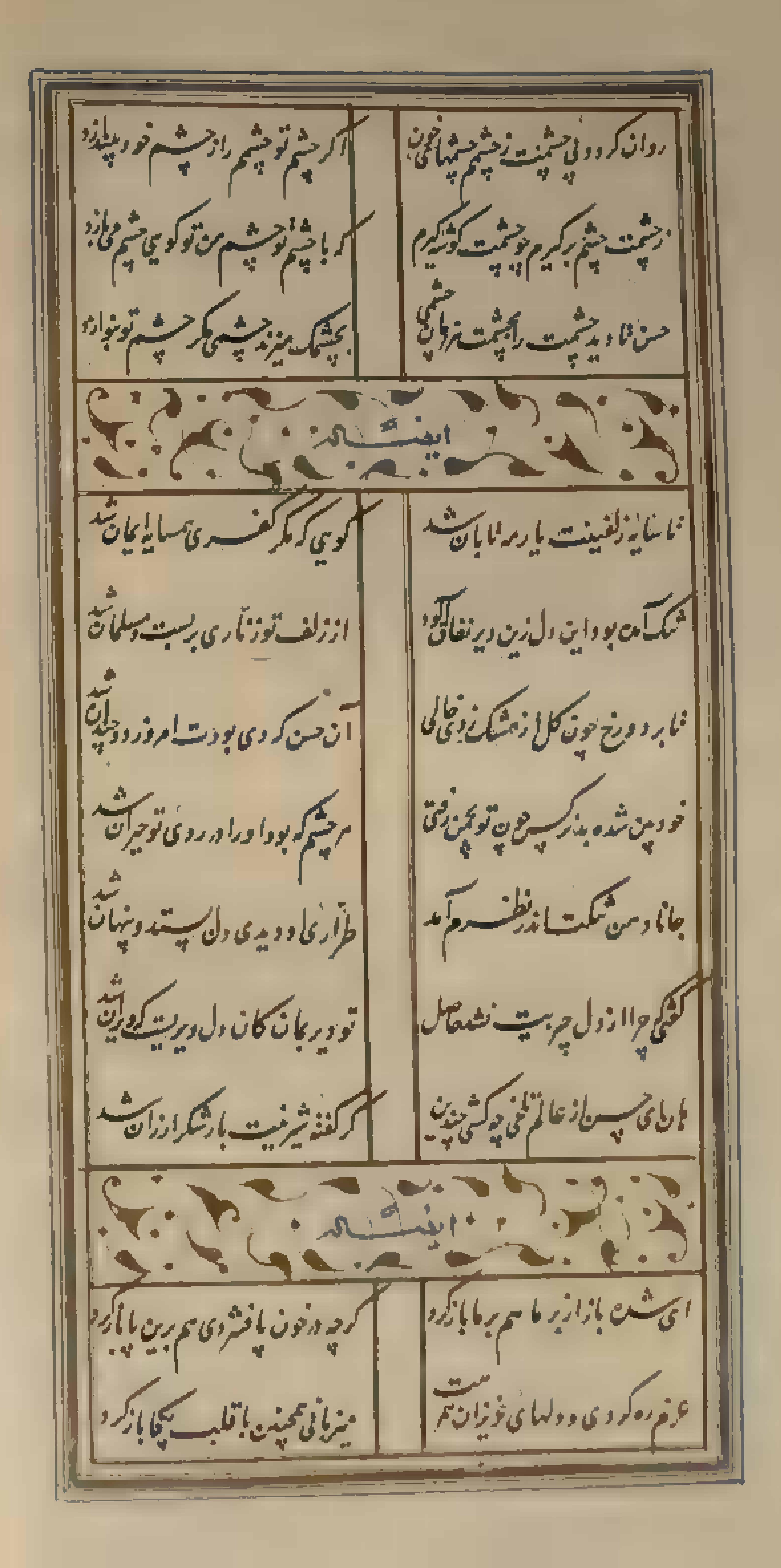
از سر زلف بتان بند قبا خواهم ساخت
دو خم گیسوی ایشان طرف کمر خواهم کرد

نیکوان هرچه کنند ای حسن اندر خور تو
بد مکن دل که ترا زین خبر خواهم کرد

ایضاً له

ز حسرت چشم آن دارم که از چشمم نیارزد
بچشمانت که چشمانم بچشمان تو می‌نازد

زکی چشم چشمی کن بسوی چشم از رحمت
که چشم را بحر حسرت دگر چشمی نمی‌سازد



روان کرد و پی چشمت ز چشم چشمها خون / اگر چشم تو چشم راز چشم خود بپالاید

ز چشمت چشم برگیرم چو چشمت گوشه گیرم / گر با چشم تو چشم من تو گویی چشم می بازد

حسن تا دید چشمت را بچشمت شد ز جان چشمی / بچشمک می زند چشمی مگر چشم تو بنوازد

ایضا له

تا سایه زلفینت یار مه تابان شد / گویی که مگر کفری همسایه ایمان شد

شنگ آمد بود این دل زین دیر نفاق آگه / از زلف تو زناری بربست و مسلمان شد

تا بر دو رخ چون گل از مشک زدی خالی / آن حسن که دی بودت امروز دو چندان شد

خود چون شده بد نرگس چون تو بچمن رفتی / هر چشم که بود او را در روی تو حیران شد

جانا دهن تنگت اندر نظرم آمد / طراری او دیدی دل بستد و پنهان شد

گفتی که چرا از دل چه بیت نشد حاصل / تو دیر بجان کان دل دیریست که ویران شد

ها های حسن از عالم تلخی چه کشی چندین / گر گفته شیرینت بار شکر ارزان شد

ایضا له

ای حسن باز از بر ما هم بر ما باز گرد / گر چه در خون پا فشردی هم برین پا باز گرد

عزم ره کردی و دلهای عزیزان همه مست / میزبانی همچنین با قلب یکجا باز گرد

تا روان کشتی روان کشت از دو چشمم چشمها / گر به پرسش نا نهی بهر تماشا باز گرد

می روی سرکش چو ابر از دیده دریای ... / ای ز قطره پاکتر آخر به دریا باز گرد

چند ای ماه نو از دیوانگان پنهان روی / همچو خورشید درخشان آشکارا باز گرد

رفتی و از طعنه گهگاهی آن دیگران / من از اینها نیستم والله از اینها باز گرد

گر چه تو پستی سلامی هر حسن را تیج و قیمت / هم سلامت در پناه شاه والا باز گرد

ایضا له

باز گل روی خویشتن بگشاد / بلبل مست را سخن بگشاد

دل مرغان به سبزه آراید / چشم نرگس بیاسمن بگشاد

صبحدم می وزید بادی خوش / گل گریبان پیرهن بگشاد

بت من چون بباغ شد گویی / دری از خلد بر چمن بگشاد

باز خندد زنان چو رفت بشهر / گریه از چشم مرد و زن بگشاد

راز عشقش نمی گشادم من / چه کنم آب چشم من بگشاد

حقه در که بسته بود لبش / هم از دیدن حسن بگشاد

ایضا له

سخن دراز که حدیث من بران خواند	حدیث تو چو در افتد ورق بگرداند
اگر شمایل موزونت را کنند صفت	هزار سال یکی از هزار نتواند
بتان چین و همه چین شان نگارم	تو دیگر جان که چیزی دگر نمی‌مانند
بروزگار تو صورتگران هفت اقلیم	قلم شکسته در صورت تو حیرانند
بمکتبی که درون میروی همه طفلان	بغیر سوره یوسف دگر نمی‌خوانند
اگر ملایکه گفتند در بشر نحسنی	رخ تو دیده از آن گفته‌ها پشیمانند
شراب حسن تو در جام وصف کی گنجد	کسان که جامی ازین خورده اند میدانند
من از جهان بیکی شادم ای مسلمانان	جماعتی که دو گویند نامسلمانند
حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است	که اهل معنی گلچین این گلستانند

ایضاً له

سر مست چین که لبها خوشتر ز نوش دارد	قصدی که دارد اول بر عقل و هوش دارد
از عشق چشم مستش گشتم خراب مطلق	این باده محبت یا رب چه جوش دارد
تا خط اوست بر رخ مایم و ناله آه	تا هست سبزه و گل بلبل خروش دارد
هم جنس خود چو طوطی در آینه ببیند	نتواند آنکه یکدم خود را خموش دارد

رویی چو شاه انجم پوشیده زلف شبگون	هم شهرخی توان زد با آنکه پوش دارد
دل برد و گفت فردا از شرم کم کشم گو	تا دست یکزمانی امشب بگوش دارد
کم گو حسن ازینسان پیدا ز خوبرویان	این در چه می‌گشایی دیوار گوش دارد

ایضاً له

آن کبک شکر خنده رفتار دگر دارد	سرو روش بخرامیدن هنجار دگر دارد
هم سبزه کشد بر گل هم مشک زند بر مه	خوبان همه بر کار زند او کار دگر دارد
جان و دل من دارد مهر تو چو جان در تن	کافر بود ار جز تو دلدار دگر دارد
درویش که میوه رزد مه رخ گلرنگش	در خانه بهر کنجی گلزار دگر دارد
مسکین دلم از زلفش ایمان نبرد هرگز	کو در خم هر مویی زنار دگر دارد
هر زن که در عالم گشتست خریدارش	آن یوسف عهد ما بازار دگر دارد
گفت همه بشنیدی حرفی ز حسن بشنو	کان بلبل باغ تو گلزار دگر دارد

ایضاً له

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند	جز جگر هیچ نخوردند جگرخواری چند
دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر	نشدی رنجه ز پرسیدن بیماری چند



چند ازین غمزه زنان بر سر کوی آمدنت | تو مرا کشته گیر و چو من یاری چند

صفت نعمت دیدار ترا نشنیده | طرفه مرغان که برفتند بگلزاری چند

گر حسن را نظری بر غلط افتاد بخشش | چشم بر عفو تو دارند گنه کاری چند

ایضاً

یار ما گر رفت و یادی هم نکرد | زلف دلبندش گشادی هم نکرد

چشم او در جادوئی ها کرد کیست | کانچه او کرد اوستادی هم نکرد

لشکر مژگانش قلب من درید | اشک را من کانیستادی هم نکرد

صبر من بنگر که چون رفت از برم | وقت رفتن خیر بادی هم نکرد

کام از وی چون طمع داری حسن | کت بعمر خویش یادی هم نکرد

ایضاً

دل من خبر ترا میخواهد | بی لطافت لطافتی خواهد

حاجیی کو طواف کوی تو کرد | حج نخواهد جزا نمی خواهد

آنکه بیمار نشتر عشقست | [illegible] خود را شفا نمیخواهد

ما دعا میکنیم لیکن بخت | حاجت ما روا نمی خواهد

من همی خواهم و تو میخواهی | چه کنم چون خدا نمیخواهد

حسن ار جان ترا دهد [illegible] | می ببخشد بهانی خواهد

ایضاً

تا دو چشم تو مست و غلطانند | همه عشاق در تو حیرانند

می لبت خورد و مست چشم تو شد | گیسوانت چرا پریشانند

بی دلان از [illegible] | از رمی بی توانند بی جانند

گر بجای سپر اندازی تو | جان بکرد سپر تو گردانند

تو هم آنجا و ما ز تو فارغ | نیکیان قدر کعبه کی دانند

عارفان نگذرند از در تو | بلبلان پای بند بستانند

ای حسن صوت بلبلان چو خوشست | گوییا گفته تو میخوانند

ایضاً

آن سرو قدانی که چو گل خنده زنانند | بس تنگ دلانند اگر سیم شانند

در وعده وصل ارچه همه تنگ شکر خند | در دادن دشنام چه شیرین سخنانند

کشته شدگان لب خونخواره معشوق | تا روز قیامت همه خونین کفنانند

چندین چه بخانهٔ طلبی دل شد کانرا / کان قوم خرابی طلب بی وطنانند

از چاه زنخدان بتان در کند ای دل / مغرور بدان سوی که مشکین رسانند

در جعد شکن بر شکن افتاده چه پیچی / هش دار که آن طایفه توبه شکنانند

منکر چه ای از ذوق شکر خندهٔ خوبان / کز غمزهٔ خونین همه شمشیر زنانند

ایضاً له

هر که ز اصحاب سخن بود سخن دان کی شود / وانکه از کر و کریز و مرد میدان کی شود

اینک آب از آسمان می‌بارد از باده گلاب / آنچه خارستان بود هرگز گلستان کی شود

حرف من احببت دار اسرار منزل خوانده / تا خدا ننهد هدی کافر مسلمان کی شود

در حق عارف آنراست خلوتخانها / آنکه محروم است ازین ره محرم آن کی شود

از سخن دزدی نیارد شد کسی صاحب سخن / دیو اگر انگشترین دزدد سلیمان کی شود

اهل دل دانند در افشان ز درج معرفت / آنکه در جک دزد باشد او در افشان کی شود

از فضول حاسدان فضل حسن مخفی نماند / آفتاب اندر بر خفاش پنهان کی شود

ایضاً له

سررشتهٔ دلم راه بمقصود ندارد / آن صبر که بکشند در و بود ندارد

باغ از خط خوب و لب شیرینت خجل شد / کو هیچ نبشته شکرآلود ندارد

عاشق بشبکی بیرزد بیدت چه توان کرد / بد روز ابد طالع مسعود ندارد

بر شست ایاز اخر مسعود دهد بوس / کاتاج بجز سینهٔ محمود ندارد

یکروز نخوردی غم بیچاره چندیش / زان روز که افسوس خوری سود ندارد

کس را خبری نیست ز سوز جگر ما / آری چه کنم آتش ما دود ندارد

کوئی که حسن می ندهد دل بتان هیچ / معذور همیدار که موجود ندارد

ایضاً له

خوبان شب دوشینه کمین ساخته بودند / ما را بکمند هوس انداخته بودند

نقد دل ما جمله ببردند اگرچه / از ابروی خود بازئی کج ساخته بودند

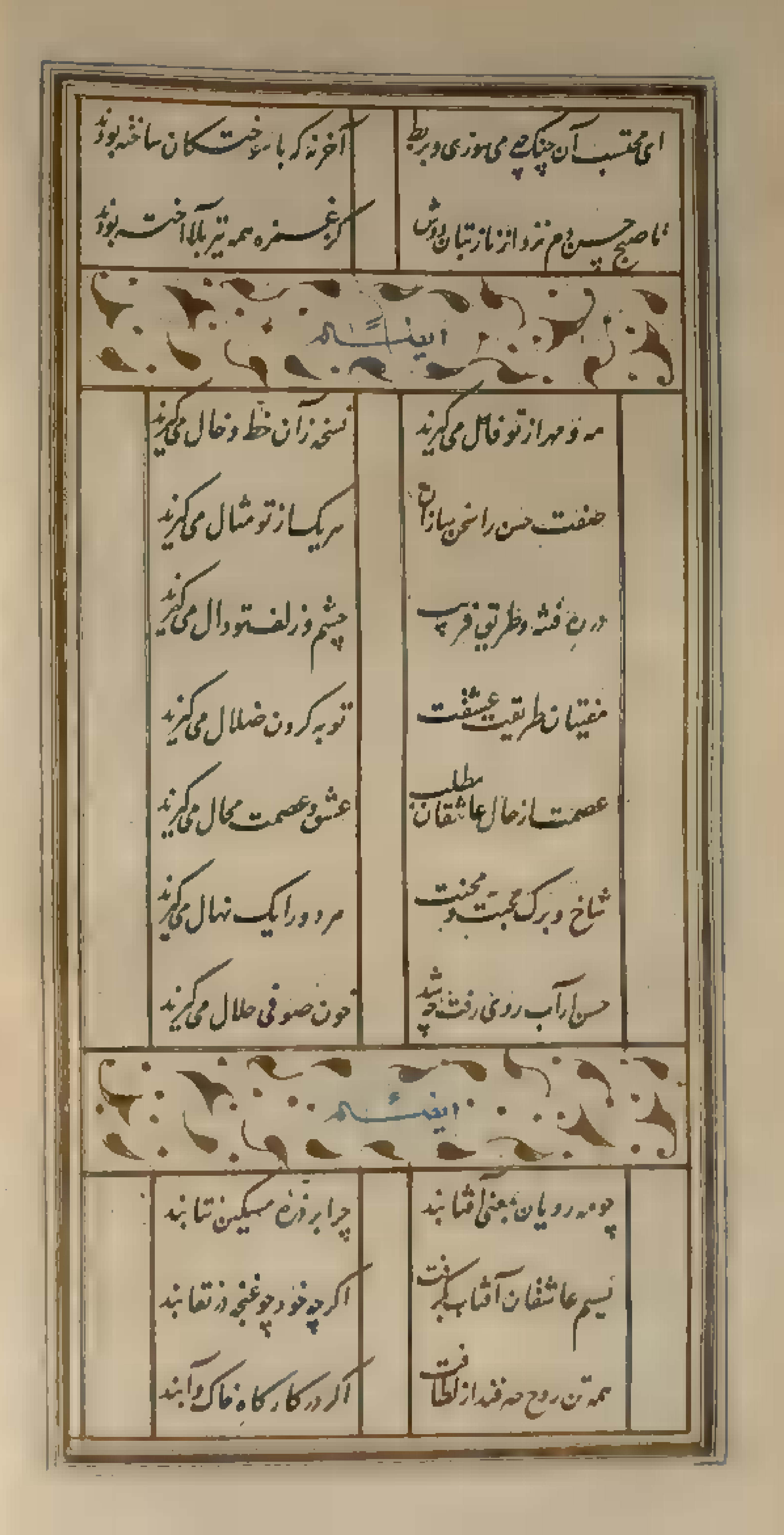
طالع شدن بر تخت که حسن وز شبان / چتر سیه از طره برافراخته بودند

کز عارضشان غارت جان کرد کهی زلف / یک روم و حبش هر دو بهم ساخته بودند

عشاق هم از روز ازل عشق گزیدند / کین کار بدان طایفه انداخته بودند

بشناخت پدر یوسف خود را بنسیمی / اخوان بنظر دیده و نشناخته بودند

تا آخر شب فاخته می‌گفت کوکو / یاران همه شب همدم آن فاخته بودند



ای محتسب آن چنگ چه می سوزی و بربط / آخر نه کز باعث سوختگان ساخته بود
تا صبح حسن دم نزد از ناز تبان پوشش / کز غمزه همه تیر بلا آخته بود

ایضاً له

مه و مهر از تو فال می گیرند / نسخه زان خط و خال می گیرند
صفت حسن را سخن سازان / هر یک از تو مثال می گیرند
درج فتنه و طریق فریب / چشم و زلف تو دال می گیرند
مفتیان طریقت عشقت / توبه کردن ضلال می گیرند
عصمت از حال عاشقان مطلب / عشق و عصمت محال می گیرند
شاخ و برگ محبت و محنت / مرد و را یک نهال می گیرند
حسن آب روی رفت چه شد / خون صوفی حلال می گیرند

ایضاً له

چو مه رویان بمعنی قشابند / چرا بر ذره مسکین نتابند
نسیم عاشقان آفتاب کرفت / اگر چه خود چو غنچه در نقابند
همه تن روح صد قند از لطافت / اگر در کارگاه خاک و آبند

نیابید ار پس از عمری بیابید / همه چون عمر در رفتن شتابید
بیا نظاری نسیم شادمانی / کزین تو عاشقان اندر عذابید
برآمد از افق بسته کله صبح / هنوز آن نرگسان در عین خوابید
یکی زان لعل نوشین مهر بگشای / که اهل شهر از آن مست شرابید
ندانم حال زندان چیست زان می / که باری صوفیان مست خرابید
تو خوش خفتی حسن بر تو چه واجب / اگر بی لذتان لذت نیابید

ایضاً له

خط تو از لطافت عنبر سرشته اند / سروی چو تو بروضه عالم نکشته اند
عناب های تو کرد شام و کاه بوس / شیرین و خوش ترش بمثل همچو کشته اند
خط تو بر لب تو فسونیست بر شکر / یا ذکر شهد فیه شفای نوشته اند
زلفین کرد عارض خوبت بر آمدن / کویی که چون دو دیو رقیب فرشته اند
خورشید آن صباح حقیقت تو بوده / چل صبح کاندر و کل آدم سرشته اند
تا قصه من و تو در آفاق نشر شد / یاران حدیث لیلی و مجنون بهشته اند
زین سخن بجز و تری صرف کن حسن / کین رشته تو افی باریک رشته اند

دردی که در دو دوا نگنجد — جز در دل مبتلا نگنجد

وصلت بدعا چگونه خواهم — چون نام تو در دعا نگنجد

مستانه نهیم سر به پایت — در طاعت ما ریا نگنجد

عشق آمد و رخت عقل بربست — یک شهر و دو پادشا نگنجد

جان چیست چو ما یگانه گشتیم — بیگانه میان ما نگنجد

با تو غم اهل بیت شروان — یک قافیه در دو جا نگنجد

جای تو ورای وهم و فهمست — آنجا چو حسن علا نگنجد

ایضاً

دلم خون کرد دلدارم چنین دلداری دارد — بصد غم میکشد خوارم چنین غمخواری دارد

درین اندوه کز غم مرا جان داد آسان تر — طریق صبری ورزم ولی دشواری دارد

رفیقان چاره کارم همی سازند بیچاره — ولی بخت من بیچاره ناهمواری دارد

سگ کویت اگر خصمی نمود اهل محبت را — بجا هم کنش یارا اگر با ما یاری دارد

ندید این چشم من یکروز در عیشش یک شب — ز شادی خیالت غم شب بیداری دارد

دلم بر بستر عشقت بیاد وصل و داغ غم — گهی زنده ست و گه مرده چنین بیماری دارد

حسن را حال درهم شد طبیبا ترک مرهم گو — علاج تو چه کار آید کز زخم کاری دارد

ایضاً

اوصاف تو در زبان نگنجد — اسرار تو در بیان نگنجد

سودای لب تو چون توان پخت — کان لقمه درین دهان نگنجد

گر نسبت گل کنم بر رویت — گل در همه بوستان نگنجد

در وصف رخت کنم چو خورشید — خورشید در آسمان نگنجد

جان پیش کشم چو تو درآیی — در خلوت دوست جان نگنجد

عشق تو درون جان درویش — ملکیست که در جهان نگنجد

با تو چو یکی شدم حسن گفت — نا اهل درین میان نگنجد

ایضاً

انوار تو در نظر نگنجد — آثار تو در خبر نگنجد

عشق چو تو حوری پری روی — در حوصله بشر نگنجد

راه تو مجرد است — با مرغ تو بال و پر نگنجد

گفتی ز در دگر سخن گوی — آنجا سخن دگر نگنجد



عشاق تو با آنکه بخنجر دو کیشان — هم با تو یکی‌اند چنین متحدانند

بیداد تو در دفتر انصاف نوشتند — انصاف بده ای جان که چه حد معتقدانند

قبله نگرفتند مگر روی تو آری — هر طایفه در مذهب خود مجتهدانند

گر با تو برآیند مه و مهر چه باکست — تو صاحب حسنی همه صاحب حسدانند

گر نبع حسن عشق تو ورزید عجب نیست — بلبل نفسان شیفته سرو قدانند

ایضاً له

سبزه سر بر کرده و مرغان بگل پیوسته‌اند — مطربان چون فارغ و مستان چرا بنشسته‌اند

باغبانا بلبلان را از گل و گلزار و شاخ — زود مگسل زانکه بعد از دیرها پیوسته‌اند

جان من از سختی احوال درویشان مرنج — چون لب تو خرمای ایشان تا قیامت خسته‌اند

من صلاح و زهد چون ورزم که از کان غمت — هم باول حمله صف توبه را بشکسته‌اند

ایمن آباد بیت ما را عشقت از آن آفتی — ماهیان بحر من گزشت طفلان جسته‌اند

هر زمان می گوییم برو دیگران دل بسته‌اند — یعلم الله من ببستم دیگران بربسته‌اند

ای حسن از خود برون رو دیگر از پا بپوس — ما درین رشته گرفتاریم ایشان رسته‌اند

ایضاً له

سر زلف تو گر گشاده شود — کارها سر بسر گشاده شود

زلفش از مشک و مشکش از خون است — هم بخون جگر گشاده شود

روی من دید و خنده کرد آری — تنگ شکر به زر گشاده شود

دل شکم ز خنده اش بگشاد — دل بلبل و کهر گشاده شود

در دولت گرفته باش حسن — تو چه دانی مگر گشاده شود

ایضاً

یار در انجمن همی بخند — نام او در دهن نمی‌گنجد

تا بخون من آستین بر زد — بنده در پیرهن نمی‌گنجد

هر کرا پیش او بمیرانید — او خود اندر کفن نمی‌گنجد

تا رخش را به گل صفت کردم — گل میان چمن نمی‌گنجد

دهنش را بغنچه کردم وصف — غنچه در خویشتن نمی‌گنجد

بلکه هیچست آن دهان زیرا — هیچ در فهم من نمی‌گنجد

حسن را دلبری عدت و اوصافش — در ضمیر حسن نمی‌گنجد

ایضاً

هر که در شهر ره بلا خسپید — هر که از چون توئی جدا خسپید

خال تو بر رخ چو تکیه زند — طفل زنگی چه چرا خسپید

سرو پیشت قدم نیارد زد — گو بیا کش ز باد پا خسپید

دل ز گیسوی تو بر انگیزم — چند در سایه بلا خسپید

عافیت را چو کوته دارد چشم — هر که در کام اژدها خسپید

گیرم از بند زلف تو بجهم — چشم بد مست تو کجا خسپید

خبر خواب حسن نپرسید یک — نگذارد غم تو تا خسپید

ایضاً

باز فصل بهار می‌آید — همه اسباب کار می‌آید

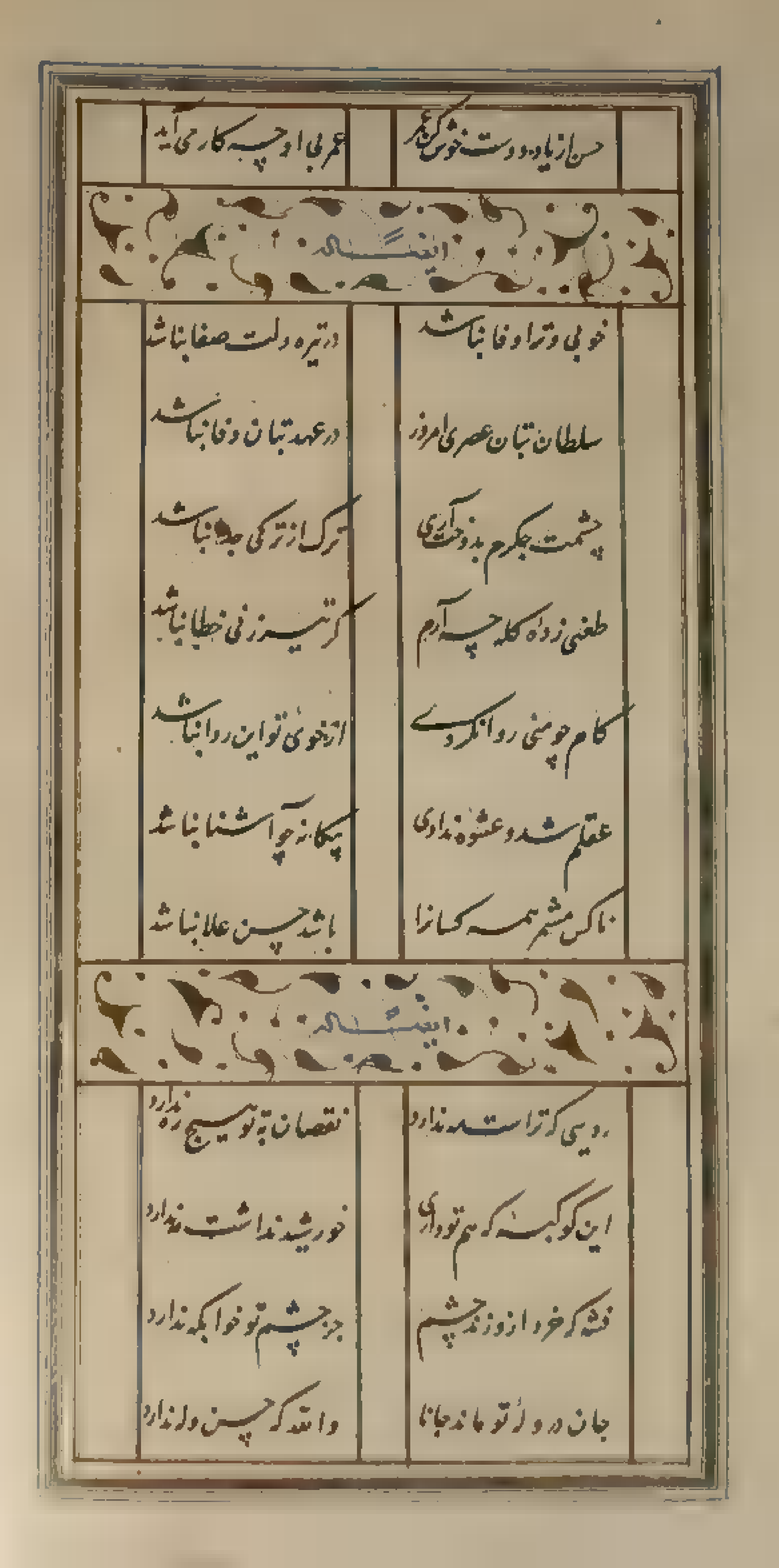
بوستان باد مشک می‌آرد — گر صبا مشکبار می‌آید

مرغ بانگ جرس کند آری — کاروان بهار می‌آید

گل اگر از پیادگی پس ماند — سرو باری سوار می‌آید

شاخ گل برگ گرد و رخت پیچی — شادی آنکه یار می‌آید

یار با دور باش یاز خوشت — گر چو شاهان بیار می‌آید



حسن از یاد دوست خوش گردد | عمری او چه کاری آید

ایضاً

خوبی و ترا وفا نباشد | در تیره دلت صفا نباشد
سلطان بتان عصری امروز | در عهد بتان وفا نباشد
چشمت بجگرم بدوخت تیری | ترک از ترکی جدا نباشد
طعنی زده گله چه آرم | گر تیر زنی خطا نباشد
کام چو منی روا نکردی | از خوی تو این روا نباشد
عقلم شد و عشوه نداری | پیکانه چو آشنا نباشد
تا کس مشو همه کسان را | باشد حسن علا نباشد

ایضاً

رویی که تراست مه ندارد | نقصان به تو هیچ ره ندارد
این کوکبه که هم تو داری | خورشید نداشت مه ندارد
فتنه که خود از دو چشم | جز چشم تو خوابگه ندارد
جان در دو زلف تو ماند جانا | والله که حسن دل ندارد

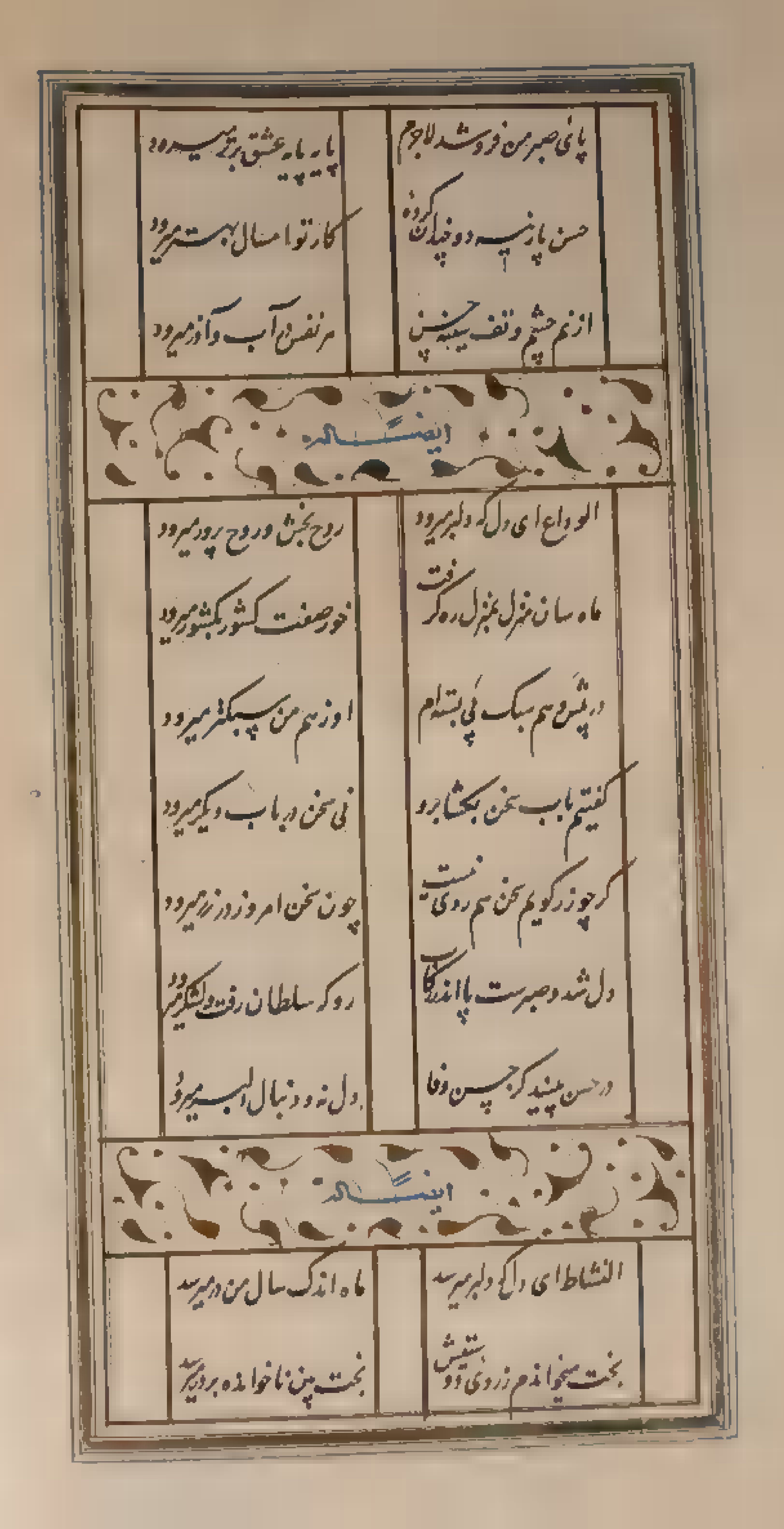
دل چاره که محبت تست | بیچاره چو این گنه ندارد
زلفت که هزار جان نگه داشت | هرگز یک دل نگه ندارد
گر ماند حسن پناه او شو | کو جز در تو پناه ندارد

ایضاً

عالم چو تو سرو دگر ندارد | سرو سمن تو تازه تر ندارد
خوبان تو گشور و تران تو همه | کین ملک کسی دگر ندارد
دریای ملاحت است رویت | خورشید بدان گذر ندارد
چشم تو خراب کرد و چشم | پا بست بد و خبر ندارد
عاشق که زد و تماد پرون | بیرون ز در تو در ندارد
تا کی گویی که رخت بردار | بیهوده مگو که بر ندارد
درمان دل حسن بفرمای | تا درد تو در جگر ندارد

ایضاً

دل بر بند زلف تو در میرود | آتشی بر بار عنبر میرود
دل همه زلف تو عنبر بوی رفت | هم بدان بوی صنم در میرود



پای صبر من فرو شد لاجرم | پایه پایه عشق برتر میرود
حسن یار چون دو چندان گرد رفت | کار تو امسال بهتر میرود
از غم چشم و تف سینه چنین | هر نفس در آب و آذر میرود

ایضاً له

الوداع ای دل که دلبر میرود | روح بخش و روح پرور میرود
ماه سان منزل بمنزل ره گرفت | خور صفت کشور بکشور میرود
در پیش و هم سبک پی بسته ام | او ز هم من سبکتر میرود
گفتیم تا باب سخن بگشا برو | نی سخن در باب دیگر میرود
گر چو زر گویم سخن هم روی نیست | چون سخن امروز در زر میرود
دل شد و صبرست پا اندر رکاب | رو که سلطان رفت و لشکر میرود
در حسن پیوند گر چسن وفا | دل نه و دنبال دلبر میرود

ایضاً له

النشاط ای دل که دلبر میرسد | ماه اندک سال من در میرسد
بخت میخواندم ز روی دوستیش | بخت چون ناخوانده بر در میرسد

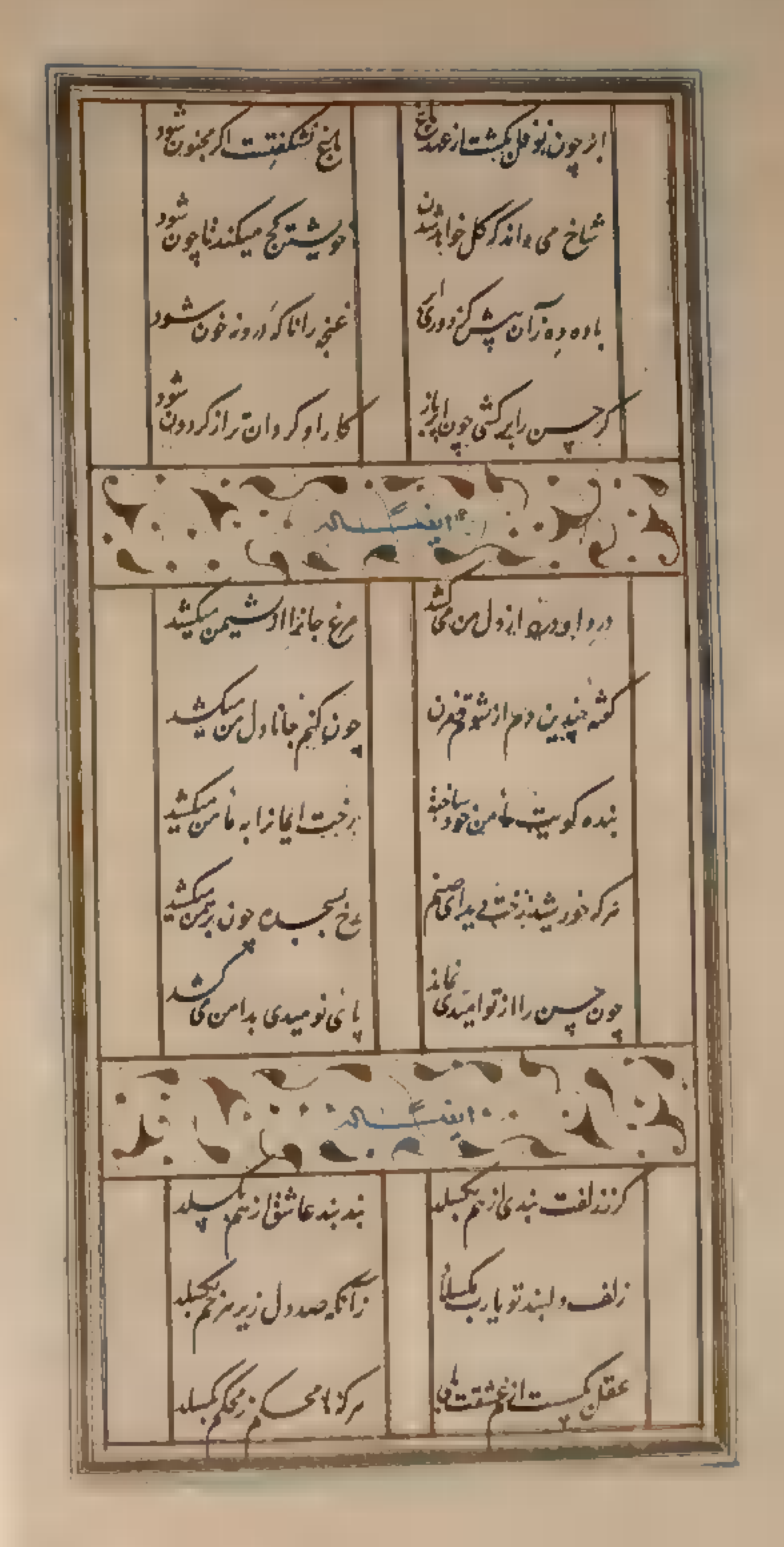
خود چه می گویم نیامیزد چو گل | گر نکو رفت او نکوتر میرسد
ای حسن بی وقت توبه میکنی | توبه بشکن وقت ساغر میرسد
مست ساغر کاه باز از عشق | گله رنگین کن که لشکر میرسد

ایضاً له

فصل نوروزست و نوروز میرسد | غنچهٔ نوخیز من در میرسد
مرغ بر بانست حالی میوه را | وانگه از هر شاخ بر پر میرسد
بید لرزانست ساحت چو باد | وصف گلزار صفدر میرسد
بادشه ستان پی اندر روی گل | ابر خود بر آب دیگر میرسد
ابر از قوس قزح دارد کمان | لاجرم تیرش قوی تر میرسد
تا که ملک غنچه شد ملک بهار | در خزانش بی عدد زر میرسد

ایضاً له

وقت آن آمد که گل بیرون شود | گونه گلزار دیگر گون شود
باد بر خیزد به بوی سبزه تند | سبزه از راه چمن یکسون شود
کوه از لاله علم بر پای کرد | لشکر گل هم کنون بیرون شود



گر نه پیوندی تو با من هفت بند | هفت پیوند من از هم بگسلد
ور حسن را بزه خود باره | تا به یکبار از دو عالم بگسلد

ایضاً

یار اگر صبرم جدایی میدهد | کار خوبی بار دایی میدهد
زلف بر رخ راست گویی بوریا | با فرشته آشنایی میدهد
قد چون نیشکر شش آسمان | ره تو شیرین قبایی میدهد
شوق شان از زر رخ و سیم سرشک | مفلسان را پادشاهی میدهد
خط کشاد و عاقبت جان بر نخاست | دعوی آرزو دل گواهی میدهد
تا بدو پیوست بیچاره حسن | از دل درویش جدایی میدهد

ایضاً

هر کرا از یاد تو مستی بود | نقل او ترک همه هستی بود
هر که با تو راست شد از خود برست | راستست این راستی مستی بود
چشم من دریاست میغلطد بپا | آب را میل از سوی پستی بود
چشم تو بر حال من تر شد چه شد | گریه مستان هم از مستی بود

گر حسن افلاس میورزد مرنج / مایه عاشق تهی دستی بود

ایضا له

مرا ز غایب من یک خبر که می آرد / دو دیده در قدم اوست هر که می آرد

چو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان / نشانی از مه من در سفر که می آرد

حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم / ز غایبی بر رفیقی خبر که می آرد

شب سیاه بپوشید راه بر قاصد / پیام صبح بمرغ سحر که می آرد

کبوتری ز دلارام میرسد اینک / ولی ندانم تا نامه بر که می آرد

حسن که بیخبرست از فراق میگوید / مرا ز غایب من یک خبر که می آرد

ایضا له

غمت بقصد من ناتوان چه می آید / هم از تو شکر توان گفت آنچه می آید

کشید خواهم اگر سرکشی که خواهی کرد / زمین نپرسد گر آسمان چه می آید

کسی که بر دل من می کشد کمان چشمت / بدان که بر دل من آن زمان چه می آید

مگر که در قدمت خواهد اوفتاد اشکم / وگرنه از پی سرو دیده روان چه می آید

هزار ناوک ستم کرد گرد میانت / بگو نصیبه من زان میان چه می آید

دلی چو سنگ تو داری و لیک حیرانم / که بر تو هر سخن من گران چه می آید

قبول کن سخنان حسن که مقبولست / نه آنچنان که تو خواهی چنان چه می آید

ایضا له

نسیمی از سر زلف تو تا نمی جنبد / رگ حیات در اعضای ما نمی جنبد

بخنده واز دم سردم درین شگفتی نیست / که گل نمی شکفد تا صبا نمی جنبد

هزار وعده کج داده زلف پیچانت / هنوز سلسله ایش از وفا نمی جنبد

باشنایت افتاده ام درین غرقاب / تو دست گیر مرا دست و پا نمی جنبد

حکیم چند نصیحت کنی دل ما را / مکن که آب تو این آسیا نمی جنبد

سوار کج کلهم را نظاره کن که ز چرخ / همی دواند و بند قبا نمی جنبد

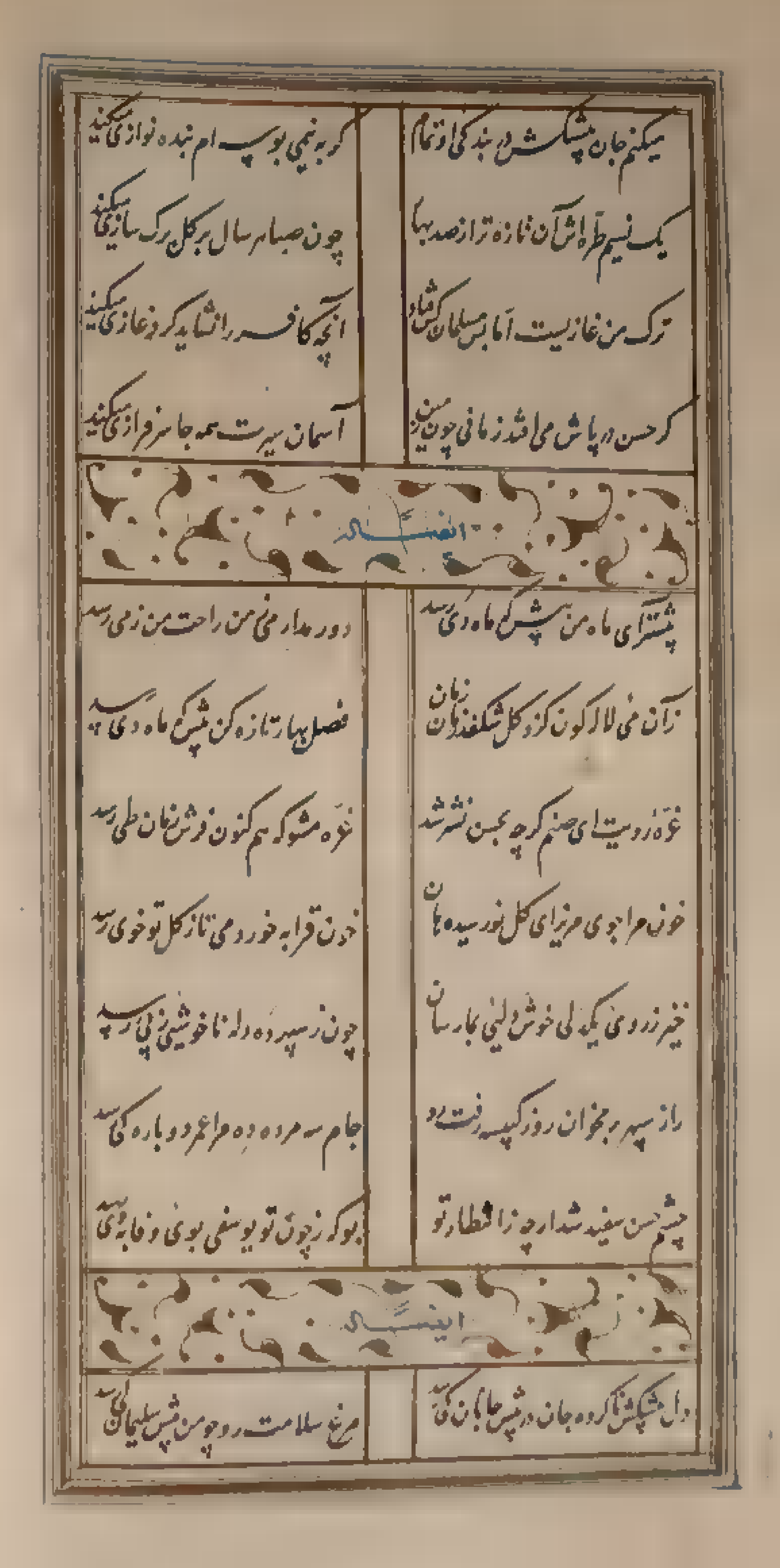
زهی حسن که اگر تیغ بر سرش رانند / چو کوه وقت تحمل ز جا نمی جنبد

ایضا له

ماه من کز مهر دل را دلنوازی میکند / خال هندوست آنکه ترکتازی میکند

غمزه خونریز او بازیچه چشم و دلست / ترک و آنگه مست و با ما تیغ بازی میکند

در کمانش چون گره مهر و گیسوی درست / تا چه دستست آنکه آنجا ها درازی میکند


میکنم جان پیشکش در بندگی او تمام / گر به نیمی بوسه ام بنده نوازی میکنید

یک نسیم طره اش آن تازه تر از صد بهار / چون صبا هر سال بر گل برگ سازی میکنید

ترک من غازیست اما بس مسلمان کش فتاد / آنچه کافر را نشاید کرد غازی میکنید

گر حسن در پاش می افتد زمانی چون نیاز / آسمان سیرت همه جا سرفرازی میکنید

ایضاً له

مشتری ای ماه من پیش رخ ماه دی رسد / دور مدار می من راحت من ز می رسد

زان می لاله گون که زد گل شگفته دهان / فصل بهار تازه کن پیش که ماه دی رسد

غنچه ز رویت ای صنم گرچه بحسن نشر شد / غره مشو که هم کنون فرش بنان طی رسد

خون مرا چو می بریز ای گل نو رسیده هان / خون قرابه خوردمی تا ز گل تو خوی رسد

خیز ز روی نیکولی خوش دلی بهارستان / چون ز سپهر داده دل تا خوشیی ز پی رسد

راز سپهر بر مخوان روز که بسر رفت رود / جام بسر مرده ده مرا عمر دوباره کی رسد

چشم حسن سفید شد از چه ز انتظار تو / بو که ز چون تو یوسفی بوی وفا به وی رسد

ایضاً له

دل پیشکش نکرده جان در پی جانان کی رسد / مرغ سلامت رو چو من پیش سلیمان کی رسد

او بی من و من بی کسم و ز بی کسان مفلسم / آنجا رسم نی کی رسم مفلس بسلطان کی رسد

سینه جگر را تاب زد بر راه چشم خواب زد / جان خانه چشم آب زد کار ماه مهمان کی رسد

خورشید گوییی آمد منیر چوگانی شد / ابر آب در میدان زده تا او بمیدان کی رسد

ما های حسن رو دل بنه در تنگنای دل بجه / بر نام خوبان دل منه تا از ایشان کی رسد

ایضاً له

حال من یار نکو روی نکو میداند / دل از و تا چه بلا دید همو می داند

تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست / هر که چوگان بزند حالت گو می داند

اهل دل صورت معشوق بسر میداند / پیر پیراهن فرزند به بو می داند

قیمت آب حیات از دهنش از ما پرس / تشنه بادیه قدر لب جو میداند

مصلحت نیست که پندم دهی ای خواجه حکیم / هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

درد دل پیش دلارام چه گویی چند این / ای حسن خواه بگو خواه مگو می داند

ایضاً له

هر کز خبری یابم کان کم شده باز آمد / از آمدنش غم رفت آن رخنه فراز آمد

در معرکه بحر امید که گوید پس / آن غازی قلب اشکن بر مرکب ناز آمد

ای گروه سفر اول در رفتن گل نهی / بازآی کنون کآخر آن قافله بازآمد

یک نامه فرستادم شوق دو زخط وی / مضمون شمع عجز است عنوانش نیاز آمد

در آرزوی رویت روزی دو سه افزون شد / تا عیب نفرمایی کز نامه دراز آمد

خورشید رخش تا کی از چشم حسن غایب / زان سوز چو شمع اشکم هر شب بگداز آمد

ایضاً له

عشاق بی دولت را هستی بجان نباشد / با تو بجان چه حاجت کز در جهان نباشد

نه ازارم سپیدی یا از ریاض رضوان / بویی که از تو آید در گلستان نباشد

طوبیست قامت تو کوثر لب تو نی نی / کوثر سخن نگوید طوبی روان نباشد

گفتم لبی بمن ده دندان نمودی آری / حلوای خوبرویان بی استخوان نباشد

وادی امانت عشق از جان قبول کردم / باری که از تو آید هرگز گران نباشد

گفتی ز من جدا شو یا سر بنه درین ره / ای من سپر تو کردم این باشد آن نباشد

در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان / پروانه را در آتش پروای جان نباشد

ایضاً له

دوش بکویت گذری داشتیم / بی خطری را خطری داشتیم

بر سر بام شو و گوشه ابرو بنما / روزه داران غمت منتظر ماه نوند

رفتن باد صبا و آمدن گل چه کنم / من ترا دانم از اینها بکسی آیند و روند

کی شود هستی عشق از سر عشاق برون / گر چو حسن دار بمیخانه بمشقت گروند

ایضاً له

بتان کز زلف مشکین دام کردند / جهانی زیر هر مو دام کردند

بتقوی نام نیکو برده بودم / نکورویان مرا بدنام کردند

بهشتی گشت صحن خانه از نور / مگر ایشان گذر بر بام کردند

من از اخلاص میخواندم دعاهی / از آنم خصم تر دشنام کردند

غم نوشین لبان از کشتگان پس / که دریاهای خون آشام کردند

ملایک دیگراند از طین انسان / برآوردند لیکن خام کردند

حسن را جامه جان چاک از آن شد / که در دور دوشش اندر جام کردند

ایضاً له

دوش کان ماه بهنگام سحر خاسته بود / سحر از روی چو خورشید خود آراسته بود

ماه من عید تبانست مبارک بادا / عید من گر جهت روز سحر خاسته بود

مه چو در چارده شب از رخ او تابنده شد ده شب با نجم دیدم قدری کان بود
جز دم شکر دگر دم نزند بنده چو من گرچه چندین شب از ایشان سحری خواسته بود

ایضاً

ای سحر آن نفس سحرنمای تو چه شد صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
شب بدین گونه که آمد همه آفاق گرفت آنچنان خنجر آفاق‌گشای تو چه شد
پرده عیش مرا دست سحر که نتواخت الغوای مرغ سحرخیز نوای تو چه شد
اگر آواز دهل پست شد از کوفتگی ای خروس آن همه آواز چو نای تو چه شد
دست چرخ ار بشکستند که تیار نخست آفتابی تو چه پایی دپای تو چه شد
منم از تیره شب خویش علی الله زبان ای موذن تو کجایی علای تو چه شد
گیرم امشب همه درهای فلک دربستند ای حسن جنبش مفتاح دعای تو چه شد

ایضاً

برفتی و دلم می‌گوید که رفته باز می‌آید مرا باری بگوشش این همین آواز می‌آید
در آ ای چشم من جایت که روزم از غمت شب شد شب آخر هر که می‌باشد بخانه باز می‌آید
مرا عشق از تو می‌خیزد که این گریه نمی کرشمه جوش این طوفان که از آغاز می‌آید

سحرگاهان گل اندر باغ می‌خندید و می‌گفتم ازین جانب نسیم دلبر طنازی می‌آید
شب اندر خواب هم بر حکم عادت دیدمش گویی خرامان چشم خواب‌آلود مست نازی می‌آید

ایضاً

باغ را خوبی چو از سر تازه شد خط تو چون سبزه تر تازه شد
سایه قدت بگلستان فتاد رونق سرو و صنوبر تازه شد
بوی گیسویت بعطاران رسید روز بازار مشک و عنبر تازه شد
روی تست آن یا گل از خوی گشته تر یا بهشتی ز آب کوثر تازه شد
خط دیگر تازه کردی گرد لب جان خلقی بار دیگر تازه شد
زلف جان‌آویز بستی گرد لب زندگانی من از سر تازه شد
مر حسن را درد دل از عشق تست ریش کهنه بار دیگر تازه شد

ایضاً

امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود کان شوخ را به دلشدگان دل کشیده بود
آن سرو بود یا گل یا باغ نوبهار یا قطره از ابر بهاری چکیده بود
خالش بزیر چشم چو هندو دره مزد کره حمایت ترکان غریب بود

لبهای او نشانه خوبهای تازه داشت — زلفین را چه گویی سرها برین بود

مه را طلوع کرد چو صبح از نقاب شب — بختم خود این سعادت در خواب دیده بود

من خاسته ز خواب و بتم بر سر آمده — نو کشت این شکر که مرا نچار سیده بود

القصه در شمایل خوبش حسن بدید — هر قصه کز لطافت خوبان شنیده بود

ایضاً

مستی کرمی به یاد لب یار در کشد — در آغ هستی از تن آلوده بر کشد

فسقی که توبه باشد پایان کار او — بهتر ز طاعتی که ز پندار سر کشد

من خاک آن کسم که نهد سر بجای جام — بر جرعه ساقیان قلم عفو در کشد

جور جهان مکش قدح عشق کش از آنک — عشقت ازین جهان بجهانی دگر کشد

منکر تیغ عشق نگر سینه شاخ شاخ — آن شاخ گل بود که سر اندر سپر کشد

ای شهسوار حسن فدا تا که چشم من — بهر نثار نعل تو لعل و گهر کشد

کو نعل رخش تو که حسن هر دم چو داغ — در آتش دل افکند و در جگر کشد

ایضاً

دلم قبله همین روی تو دارد — اگر بگذاریش رو در گذارد

روا می‌داری اسپوزانکم — چرا از آسمان آتش نبارد

رسولت را بجان کردن نهادم — اگر پیغام یا خیر خبر گذارد

اگر حالم کسی پرسد چه گوید — دلی دارد و جانی می‌سپارد

مرا اندازه عشق بتان نیست — سگی پیشانی شیران چه دارد

زهی بخت ار توانم مرد پیشت — که بی تو زندگی لطفی ندارد

مگر طالع شوی یکشب چو ماهی — حسن هر شب ستاره می‌شمارد

ایضاً

خرامان در رسید آن سرو آزاد — رسن کوبخت زلفی چو شمشاد

نشان خال بر رخساره خوب — نشانی از حبش داده ببغداد

ندانم یا پری بود است یا حور — بدین خوبی نبود است آدمیزاد

به چین تا نسخه بردند از آن بت — زشاکردان خجل ماندند استاد

سر اندر کلبه ام در کرد یار — که دارش از فراش کی دگان باد

به بستر بوده ام در خواب نوشین — کرشوری زان لب شیرین درافتاد

حسن دست از غم شیرین کشیدن — مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد

عید چون یار روز ما خوش بود / باده در دست و یار در کش بود

شب آن روز را چه شرح دهم / به ازین روزها شبی خوش بود

چرخ بزد مراد ما می باخت / نقش پروین در آن میان شش بود

شیشه صاف و اندرو می لعل / آب گویی غلاف آتش بود

سازها دل بزخمه خوش کرده / جز کمانچه که در کشاکش بود

دو پستان ز برای یکدیگر / مژه جاروب و دیده مفرش بود

سگ آن آستان حسن بود / گرچه سگ بود آدمی وش بود

ایضاً له

ساقیا می ده که ابری خاست از غار سپید / بید را سر سبز شد صد برگ را چادر سپید

ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار / ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید

که نه خشم است این نگه کن در بنفشه و یاسمن / چیست آن کبود در روی این یکی دیگر سپید

بید لرزان از شمال انگه چو اصحاب الشمال / یاسمین مانند اصحاب یمین دفتر سپید

می از آن جام بلورین ده مرا کز می بهی / نقره می آید شراب لعل را ساغر سپید

راحت از افزودکان کم جو که کم یابد کسی / جامهٔ مرد سیه خانه بر آهنگر سپید

مجلس آزادگان می جستم از بنای عصیر / کاغذی دادند بر دستم ز سر تا پا سفید

عنکبوت غار را کشتم که آن پرده چه بود / گفت مهمانی عزیز آمد که کردم در سفید

ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست / راستی این زاغ را هرگز نباشد پر سفید

ایضاً له

گر سرو من از خانه یکبار برون آید / گل در همه بستانها بی خار برون آید

از غمزهٔ او تیری بنشست مرا در دل / آن تیر که پیکانش دشوار برون آید

هستم سگ کوی او وانگه چه سگم آن سگ / کو هم قدم شیران از غار برون آید

تا محرم غار من تریاک لبی دارد / هم غار ز خوشتا چه صد مار برون آید

در خانقهی کافتد ذکر لب میگونش / از حجرهٔ هر صوفی خمار برون آید

جا نیست درین سینه مشغول بیار خود / روزی که بخواندش با یار برون آید

هر کرم روی کو شد در راه انا الحق کم / سر رشتهٔ تدبیرش از دار برون آید

در شوق سر زلفش از اهل صفا جویی / اندر ته هر خرقه زنار برون آید

کو دوست که بردارد از نفس حسن هستی / باشد که ازین زندان یکبار برون آید

ایضاً له

روی چو صبح تو بر نور قمر می خندد
لب شیرین تو بر تنگ شکر می خندد

یار کاهی که تبسم کند آن دانی چیست
درج یاقوت که بر لعل و گهر می خندد

لب لعل تو بدان لطف و طراوت گویی
برگ لاله است که بر غنچه تر می خندد

روی خندان تو دیدست مگر گل در تو
کانچنان خوش هم آوان سحر می خندد

سر افلاک بنظاره او اندر گشت
کین چه بدریست که بر شمس و قمر می خندد

ای زمانی که تو در روی حسن خنده زدی
خلق گفتند که از شادی او می خندد

ایضاً له

منم از دوست جدا مانده و دل داده بباد
این چه روزیست که دشمن بچنین روز مباد

وقت آنست که آهی کشم و فریادی
وه که نه طاقت آهست و نه زور فریاد

گفتی آن یار همه عمر کهی کردت یاد
می چه اندیشه که داند که نمی آید یاد

دل شیرین بخورد و نیم خوری غصه اگر
جان شیرین بدهد اند غم شیرین فرهاد

نامرادی چنان بر دل خود خوش کردم
اگر او را ز من دلشده اینست مراد

چشم او عین بلا گشت و مرا او که درد
هم از آن چشم رسیدست که چشمش مرساد

حق ببستم بوجه ار دم زنم در غم او
غم او همدم جانست برون نتوان داد

داد چون خواهم از آن شاه که دور از من شد
پست کرد است چو دیوار دل من در داد

حسن از خون دل از دیده فتاد است چه باک
دل بتقدیر خدا نه چه توان کرد فتاد

ایضاً له

یاد تو جمعیت جان پریشان من بود
درد تو داروی هستی سینه ریشان من بود

چشم مرا ناظره منظوری منور کرده اند
توتیای گرد راه مشکبیشان من بود

سنبله بهر چه می سیاهی و سنبل بر چمن
زیور خوبان همان از خوبی ایشان من بود

گفتیم چون زلف من هر سوی میلی افتد
گر عتابی میکنی این یک پریشان من بود

تا حسن معشوق خویشت خواند از خوبان
عشق خویشاوند شد پیوند خویشان من بود

ایضاً له

دوش جانان تا سحر با جان من دمساز بود
هر چه زر این سپهر نیاز اندر سر او ناز بود

گردم آهنگ رفتش تا خاک راه او شوم
این رهی را اصل و آن آهنگ هم دمساز بود

شاه را دیدم دعا کردم اجابت یافتم
پاسبانان خفته و درهای حجت باز بود

لعل میگونش مرا از طعنه چون بسنگ بخت
ای عفی الله می نخورده ایچ دست انداز بود

در خم معنی حسن را شیوه نو بخت عشق
باده از خمخانه مستی که در شیراز بود

دوش دستم بسر گیسوی آن ماه رسید ‌ ‌ ‌ هر چه دل خواسته بود دست بدلخواه رسید

سالها دل شب گیسوش طلب کرد و نیافت ‌ ‌ ‌ این شب تیره ام آخر بسحرگاه رسید

چشم تاریک من از ظلمت او روشن شد ‌ ‌ ‌ دیده از پرتو آن روی بدلخواه رسید

یک سحر آه زدم از سر نومیدی خود ‌ ‌ ‌ این همه دولت امیدم از آن آه رسید

مور مسکین هوسی داشت که در کعبه رسید ‌ ‌ ‌ دست در پای کبوتر زد و ناگاه رسید

خواستم کز ره بمنت غیری برسم ‌ ‌ ‌ آنچه میخواستم الحمد لله رسید

حسن امروز سر اندر قدم شیخ آورد ‌ ‌ ‌ حبذا بیدق مقبل که بدان شاه رسید

ایضا له

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند ‌ ‌ ‌ جان ساخته کردیم بجانان که رساند

مرغان غریبیم اسیر قفس هجر ‌ ‌ ‌ ما را ز قفس باز به بستان که رساند

حال من مسکین بدلارام که گوید ‌ ‌ ‌ درد دل موری به سلیمان که رساند

بوی سر آن زلف بدین کلبه که آرد ‌ ‌ ‌ پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند

گیرم چو سکندر همه جا رسدم دست ‌ ‌ ‌ پایم به سر چشمه حیوان که رساند

گفتی که چرا حال دل خویش نگویی ‌ ‌ ‌ من خود کنم آغاز به پایان که رساند

جان میطلبد یار و حسن منتظر آنک ‌ ‌ ‌ این مژده جانبخش بجانان که رساند

ایضا له

مرا هوای گل از روی یار یاد دهد ‌ ‌ ‌ نسیم صبح ز زلف نگار یاد دهد

بتم ز روی بر انداخت پرده نیست کسی ‌ ‌ ‌ که بلبلان ز الم نوبهار یاد دهد

بیک نظاره ازو قانعم که ارزو ‌ ‌ ‌ گر از کرشمه کند یکبار یاد دهد

بر اوج منظر شان فاخته نگو چست ‌ ‌ ‌ کش بناله ازین دوستدار یاد دهد

سگ درش زدم سالها چه باشد اگر ‌ ‌ ‌ شبی در آید و آن روزگار یاد دهد

کجاست مطرب پارینه تا حریفان را ‌ ‌ ‌ سرود گوید و ایام یار یاد دهد

حسن بگو غزلی خوش مگر که خوش خوانی ‌ ‌ ‌ بدین بهانه ترا شهریار یاد دهد

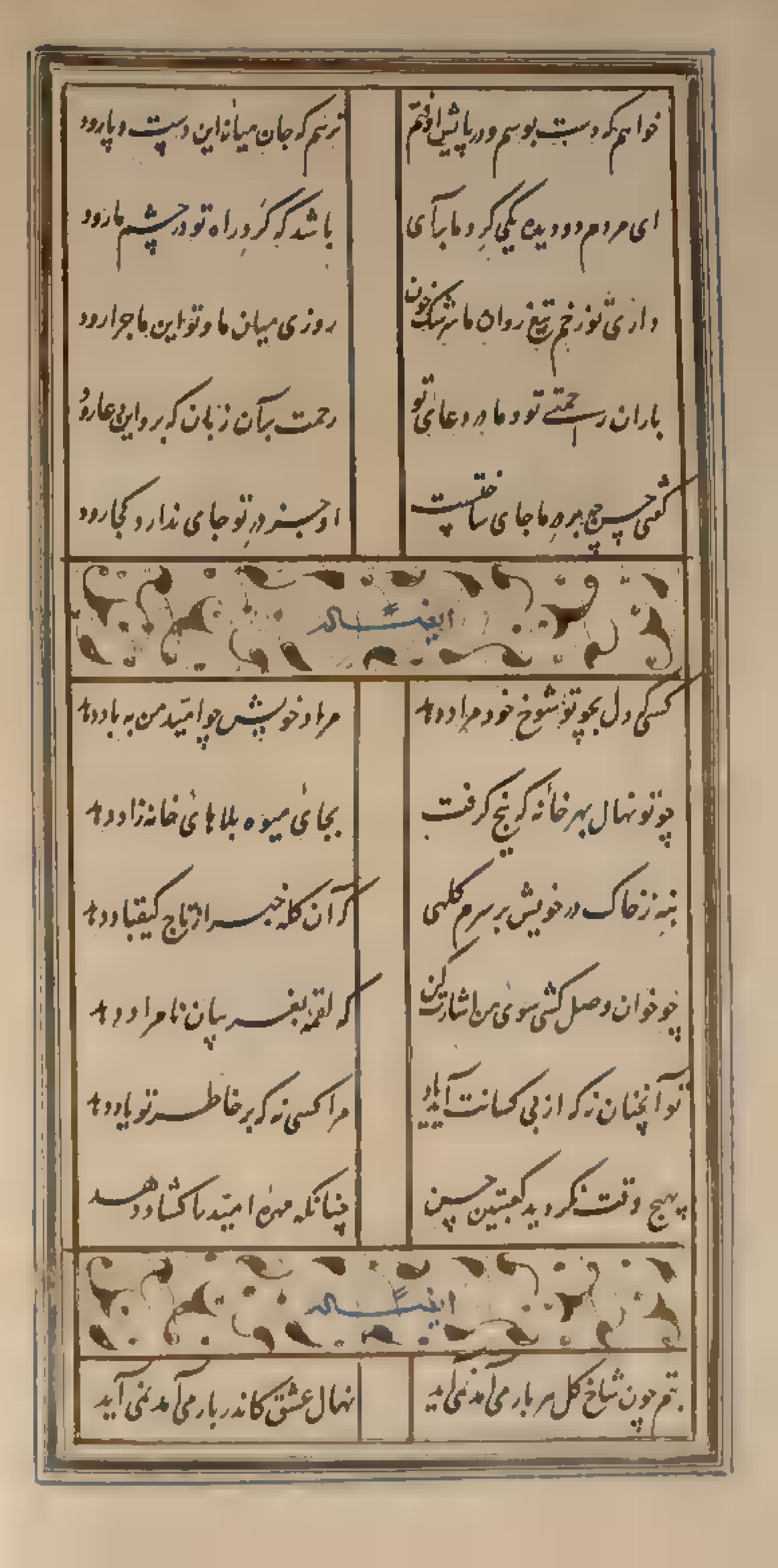
ایضا له

هر دل که در حمایت آن دلربا رود ‌ ‌ ‌ کارش همه موافق کام و هوا رود

دلهای عاشقان همه همراه دلبر است ‌ ‌ ‌ خوش لشکری که در پی آن پادشا رود

خوش وقت آنکه صبحدمی یار بر درش ‌ ‌ ‌ خندان چو گل درآید و خوش چون صبا رود

قاصد تو باز گرد که امکان نداد آنک ‌ ‌ ‌ پیغام ما بدان حرم کبریا رود



خواهم که دست بوسم و در پایش افتم — ترسم که جان میانهٔ این دست و پا رود

ای مردم دو دیده یکی گرد ما برآی — باشد که گرد راه تو در چشم ما رود

داری تو زخم تیغ روان ما نه سنگ چون — روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و ما در دعای تو — رحمت بر آن زبان که بر او این دعا رود

کشتی چه چیز بره ما جای ساختست — او جز در تو جای ندارد کجا رود

ایضاً

کسی که دل بچو تو شوخ خود مراد دهد — مراد خویش چو امید من به باد دهد

چو تو نهال بهر خانه که بیخ گرفت — بجای میوه بلاهای خانه زاد دهد

بنه ز خاک در خویش بر سرم کلهی — که آن کله خبر از تاج کیقباد دهد

چو خوان وصل کشی سوی ما اشارت کن — که لقمه بغیر سپان نامراد دهد

تو آنچنان نه که از بی کسانت آید یاد — مرا کسی نه که بر خاطر تو یاد دهد

به هیچ وقت نکرده گشتن چنین — چنانکه مهر امید مرا گشاد دهد

ایضاً

تنم چون شاخ گل هر باری می آید نمی آید — نهال عشق کاندر بار می آید نمی آید

صبایی کز در دلدار جنبیدی نمی جنبد — نسیمی کز دیار یار می آمد نمی آید

نشاط می که در می خواره می دیدم نمی بینم — سلام گل که از گلزار می آمد نمی آید

عتاب دوست کاندر گاه دل را میشد تسکین — اگر چه پیش از این بسیار می آمد نمی آید

حسن کاری ندارد پیش یاران کم همت — گر آن یاری که او را کار می آمد نمی آید

ایضاً

اگر گویم که شبهای فراق دست بازآید — تنم چون شمع هر شب تا سحر که در گداز آید

سر زلفش که دور افتاده باز از دست امیدم — دگر بارم یکی اندیشه دور و دراز آید

قبول خاطر عاشق بود هیچ از نگار آید — پدید آید دل محمود هیچ آن از ایاز آید

بجز دلدار نپسندم دگر آنیست تدبیرم — بحمد الله که تدبیر پسندیده فراز آید

اجازت داده و شتم تا میانش را بگیرم — طمع بسیار می کردم ولی بر هیچ باز آید

جمال او تجلی کرد در صحن چمن گویی — که سبزه در سجود افتاد و سرو اندر نماز آید

حسن دریوزهٔ وصل بتان کن گر ز دلها — نیازی بیش کنند بر تو همانا تو نیاز آید

ایضاً

از آن جانم ز تف عشق تابی او فتاد — ز چرخ را دو پستی با آفتابی او فتاد

آفتاب آسا بشانی خواهمش در اوج حسن
گرچه با ماش اتفاق اتصالی اوفتاد

گویمش دل سوی ما می دار گوید سنگ هست
اینچنین معشوقه حاضر جوابی اوفتاد

خوش شود حال دل مسکین من در دست غم
صعوه بیچاره در دست عقابی اوفتاد

عقل من افراسیابی بود اندر دست درد
رستمی گویی که بر افراسیابی اوفتاد

چشمش از سوی دلم دید آن نبود از مردمی
مست میغلطید ناگه بر خرابی اوفتاد

مر حسن را دل ز زلف یار در پیچید باز
گردن دیوانه اندر طنابی اوفتاد

ایضاً له

امشب از یاقوت جانان قوت جان خواهم کشید
گوهر جان پیش لعل دلستان خواهم کشید

بر طریق پیشکش حالی دل صد پاره را
همچو دیبه دامن اندر خون کشان خواهم کشید

من چه دارم جز متاع عجز یا نقد نیاز
آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید

مهربانان پیش جانان تحفه سیم و زر کشند
من سر خود زیر پای میهمان خواهم کشید

خانه چشم مرا تا کی زنی ای دیده آب
کین مسافر را بمنزلگاه جان خواهم کشید

از مژه نوک قلم کرده سیاهی از دو چشم
با وجود عشق او خط بر جهان خواهم کشید

مرغ روحش یاد داد و شمع را از غم گرد
شمع باری بدست خود زبان خواهم کشید

گر مرا گردن خود گرد و خواهد چون حسن
از زمین ناگاه پر بر آسمان خواهم کشید

ایضاً له

باز فصل گل رسید آن گلرخ ما کی رسد
سرو بالا سر کشید آن سرو بالا کی رسد

هر کس از شاخ امید خویش بر ما خورد و من
انتظار میوه خود می کشم تا کی رسد

آرزو دارم که حلوایی خورم از لعل او
او شکر را شکر پستت حلوا کی رسد

من کنار از موج اشک خویش دریا کرده ام
یا رب آن در گرانمایه به دریا کی رسد

گفتمی ای قاصد کز آن مه در فلان منزل رسید
جای او جانست آن گویم که آنجا کی رسد

آن یکی می گفت فردا خواهد آمد وقت صبح
خواب از چشم رقیبان شب که فردا کی رسد

باز میگوید حسن یک مصرع از دوری دوست
باز فصل گل رسید آن گلرخ ما کی رسد

ایضاً له

چشم تو گرچه می کشد عاشق و ناز می کند
عاشق خسته همچنان عرض نیاز می کند

قبله عاشقان تویی هر که سجود بندگی
جز برخ تو می کند سهو نماز میکند

در نظر موافقان راه زن مخالفست
خواجه که از ره هوا عزم حجاز می کند

مرغ دل شکستگان باز گرفت و صید کرد
باز نگر خوش آمدش صید که باز می کند

بر لحد بیکسکین بگذر و حال او ببین / خاک شدست و همچنان ذکر نگار میکند
ای حسن شکسته دل بنده خویش خواندهٔ / لطف نگر کران شه بنده نواز میکند

ایضاً

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد / گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریک شبی داشتم و تیره حیاتی / ناگاه یکی شمع شکربار درآمد
بس عاشق بی دل که بیک پرتو آن نور / جانش به سراپردهٔ انوار درآمد
بس عابد زاهد که بیک جنبش آن لب / از خرقه برون رفت و به زنار درآمد
پار آنکه بد استاد دبستان طریقت / امسال به شاگردی خمار درآمد
یک خانه گرفتم ببر کوی سلامت / غوغای غمش از در و دیوار درآمد
یک روز برون شد حسن از مجلس مستان / دید آن لب میگون و دگر بار درآمد

ایضاً

ای که مرا ز تو دلجویی نبود / دل چنان بردی ز من گویی نبود
من همه ساله هواخواه توام / زان طرف هرگز رضاجویی نبود
این بهای تو ناکی خود نگر / نیک ادا رسم نیکویی نبود
دوش گفتم کان چندان جفا کنیم / جانب من جز دعاگویی نبود
پس همه میرنجد از جورت حسن / کین طریق خاص تو نوبی نبود

ایضاً

دوش ز عکس عارضت قرص قمر تباب شد / بر سر بام کامدی رونق آفتاب شد
دی شب باب می شدی گفت بگوش دیده دل / عمر عزیز من نگر تا نگر چه بر شتاب شد
با غم روی تو دلم خواست هوای همدمی / لاجرم از هوا دلم همدم اضطراب شد
وه که نماند در دلم باز هوای زندگی / بس که دلم ز هجر تو خون شد و خون آب شد
نرگس مست در چمن دید بخواب چشم تو / وز پی چشم مست تو مست شد و خراب شد
وصل تو جستم از خدا شب بدعا و [illegible] / گفت حسن دعای شب مژده که مستجاب شد

ایضاً

باز جانم را غمی سخت اوفتاد / خون دل با دیده یک لخت اوفتاد
چون امیدم از نطع مراد / همچو رخ بر گوشه تخت اوفتاد
صبر کم و دل غایب و دلدار دور / بخت با بنگر چه بدبخت اوفتاد
چون شود حالم درین سیلاب غم / هم شتر غلطید و هم رخت اوفتاد

ای چون پروانه بر شمع عشق
دل نه کین ذائقه سخت افتاد

ایضاً له

خطی گرد روی یار من برآمد
امید روزگار من برآمد

ز ابر و بیع بخیم چندان آب
که سبزه از بهار من برآمد

نگارم نقش ایوان بهشتست
وگر نقش از نگار من برآمد

مرا با خط خوش بود کاری
بحمد الله که کار من برآمد

اگر خاری به پایی رفت وقتی
ز دست دوست خار من برآمد

هزار امید بود ستاز دارو
بهمت هر هزار من برآمد

حسن گوید که مقصود دو عالم
بیک دیدار یار من برآمد

ایضاً له

هم یار بدست آمد هم کار فراهم شد
المنة لله کوین هم شد و آن هم شد

سلطان جمالش را از خط و رخ رنگین
هم زنگ بجنگ آمد هم روم مسلم شد

بگشا دلب شیرین شهری بنشاط آمد
بنمود رخ رنگین خلقی خوش و خرم شد

یک چند مرا از رویش میزد بهوس لافی
چون چند شبی بگذشت آن لاف زدن کم شد

ای شانه سر موی مشکین ز سر زلفش
گز زخم زبان تو بسیار فراهم شد

احسنت زهی طالع زلف و رخ خوشش را
کین قاتل دلها گشت وآن قبله عالم

بهر دل و دین روزی می‌بود حسن غمگین
دل داد به دلبندان تا زان همه بی غم شد

ایضاً له

باز از خط تو حجت خوبی تمام شد
باز آن بلا که خاصه ما بود عام شد

تخمی که بر امید تو کشتیم ملک خورد
دیگی که در هوای تو پختیم خام شد

عقلم که زین ابلق ایام می‌جهد
آخر به تازیانه عشق تو رام شد

ای خواجه در محلهٔ تقوی قرار گیر
در کوی عاشقی نتوان نیک نام شد

آنکو نگفت مذهب عشاق را حلال
خونش حلال و عمر عزیزش حرام شد

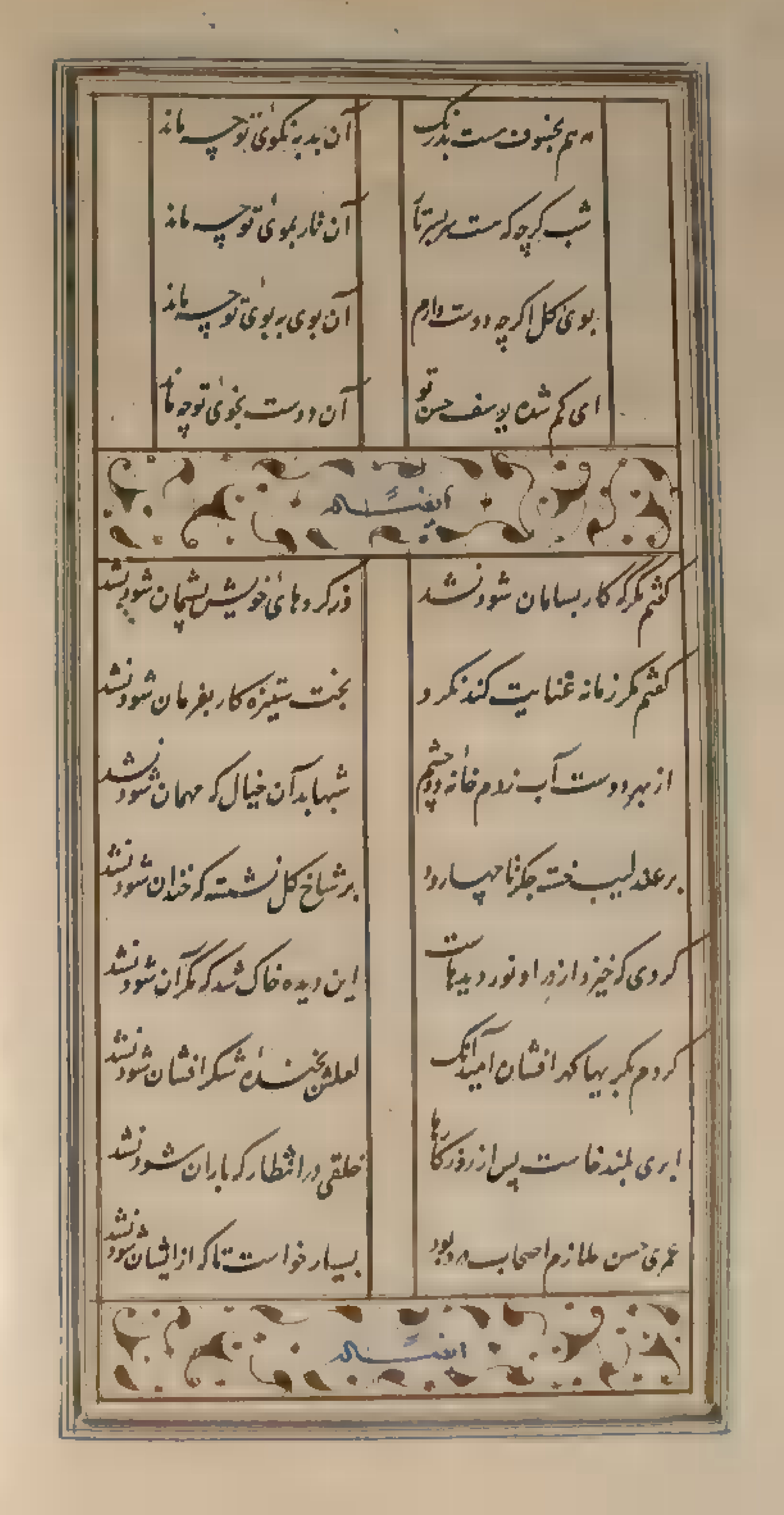
محمود غزنوی که هزارش غلام بود
عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام
نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

ایضاً له

خورشید بروی تو چه ماند
فردوس بکوی تو چه ماند

خورشید بشام [illegible] و روست
آن روی بروی تو چه ماند



مه هم بخسوف مست بدرنگ — آن بد به نکوی تو چه ماند

شب گرچه که مست سر بر تا — آن ثار ببوی تو چه ماند

بوی گل اگرچه دوست دارم — آن بوی به بوی تو چه ماند

ای کم شده یوسف حسن تو — آن دوست بخوی تو چه ماند

ایضاً له

گفتم مگر که کار بسامان شود نشد — ور کردهای خویش پشیمان شود نشد

گفتم مگر زمانه عنایت کند نکرد — بخت ستیزه کار بفرمان شود نشد

از بهر دوست آب زدم خانهٔ دو چشم — شبها بدان خیال که مهمان شود نشد

بر عهد لب بخت جگر تا چه پاره دو — بر شاخ گل نشسته که خندان شود نشد

گردی که خیزد از ره او نور دیدهاست — این دیده خاک شد که مگر آن شود نشد

کردم بگریه یا که افشان امید آنک — لعلش بخنده شکرافشان شود نشد

ابری بلند خاست پس از روزگارها — خلقی در انتظار که باران شود نشد

عمری حسن ملازم اصحاب ره بود — بسیار خواست تا که از ایشان شود نشد

ایضاً له

وعدها کرد نگارم بوفا هم برسید — عشق اگر در ساینده دوا هم برسید

کربلایی رسد از فرقت او باکی نیست — از وصالش بسبب دفع بلا هم برسید

طوطیان از شکرش کام و دهان خوش کردند — بلبلان از گلشن برگ و نوا هم برسید

طرهٔ یار چو گل نافهٔ مشک ارزان کرد — باش تا قافلهٔ باد صبا هم برسید

تحفهٔ هر دو جهان بر در او می آرند — از من خسته پس لای و دعا هم برسید

ز آفتاب رخ او جمله جهان نور گرفت — نور او در اگی نیست بما هم برسید

بوی لطف خوش او رحمت عامست حسن — همه کس را چو رسیده ست ترا هم برسید

ایضاً له

زهی روی تر و تازه گلستان اینچنین باید — بخنده می فشانی گل گلفشان اینچنین باید

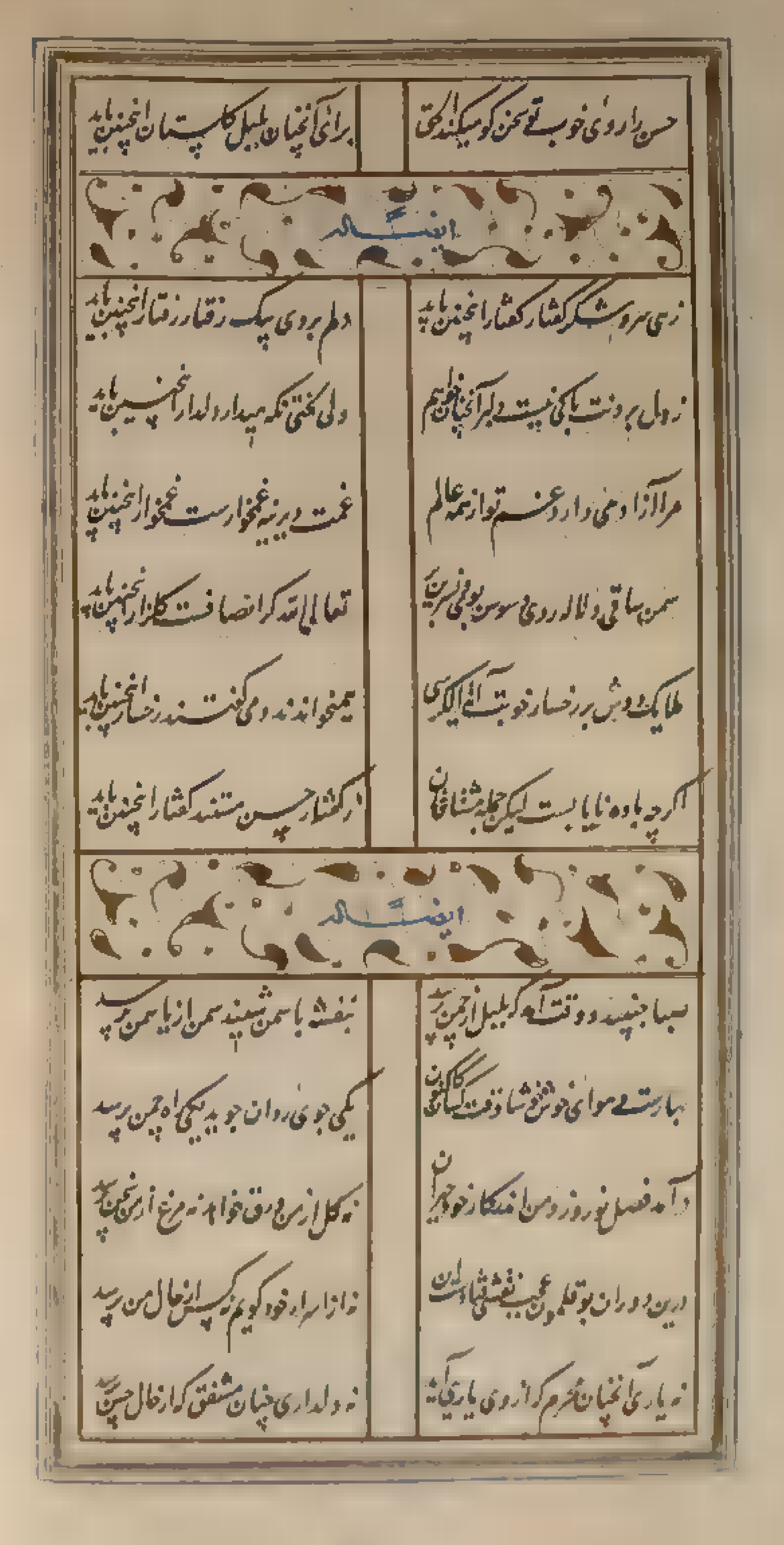
بیک جرعه ز جام خود دو عالم زنده کن آنگه — خضر اگوی اینک آب حیوان اینچنین باید

خیالت میهمان آمد دلم پیش آمد و بستد — اگر دل رو د جان بخشید مهمان اینچنین باید

بروی گوی حسن از زلف چون چوگان نیامیزد — زهی شهسواری تو چوگان اینچنین باید

خط خوب تو فرمانیست بهر ضبط دلها را — خردکان دید سر بنهاد فرمان اینچنین باید

دل من عالمی خوش داشت زلف تو چو سلطان — همه عالم بدست آورد سلطان اینچنین باید



حسن را روی خوبت نسخ کو میکند الحق | برای آنچنان بلبل گلستان اینچنین باید

ایضاً له

زهی سرو خوش گفتار گفتار اینچنین باید | دلم بردی بیک رفتار رفتار اینچنین باید

زدل بردن تا کی نیست دلبر آنچنان خواهیم | دلی بخشی نگه میدار دلدار اینچنین باید

مرا آزاد می دارد غمت تو از همه عالم | غمت دیرینه غمخوار است غمخوار اینچنین باید

سمن ساقی و لاله روی سوسن بوی نسرین تن | تعالی الله که انصاف است گلزار اینچنین باید

ملایک وش بر رخسار خوبت آیة الکرسی | همی خوانند و می گفتند رخسار اینچنین باید

اگرچه باده نایابست لیکن جمله مستانش | ز گفتار حسن مستند گفتار اینچنین باید

ایضاً له

صبا چون چند وقت آمد که بلبل از چمن پرسید | بنفشه با سمن شنید سمن از یاسمن پرسید

بهارست و هوای خوش تماشا وقت گلگشتی | یکی جوی روان جوید یکی راه چمن پرسید

درآمد فصل نوروز و من از منکار خود حیران | نه گل از برگ می خواهد نه مرغ از نغمه می پرسید

درین دوران تو قلم عجب نقشی است | نه از سر راه خود گویم نه کس از حال من پرسید

نه یاری آنچنان محرم که از روی یاری | نه دلداری چنان مشفق که از حال حسن پرسید

اگر آرام جان ما شبی ما را بیاراید | دل سودائی ما را دمی صفرا بیاراید

مرا چشمیست چون دریا و زخت ان موج اندر | برآید رخت من سالم اگر دریا بیاراید

ترا عاشق شوریده با معشوق باشد با | خوا منتهاست برو تو کز بی غدا بیاراید

پری رو با دست لطف گره زلف جنبان | مگر زان سلسله گنجی دل شیدا بیاراید

نیارامد دل اندر تن اگر تو بگذری از من | محالست این که مرغ اندر قفس شبها بیاراید

بتان عهد غوغایی افکنده عالم | تو سلطانی و از رخ بهار آن غوغا بیاراید

حسن را زان لب شیرین مشرف کن مشتاقی | مگر این صوفی طامع بدان حلوا بیاراید

ایضاً له

چه دولتیست این که وصف آن بوهم ما نگنجد | کمال حسن او در خانه فکر تنها نمی گنجد

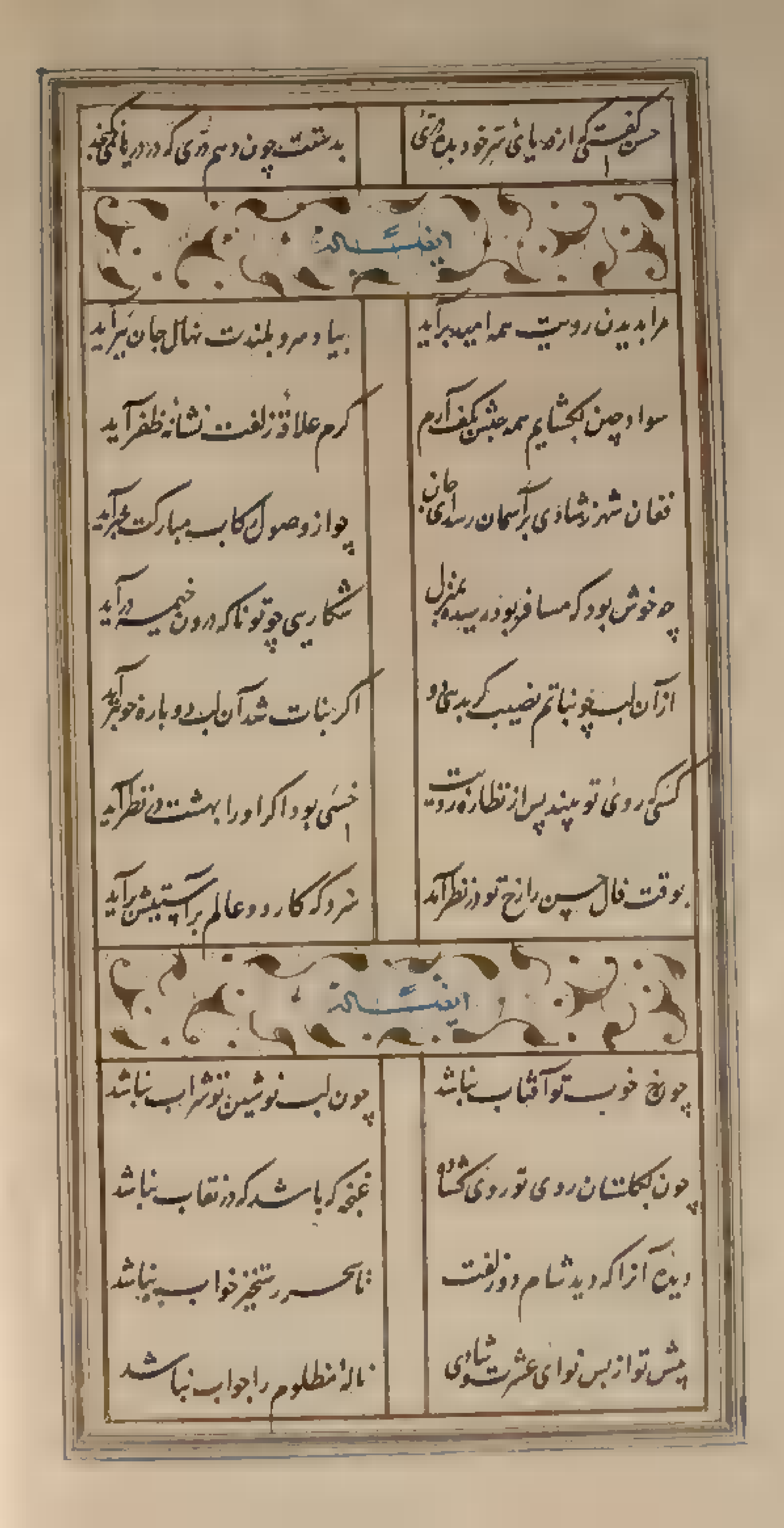
موافق نیست شیدا را به نو لیکن از بویش | بجز عشق مه نو در دل شیدا نمی گنجد

دلم بسیار میخواهد که در زلف تو جا سازم | درین خوف و رجا موی شدست اما نمی گنجد

بگفتم جان و دین و دل بخدمت آمدم گفتا | چه آری چون کسی از نامحرمان آنجا نمی گنجد

اساس سکان کوی او در یک روز دیدم | در آن دیباچه دولت حدیث ما نمی گنجد

همیشه خیمه آسم بصحرای فلک بودی | کنون انبوه شد لشکر در آن صحرا نمی گنجد



حسن گفتی که از دریای تر خود بدر آی — بدستت چون در یتیم دری که در دریا نگنجد

ایضاً له

مرا بدیدن رویت همه امید برآید — بیا و سرو بلندت نهال جان برآید

سواد چین بگشایم همه جشن کیف آرم — کرم علاقهٔ زلفت نشانهٔ ظفر آید

فغان شهر بشادی بر آسمان رسد ای جان — چو از وصول کتاب مبارکت خبر آید

چه خوش بود که مسافر بود رسیده بمنزل — شکاریی چو تو ناگه درون خیمه درآید

از آن لب چو نباتم نصیب گر بدهی تو — اگر نبات شد آن لب دوباره خوبتر آید

کسی که روی تو بیند پس از نظارهٔ دوست — خسی بود اگر او را بهشت در نظر آید

بوقت فال حسن را رخ تو در نظر آید — سزد که کار دو عالم بر آستینش برآید

ایضاً له

چو رخ خوب تو آفتاب نباشد — چون لب نوشین تو شراب نباشد

چون گلستان روی تو روی گشاید — غنچه که باشد که در نقاب نباشد

دیده آن را که دید شام دو زلفت — تا سحر رستخیز خواب نباشد

پیش تو از بس نوای عشرت شادی — نالهٔ مظلوم را جواب نباشد

لازم کوی توام تو ردی چه پوشی — ساکن فردوس را عذاب نباشد

یاد تبان چون کنیم مهر تو بر لب — روزهٔ آلوده را ثواب نباشد

چون حسنی را بشکل و شعبده کشتن — گرچه توانی ولی صواب نباشد

ایضاً له

هجوم عشق برین جان مبتلا چه کند — بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند

قرار می نکند با من ای دلم نفسی — دلی که عاشق دلدار شد مرا چه کند

چنان خجسته و آسوده بود کار مرا — نگر که عشق چه کرد و هنوز تا چه کند

رقیب وعده بهجرم کند حبیب بوصل — میان خوف و رجاییم تا خدا چه کند

وفا همی طلبیدم ز یار عقلم گفت — زهی مکابره در بی وفا وفا چه کند

گرانی خرد از نزد عشق کردم دور — ندیم تلخ سخن پیش پادشا چه کند

کفایت تو نکرد اندرین میان کاری — کنون صبور همی باش تا خدا چه کند

حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج — زبان تو دگر و دل دگر دعا چه کند

ایضاً له

شبی که نیم مرادی بچنگ می آید — خیال غمزهٔ خوبان بجنگ می آید

ور بحر وصالش دسترسی برم راهی / نخست کام بکام نهنگ می‌آید
اگرچه حقه پر گوهرست شیرین را / ولی نصیبه فرهاد سنگ می‌آید
مگر بچشمه حیوان کنیم جامه سفید / که آب دیده ما سرخ رنگ می‌آید
قلم بصحبت ما در کش ای بزرگی جوی / اگر ز نام گدایانت ننگ می‌آید
بزرق چند دعای بلند خواهی گفت / بدار کین طرف آواز چنگ می‌آید
حسن تو مایه معرفت فراخ مکش / اگرچه صاحب ارکان بتنگ می‌آید

ایضاً له

مه در صفت حسن ز تو پیش نباشد / سرو از قدمت یک قدمی پیش نباشد
چشم همه پیوسته بابروی تو بینم / تا ز مه نو یکشبه بیش نباشد
ای گنج گرانمایه که در کنج نشینی / آنکس که ترا دارد درویش نباشد
از زخم تو ریشست سراسر دل درویش / درویش بگیرند که دل ریش نباشد
تیر ز کیش تو مرا راحت جانست / قربان شود آن سر که بدین کیش نباشد
کشتی چرا می بری از خویش و ز پیوند / زانرو که سر تست سر خویش نباشد
طعنه چه زنی حال پریشان حسن را / در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

سرو من اگر طره شمشاد نبندد / گیتی کمر فتنه و بیداد نبندد
فریاد کنم روزی از آن لعل که هرگز / گر دست اجل حقه فریاد نبندد
سوداش نظر بر دل آسوده نداد / چون جغد که دل در ده آباد نبندد
دی گفت میان پیش بجز تو نبندم / امروز چنان بست که جلاد نبندد
دل از رگ هر دیده چو دجله بگشاید / گر پرده بر آن روی چو بغداد نبندد
دانم که نبندد در لطفی که گشادست / خود در مشکلت این که چو بگشاد نبندد
چشمت بحسن گوید خواب تو گرانست / خوابش بچنین جادوی استاد نبندد

ایضاً له

باز این گل تر از چمن کیست که داند / وان شمع دل از انجمن کیست که داند
خاتون سراپرده غنچه ست گل آری / او گل رخ و غنچه دهن کیست که داند
طوبی همه دانند که از باغ بهشتست / آن سرو غریب از چمن کیست که داند
خال سیهش عهد بسی طایفه بشکست / آن غالیه توبه شکن کیست که داند
باد آمد و جان تازه شد و دیده بصر یافت / این بوی خوش از پیرهن کیست که داند
گفتم که نخواهی غزلی از حسن خود / خندید و بگفت این حسن کیست که داند

طرز سخن بنده نکو داند وازنا | پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند

ایضاً له

دل بردی دگر چه خواهد شد | راضیم من بهر چه خواهد شد

مردم چشم عالمی یکدم | جانب من نگر چه خواهد شد

یک نظر سوی ما کن و بین | تا از آن یک نظر چه خواهد شد

خلقی از باده خواست شد بیتاب | تا لبت مست بر چه خواهد شد

جگرم خون شد از کرشمهٔ تو | وه که خون جگر چه خواهد شد

صبر بر گشته یار بر گشته | ای حسن زین بتر چه خواهد شد

ایضاً له

بی هوای تو روح دم نزند | دل برون در تو قدم نزند

هر پری که خط خوب تو دید | تا ابد دست در قلم نزند

جز نگارندهٔ صور که هم | هیچ نقاش این رقم نزند

سپر صبر من ببست مرا | چشمت از ناوک ستم نزند

بر سر بام اگر برآیی تو | هیچ حاجی در حرم نزند

بوجود تو هر که زنده بود | خیمه در منزل عدم نزند

حسن افسوس خویش می‌بیند | گر رضای تو نیست دم نزند

ایضاً له

دلم تسلیم دلبر شد بهر حکمی که او خواهد | نمی‌بیند پشیمان زانکه بدنامان روی کو خواهد

سر آن ترک چوگان باز خود گردم که پیوسته | قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواهد

چو از منظر شود طالع مراد روی وشی گردد | چو در بستان زند خیمه گل از روی نکو خواهد

اگر آن روی گلرنگ و لب میگون شود حاصل | چه حاصل که گهی هشت باغ و چار جو خواهد

کنم این جان افسرده فدای غمزهٔ خوش | ولی هر لحظه چشم جان ستانش جان نو خواهد

مرا تا جان بود در تن تقاضای جان او خواهم | گر او خواهد هلاک من من آن خواهم که او خواهد

مرا گفتی غزلهای حسن پیشش بگو وقتی | برم گو از همه عالم گر او این گفته گو خواهد

ایضاً له

کسی کان روی گلگون را بنفشه هم‌نشین باشد | خطرها کار جان افتد خلل در کار دین باشد

سر من بر زمین باشد همیشه پیش مه‌رویان | مگر آن روز معذورم که در زیر زمین باشد

اگر پابند دلبندی بماند آرزومندی | بگو جرم از کسی گیرم که یار از انگبین باشد

باغ خود طلب ای باغبان گر زو باریم
اگر خواهی که در باغ تو سرو راستین باشد

پری رویا شبی با بنده همنشینی چه میگویم
پری با دیو و سلطان با گدای همنشین باشد

اگر دراع جانم را نهی صد چاک در دامن
هنوز از شکر انعامت علم بر آستین باشد

حسن تا چند اندیشی اگر دلدار جان خواهد
بجز بان جان برافشان عشق خوبان این چنین باشد

ایضاً له

اگر از روی گلرنگت صبا پرده براندازد
صبوری خسته بند و خرد خانه براندازد

بپیش روی خندانت نشاید شمع گردن
تو در خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد

اسیر دام زلفت را بهر تاری که آویزی
شکار ترک چشمت را بهر تیری که اندازد

کسان در طعن و لعنت ما و ما را با تو سودایی
عرب در گفت و گوی خویش و مجنون عشق میبازد

حسن هر چند مفلس شد زیادت گنجها دارد
در او بارش چو می‌بینی باقبال تو مینازد

ایضاً له

سنبل چو سر زلفت پرتاب نمی‌آید
سبزه چو خط سبزت سیراب نمی‌آید

بسیار نگه کردم در جمله مسجدها
شیرینتر از ابرویت محراب نمی‌آید

این یک دو سه شب تا تو بر بام نمی‌آیی
در روزن مسکینان مهتاب نمی‌آید

گهگهی بخواب اندر مهمان شو مست روزی
هرگز تو کجا آیی چون خواب نمی‌آید

قصاب طلب کردی تا خون حسن ریزد
از تنگ چنین خونی قصاب نمی‌آید

ایضاً له

خوی که از روی جهان افروز جانان میچکد
کوکب سیاره از خورشید رخشان میچکد

جان شیرین تازه شد از جرعه جام لبش
جرعه نتوان گفت چیزی کز از جان میچکد

سبزه نو چون بگرد چشمهٔ نوشین لبش
گو بیا خضرست کز وی آب حیوان میچکد

دی بپیک تیر جفا خون از رگ جانم گشاد
سوی ترش بین هنوزش خون ز پیکان میچکد

خون چکان آمد لب خونخوار جانان چون گزیم
آنچه ایشان از لب ما از مژگان میچکد

ساقیا زان لعل تر یک جرعه در کامم بچکان
خاصه کین دم بر زمین دُرد از دم جان میچکد

روی میبیند زند مرغان زیر مرکب آب
متهم گونه مگر چیزی بر ایشان میچکد

ماه من مست آمدست اطرفه کر تشنی خود
منکرست و مستیش از چشم غلطان میچکد

دید چون با اشک حسن برخاست گفتم تا بخیز
گفت خواهم رفت ره دورست و باران میچکد

ایضاً له

جگر پر درد و دل پر خون توان بود
ولی جانی تو بی جانان چون توان بود

بهار گر بگذری صبحی صبا واد
چو گل دایم رخ پر خون توان بود

اگر چون جرعه خون خود توان ریخت
حریف آن لب میگون توان بود

به مار زلف او دستی توان یافت
بدین اقبال فریدون توان بود

مرا گفتی چرا دیوانه گشتی
چو تو لیلی شدی مجنون توان بود

بطاعتها نمی بودم ملازم
چو رویت قبله شد اکنون توان بود

حسن با نیستیها خوش توان ساخت
گر از هستی خود بیرون توان بود

اینهم

یاری کنم آن بت عیار که داند
یا دل دهد آن ترک جگرخوار که داند

سرمایهٔ دین و خرد از غارت خوبان
سر بار نگه داشتم این بار که داند

اسرار خطش در شب زلفش نتوان خواند
اشکال معما بشب تار که داند

پارینه خراج مژه‌ام خون جگر بود
امسال نه فاضل شود از پار که داند

حال تن بیمار طبیبان زمانه
دانند درون دل بیمار که داند

افتاده بدان غمزهٔ خونین سر و کارم
تا باز کجا سر کشد این کار که داند

با آنکه دلش نرم نگشتست بعمر
این نظم حسن در نظرش خوار که داند

باز نوای بلبلان عشق تو یاد می‌دهد
هر که بعشق زنده نه عمر به باد می‌دهد

دی بدعای من ترا پرده ز رخ گشاده شد
من که و دعای من بخت گشاد می‌دهد

باغ همی روم که تا یک نفسی بوی گل
ناله فرامشم شود فاخته یاد می‌دهد

هر چه بغمزه می‌کشی زنده همی کنی به لب
چشم تو خون همی کند لعل تو داد می‌دهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن
زانکه نهال صابری میوه مراد می‌دهد

اینهم

باز نسیم سوسنم بوی تو یاد می‌دهد
جلوهٔ سوری و سمن روی تو یاد می‌دهد

طعن ضلالت قدیم ار کنند مرا
پیرهن لطیف گل بوی تو یاد می‌دهد

بر سر منبر ار کسی ذکر بهشت میکند
گمشدگان عشق را کوی تو یاد می‌دهد

با شب تیره بس خوشم گرچه درازی کشد
زانکه بهر نفس مرا بوی تو یاد می‌دهد

باز سپر همی کنی قصد حسن وگرچه تو
از سر آن گذشته خوی تو یاد می‌دهد

اینهم

باز گل از باغ رفت باد صبا می‌رود
آب دو چشم روانست آب چرا می‌رود

زخیل چمن میرود آمدنش هرچه بود
هرچه نگوییم به ده که چها می‌رود

رفتن او چونکه دید و آن قد و بالای او
سرو بشمشاد گفت این چه بلا میرود

ای گل لهادی عیش کن از روی خویش
تازه چو گل شو که عمر همچو صبا میرود

دوست رسید و فرو حسرت بازی چه بود
آمدنش چون گلست آمد و وا میرود

ناله شد از حد برون درد رفت از درون
تا تو نباشی طبیب درد کجا میرود

هر چه ز تو میرود بر حسن او شاکرست
حمل وفا می‌کند گرچه جفا میرود

ایضا

ترک دل آشوب من تند چنان میرود
کین دلم از جای رفت آه که جان میرود

ما چو درخت خزان خشک فرو مانده‌ایم
او چو گل نوبهار خنده زنان میرود

سرو سهی گفته اند او به از آن خاستست
کبک دری دیده ام او به از آن میرود

آب حیات منست وه که نمی ایستد
عمر عزیز منست وه که روان میرود

تا که دو چشمش بشد بر من مسکین چهار
هر نفس از چشم من چشمه روان میرود

هر سحری بر لبم وقت نیازی که هست
پیشتر از ورد ما نام فلان میرود

مر حسن خسته را ضبط میسر نشد
هر چه درون دلست آن بزبان میرود

ایضا

به یک کرشمه برآوردی از جگر ها دود
نگر که حال من سوخته چه خواهد بود

دل ار چه سوخته شد با محبت تو خوشست
چو مجمری که معطر بود ز صحبت عود

خرابی دل خود با تو کم توانم گفت
مرا فسانه دراز و تو مست و خواب آلود

مرا ز عشق تو آسودگی بود و قرار
غمت قرار برین داد و هم برین آسود

به پیش قاضی دل ماجرای خود گفتم
مرا و عشق بتان را ملامت فرمود

ربوده گر ترا دید و شد نهنگ عشق
رسید و کوی سلامت ز پیش ما بربود

تو تا روال کمر بند خویش بستی سخت
نداشت هیچ مرا دست قاعده سود

در آن که قبله محمود شد تنی چو ایاز
کجا شد آن صفت بت شکستن محمود

شبی بگوشه بامی چو ماه طالع شو
که پر ستاره ما بدر آن کنی مسعود

بوقت مردن اگر حال پرسیم گویم
که خوش همی روم از نور بخت خود خشنود

هزار همچو حسن گر نهند سر بعدم
چه غم بود چو بود یک وجود نامعدود

ایضا

ای چون تو نداشته جهان یاد
روزی نکنی ز دوستان یاد

گر در دل خود نمی دهیم جای
باری بکن از پس زبان یاد

گشتی بکرشمهای ابر دم	ای ترک که داوت از کمان یاد
بر روی زمین چو روی خوبت	یک ماه ندارد آسمان یاد
آنرا که ز حسن تو خبر شد	نز خود خبرست نز جهان یاد
مرغی که تو در قفس نداری	هرگز نکند ز بوستان یاد
بر بسته حسن میان محبت	باشد که کنی درین میان یاد

ایضاً له

اشعار بسی گویند اسرار خدا بخشد	تا زیر نشینان را انوار خدا بخشد
لغز منع بسی بینی در راه سخن دانی	بس تو العجبست این ره هنجار خدا بخشد
ای زاغ چه می پویی پی بر پی مرغ نیکی	تو خود هوسی داری رفتار خدا بخشد
نو خاستگان گرچه دارند زبان مرغک	چون سوسن تر لیکن گفتار خدا بخشد
فعل تو دگر باشد فضل ازلی دیگر	تو طالب جنت شو دیدار خدا بخشد
گر اندکی از همت دریافتنای دل	خوش باش بر آن اندک بسیار خدا بخشد
یاران حسن بار از شاخ ضمیر خود	این بار بسی خواهند این بار خدا بخشد

ایضاً له

بازم اعشق تو در هم نهاد	داغ بلا بر دل پر غم نهاد
باد به گیسوی تو آسیب زد	درهمیی بر دل درهم نهاد
زلف تو لا حول چه گویم چه بود	دست و سوسه در همه عالم نهاد
نوش لبان موم بخاتم نهند	لعل لبت شهد بخاتم نهاد
گرچه دلم از غم تو خسته شد	هم غم جان بخش تو مرهم نهاد
آنکه بحکمت دو جهان آفرید	عالم عشق تو مقدم نهاد
کشته بدی بر در من پا منه	بند حسن پا نه که سر هم نهاد

ایضاً له

پیش که گویم این که مرا یار می کشد	دل می برم کرشمه دلدار می کشد
هر چند داشت خال تو امسال خط کشید	یکبار کشته بود دگر بار می کشد
گویند منم طبیب اسیران درد خویش	اینست آن طبیب که بیمار می کشد
گفتم گرکی رسد به غمت خدکار من	گفت این زحد تست بدین کار می کشد
شیرین لبان کشند و نوازند لیک او	اندک همی نوازد و بسیار می کشد
عشاق را بروز جفا زار می کند	چون زاری کند پس از آن زار می کشد

دلرا نسیم زلف تو بیهوشی آورد ‌‌ ‌ ‌ جانرا شمایل تو بهوشی آورد

یاد تو ای نگار چه معجون حکمتست ‌ ‌ ‌ ‌ کز هر چه خوانده ایم فراموشی آورد

باشد که من به توبه خوشم لیک چون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ میگون لبت مرا بقدح نوشی آورد

در زانکال حسن چه باید که ناکهان ‌ ‌ ‌ ‌ افسانهٔ رخت بسیه پوشی آورد

گفتی سخن چرا نکنی چون بمن رسی ‌ ‌ ‌ ‌ حیرانی جمال تو خاموشی آورد

بیهوش شد دل حسن از بادهٔ غمت ‌ ‌ ‌ ‌ باده از آن خوشست که بیهوشی آورد

ایضاً له

باز این دلم بکوی دلارام میرود ‌ ‌ ‌ ‌ از دام جسته بود بسوی دام میرود

گویند هر کسی که بیارام چون کنم ‌ ‌ ‌ ‌ آرام هم رکاب دلارام میرود

بی او درخت گل اگر اندر بر آورم ‌ ‌ ‌ ‌ هر گل مرا چو خار به اندام میرود

ایام در گذر چو تو با ما به دوستی ‌ ‌ ‌ ‌ وان دوست هم به سیرت ایام میرود

سروی ز رشک دارد بر ماه نردبان ‌ ‌ ‌ ‌ دانم هوست آنکه بر آن بام میرود

شهریست در ولایت خوبان که اندرو ‌ ‌ ‌ ‌ هر پارسا که آید بدنام میرود

پخته نگشته ز تف عشق ای حسن ‌ ‌ ‌ ‌ تدبیرهای تو همه زان خام میرود

بیا که عید ز عیش جهان بگشاد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد

جزان دو طره بر اطراف آن دو رخ بنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ دو عید باد و شب قدر کس ندارد یاد

کهی که بر دل من بگذری همه عالم ‌ ‌ ‌ ‌ مرا ز عید گذشته کند مبارکباد

مرا بتو چه گذر زانکه رو بپیشانی ‌ ‌ ‌ ‌ مقرریست که با عید نسبتی نفتاد

ز عید وصل توام گر نمیرسد خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ بروزگار خوشت نامرادیی مرساد

شبی که در نظر آید هلال ابروی تو ‌ ‌ ‌ ‌ چو طبل عید ز شب تا سحر کنم فریاد

حسن اگر چه توئی عید وقت او هر روز ‌ ‌ ‌ ‌ هنوز روزهٔ هجرانت کی گشاد

ایضاً له

شب گذشته دل من سوی نماز کشید ‌ ‌ ‌ ‌ چو عشق دست بر آورد و دست باز کشید

صبا ز زلف بتان یاد داد ای ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ بیا که توبهٔ دوشین مرا دراز کشید

نزد مباز ز غم جز که بر دل محمود ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن خدنگ که از ترکش ایاز کشید

به نیم بوسه سرم گرم کرده بود ولی ‌ ‌ ‌ ‌ سخن بوعده شد و وعده هم دراز کشید

سزد که قبله رویت کند حسن کامروز ‌ ‌ ‌ ‌ ز قامت تو دلش جانب نماز کشید

ایضاً

چون نسیمی به باغ در جهید / ورق گل هیسکه بر جهید

دیدن روی گل لیل کند / چشم نرگس که در سحر بجهید

باغ از سبزه باز نو خط گشت / شاخ را وقت شد که بر جهید

غنچه از خوف خار در خطرست / آیهٔ فتح از آن خطر بجهید

در دل از یاد تیر غمزهٔ دوست / هر زمان خونم از جگر بجهید

نظرش ناوک جگر دوز است / کیست کز شست آن نظر بجهید

بر درش سر نهاده بنده حسن / بو که در عشق سیر بسر بجهید

ایضا

باز آن نگار پرده در در پرده پنهان از چه شد / اول وفایی می نمود آخر پشیمان از چه شد

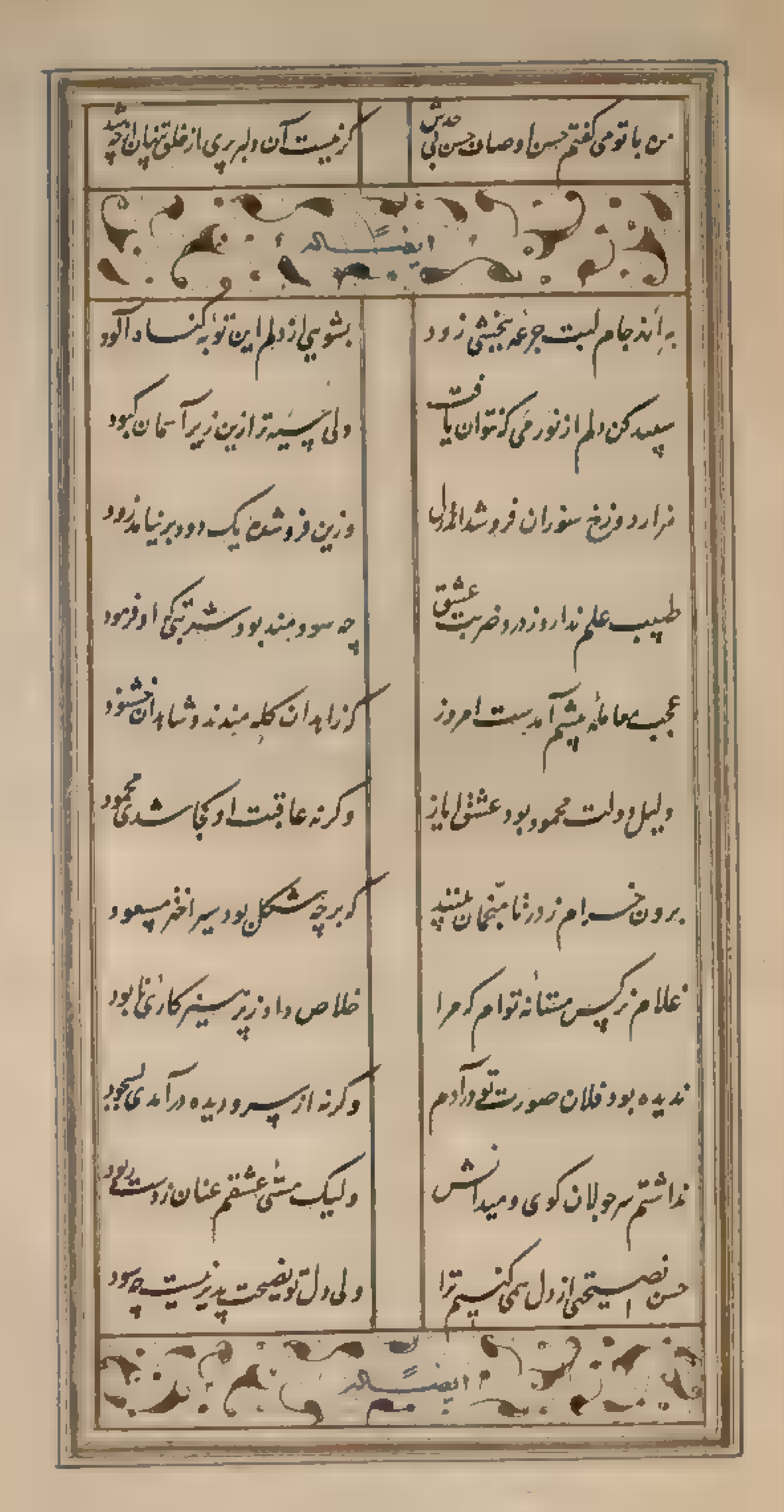
دی کرد شهری را خراب امروز می بندد نقاب / اول چنان کافر بد و آخر مسلمان از چه شد

حیران آن رخساره ام آبی و لطفی بس عجب / گر نیست حسنش معجزه آتش گلستان از چه شد

از خام کاریهای دل خنده همی آید مرا / دل گرمی نادیده رو تا پخته بریان از چه شد

آخر بپرسید از دلم آن شحنهٔ خونریز را / آن ده که پار آباد بود امسال ویران از چه شد

جان خاک شد بی روی او وین اخلاقی قسمت / اشتر ولی جان نکرد بی عید قربان از چه شد



من با تو می گفتم حسن اوصاف حسن بی حد بتی / گر نیست آن دلبر پری از خلق پنهان از چه شد

ایضا

به آنکه جام لبت جرعه بخشی زود / بشوی از دلم این توبه گناه آلود

سپید کن دلم از نور می که نتوان یافت / ولی سپیده ترا زین زیر آسمان کبود

هزار دوزخ سوزان فروشد اندر دل / وزین فروشدن یک دود بر نیامد زود

طبیب علم ندارد ز درد ضربت عشق / چه سودمند بود شربتی که او فرمود

عجب معامله پیشم آمدست امروز / که زاهدان کله می نهند و شاهدان خوشنود

دلیل دولت محمود بود عشق ایاز / وگرنه عاقبت او کجا شدی محمود

برون خرام ز در تا منجمان بینند / که بر چه شکل بود سیر اختر مسعود

غلام نرگس مستانهٔ توام که مرا / خلاص داد ز پرهیزکاری نابود

ندیده بود فلان صورتی در آدم / وگرنه از پی او دیده در آمدی بسجود

نداشتم سر جولان کوی و میدانش / ولیک مستی عشقم عنان ز دست ربود

حسن نصیحتی از دل همی کنیم ترا / ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

ایضا

دلم ز دست شد و دلستان نمی آید   بحکم رسم قدیم این زمان نمی آید

همه بخانهٔ اصحاب و دلشکسته ریش   ز ره فتاده و بی خان و مان نمی آید

بصد رشته قدح خورده شیر کرشش   ازین کمینه سگ آستان نمی آید

سؤال کردم دل را که کامش از حبیب چه   بناز گفت چه پرسی فلان نمی آید

کدام درد ازین بیشتر که پرسیدن   همی تواند وزی ناتوان نمی آید

حسن نشانه شد اندر بلا و زان چه چم   برای نامی از نیشوشان نمی آید

ایضاً له

نه پندارم که ماه من شبی بمن فرود آید   زهی حیف ار چنان گل در چنین گلخن فرود آید

شب و روز این همی خوانم که حست آی آیت   فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید

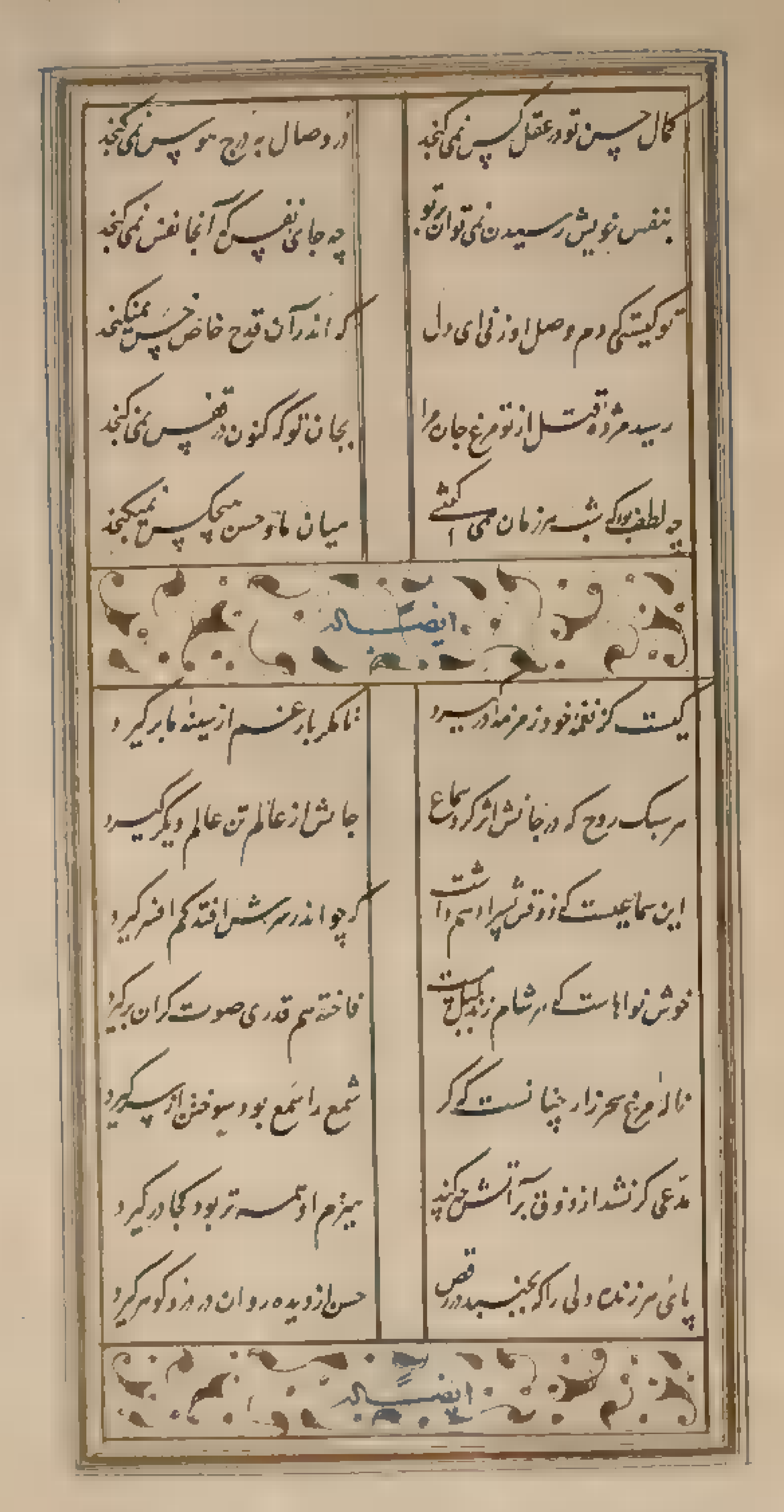
وگر دستی فرود آرد بفرق کشتگان خود   همان دم جان بالا آمده در تن فرود آید

سراسر دامنم پر قطره‌های اشک شد آری   چو ابر اندیشه خیزد تا جلسه در دامن فرود آید

اگر بندم در خانه برای دفع آفت   بلای عشق پنداری که از روزن فرود آید

سرم برگردنم باریست آن ترک اگر گوید   مرا از لطف او این بارم از گردن فرود آید

حسن را کار ازین پیدا شمشیر و باشد   اگر از مهر مه رویان پسر روزن فرود آید



کمال حسن تو در عقل کس نمی گنجد   در وصال بدرج هوس نمی گنجد

بنفس خویش رسیدن نمی توان تو   چه جای نفس که آنجا نفس نمی گنجد

تو گفتی که دم وصل او زنی ای دل   که اندر آن قدح خاص خس نمی گنجد

رسید مژده قتل از تو مرغ جان مرا   بجان تو که کنون در قفس نمی گنجد

چه لطف بود که شب هر زمان همی گفتی   میان ما و حسن هیچکس نمی گنجد

ایضاً له

کیست که نغمه خود زمزمه در گیرد   تا مگر بار غم از سینه ما برگیرد

هر سبک روح که در جانش اثر کرد سماع   جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد

این سماعیست که ذوقش پر ادهم داشت   گر چه اندر سر شش افته کم افسر گیرد

خوش نواهاست که هر شام ز بلبل بست   فاخته هم قدری صوت کران برگیرد

ناله مرغ سحر زار چنانست که گر   شمع را شمع بود سوختن از سر گیرد

مدعی گر نشد از ذوق بر آتش چه کند   هیزم او همه تر بود کجا در گیرد

پای هر زند دلی را که بجنبد در رقص   حسن از دیده روان در ره و کو سر گیرد

ایضاً له

ای چو گل خاسته خاری بجمالت مرساد
قرة العین منی عین کمالت مرساد

دیده‌ها چون برکاب تو بعالم گویم
دست بیداد زمانه بزوالت مرساد

سال و مه باد ترا روز سعادت روزی
هیچ روزی بخلاف مه و سالت مرساد

خوبرویان جهان اشرف ذاتت ای ماه
یارب از جور فلک هیچ وبالت مرساد

ای چو خورشید برآورده سر از مشرق حسن
شب ما روز تو کردی که زوالت مرساد

یک نظر سوی تو عیدست همه عالم را
هیچ غشی و غباری بهلالت مرساد

گرچه از روی نکویت حسن آشفته شده
آفت دیدهٔ بدبین بجمالت مرساد

ایضاً

بازم این ساعت از آن شکل نکو یاد آمد
گل بخندید و مرا خندهٔ او یاد آمد

سبزه بر روی چمن راحت دلها افزود
در دمم آن خط و آن روی نکو یاد آمد

تا خیال قد او هست درین دیدهٔ من
خلق را سرو روان بر لب جو یاد آمد

چشم از نامهٔ جان پرور او روشن شد
قصهٔ یوسف و پیراهن او یاد آمد

بر دل دوست حسن بود فراموش شده
این غزل خواندن از آن نادره گو یاد آمد

ایضاً

هر دل هر که غم یار دل‌افروز بود
لشکر همت او بر همه فیروز بود

نکند ذره و خورشید همه عمر نگه
نظر هر که بر آن شمع دل‌افروز بود

هر که چون گل رخساره یارم روزی
روز دیدارش همه چون موسم نوروز بود

ماه عید آمد و من روزهٔ هجران دارم
مه من گر برسد عید من آن روز بود

حسن از سوز دل خود سخنی پر درد داد
این نداند مگر آنکس که درو سوز بود

ایضاً

تا مهت از مطلع مراد برآمد
زینت گل و لاله را کساد برآمد

خط سیه گرد روی چون تو کشیدی
شب بتماشای بامداد برآمد

زان قد و زلفها و چشم خوش تو
نقش الف لام میم صاد برآمد

عشق تو دل را سلام کرد تمام
از خرد آواز خیر باد برآمد

سهل بود نام او بنیکی رسیدست
چون تو رسیدی همه مراد برآمد

حرف صلاح از دل حسن طلب آنک
نام وی از دفتر فساد برآمد

ایضاً

گر خط شبگونت گرد ماه برآمد
از دل خورشید دود آه برآمد

شحنهٔ عشق ار کند تفحص خوبان — هر طرف آواز داد خواه برآید

دوش چو طالع شدی تو شمع کشیدم — شمع چه حاجت بود چو ماه برآید

ور بروی بگذری سایهٔ قدت — طوبی دیگر میان راه برآید

مصلحتم را نظر برحمت تست — کار رعیت بفضل شاه برآید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی — صد سمن از بیخ هر گیاه برآید

سوی زنخدانت ای مغول مشکین — تا دل مسکین حسن ز چاه برآید

ایضاً

گر می شکنی از من درویش چه باشد — دل می ندهی با من دلریش چه باشد

هر شب بدعاها طلبم روی چو ماهت — جهد من بد روز ازین بیش چه باشد

جان و دل خود پیش کشم چون تو بیایی — پیداست که اندازهٔ درویش چه باشد

تو ماه نوی شیفتهٔ تو من مسکین — پنهان شدن از شیفتهٔ خویش چه باشد

گفتی سگ خود خوانمت اما ننهم داغ — این داغ که میرانیم از پیش چه باشد

من آن توام گر بکشی خیز و بکش زود — صید بکمند آمده قدریش چه باشد

هر کو بحسن داد باندیشهٔ تو دل — بدگو که بود طعن بداندیش چه باشد

صبا امروز گویی از دیار یار می آید — که بوی مشکبارش خوشتر از نوبار می آید

گل سوریست آنجا یا نسیم یار می جنبد — شب قدرست یارب یا سلام یار می آید

بنی آدم همه دیوانه گشتند این زمان از چه — مگر آن آدمی خلق پری رخسار می آید

زلیخا وار می بینم خلق از خانه افتاده — مگر آن یوسف آفاق در بازار می آید

شبی در خواب جوی خضر سوی ما روان دیدم — هم اندر خواب با دل گفتم آن دلدار می آید

چو شاهان خوش خرامان بر بساط حسن پیوسته — دلی در راه [illegible] ریزد چو در گفتار می آید

حسن هر چند حیرانست در وصف لب لعلش — ولی امروز می خور دست فرزین وار می آید

ایضاً

بتم سلطان خوبان شد گدایا نازا کرمی چه — چو او بیگانگی کرد آشنایا نازا کرمی چه

دل صاحبدلان خون شد ز ناز او چو شیدا — نیاز اینست چون ما را نیازا کرمی چه

بدو گفتم که خود را می نمایم چون سگی پشت — جوابم داد و گفتا خود نمایا نازا کرمی چه

دلا این پارسا بینائی بی حاصل نکیتو — بعد چشم مستش پارسایا نازا کرمی چه

حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زیر پای او — تو خود کردی ولیکن زیر پایا نازا کرمی چه

ایضاً

نگار من جوانی میفروشد
زبانش کامرانی میفروشد

سرافکنده نشینم چون بنفشه
چو سرو من جوانی میفروشد

حریف عشق را زان لعل میگون
شراب ارغوانی میفروشد

کمربندش بجز تهمت بر زند
مگر از بی میانی میفروشد

مگر زان خط همی آرد صبا مشک
که هر صبحی نهانی میفروشد

خط او گرچه گرد آورد سودست
لب آب زندگانی میفروشد

چه حسنست این که پیش آن شکر لب
حسن شیرین زبانی میفروشد

ایضاً

شب اندر ماه رخسارش ببینید
شبه بر لعل خونخوارش ببینید

بهر شکلی که دانست از برم رفت
یکی در شکل رفتارش ببینید

بنزدیک من او ماه دو هفته است
شما از دور پیکارش ببینید

من از دیدار او اندر بهشتم
بهشت اینست دیدارش ببینید

ایضاً

کسی تا همنشین مشک تر شد
خرد در خوف و جان اندر خطر

چو اوصاف لب او می نوشتند
قلم در دست کاتب نیشکر شد

سلام خشک برا تا صبا یار
که از باران اشکم نامه تر شد

به دل گفتم کز آن دلبر خبر گوی
دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد

شبانگه محتسب دنبال من کرد
چو در من دید از مستی بتر شد

سر ما در سر کار بتان رفت
حساب ما و ایشان سر بسر شد

دگرگون کرد خوبان شیوه حسن
حسن را هم غزل طرز دگر شد

ایضاً

حدیث عاشقی پنهان نماند
قرار کار ما یکسان نماند

نشان اشک من در چهره پیداست
نکو گویند خون پنهان نماند

اگر زهره ببیند حسن آن ماه
جمال او در آن میزان نماند

مرا زان آدمی حیرانی آید
که رویش بیند و حیران نماند

و الا بر جان همی لرزید خلقی
تو با جانان بساز ار جان نماند

حیات جاودان گر کو توان یافت
که جای جان بجز جانان نماند

حسن سر برکشد از اوج مقصود
اگر پابسته هجران نماند

غم جانان گرم دامن نگیرد / فلک دنبال جان من نگیرد

چه کردم کو ریزد بر سرم چرخ / گر آه من ره روزن نگیرد

بخواهم باختن سر بر ره دوست / اگر بازم سپر دشمن نگیرد

اگر پروانه آرد از خط خویش / بنفشه عرصه سوسن نگیرد

چو عاشق در کمند زلفش افتاد / چه منتها که بر گردن نگیرد

بچشم پا پند پس بگذرد زود / گر تا خون منش دامن نگیرد

حسن راخته باید بود لابد / چو ترک ترک ناوک زن نگیرد

ایضاً

شب مرا تا بروز خواب نبود / خرم دیده فتح باب نبود

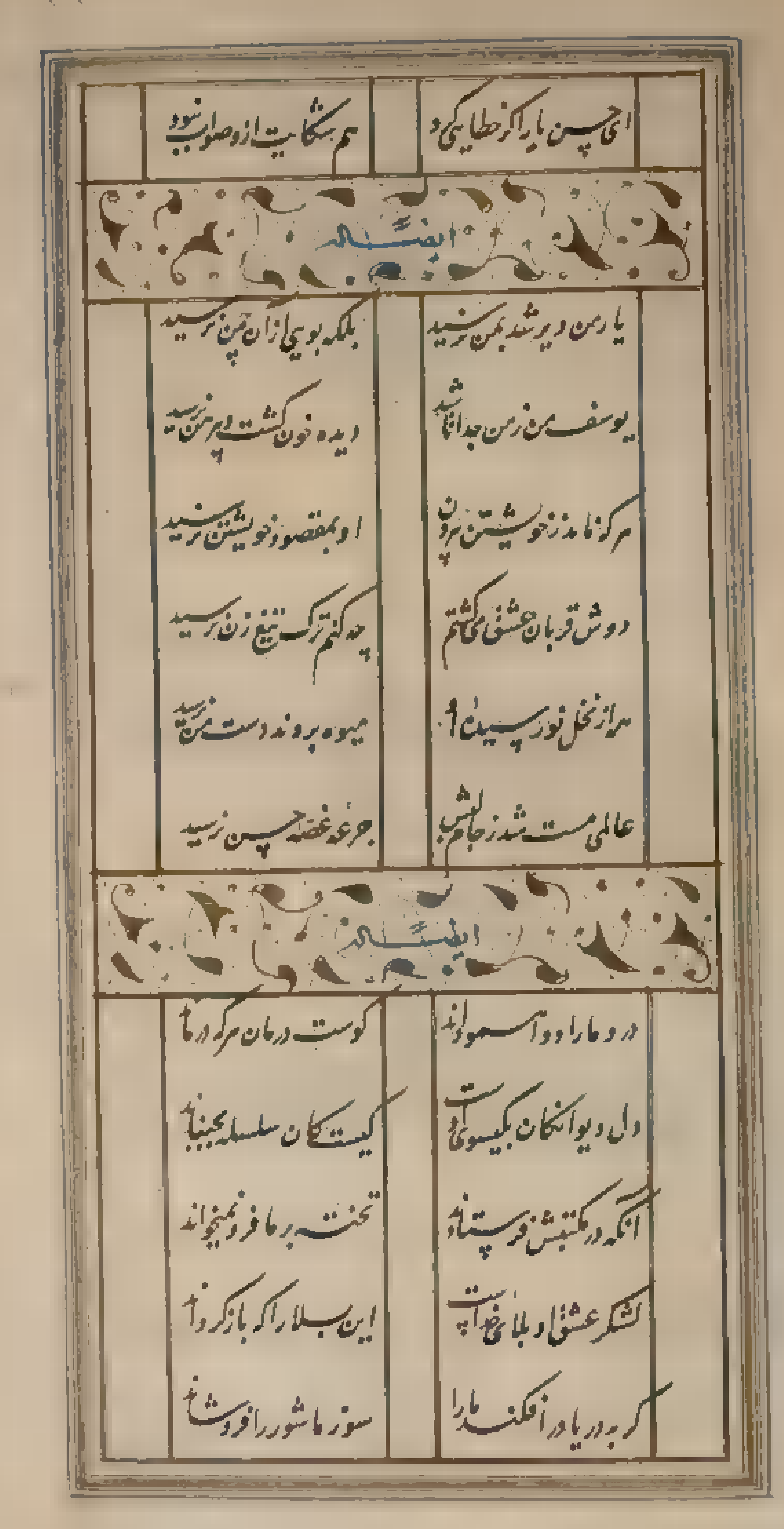
مردم از چشم خود بر آتش دل / خون همی ریختم چو آب نبود

خونی از دیده نوش میکردم / در صراحی خرابی شراب نبود

ماه من از می جوانی مست / هیچ میلش بدین شراب نبود

گرچه تا صبح نالها کردم / یک سوال مرا جواب نبود

تلخ کردم جهانیان را خواب / زان دعاها که مستجاب نبود



ای چمن یار اگر خطایی کرد / هم شکایت از او صواب نبود

ایضاً

یار من دیر شد بمن نرسید / بلکه بویی از آن چمن نرسید

یوسف من ز من جدا تا شد / دیده خون گشت و پیرهن نرسید

هر که نامد ز خویشتن بیرون / او بمقصود خویشتن نرسید

دوش قربان عشق میگشتم / چه کنم ترک تیغ زن نرسید

بر از نخل نو رسیده ما / میوه بردند و دست من نرسید

عالمی مست شد ز جام لبش / جرعه غصه جز بمن نرسید

ایضاً

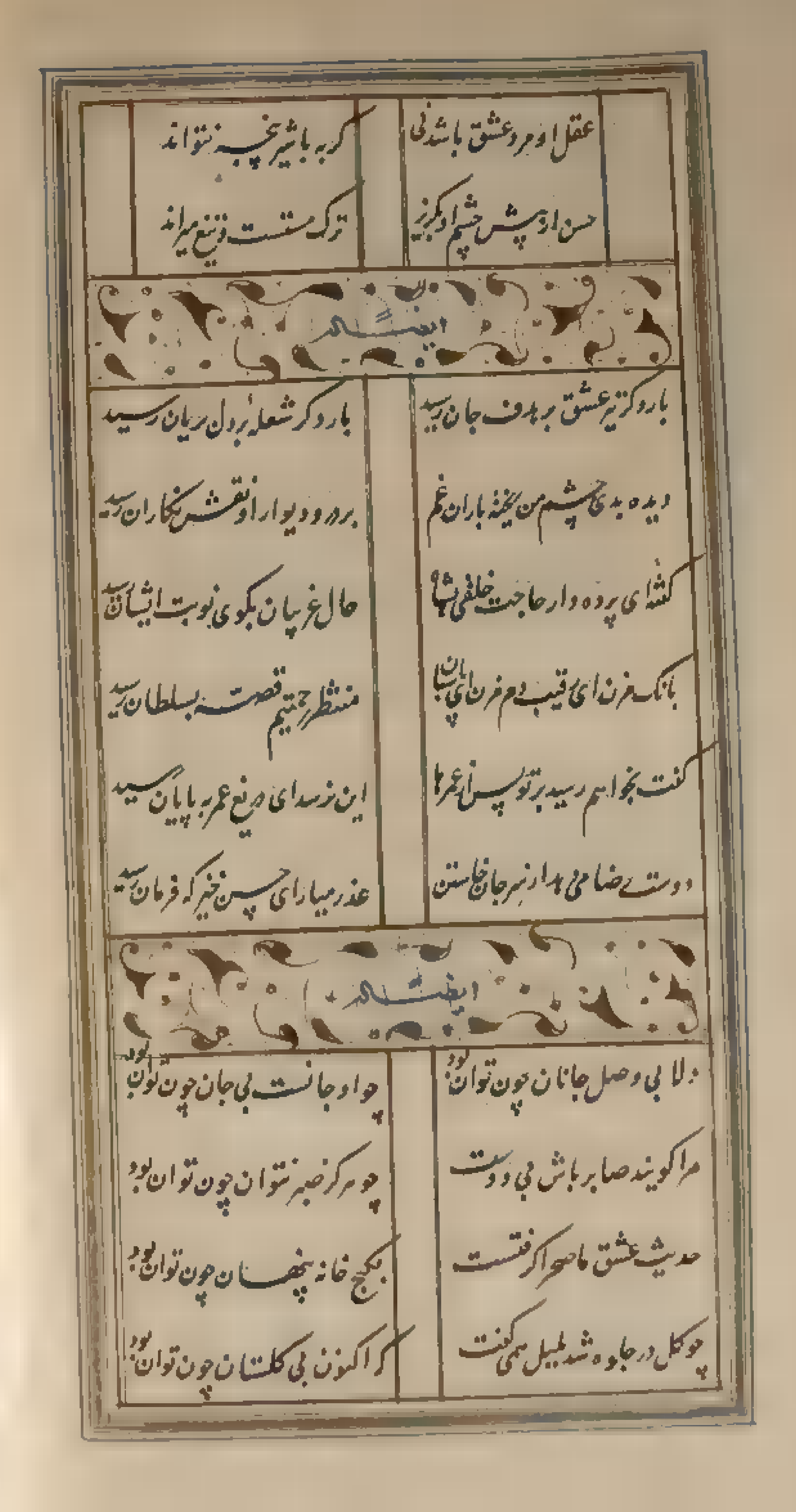
درد ما را دوا [illegible] / کوست درمان هر که درد ما

دل دیوانگان بگیسوی تست / کیست کان سلسله بجنباند

آنکه در مکتبش فرستادند / تخته بر ما فرو نمیخواند

لشکر عشق و بلای غم آن پیست / این بلا را اگر باز گرداند

گر به دریا در افکند ما را / سوز ما شور را فرو نشاند



عقل او مرد عشق باشد نی / کربه باشیر پنجه نتواند
حسن از پیش چشم او کریزد / ترک مستست و تیغ میراند

ایضاً

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید / بار دگر شعله بر دل بریان رسید
دیده بدان چشم من بگذشته باران غم / بر در و دیوار او نقش نگاران رسید
گفت ای پرده دار حاجت خلقی شما / حال غریبان بگوی نوبت ایشان رسید
بانگ مزن ای رقیب دم مزن ای پاسبان / منتظر حتیتم قصه بسلطان رسید
گفت بخواهم رسید بر تو پس از عمرها / این نرسد ای دریغ عمر بپایان رسید
دوست رضا می دهد از سر جان خاستن / عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید

ایضاً

دلا بی وصل جانان چون توان بود / چو او جانست بی جان چون توان بود
مرا گویند صابر باش بی دوست / چو مرگ صبر نتوان چون توان بود
حدیث عشق ما صوا گر گفت / بکنج خانه پنهان چون توان بود
چو گل در جلوه شد بلبل همی گفت / کرا کنون بی گلستان چون توان بود

اگر نبود نمکدان لب تو / بخوان خلد مهمان چون توان بود
حسن معشوقه آن دارد ز خوبان / بگو این خود که بی آن چون توان بود

ایضاً

دوش از غم تو دلم چنان بود / کزوی همه شهر در فغان بود
کز خون دو دیده بر زمین ریخت / کر دست دعا بر آسمان بود
با آب ستم صبور بودم / تا آخر شب نفس همان بود
آن لحظه که بر سرم سخن رفت / هم نام تو بر سر زبان بود
هر چند که با تو این بلاهاست / با این همه بی تو کی توان بود
هر بار که عشق آتش افروخت / بیچاره حسن در آن میان بود

ایضاً

از چشم پر خمار تو مستی نمی رود / خوبیت از آن فراج که چستی نمی رود
دود دلم به اوج فلک خیمه زد ولی / این عشق آتشیست به پستی نمی رود
عقل از کمند زلف تو سر در جهان نهاد / دل را که پا بسلسله بستی نمی رود
تا جرعه از آن لب میگون چشیده ام / از من هوای باده پرستی نمی رود

کشتی چسن چرا نکنی توبه از شراب | والله که توبه کردم و مستی نمی‌رود

ایضاً له

دل خون گرفته را ز نگهداشتن چه سود | تخمی که زو بری نرسد کاشتن چه سود

جانا چو سیل عشق تو دلها خراب کرد | ما را بنای عشق برافراشتن چه سود

دل بر تو رفت گرچه نگهداشتم بسی | چیزی که رفتنیست نگهداشتن چه سود

خون دلم به چاه زنخ ریختی نخست | اکنون بمشک و عنبر انباشتن چه سود

از نازِ حسن چه بد انگاری ای صنم | خود در حرم کرده تو بد انگاشتن چه سود

ایضاً له

امسال بی تو رونق گل آنچنان نبود | بی سرو تو به بیشه بلبل چنان نبود

گل خار مجلس تو بقول مغنیان | بر قول صوفیان همه بود و ست آن نبود

این کاروان گل پی حالی رسید لیک | ماهی که در دولت درین کاروان نبود

دانستم این که از تو به پیشم شبی فراق | این روز رستخیز مرا در گمان نبود

لعل تو تا بجواهر غیب نثار کرد | ورنه مرا چنین صدفی دُرفشان نبود

مرغ ار چه عشق نامه خود باد خواند | دستان نش را طراوت این داستان نبود

این طرفه پیشه حسن تا ز پیش ازین | چندین شکر به رصه هند و پیتا چی بود

ایضاً له

بوی راحت ز همه عالم نماند | آدمیت در بنی آدم نماند

چند پرسی از نکونامی از آنکه | نیک نامی در همه عالم نماند

مردم از غم کی دهد انصاف وقت | پیش ازانچه چون جهد رستم نماند

مانده ام با یک دلی صد جا بغم | چون کنم چون در جهان مرهم نماند

یک نفس در کار بود آن هم گسست | نیم جانی مانده بود آن هم نماند

با که خواهم دم زدن از محرمی | محرمیت را چو یک همدم نماند

حال محرم بشنو از بنده حسن | در همه عالم یکی محرم نماند

ایضاً له

چنین تازه که گلزار آفرید | نمود از رخ یار آفرید

چو باغ حسن او گلها برون زد | به رنگ گل مشت گلزار آفرید

زبید عاشقان را پارسایی | گر ایشان را گلهٔ کار آفرید

شبی هاری ز زلف او برون زد | همان شب مشک تاتار آفرید

گر وصف لب او نتوان گفتن | کز طوطی را شکرخوار آفرید
زرویش چشم تیره روشنی یافت | مگر یوسف دگربار آفرید
تو ای زاهد عزیز و پارسا باش | حسن را خوار و میخوار آفرید

ایضاً

دل خون شد آن خلاصه جان را خبر کنید | زین آب و دیده سرو روان را خبر کنید
صبر از بهم بجست چو آهو بصیدگاه | آن شهسوار سخت کمان را خبر کنید
تنگ آمدست جان من از دست عشق او | آن تنگ چشم تنگ دهان را خبر کنید
جانست یار و این دل من خاک پای او | چون دل زیاد رآمده جان را خبر کنید
جمله جهان بزهد حسن طعنه میزنند | آن هم نماند جمله جهان را خبر کنید

ایضاً

شب را چو صبح عید عزیزی بما رسید | گز پای بوس او سر ما بر سما رسید
گشتی رسید موسم حج این سخن بدار | حاج کجا رویم چو کعبه بما رسید
بو دست همچو دیده نرگس دو چشم من | حیرانم این بهار کرم از کجا رسید
از خار خار غصه چنانم که گشت | وز درد دل کاه چه گم خون دوا رسید

دور طرب درآمد و دوران غم گذشت | ابر کرم برآمد و کشت رجا رسید
شمعی ز لطف در دل تاریک بنده تافت | شاهی ز غیب بر سر وقت گدا رسید
نامش نگفتی ای حسن انجاز بی ادب | این شاهنامه ایست که از حق بما رسید

ایضاً

دوستان دردم قوی شد مرهمی حاصل کنید | دیده در خون غرق شد فکر علاجی پا کنید
از ملامتهای تان هر روز دیوانه‌ترم | ای عجب دیوانه را خواهید تا عاقل کنید
ای رفیقان هر چه می‌پرسید کین منزل کجاست | هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید
در بمیرم در فراق آن مه محمل نشین | وقت مردن روی این مسکین سوی محمل کنید
هر کسی کش زیر پا آمد بدیده می‌نهم | الله الله هم بدان کوره اگر گل کنید
پندگویان هر چه گوئیدم همه بیجا صلت | بار آن چشمی که من می‌بینمش حاصل کنید
باز چون این سو خرامد از پی قتل حسن | جان این مقتول تر را آن قاتل کنید

ایضاً

مرا گر روز دیدارت به از صد روز عید افتد | مبادا گر تو بر گردم همه روزم وعید افتد
مبارک روی تو با آن جمال پر ز اندازن | بر آن نوروزی ماند که اندر روز عید افتد

دعایی گفتن و نفرین شنیدن آرزو دارم / کرم کن پیش از آن کین کار در گفت و شنید افتد

تو کز ناز دست خود بجوی من ستم پیمایی / میان کشتگان عاشقم کز نام شهید افتد

حسن از تو نظر ما چشم می دارد که گر از تو / نظر کز اگر با کس همی افتد مزید افتد

ایضاً

گر نسیمی از سر آن زلف سر در هم رسد / تیر لبریز دلنوازی در هم شکسته دام هم رسد

زان دهان تنگ ملک من شود زیر و زبر / نه سلیمان وار اگر دستم بدان خاتم رسد

یا پری زاد است او یا از ملایک یا حور / باری از نسل بنی آدم چنویی کم رسد

زخم زیر چشم او یا رب چه شیرین آمده ست / زان همی ترسم که دیگر چشم زخمی هم رسد

چشم مست او به یک غمزه جگر با دل بدوخت / تیر ترکان کز سر مستی رسد محکم رسد

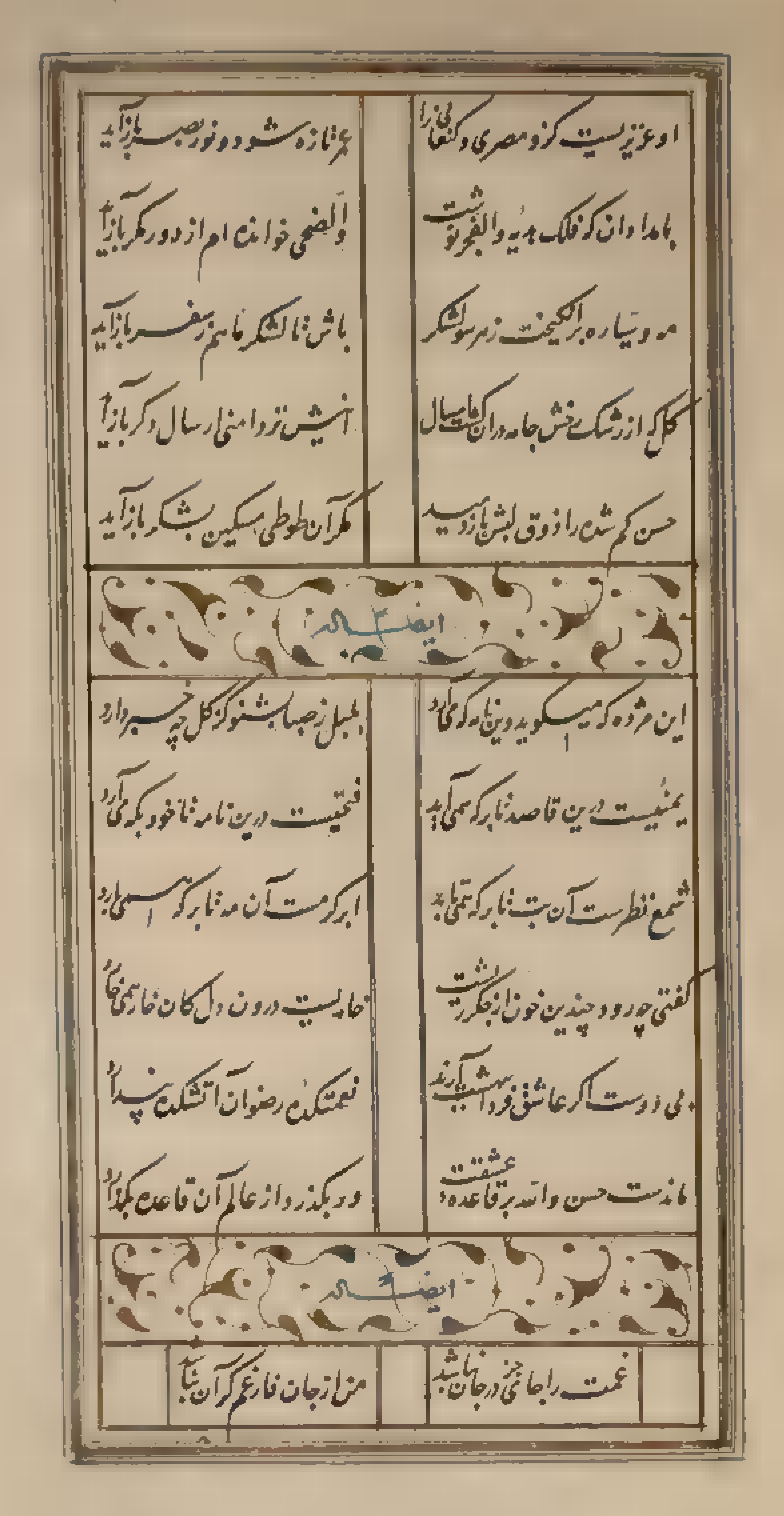
از غم غافل نباشی ار چه اندک که شدم / آتش اندک تیز و آنگه در همه عالم رسد

عالمی شاد و حسن را جای شادی غم رسید / او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد

ایضاً

آن پسر از عهد بیرون برده اگر باز / خوشی و خرمی رفته ز سر باز آید

گر چه شد در طلب وصل عزیزش همه عمر / او به از عمر عزیز است اگر باز آید



او عزیزیست که زو مصری و کنعانی را / عمر تازه شود و نور بصر باز آید

بامدادان که فلک هدیه والفجر نوشت / والضحی خوانده ام از دور که گر باز آید

مه و سیاره برانگیخت ز هر سو لشکر / باش تا لشکر ما هم ز سفر باز آید

گل که از رشک رخش جامه دران گشت امسال / آتشش تر دامنی ار سال دگر باز آید

حسن کم شد را ز ذوق لبش ار زود رسید / گر آن طوطی مسکین به شکر باز آید

ایضاً

این مژده که می گوید و پیغام که می آرد / بلبل ز صبا بشنو که گل چه خبر دارد

یمنیست درین قاصد تا بر که همی آید / فتحیست درین نامه تا خود بکه می آرد

شمع نظرست آن بت تا بر که همی تابد / ابر کرمست آن مه تا بر که همی بارد

گفتی چه رود چندین خون از جگر ریشت / خاریست درون دل کان خار همی خارد

می دوست اگر عاشق فردا بهشت آرند / نعمت کده رضوان آتش کده پندارد

مانده ست حسن واله بر قاعده عشقت / ور بگذرد از عالم آن قاعده بگذارد

ایضاً

غمت را جای جز در جان نباشد / مرا از جان فزون غم گر آن باشد

غمت هر گه که می آید بپا کوب   در درویش را دربان نباشد
غریبی دوش می نالید و می گفت   شب عشاق را پایان نباشد
طبیبی را حدیث عشق گفتم   بگفت این درد را درمان نباشد
حسن وصل تو میخواهد محالست   گدا هم کاسهٔ سلطان نباشد

ایضاً له

تا سرو ترا سبزه بگلزار برآمد   بس نعره و فریاد ز گلزار برآمد
موجی که ز راه این دیدهٔ خونبار ز رویش   در بسته بدم از در و دیوار برآمد
گل کاشته بودم که مگر خوش گذرد روز   بخت من بد روز همه خار برآمد
در مسجد و میخانه چو گفتند حدیثش   فریاد ز سجاده و زنار برآمد
کس نیست که این مژده برد سوی حریفان   کان مست انا الحق بسر دار برآمد
آن ماه که در اوج عرب بود طلوعش   تا کرد شبی از روزنهٔ غار برآمد
هان ای حسن اندر صفت عشق فرو شو   چون روز تو امروز درین کار برآمد

ایضاً له

من باز باده خوردم رسم گذشته نو شد   تسبیح پیچ کردم سجاده هم گرو شد

بازار زاهدی را خمار گشت شحنه   هر جرعه بصد جان تقوی به نیم جو شد
صندوق سینه در ره بستم که یک نامه   درد کهن برون زد عشق قدیم نو شد
بردیم گوی معنی بیرون ز هفت میدان   این رخش همت ما یا رب چه تیز رو شد
صومعی بخلوت اندر میزد نهفته رقصی   چون شمع گشت روشن پروانه گرم رو شد
زاهد که گفت از می یک جرعه هم ننوشم   چون دیده گشت ساقی دریا نیم جو شد
بگشا حسن تو زین پس در سخن بهرجا   شهری شده سخن چین وآن مه سخن شنو شد

ایضاً له

منازای بت چین که چین هم نماند   مدار زمان اینچنین هم نماند
کجا شد سلیمان و نقش نگینش   کز نقش نگین بر نگین هم نماند
بزهر غم ار عاشقی گریه گردد   شکر خندهٔ نازنین هم نماند
شتربان بویرانه گر شد پدید   شهنشاه ایوان نشین هم نماند
همین ناله ماند مسکین حسن را   از آن زر سیم ای کی این هم نماند

ایضاً له

نه خدای حسن بر کمال قمر   خانه روشن شد از جمال قمر

یافت تقویم عمر من ترتیب — تا میسر شد اتصال قمر

خون کند وز وبال تشبیه — نیست معهود خود وبال قمر

شمس اگر زوال شد گوشه — ایمنم باری از زوال قمر

چشم نرگس بخواب دید چو نور — چه خبر خفته را ز خال قمر

سالها بوده ام بپا درخش — شب تاریک در خیال قمر

از قمر نور یافت کار حسن — خنده های چمن بر کمال قمر

ایضاً

نوروز رسید یاد میدار — گل پرده درید یاد میدار

گفتی که بوقت گل رسیم باز — آن وقت رسید یاد میدار

من با تو دمی رسیده ام دوش — چون صبح دمید یاد میدار

من می گفتم تو می شنیدی — آن گفت و شنید یاد میدار

قربان کردی دل حسن را — ای غیرت عید یاد میدار

ایضاً

بشکفتن کار ما ز وقت صبح — چشم روشن کرد ما را صبح وار

کام حاصل شد بمهر جست و جوی — دوست طالع شد بماند انتظار

خط سبز او فتوح آسمان — خال شبرنگش فریب روزگار

آنچه مجلس بود یا رب چون بهشت — کوثر اندر دست و طوبی در کنار

ما بدستی ساغر می داشتیم — دست دیگر گیسوی مشکین یار

هیچکس دنبال مستان نگرد — محتسب را سر گران بود از خمار

دُر ذخیره ماند و سیم از مرا کسی — از حسن اوصاف خوبان یادگار

ایضاً

مشو از جای گر از تو نشوم جای دگر — بنده روی تو ام تا نکنی رای دگر

هر که رویت نگرد کی نگرد سبزه و گل — اهل فردوس چه محتاج تماشای دگر

نیست در سینه بجز درد تو اندوه کسی — نیست در شهر بجز عشق تو غوغای دگر

گر تو یک پای برین سینه نهی چشم امید — چشم داریم که بر دیده نهی پای دگر

روز بازار شب گیسوی تو تا بقیامت — سود حاصل نتوان کرد بسودای دگر

با تو صد سال اگرم باشد و چیزی نشوم — به از آنم که همه چیز شوم جای دگر

گر تو صد بار بخاک افکنی امید حسن — خاک بر روی که کند جز تو تمنای دگر

ماه من دیدی چه دیدیم از فراق یکدگر
اجتماع غصه بعد از افتراق یکدگر

اشتیاق ما یکی کرد و چندان شد که بود
وین دو چشم ما چهار از اشتیاق یکدگر

کی بود تا بر وصال یکدگر یابیم دست
داستانها برخوانیم از فراق یکدگر

خیز و خون من بران من هم بر آنم [illegible]
خوب باشد کارها بر اتفاق یکدگر

این حسن خوش خوش غم تو خورده تو خون حسن
خوش فتاده است این دو معنی بر مذاق یکدگر

ایضاً له

ای ز بتان سرو قد قد تو خوش خرامتر
روی تمام حسن تو مه بلکه ز مه تمامتر

نوش مباد اگر خورم بی لب شکرینت می
می همه جا حرام شد بی لب تو حرامتر

دوش که وعده کرده آن [illegible]
وعده چو خوی خوبت [illegible] خامتر

تا تو روان چو چشمه از نظرم برفته‌ای
چشم منست هر سحر تا به نماز شام تر

ای به خلقی که [illegible] تو کشته [illegible] من
من چو حسن غلام تو بلکه از غلام تر

ایضاً له

نیست چه [illegible] دگر
روی دگر باشد و [illegible] دگر

باز چه بخت [illegible]
بخت دگر باشد و [illegible] دگر

از تف عشقت جگرم پخته شد
پخته دگر باشد و بریان دگر

غمزهٔ خونخوار تو خونم بریخت
غمزه دگر باشد و پیکان دگر

عشق تو بر عرصهٔ دل تخته شد
تخت دگر باشد و سلطان دگر

کشتی اگر عاشق ما [illegible]
عشق دگر باشد و فرمان دگر

چشم حسن چون و در موج خون
موج دگر باشد و طوفان دگر

ایضاً له

دی ماه رخی دیدم چون گل به بهار اندر
لاله همی آلوده نرگس به خمار اندر

چون آب همی آمد من [illegible] مانده
فتنه به جمال او دریا به کنار اندر

گفتم که شبی ای مه بشمر عدد اشکم
گفتا که ستاره ست آن ناید به شمار اندر

چشمت چو یکی صید [illegible]
خون وقت خوشی ریزد کافر به شکار اندر

آن روی جهان افروز از دور همی دیدم
در گرد شکارستان چون مه به غبار اندر

جانا چو به باغ آیی پیدا بود [illegible]
گز شرم لبت غنچه پنهانست [illegible] اندر

گر خواست حسن [illegible] آن روی چو گل بشکفت
بس بیهده گو باشد بلبل به بهار اندر

ایضاً له

ای بهشت مجلس ما را تو حور | حور از رشک تو دایم در قصور
ای پری روی بنی آدم فریب | نه فرشته این صفت دارد نه حور
هر روح مطلق آمد چون ملک | تو میان این و آن خیر الامور
در وجود من تو می باشی چو سر | در سرم چون دیده چون در دیده نور
هم به نیکی تو خوانم داشت چشم | گرچه چون چشم بدانم از تو دور
آنچه بر من میرود در غیبتت | گر خدا خواهد بگویم در حضور
وصل تو جوید چه حسن این محال | کی رسد ملک سلیمانی به مور

ایضا له

مشوای مردم چشم مرا نور | به کفت دشمنان از دوستان دور
مرا کشتی که پی من چیست حالت | چه باشد بی طبیبان حال رنجور
مرا با تو قیامت عشقی افتاد | قیامت کی توانم داشت مستور
الا ای شمع جان از روشنایی | بچشم خانه کن نور علی نور
بیا کز دور حسن خویش امروز | تو هستی و جهانی از تو مخمور
تو گر پیدا شوی در باغ فردوس | به کنج قصرها پنهان شود حور

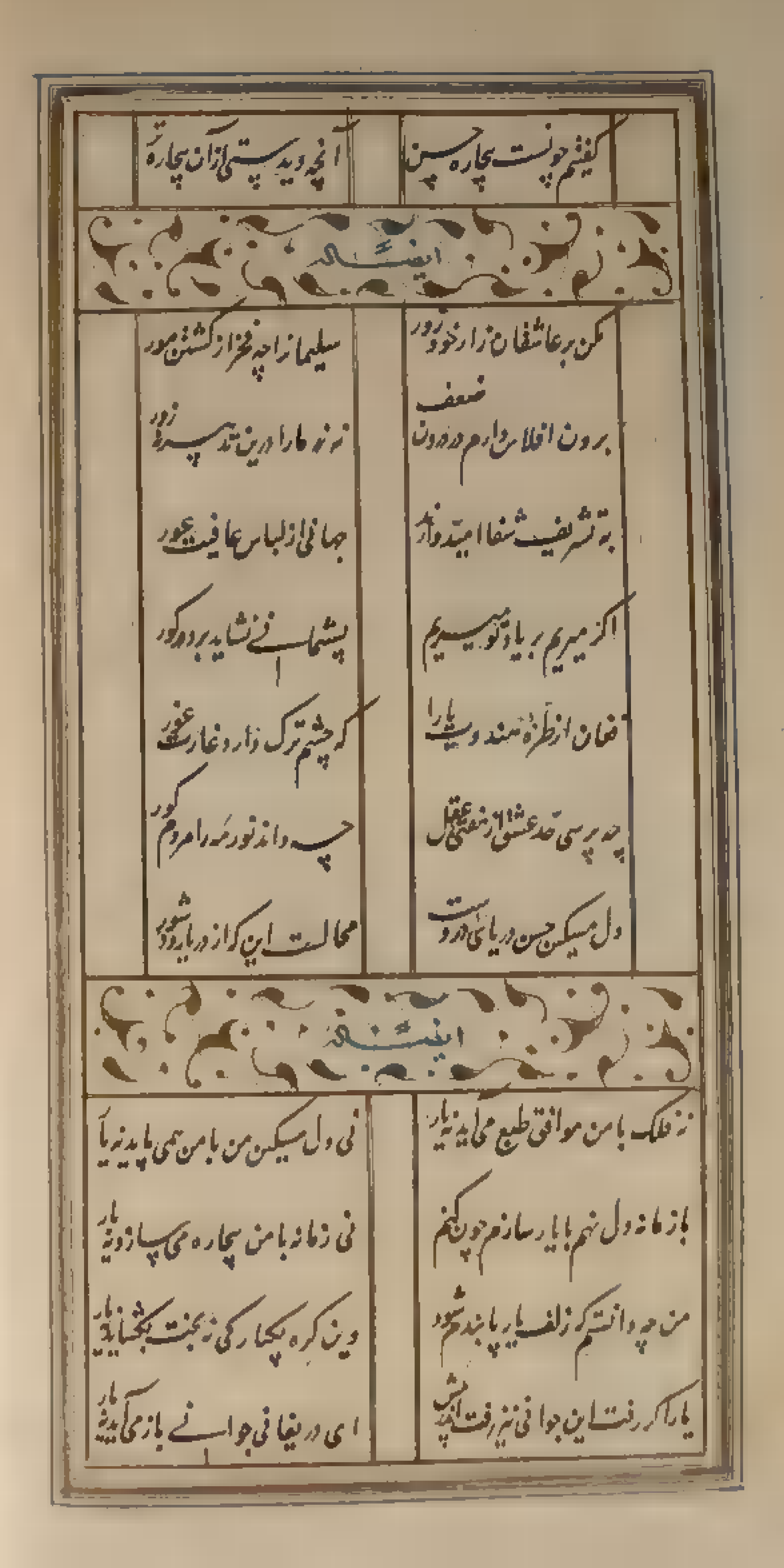
نگردی صبح وقتی از حسن یاد | سلیمان را کجا یاد آید از مور

ایضا له

صبح طالع شد و در آمد یار | ساغری پر کن ای غلام و بیار
حظ ساغر کجا که بگرفتست | دل من از کتابت اشعار
چه شود زین سپید مرا | در قدح ریز لعل گوهربار
بفرا به چو هست مجموعه | قلم و کاغذ از میان بردار
بشکن این شیشهای کاغذ پوش | بوریا پوش شیشه را پیش آر
جز بدین داروی خموشی نیست | دفع دردی که دیدم از گفتار
گر حسن را ازین حدیثی هست | باده ده و آن حدیث با او گذار

ایضا له

ای ز شوخان جهان عیاره | چشمت از لب باز و خونخواره
غنچه از دست تو خون خورده | دامنی از جیب گل صد پاره
مردم چشم ز گریه غرق آب | مردمان را ز چشم آن نظاره
حال صبر و دل چه می پرسی | صبر از دل دل ز صبر آواره



گفتم چو نیست چاره چسان | آنچه دیده ستی ازآن بیچاره

ایضاً

مکن بر عاشقان زار خود زور | سلیمانرا چه فخر از کشتن مور

برون افلاک دارم درد درون ضعیف | نه زور مارا درین تن در پیری زور

به تشریف شفا امیدوارم | جهانی از لباس عافیت عور

اگر میرم به یاد تو بمیرم | پشیمانی نشاید بر در گور

فغان از طره هندوی یارا | که چشم ترک دارد غارت غور

چه پرسی حد عشق از عقل | چه داند نور مه را مردم کور

دل مسکین حسن دریای درد است | محالست این که از دریا شود دور

ایضاً

نه فلک با من موافق طبع می آید نه یار | نی دل مسکین من با من همی آید نه یار

با زمانه دل نهم یا یار سازم چون کنم | نی زمانه با من بیچاره می سازد نه یار

من چه دانستم که زلف یار پابندم شود | وین گره یکبار کی ز بخت بگشاید نه یار

یارا که رفت این جوانی نیز رفت از پیش | ای دریغا نی جوانی باز می آید نه یار

صبر فرمایید یاران وصلاحیت ولی | نی چسان این پندها را کار فرمایید

ایضاً

ای چشم لؤلؤی تو شرمسار | بر لعل تو کنم ز دو دیده نثار

زانگه که بحر هفت فلک آفرین شد | چون تو نزاد از صدف روزگار

دریای آسمان نه چون تو یک گهر | هر شب اگرچه موج زند صد هزار

گر نه مفرح دل دیوانه منست | در شکر شکرش چه کند آن نگار

در گریه ام بگوشه چشمی نگاه کن | گر حاجت افتدت ز منی خوشگوار

برد اشک من قطره گوهر آنچنان | هرگز ندیده اند چنین آبدار

در خدمت تو نثر کنم مرد ری که پست | دارم ز قطرهای چسان بی شمار

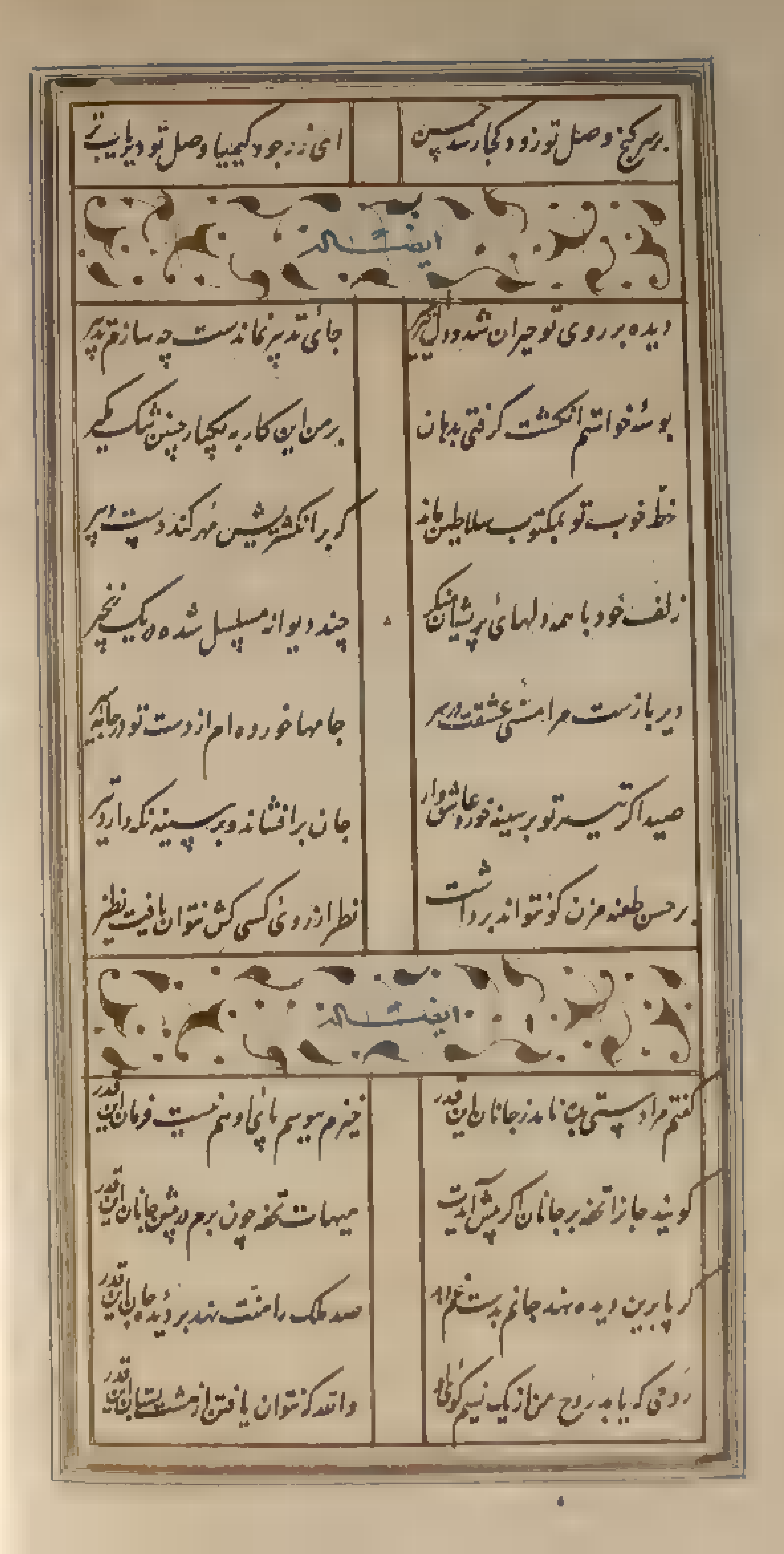
ایضاً

ای ز عقیق نیکوان لعل لب تو خوشابتر | نی جگرم کباب شد دل ز جگر کباب تر

ماست بشکل نرگسم روز و شب از هوای تو | چشم پر آب داشته وقت سحر پرآب تر

ای چو گل طری ترا حقه لعل پر ز در | چند چو لاله داریم چهره بخون خضاب تر

چند بطعنه گویم تا نشدی نجانه دل | خانه من ندیده ام از دل من خراب تر


برسر گنج وصل تو زود کجا رسد حسین — ای ز زر جود کیمیا وصل تو دیریاب تر

ایضاً

دیده بر روی تو حیران شده و دل اسیر — جای تدبیر نماندست چه سازم تدبیر

بوسه خواستم انگشت گرفتی بدهان — بر من این کار به یکبار چنین تنگ مگیر

خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند — که بر انگشتریش مهر کند دست دبیر

زلف خود با همه دلهای پریشان بگذار — چند دیوانه مسلسل شده در یک زنجیر

دیر بازست مرا مستی عشقت در سر — جامها خورده ام از دست تو در [illegible]

صید اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق وار — جان بر افشاند و بر سینه نگه دارد تیر

ز حسن طعنه مزن کو نتواند برداشت — نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

ایضاً

گفتم مرا دستی بناید ز جانان این قدر — خرم همی سیم پای او هم نیست فرمان این قدر

گویند جان ز تحفه بر جانان اگر پیش آیدت — هیهات تحفه چون برم در پیش جانان این قدر

گر پا برین دیده نهد جانم بدست غم دهد — صد ملک را منت نهد بر دیده جانان این قدر

روزی که باید بر روح من از یک نسیم کوی او — والله که نتوان یافتن از مشک بستان این قدر

تا چرخ بر شد آه من کی بود حصر انجمن — اشکم گذشت از بحر هم کی بود طوفان این قدر

در کار و پستان غم دل می نهم بر کار زی — ده کی مسلمانی کند آن نامسلمان این قدر

وقتی یکی از طالبان کرد این ردیف از من طلب — هم نظم کردم این زمان بر حکم فرمان این قدر

ایضاً

تا دیده ام رخسار او از رنگ گل سیراب تر — پر خواب همچون نرگسم چیزی از و بیخواب تر

دارد دل گردون تنگ تا لاجرم در وعده ها — یکبار گی قلاب شد چشمش از و قلاب تر

گر چه فلک در قصد من صد بار قصابی کند — آن غمزه خون ریز بین صد بار از قصاب تر

ناگاه ماه چارده دید آن رخ بیتاب او — زان تب چو می پرسی چو شد شد هوشی بی تاب تر

رنگ رخ آن نازنین و آن سرو قد راستین — چون سبزه سیراب بین از سبزه هم سیراب تر

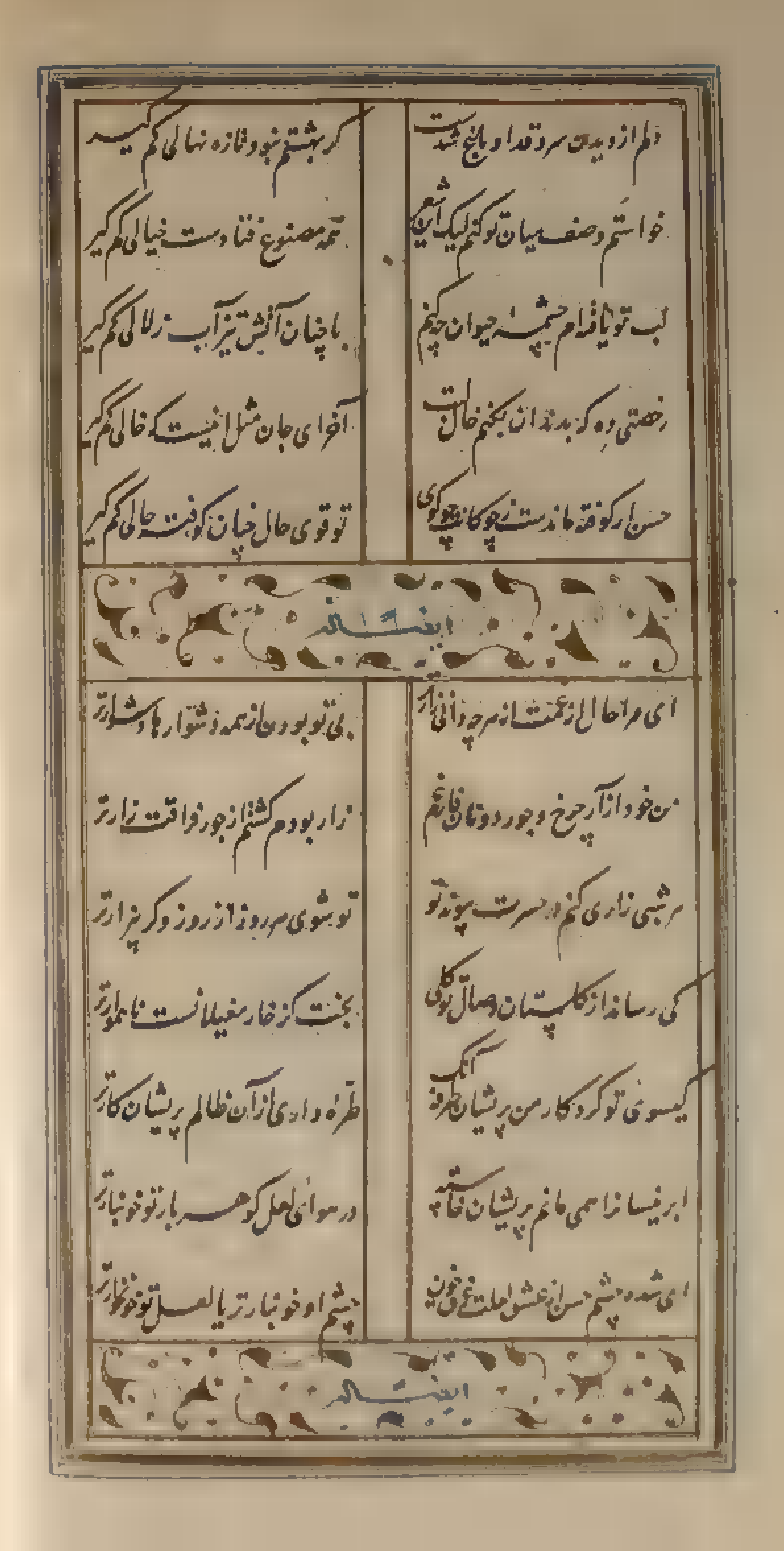
اشک روان شد سرو شن کی چو یک سبزه خوش — ما را چو گل بگداشته دامن بخون ناب تر

از بهر وصل او حسن وجه زری دارد دلی — شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب تر

ایضاً

گر وجود من ز غمت رفت هلالی گم گیر — پیش آن روی چو خورشید خیالی گم گیر

بارخ فرخ او دل بجهان نتوان بست — جان چو با جان تو تازه است سفالی گم گیر



دلم از دیدن سرو قد او باغ بهشت | گر بهشتم بود و تازه نهالی کم گیر
خواستم وصف میان تو کنم لیک آن شعر | همه مصنوع فنا و ست خیالی کم گیر
لب تو یاد کنم چشمه حیوان چه کنم | با چنان آتش تیز آب زلالی کم گیر
رخصتی ده که بدندان بکنم خال لبت | آخر ای جان مثل آنیست که خالی کم گیر
حسن ار کوفته ماند ست ز چوگان چو گوی | تو قوی حال چنان گو رفته حالی کم گیر

ایضا له

ای مرا حال از غمت از هر چه دانی زارتر | بی تو بودن از همه دشوارها دشوارتر
من خود از آزار چرخ و جور دوران فارغم | زار بودم کشتم از جور فراقت زارتر
هر شبی زاری کنم در حسرت پیوند تو | تو بشوی هر روز از روز دگر بیزارتر
کی رساند از گلستان وصال تو گلی | بخت کز خار مغیلانست ناهموارتر
گیسوی تو کرد کار من پریشان طرفه آنک | طره داری از آن ظالم پریشان کارتر
ابر نیسان از همی مانم پریشان خاطرم | در هوای لعل گوهر بار تو خونبارتر
ای شده چشم حسن از عشق لعلت غرق خون | چشم او خونبارتر یا لعل تو خونخوارتر

ایضا له

پیر شدیم و نشد شور جوانی ز سر | عمر برفت و نرفت صورت یار از نظر
می نگریم از درون حاصل خود پیش کم | غم ز صبوری گراست عشق از آن پیشتر
موج زمان خون دل گر چه فرو خوردیم | شعله زبان می جهد آتش عشق از جگر
شب چو اگر باغبان کرده در باغ قفل | مرغ حریف گلست تا بطلوع سحر
پیک بهو از مصر گر نرسد گو مرس | باد ز کنعان رسید داد ز یوسف خبر
گر چه بدست حسد خصم کشیدست تیغ | پای بره نه حسن دوست ستاده بدر
گر متفرق شوند هر دو جهان کی شود | عاشق و معشوق را تفرقه از یکدگر

ایضا له

بقید عشق صیدم کرد تقدیر | ره تدبیر گم کردم چه تدبیر
دل و دین بنده دلبر شد آری | رعیت را بباید ساخت با میر
مگر با جان رود مستی عشقش | که دایه آن میم داد ست با شیر
عجب دارم اگر عاشق نمی شد | ملک گر صورتش بیکر تصویر
زهی ترکی که از جهان بجو | کمان ... نهان زند تیر
شنیدی قصه زنجیر و کعبه | رخش را کعبه دان و زلف زنجیر

مرا دوشینه چنگ آهنگ جان کرد | بیا مطرب همان آهنگ برگیر

بگوش مدعی کی جای گیرد | دار مرغی که مست اندر فراگیر

حسن را طعنه در عشق خوبان | مزن کو اندرین خونابه شد پیر

ایضاً له

شکل عجبی داری و رفتار عجب‌تر | لعلت عجب از لعل تو گفتار عجب‌تر

صف عجبی می‌کشد از سور چو جیمم | بربسته کمندی دگر از مار عجب‌تر

با آن لب خونخوار عجب خیره کشی بود | امسال عجب بینمش از پار عجب‌تر

آن خشم ز خوی خوش تو بس عجب افتاد | تلخست ز یاقوت شکربار عجب‌تر

ولی هیچ گه گشتن همچون حسینی را | از چرخ عجب دارم و از یار عجب‌تر

ایضاً له

مپرس کز می فرقت چه گونه مخمور | ز دوست دور توان شد ولی نه چندان دور

کجاست حضرت دهلی و خوبرویانش | یکی بهشت برون و درون او پر نور

چه حیله چونکه رسید از جسم عشق او بر جان | چه چاره چون که فتد پای پیل بر سر مور

اگر چه غیبتی افتاد بر طریق مجاز | ولی بر اهل حقیقت محققست حضور

میان ما و تو آمیزشیست مستحسن | چو اختلاط موافق میان دیده و نور

اگر چه کرده از حد برون جفا اینجا | درونه ایست مرا هم به یاد تو معمور

هزار بار همی مردم از فراق ولیک | مرا امید وصال تو داشتست صبور

ایضاً له

ای خال هندو پیکرت از ترک یغما تاگرتر | نامد ز هندستان دگر زنگی چو تو چالاکتر

در کشتن بیچارگان بی باک می‌بینم لبت | و آن چشم اندک شرم را بسیار از وی باکتر

می‌گفت امشب بلبلم یا رب که واندر جهان | من از تو اندوهگین ترم یا تو ز من غمناکتر

کشتی که از هر چشمه آلوده دامان دل | والله که زین تهمت منم از آب دریا پاکتر

افتد که روزی یا شبی طوفی کنی سوی حسن | تا در رهت خاکی شود از خاک ره هم خاکتر

ایضاً له

الا ای ساربان محمل فرو گیر | که بگسست این دل دیوانه گیر

بگو آن ترک ترکش بند ما را | بگو بنواز این شکاری را به یک تیر

چو جانان میرود جان هم رود گو | بگو بر ما چنین رفتست تقدیر

به بخشید خواهم زندگانی | اگر در مرگ خواهد بود تقصیر

لبش را بوسه دادم دوش در خواب / توان دانست و نتوان کرد تعبیر

شکست آن میر خوبان عرصهٔ دل / نوا هم از که خواهد شد مدبیر

مرا از شان این آیت بگوید / برای خود نیارم کرد تفسیر

بجز خون خوردنم دیگر غذا نیست / تو گویی دایه خونم داد با شیر

حسن دنبال آن سرو روان رو / ولیکن در جوانان کی رسد پیر

ایضاً

ای رخ خوب تو از عارض گل زیباتر / چشم رعنای تو از نرگس تر رعناتر

طوبی از غیرت بالای تو پنهان در خاک / خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر

خوب و زیبا بتوان یافت ولی نتوان یافت / روی ازین خوبتر و قامت ازین زیباتر

طرفه حالیست مرا روز و شب از غم تو / دل چو دوزخ شده سوزان و مژه دریاتر

شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار / بلکه این بار ز هر بار دگر شیداتر

حال شوریده و دوشینهٔ من می‌پرسی / دوش رسوا بدم امروز از آن رسواتر

دل مسکین حسن از عشق تو ناپیدا شد / سر از آن غمزهٔ خونش ناپیداتر

ایضاً

دیریست تا بغارت دلها کشیده‌ای / کس در زمانه دید چنین گشته دراز

روزی بگوید این غم دل پیش تو حسن / با آنکه پیش مست نشاید گشاد راز

ایضاً

امروز آسمان چو در دل گشاد باز / خورشید وش گشاد و دلم شاد باز

آمد صبا روی که رخش از بهار گل / هر دل که تنگ بود چو غنچه گشاد باز

یارم که بست با من روز حساب عهد / عهدی که گذشت می‌کند آن روز یاد باز

برخاستست یار خلاف ز مردمان / این اتفاق و مروتش چون فتاد باز

الحمد لله از غرضی بود در میان / بگشا و قفل آن بکلید مراد باز

در باغ خرمی شده بلبل صفت حسن / سودا به سان زاغ بگوشه نهاد باز

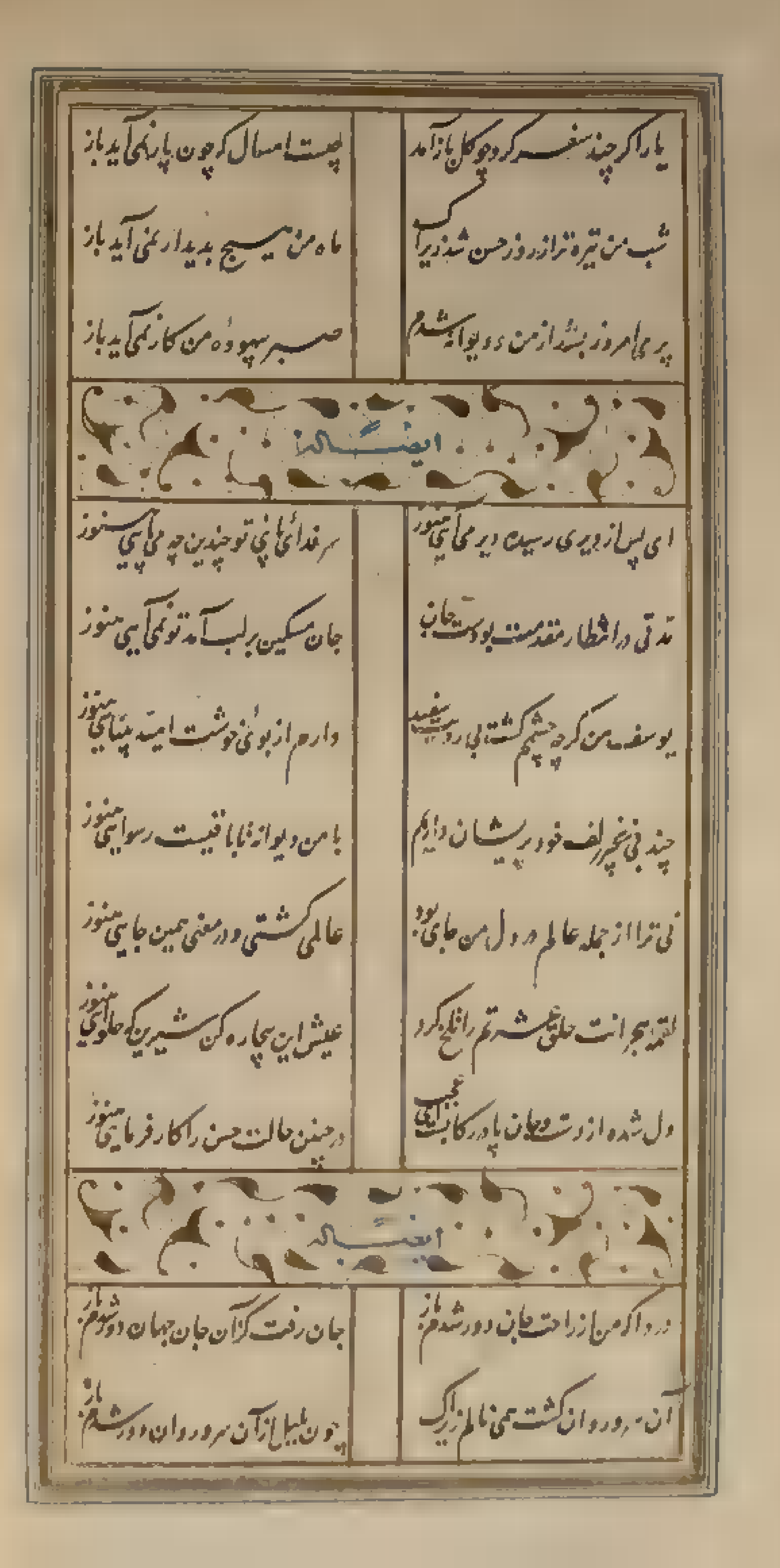
ایضاً

دل ز جا رفت که دلدار نمی‌آید باز / غم فزون گشت که غمخوار نمی‌آید باز

دلی که جز آنش همی باز کند بند ز بند / بر که بندیم که دلدار نمی‌آید باز

یعلم الله که مرا یار چو جان بود عزیز / وه که جان میرود و یار نمی‌آید باز

چون برفتی ز منش باز گذار افتادی / چه فتادست که این بار نمی‌آید باز



یارا اگر چند سفر کرد چو گل باز آمد / حیف امسال که چون پار نمی آید باز
شب من تیره تر از روز حسن شد زیرا که / ماه من هیچ بدیدار نمی آید باز
پریم امروز بشد از من دیوانه شدم / صبر بیهوده من کار نمی آید باز

ایضاً

ای پسر از دیری رسیدی دیر می آیی هنوز / سر فدای پای تو چندین چه می پایی هنوز
مدتی در انتظار مقدمت بودست جان / جان مسکین بر لب آمد تو نمی آیی هنوز
یوسف من گرچه چشمم گشت بی رویت سفید / دارم از بوی خوشت امید بینایی هنوز
چند بی زنجیر زلف خود پریشان داریم / با من دیوانه تا با قیمت رسوایی هنوز
نی ترا از جمله عالم در دل من جای بود / عالمی گشتی و در معنی همین جایی هنوز
لقمه هجرانت حلق عیشم را تلخ کرد / عیش این بیچاره کن شیرین که حلوایی هنوز
دل شده از دست و جان پا در رکاب آخر عجب / در چنین حالت حسن را کار فرمایی هنوز

ایضاً

دردا که من از راحت جان دور شدم باز / جان رفت کز آن جان جهان دور شدم باز
آن سرو روان گشت همی نالم زار که / چون بلبل از آن سرو روان دور شدم باز

پیوسته بابرو نظری اشتلم راست / ده ده که چو تیری ز کمان دور شدم باز
چون شام و شفق یک بدگر آمده در تب / همچو صبح صفت جامه دران دور شدم باز
پروانه آن شمع شدم دوش همه شب / این روز چو آمد که از آن دور شدم باز
با او چو دو لب یکنفسی اشتلم وصل / کز از سبب زخم زبان دور شدم باز
از روی کسی باز نگردم بجهان چشم / تا چون حسن از روی فلان دور شدم باز

ایضاً

منم امروز در عشق ترک طناز / گر از کیاست که خشمت و گه ناز
ترا از ما ببیند از دو یکی تیغ / هزارش اینچنین باشد یک انداز
من از مهر کی نوای شمع او / شنیدم مجتبی کو بشکند باز
بسا کس را چو شمع از عشق آن لب / همیسوزد میسر نیست پرواز
مکن ای دل بزلف او تعلق / نشاید بر دو صرعی راه پس باز
چه خواهی ای حکیم از من درین کار / که کار خود بکام خود بپرداز
چه پنداری که داری زهد مفروش / ندا کرد ما به خوش میدار آواز
حسن را کشتی از فردا بیندیش / تو از انجام ترس او از آغاز

می دوشینه در سرست هنوز　　مست خواهم شدن هم اول روز

من چه گویم جهان معنی بود　　ساقیم صورت جهان افروز

ای که مغروری روی زیبا　　یار هم مهربانست هم کین توز

نیست این راه راه رعنایان　　برو ای خواجه بندگی آموز

جست و جویش بگفت و گو نبود　　خار از پا مکن دهن بر دوز

بر سر آتشم نهند چو سپند　　تیر فرمان همی رسد که بسوز

ای حسن تیر خود فرو دار　　می دوشینه در سرست هنوز

ایضاً له

کجاست مست من آن در دو چشم غلطان ناز　　هزار چین و صد هزار چندان ناز

اگر ز ناز جفایی کند چه شاید کرد　　کشیدنیست ز دیده جفا و از جان ناز

رسید لاله ولیکن کجاست آن لطف　　شکفت نرگس لیکن کجاست آن ناز

چه ظلمهاست در آن زلف کافرش با ناز　　فریفته کرده بر آن چشم نامسلمان ناز

حسن ز ناز بتان سر مپیچ گر عاشق　　همه نیاز توقع بود ز جانان ناز

ایضاً له

چو گل امیر شد اسباب ناز　　بیا ساقی اسباب عشرت بساز

جگر خوردن جانم از حد گذشت　　بیار آن جگر پرور جان نواز

بخلوت نشینان خبر ده که پیر　　در میکده چون در توبه باز

بمی بر نهم مهر لب زانکه　　حریفان ملولند و قصه دراز

امام محله نگه می کند　　بت اندر دلم چون گذارم نماز

نگویم غم سینه با دل بلی　　نگویند با مست و دیوانه راز

نیازی که در عشق دارد حسن　　که داند مگر حضرت بی نیاز

ایضاً له

دل بقصد بی دلان داری هنوز　　زاریم بین چند آزاری هنوز

کار ما بر هم زدی و میسزد　　چشم شوخت تیغ قتاری هنوز

کردی از اشک عاشقانت گلنار　　تا کشیدی خط نگاری هنوز

گوشه زد بد مستی دیرینه را　　یکدو دیگر کن که هشیاری هنوز

ای چو باده در کشیده خون من　　هم از آن می در قدح داری هنوز

شهری از انعام عامت تازه شد　　از غریبان یاد می ناری هنوز

از وفا کرده برت گرد حسن … تو نکشته از جفا کاری هنوز

ایضاً له

باز پیکان غمزه کردی تیز … ترک باشد نه اینچنین خونریز

یا برآویز جمله عالم را … یا ز رخ پرده فرو آویز

عشق تا چون برکشید دست ستم … هر کرا پای هست گو بگریز

تا تو لیلی شدی و ماه عرب … من چو مجنون شدم براه حجیز

ای دل ار چشم میزنی زبلا … دیده بر دوز و از بلا بگریز

ترک شیرین سوار گو که کشم … سر فرو با در سم شبدیز

حسن آمیخته بادروش … ز آن سخنها که دست در آمیز

ایضاً له

گر من دلشده یکبار ترا یابم باز … عمر فانی شده را بوی بقا یابم باز

دولت آن بود که یکروز گذشتی بر من … یا رب آن دولت و آن روز کجا یابم باز

چشم روشن شودم بار دگر چون یعقوب … گر چو تو یوسف غایب شده را یابم باز

طمع خلعت خاص تو ندارم ای کاش … از رقیبان تو تشریف جفا یابم باز

چون شب تیره خود عیش بکه درآرم … صبح رویت بنما تا که صفا یابم باز

روز و شب قبله من وقت دعا روی تو بود … هم دعایی بکنم تا که بدعا یابم باز

چون حسن در غم تو دل بجدایی بنهاد … تا که گم کرده ام از فضل خدا یابم باز

ایضاً له

ای چهره گلرنگ تو گلزار همه پس … مقصود دلم از گل و گلزار توی بس

خط کرد عذار تو شبی گیر مقمر … خوی کز رخ زیبات بود ماه مشمس

گنجی طلبم چون تو پری روشن خاطر … آن طاق سلیمان بود ابروی مقوس

در وصف تو تا جو بیدنه جنت فردوس … بیمار شفا خواهد زبستر اطلس

ساقی خسا از آن جام بروی آر و بمن ده … تا کور کنم دیده اندوه بد آن خس

از خانه نچاه مرا عمر چنان رفت … چون تیر که از شست رود در رو کمند پس

از پای در آمد حسن و دست که گیرد … جز فضل خداوند تعالی و تقدس پس

ایضاً له

مشنو ای خواجه از این بیش گرفتار هوس … گر بقایی ندهد ملک چو ده روزه بس

فرصت امروز که داری نفسی دریاب … ورنه خواهد شدن از دست تو گهدار نفس

توشه بردار که در بادیه خواهی رفتن / تشنه مگذر که روان می گذرد آب ارس

گر تو امروز بفریاد ضعیفی نرسی / نرسد روز پسین هیچ بفریاد تو کس

کاروان میگذرد یک یکه تو بر راه / چون شتربان شده خرسند به آواز جرس

گوش کن پند حسن را که زبانی نکنی / انگبین را نچشی تو مگر از کام مگس

ایضا

ای همه شب یاد توام همنفس / نامده با یاد توام یاد کس

خواستمت کرد درین سینه جای / رفتی و از سینه نرفت این هوس

جان ز تو یافت کم [illegible] گرفت / مرغ هوایت چه کند این قفس

گم شده مانده ام از کاروان / قافله سالار بجنبان جرس

تا بجفا دست بر آورده / پای بمی آری ازین شیوه بس

یک نفسی ماند ز من [illegible] / با تو ازین بر نتوان زد نفس

پیش تو هر فصل که خواندم خطاب / اصل همان نظم نظامیست بس

از تو بغیری چه شکایت کنم / ای ز تو فریاد و تو فریادرس

گفتیم از من بگذر ای حسن / چون گذرد از شکرستان مگس

خواهم که بوسم پای تو چندانکه پایم دسترس / ای صبح دولت یکدمی با دوستان هم نفس

ز ما و نشین یکزمان تا بنگرد نظارگی / چشمه حیوان گواه سیمرغ مهمان مگس

از ما چو وا گیری قدم گردد وجود ما عدم / ما ذره و تو آفتاب ای تو همه ما هیچ کس

ای جان خسرو تو بران عیشی که شیرین [illegible] / ای من غلام حرفه‌ات در ویش را [illegible]

گر صومعه سازیم جا گر رند را کوییم پا / فریاد ما را هم ز ما ما را ز ما فریادرس

فریاد بیچاره حسن هست از جدایی [illegible] / در بیت عنایت بر گشا بشکن حجاب این قفس

ایضا

کجاست آنکه مرا سرمه بود خاک رهش / که صبح بر من خاکی نمی فتد نظرش

ضعیف و زار شدستم چو ماه [illegible] / ازین سه روزه که دورم ز روی چون قمرش

مگر ز غصه من شرح داده بود کسی / سه روز شد که نیابم از کسی خبرش

گرم بجان و سرم قصه تا بود و الله / مرا نباشد سوگند جز بجان و سرش

چه علم باشدش از زحمت سفر که نبود / مگر ز دیده ما تا درون دل سفرش

مرا اگر سفری اوفتاد یا خطری / خدای باز نگهدار از همه خطرش

حسن که بود ز روی بتان دلش باغی / کنون ز آتش داغ اغماست بر جگرش

بیا ساقی طریق ناز را باش   چو دور عشرت آغاز را باش

چو یک ذره درین نه شیشه چرخ   صفایی نیست سنگ انداز را باش

هواهای نوای مرغ مجلس   چکاوک ساخت آن پرواز را باش

اشارت کرد چشم مست چنگ   کزین پر جوان آواز را باش

به یک پی ساخت نی با چنگ حالت   نوازشهای آن دمساز را باش

پیاله عهد کرد لب بر لب   چو شمع چند سوزی گاز را باش

برآورد مرا از آب و گل من   زهی پرده در آن گلراز را باش

ندیم داد یک کشتی چمن را   سخن از حد مبر ایجاز را باش

ایضاً

نگاری خدای ما قصب پوش   به نو غره‌ات را حلقه در گوش

مشو غره چنین بر حسن و خوبی   خطت فتنه‌ست آنگه زبناگوش

چو در گفتن نیاید حد حسنت   ازین گفتن بباید بود خاموش

گرم کردی کنون از وصل هشیار   که هوش اندر فراقت ماند مدهوش

چو بخریدی هنر نادیده ما را   کنون ناکرده جرمی باز مفروش

حسن و الهای کار تو از خود رفت   مگر آن زلف خود را فراموش

خطت بر لب چو زنگی ایران   گرفته شیرخواری در آغوش

ایضاً

دل ز عشق لبتان یاد شکش   دست از آن معشوقه زیبا مکش

پای در آمد شد کویش خوش است   گرچه او سر می‌کشد تو پا مکش

گفتمش سر می‌نهم بر خط تو   گفت سر در چنبر سودا مکش

خواستم زلفش کشیدن تا کمر   گفت نی نی بد آنجا ها مکش

ای ملامت گو چه زین سودا این   داغ دیگر بر دل رسوا مکش

مصلحت در گوش مهجور آن کوی   توتیا در چشم نابینا مکش

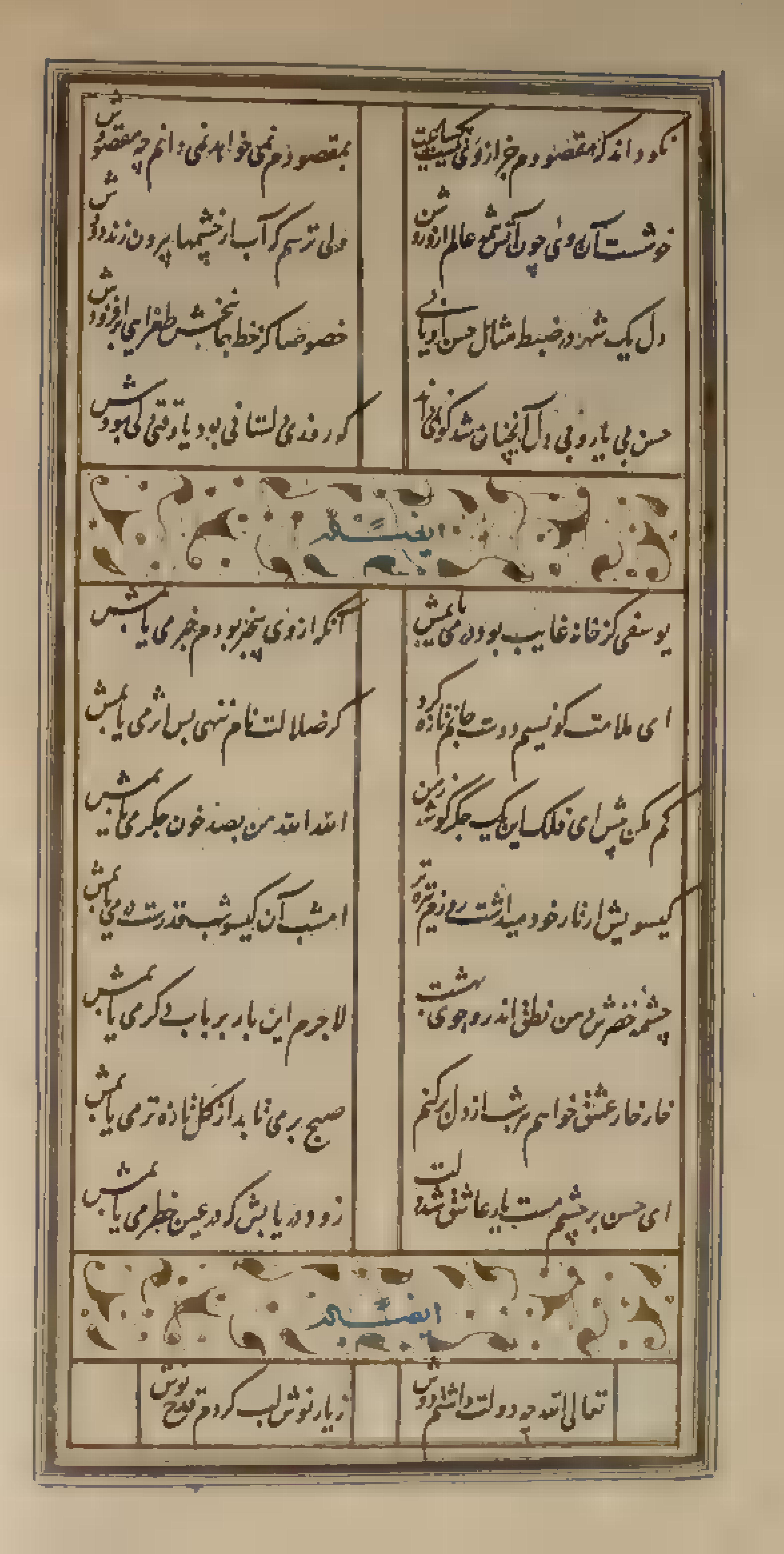
چشم گریان چنین تیغ مزن   روز باران رخت بر صحرا مکش

ایضاً

با صد جان شیرین نیست لعل شکر آلودش   چو دل زو دید شیرین شد ملامت کی کند سودش

گرفتم آنکه من فرمان نکردم بر دل او   گنه کردم ولیکن این گنه کردن که فرمودش

دل از چشمش امانی خواست آن کافر نبخشیدش   ز زلفش سر فنا نها کرد آن ظالم نبخشودش



نکو داند که مقصودم چه از روی نکویش
بمقصودم نمی‌خواهد نمی‌دانم چه مقصودش

خوشست آن روی چون آتش که عالم از رخش روشن
دلی ترسم که آب از چشمها بیرون زند دودش

دل یک شهر در ضبط مثال حسن زیبایی
خصوصا کز خط بخشش طغرای افزودش

حسن بی یار و بی دل آنچنان شد کو نهانی
که رندی لاابالی بود یا عقلی کی بودش

ایضاً له

یوسفی کز خانه غایب بود دی می‌یابمش
آنکه از وی بی‌خبر بودم خبر می‌یابمش

ای ملامت گو نسیم دوست جانم تازه کرد
گر ضلالت نام نهی بس اثر می‌یابمش

کم مکن پیش ای فلک این یک جگر کو شد زمن
الله الله من بصد خون جگر می‌یابمش

گیسویش از تار خود میداشت روزم تیره‌تر
امشب آن گیسو شب قدرست دیر می‌یابمش

چشمه خضر است من نطق اندرو جوی بهشت
لاجرم این بار بر باب دگر می‌یابمش

خار خار عشق خواهم بر کشید از دل کنم
صبح بر می‌ناید از گل تازه‌تر می‌یابمش

ای حسن بر چشم مست یار عاشق شده است
زود دریابش که در عین خطر می‌یابمش

ایضاً له

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
ز یار نوش لب کردم قدح نوش

فسون دوستی افسانه‌ای راز
همه در گوش گوینده در آغوش

چه گویم آن جمال بی بدل را
که هوش از غیرتش او بود بیهوش

کمند گیسوان افکنده تا پای
کمان ابروان آورده تا گوش

فریب آمیز خالی بر زنخدان
بلا انگیز خطی بر بناگوش

بساط حسن افکنده در آفاق
شه آفاق را گسترده زرپوش

معنبر کرده دوش از زلف مشکین
حسن امروز در پاش پس آن دوش

ایضاً له

ای بی تو مرا از دین فراموش
وز همدم و همنشین فراموش

گر لعل تو بنگرد سلیمان
حقا که کند نگین فراموش

با زلف و رخت جهانیان را
شد سنبل و یاسمین فراموش

گویم سخنی اگر نگردد
بر خاطر نازنین فراموش

یاد آر که هرگزم نکردی
یکبار که اینچنین فراموش

از حسرت حسن تو حسن را
دل گم شد و عقل و دین فراموش

ایضاً له

دلم از غم زار شد گو همچنان باش
ز من بیزار شد گو همچنان باش

درآمد دست عشق و حکم بگشاد
خرد بی کار شد گو همچنان باش

دلی کان دل دلیل خلقش بود
ز سر بیمار شد گو همچنان باش

مقامی کز ریاحین فرش گل بود
بساط خار شد گو همچنان باش

همان خانه که دیر طاعتم بود
در خمار شد گو همچنان باش

ایضاً

چو اندازی بسوی دشمن بیجان تیر اندر کش
کمان وا ز ابروی قربان بسوی خویشتن اندر کش

وگر گویند ترکش گیر کان دلدار بدنیت است
چه گونه ترک جان گیرم نمی گیرد دلم ترکش

بلای عشقت ای دلبر بلائی گشتم افکند
چو من در لای هجرانم ز لای غم نشستم در کش

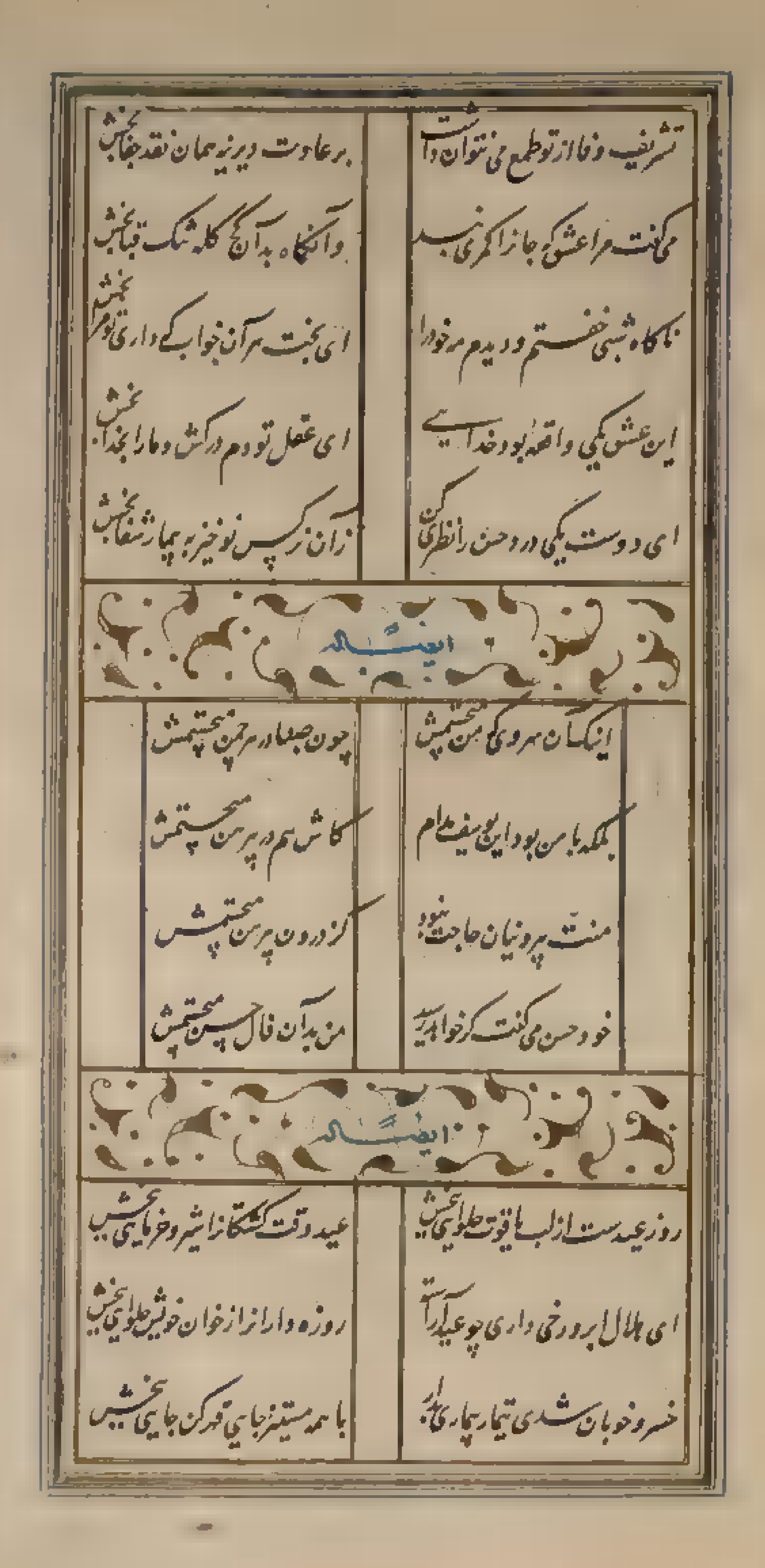
خطت را گر خطا گفتم گر ز مشک خطا چین است
غلط گفتم خطا کردم خطی کرد خطا در کش

حسن گر عشق می ورزی چرا سر می کشی از خط
لوای عشق جانان را ز بام عرش بر ترکش

ایضاً

جانا ز سر زلف نسیمی بصبا بخش
جانی تو از آن عالم او راح بما بخش

بگشای رخ فرخ و درج دهن تنگ
مهری بغریبان کن و مهری بگدا بخش



تشریف وفا از تو طمع می نتوان داشت
بر عادت دیرینه همان نقد جفا بخش

می گفت مرا عشق که جان را گمری بند
وانگاه بدان کج کله تنگ قبا بخش

ناگاه شبی خفتم و دیدم مه خود را
ای بخت مر آن خواب که داری تو مرا بخش

این عشق یکی واقعه بود خدایی
ای عقل تو دم درکش و ما را بخدا بخش

ای دوست یکی در حسن نظری کن
زان نرگس نوخیز به بیمار شفا بخش

ایضاً

اینک آن سروی که من می جستمش
چون صبا در هر چمن می جستمش

بلکه با من بود این بیهوده ام
کاشکی هم در پیرهن می جستمش

منت بیرونیان حاجت نبود
گر درون پیرهن می جستمش

خود حسن می گفت گر خواهی پرس
من بدان فال حسن می جستمش

ایضاً

روز عید است از لب یاقوت حلوایی بخش
عید وقت کشتگان از شیر و خرمایی بخش

ای هلال ابرو رخی داری چو عید آراسته
روزه داران از خوان خویش حلوایی بخش

خسرو خوبان شدی تیمار بیچاره ای
با همه مستغنی جایی فقر کن جایی بخش

اول جواهری که ز انوار شد پدید / ذات تو بود ثابتم آخر و وسط

هر کس که ماند بیخبر از ذات خویشتن / وارون چو دیو گشته شد او موجب سخط

در بحر معرفت که محیطیست پر ز در / جهدی نمای تا تو شناور شوی چو بط

در نیستی سمند را زین بار کن حذر / زیرا که تاب ماه نمی آورد شمط

خاموش ای حسن منشین که زمان تو هیچ / می کن بیان جواهر انسان بدین نمط

ایضاً له

دل ز ما بر داشت جانان الوداع / جان بدو دادیم از جان الوداع

یاسمن رفت ای سمن زار الفراق / گل سفر کرد از گلستان الوداع

کاروان مصر یوسف را ببرد / الوداع ای پیر کنعان الوداع

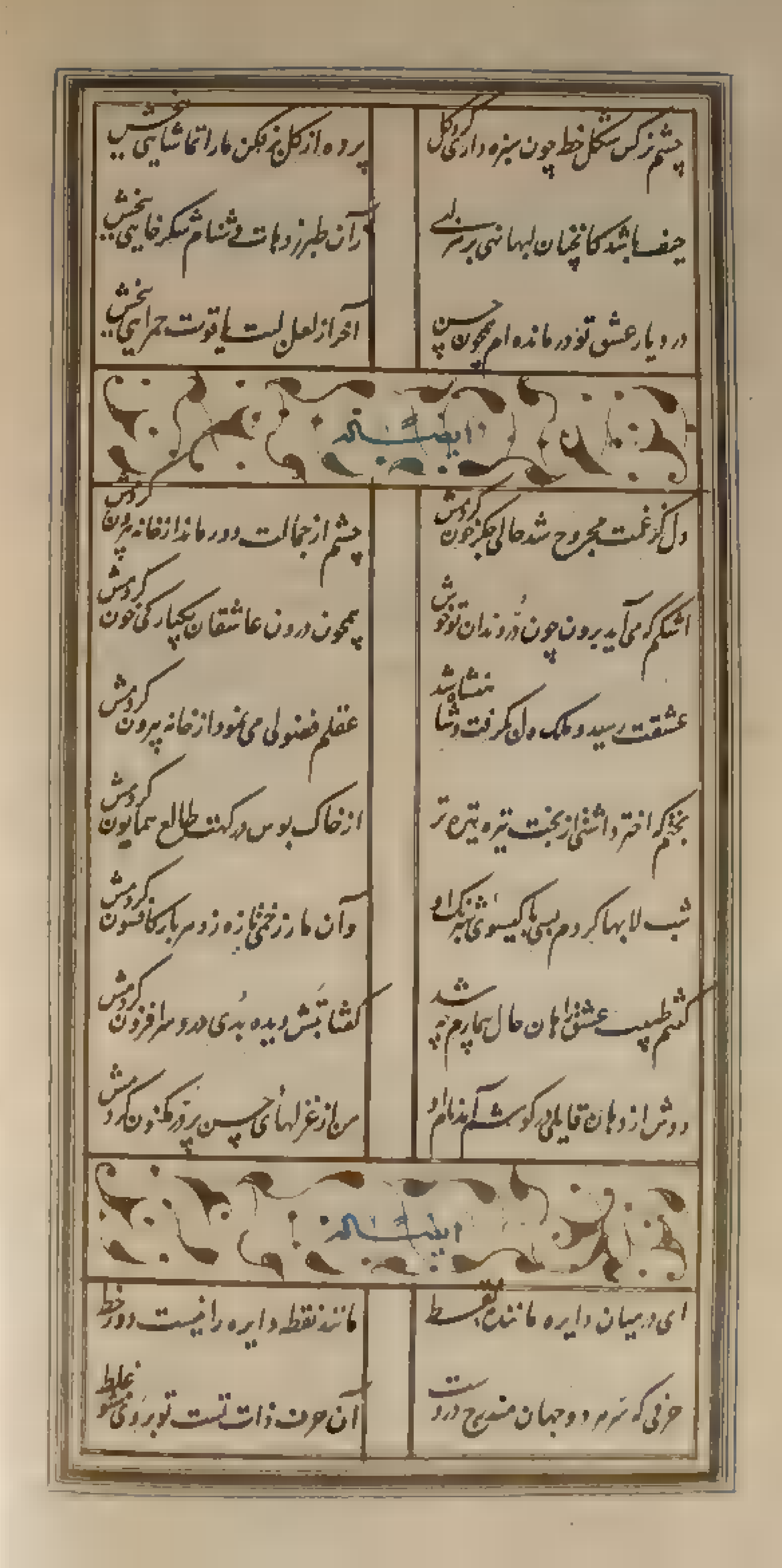
خاتمی کاقبال بر وی ختم بود / دیو بربود از سلیمان الوداع

خط عمر از لوح جانم شسته شد / ای قرینان دبستان الوداع

مهر خاموشی برین لب می نهید / ای سخن گویان کیهان الوداع

دوستان رفتند و ما یادگار / ای حسن دستی بدامان الوداع

ایضاً له


چشم نرگس شکل خط چون سبزه داری گرد گل / پرده از گل برفکن ما را تماشایی ببخش

حیف باشد کانچنان لبها نهی بر هر لبی / زان طبرزد بات و شام شکر خایی ببخش

در دیار عشق تو در مانده ام همچون حسن / آخر از لعل لبت یاقوت حمرایی ببخش

ایضاً له

دل ز غمت مجروح شد حالی جگر خون گردش / چشم از جمالت دور ماند از خانه بیرون گردش

اشکم که می آید برون چون دُر و دندان تو خوش / همچون درون عاشقان یکبارگی خون گردش

عشقت رسید و ملک دل بگرفت و شاهنشاه شد / عقلم فضولی می نمود از خانه بیرون گردش

بختم که اختر داشتی از بخت تیره تیره تر / از خاک بوس در گهت طالع همایون گردش

شب لابها کردم بسی با گیسوی عنبر بگاو / وان مار زخمی تازه زد هر بار کافسون گردش

گفتم طبیب عشق را آن حال بیمارم چه شد / گفتا تبش دیده بدی در دو سر افزون گردش

دوش از دهان قایلی در گوشم آمد نام او / سر از غزلهای حسن پر در مکنون گردش

ایضاً له

ای در میان دایره مانند نقطه / مانند نقطه دایره را نیست دور خط

حرفی که سر مر دو جهان مندرج در وست / آن حرف ذات تست تو بر دی مکن غلط



دوش خون ریختم از گریه بهنگام وداع
دیده شد غارقه‌ام محنت ایام وداع

آنکه صد شور و شغب می کند از تلخی کام
نچشیدست مگر جرعه‌ای از جام وداع

هر که در کام نهد شکری از عیش و طرب
بشکند کام بناکام بهنگام وداع

چون برفتم بوداعت دل و دین با تو برفت
آخر الامر همینست سرانجام وداع

از وداع تو حسن نام زد موج بلاست
وه چه بودی که نبودی بجهان نام وداع

ایضاً له

ای تو اندر دیده چون در شب چراغ
ماه را از غیرتت بر سینه داغ

چشم تو در غمزه ترکی با خدنگ
زلف تو بر روی دزدی با چراغ

خط سبزت را چه گویم کو سیاه
سبزهٔ رستست گرد اگرد باغ

پیش روی چون گلت بیرون کند
غنچه هر بادی که دارد در دماغ

حسن مادر زاد تو دارد ترا
از تکلفهای مشاطه فراغ

خال تو حال حسن را تیره کرد
بر رخان بلبل نشاید چون تو زاغ

ایضاً له

کارم بجان رسید همینست کار عشق
سر رفت و هم نمیرود از سر خمار عشق

بر گرد روزگارم اغوش نیکوان
یارب ازین بتر نشود روزگار عشق

مادر نزاد و دایهٔ عشقم بپرورید
خون بود شیر و خوردم اندر کنار عشق

ای گورکن فراختر کن ساز گور من
با من بسیست زخمهٔ غم یادگار عشق

ناید فرو بمنزل مقصود محملش
اشتر دلی که او نکشیدست بار عشق

تا کی هوس کنی گل و گلزار ای حسن
خاری طلب که ره کندت خار خار عشق

ایضاً له

از دهانت چه چشم دارم تنگ
گر دهانت چو چشمت آید تنگ

گر چه شکست لیک اندر روی
از شکر تنگ دیده آمد بر

وه که میدان فراخ یافته
رخش را چابکانه بر کش تنگ

پیش رویت که زهره را ماند
ماند میزان نیکوان بی سنگ

کار عشاق بی نوازش تو
کج بماندست راست چون خرچنگ

عاشقان تو جمله خوش
هم بسوی تو می کند آهنگ

حسن آنجا رسید نتوانست
راه بس دور بود و دم کم لنگ

ایضاً له

صبح چون میزند دم نیرنگ — می یکرنگ خواه چند دورنگ

خود می صبح زنگ به چو کشید — صبح زنگی زخنده نیرنگ

وقت صحبت خوش است و وقت این — باد خوشبوی و باده خوشرنگ

ساقیا عیش زنگیا بسپار — دل چه داری چو چشم ترکان تنگ

خیز و آهنگ بزم کن کآهنگ — نای مطرب بر آورید آهنگ

بادی اندر بروت دارد نای — ننگرد هیچ در تواضع چنگ

چنگی از بهر رام مجلس را — بگریبان چنگ زد چنگ

دف که در دور خویش آینه است — برده از طبع روشنایی زنگ

مرزهای چمن ز کشتی بزم — بحری اندر کشیده همچو نهنگ

ایضاً له

دوش آمد ز در آمدنی نهان ترک — از گل تازه تر ز آب روان وانک

شکل قدش چو قد سرو رنگ رخش چو رنگ گل — غنچه صفت جوان و نو بلکه از آن جوان ترک

زلف سیاه پاکشان روی سفید غرق خوی — جیب ز باد واشده چشم زمی چابک

گفتمش ای نگار من کز سخنی چی کنی — کوری آن رقیب را کنظری نهان ترک

گفت بخند کای حسن گی ز تو کرشیدمی — گر بنهی سوی توام خاطر کی گشادکی

ایضاً له

نهی از عنبر تر مر ترا خال — خط مشکین نهاوت کرده با خال

میان مرد و زلفت فرق دیدم — ندیدم فرقی از زلف تو تا خال

لبت را یارب آن گنجه چه زیباست — چنان کان روی گندم گونت را خال

مرا آن خال مادر زاد تو گشت — چنینها مادرت فرمود با خال

حسن چون خال شد از تو سیه پوش — مدارا ز روی خوب خود جدا خال

ایضاً له

ای کر از سبزه نهادی دام گل — تازه می دار از رخ تو نام گل

آن نه خط خوانم که بر طرف چمن — موی در مو بافتستی دام گل

آستین از روی زیبا دور کن — جامه حاجت نیست بر اندام گل

گفت و گویم از هوای تست باز — مرغ هنگامه گشت هنگام گل

ذوق لعلت از نکی ده شد بلی — می گوارا تر بود ایام گل

عارضت صف سپرم خواهد درید — زان بچوب اندر کشد اعلام گل

عاشق گلگون رخت شد چون حسن　　آنک آنک گونهٔ زرفام گل

ایضاً

ای داده به تو همه جهان دل　　از دست فراق تو بجان دل

گر نیست دلت ز سنگ خارا　　بر بنده چه می‌کنی گران دل

دل می‌طلبی ز کرده خون شد　　از دیده همی دهم روان دل

یک روز میان بزلف بستی　　گمراه شد اندر آن میان دل

بنگر چه خوش آمدش سوادش　　کز زلف تو ساخت خانمان دل

گر دست رسد توانم آورد　　از زلف خوش تو موکشان دل

بشنو ز حسن حدیث درویش　　ای یار قدیم مهربان دل

ایضاً

ای کمال حسن تو حیران شده عقول　　در سینه‌ها عزیزی و در دیده‌ها قبول

بر جبههٔ تو آیت رحمت نوشته‌اند　　ای بخت آن کسی که تو در وی کنی نزول

ز من شکایت آمد و ز تو فروتنی　　تو چون سپهر سرکشی و من چون زمین جهول

ما راغم تو گشت و نگفتیم قصه باز　　ما گشته به که طبع لطیفت شود ملول

بار امانت تو ز سر کی فرو نهیم　　گر نام ما ظلوم کنی یا لقب جهول

گر بشنوی حدیث حسن ور نه ما تمام　　گفتیم و جز بلاغ نباشد علی الرسول

ایضاً

چنین یکپاره مشکین زلف مفتول　　گره زیر شکن شهریست مقتول

ز گریه چشم من تیره شد آری　　بشستن کی شود آیینه مصقول

ز چندان خون که کردی شوخ هیچت　　نشد شهد از لب نوشینت منقول

کند صد صنعت اندر تیپ خود گل　　ولی معنی او زیبست منحول

رخت هم آتش آمد هم گلستان　　بمعجز ما نشاید هست معقول

در آن خلوت که محرم تو باشی　　باستغفار نتوان بود مشغول

حسن را قابل اسرار خوانی　　همیشه قابل تو باد مقبول

ایضاً

دی گذر کردم بصحرایی که بد ماوای گل　　بلبل آسا شد دلم اندر غم و سودای گل

بلبلان دیدم بر آورده فغان یکدگر　　از سر مستی و بیهوشی در آن صحرای گل

ناله چون بلبل برآوردم که آمد دلم　　یاد روی یار چون دیدم رخ زیبای گل

همچو گل در غنچه روی از من نهان کردن چرا | ورنه با رویش کجا بودی مرا پروای گل
هر که خواهد کو ببیند چهره زیبای یار | گو بیا اکنون و بنگر چهره زیبای گل
گر ز گل در جست و جوی روی یارم آمده | پس ز رخش چند بینی خار اندر پای گل
ای حسن چه جای گلزارست چون بلبل ملال | زانکه باغ آراستست از روی شهرآرای گل

ایضاً له

شمایل تو لطیفست و صورتت مقبول | مباد جز تو مرا دل بدیگری مشغول
اگر قبول نیفتد ترا ارادت من | دریغم از تو که هم قابلی و هم مقبول
چو نامه تو بخواندم هزار بوسه زدم | هزار بوسه دیگر بخاک پای رسول
ز زندگانی من خلق بی تو حیرانند | که بی وسیله جان نیست زیستن معقول
وجود تو که یکی آیتست از رحمت | امید کین طرفش باشد اتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدارت | مراد هر دو جهان حاصل و غرض محصول
بدست عشق چنان عاجزست عقل حسن | که پیش شحنه قتال عامل معزول

ایضاً له

برانیم ما کاروان کز دل | دراغ ز زان رسانید دل

شبی عیش نا مانده رانند جمله | کمی عهد نابسته بستند محمل
همین بود از نقد ایام باقی | همین بود از وجه ایام حاصل
منم ز آتش سینه و آب دیده | کهی دست بر دل کهی پای در گل
میسر نشد یک سجود وداعی | چو آن قبله من برفت از مقابل
حسن چند بیاره اشک رانی | نه همراه طریقست منزل بمنزل

ایضاً له

این منم کز تو سلامی بمن آمد و رسول | تازه تر کرد هوای من دامید وصول
نامه آورد رسول تو و من از شادی | گه سر نامه همی بوسم و گه پای رسول
گر جوابی ننویسم کرمت بسیارست | فضل کن هر چه ترا در نظر آید ز فضول
من خود از شوق تو بیچاره ترا با تو | من نالان چو قلم از کشش عشق ملول
قلم از نوک مژه کرده سیاهی از چشم | همه شب شرح غمت را بکتابت مشغول
روی خود ساختم صفحه کاغذ ز غم | عذر قرطاس بدر پیش کریمان مقبول
گفتیم حال حسن چیست نه اقبال غمت | کار بر حسب مرادست و غرضها حاصل

ایضاً له

زهی طراوت حسن و زهی فرید جمال
ملاحتی تمامی لطافتی به کمال

ز مشک دایره جیم کرد صفحه سیم
بجای نقطه در آن جای یافت خال

اسیر غمزه شوخ تو شد دل شکم
ده ضعیف گرفتار تخت اقبال

دل منست بچوگانت خوی کرده چو گوی
رسیده هر طرفش کوفت کشته جان کال

غلو مکن بسلامم که ذوق می‌بینم
چو من شکاری و چون تو سوار در دنبال

بیار یک قدح ای نور چشم مشتاقان
ولی چو چشم من از خون دیده مالامال

ستاره باری چشم تو و پند گفت حکیم
که حکم طالع باران مقررست امسال

ز نالهای حسن خون گریست هر که شنید
چگونه منع کنم زخم خورده را که منال

ایضاً له

ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال
از رخ تو دور باد آفت عین الکمال

عید نکردیم ما پرده ز رخ بر فکن
عید نباگوش تست گوشه ابرو هلال

روی چه پوشی تو زانک نیست بی رخ تو هیچ
چشم جهان روی تست مردمک دیده خال

کوی تو خواهم ز باغ اینک نعم البدل
روی تو خواهم ز گل اینک عین السؤال

گفتم ای دوست رو مصلحتی پیش گیر
دولتی تو بست مملکت بی زوال

مفتی عشق تو باز این چه روایت کند
کرد وصالت حرام خون جهانی حلال

گر تو ندانی که چیست عاقبت عاشقان
حال حسن بین نخست بعد ازین حسب حال

ایضاً له

بارها گفتم نخواهم گفت وصف آن جمال
نی خیالست این نیاید حسن او اندر خیال

ماه خوبانست و در در خانه منزل کند
هیچ اندیشه نیاید با چنان مه از زوال

مهر اگر یک روز مهر خود بنام وی زند
کس نبیند پیش ملک نیمروزش را زوال

عاشقان را ضربت معشوق در کار آورد
گوی را بر زخمه چوگان بسی بینم مجال

این چه بیدادست کاندر مجلس ما می‌رود
دل مغنی وزد و طنبور بیند گوشمال

لیلی اندر قافله بس تند میراند شتر
کاروانان در جمل حیران و مجنون در جمال

ای صبا بگشا نقاب از صفحه رویش دمی
فال ما فرخنده کن زان آینه فرخنده فال

از فراق او غمی بر سینه دارم همچو کوه
کوه هم نتواند این غم را نمودن احتمال

ای حسن دست تو بر فتراک وصلش کی رسد
این طرف فقر و توی زانسو تماشای جمال

ایضاً له

صورت حال فراقت می‌کنم
جان خود خاک پات می‌بینم

از خوشی عین خوانمت شاید / که پس از روزهات می بینم

تا نمی بینمت نیم خرسند / گرچه چندین جفات می بینم

نظر از چشم خود بدوز دلا / که به عین بلات می بینم

نشنیدی حسن نصیحت من / چه کنم مبتلات می بینم

ایضاً له

سر مگردان که خاک پای توام / عهد مشکن که در وفای توام

تا تو چون آسمان شدی سرکش / من زمین وار خاک پای توام

تا تو سلطان آرزو بخشی / من بصد آرزو گدای توام

چند بیگانگی کنی آخر / می شناسی که آشنای توام

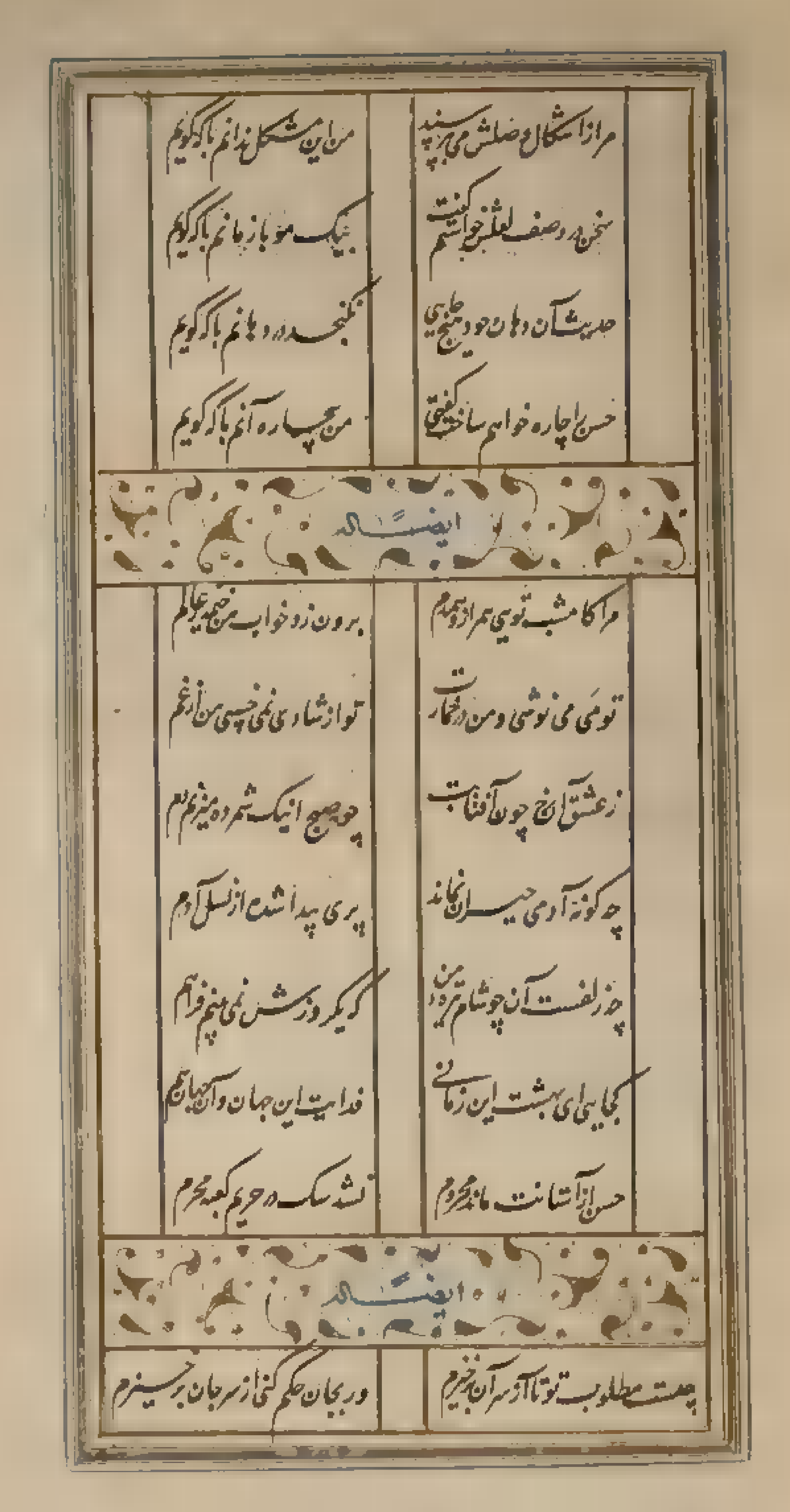
گر نه رایت بود نیازم نیست / من که خود زنده ام برای توام

گر اجابت کنی دعای حسن / من شب و روز در دعای توام

ایضاً له

دلم خون شد ندانم با که گویم / چه دل کز دل بجانم با که گویم

نه در کویش ره و نه بر درش بار / چنین بی خان و مانم با که گویم



مرا از اشکال وصلش می بپرسند / من این مشکل ندانم با که گویم

سخن در وصف لعلش خواستم گفت / بیک مو بازمانم با که گویم

حدیث آن دهان چون هیچ جایی / نگنجد در دهانم با که گویم

حسن را چاره خواهم ساخت گفتی / من بیچاره آنم با که گویم

ایضاً له

مرا کامشب توئی همراز و همدم / برون زد خواب من خیمه ز عالم

تو مَی می نوشی و من در خمارت / تو از شادی نمی گنجی من از غم

ز عشق آن رخ چون آفتابت / چو صبح اینک شمرده میزنم دم

چگونه آدمی حیران نماند / پری پیدا شده از نسل آدم

چو زلفت آن چو شام تیره دیدم / که یک روز خوش نمی بینم فراهم

بجای ای بهشت این زمانی / فدایت این جهان و آن جهانم

حسن از آستانت ماند محروم / نشد سگ در حریم کعبه محرم

ایضاً له

چیست مطلوب تو تا از سر آن برخیزم / ور بجان حکم کنی از سر جان برخیزم

اندرین رسته دکانی نیست مرا از طاعت
گر نه سودای تو باشد ز دکان برخیزم

بی تو از دنیی و عقبی چو بخیزد چه بری
تو بیا تا هم ازین و هم ازان برخیزم

سوی گور من اگر بگذری ای سرو روان
سر ز تو بنگرم از دور روان برخیزم

و گر از زمزمه عشق تو در نفخه صور
نیم بانگی شنوم رقص کنان برخیزم

دروی از درد دنیه بر سر من خنده چنین
تا ازین زهدفروشی ز زبان برخیزم

ایضا له

دل خو گرفت بر درت آیا کجا روم
از خویش دور می کشدم تا کجا روم

عالم ز شرق و غرب بفرمان رای تست
ای ماه روی هم تو بگو تا کجا روم

یاران همی روند تماشای باغ و گل
من صورت تو دیده تماشا کجا روم

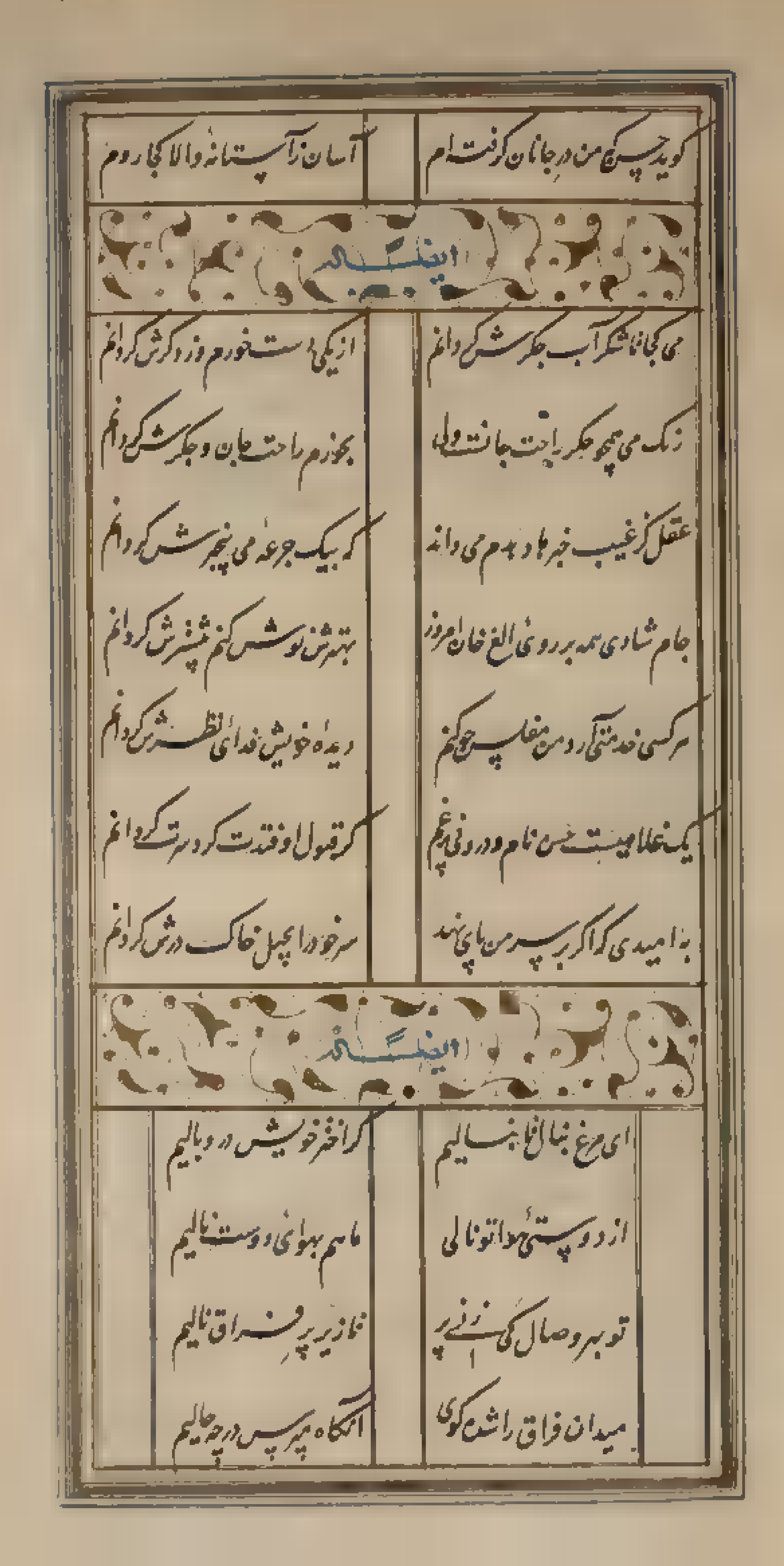
گر گو بطنز گویی کز پیش من مرو
جان و دلم تو داری شها کجا روم

راهی دراز و منزل مقصود ناپدید
نی رهبری نه قافله آیا کجا روم

خلقی برای حاجت خود کعبه میروند
من هم هوس همی کنم اما کجا روم

سلطان علاء دنیی و دین گنج نعمت است
اینجا سری بسی نهم آنجا کجا روم

دست مبارکش بسخا گنج گوهر است
گنج گهر گذاشته دریا کجا روم



گوید چه سگ که من در جانان گرفته ام
آسمان زآستانه والا کجا روم

ایضا له

می کجا تا نشکر آب جگرش گردانم
از یکی دست خورم وز دگرش گردانم

رنگ می همچو جگر راحت جانست ولی
بخورم راحت جان و جگرش گردانم

عقل کز غیب خبرها دهدم می داند
که بیک جرعه می بیخبرش گردانم

جام شادی همه بر روی الغ خان امروز
بهترش نوش کنم بیشترش گردانم

هر کسی خدمتی آرد من مفلس چه کنم
دیده خویش فدای نظرش گردانم

یک غلامیست حسن نام و درونی پرغم
گر قبول اوفتدت گرد سرت گردانم

به امیدی که اگر بر سر من پای نهد
سر خود را بچل خاک درش گردانم

ایضا له

ای مرغ بنال تا بنالیم
کز آخر خویش در وبالیم

از دوستی هوا تو نالی
ما هم بهوای دوست نالیم

تو بهر وصال کی زنی پر
ما زیر پر فراق نالیم

میدان فراق راست گوی
آنگاه مپرس در چه حالیم

تو یافته جمال محبوب / ما گم شده کان آن جمالیم
تو ساخته هزار دستان / ما سوخته کان هنوز لالیم
ما و چمن و نوای ناله / ای مرغ خیال تا بنالیم

ایضاً له

بیا که تا تو برفتی ز خویشتن رفتم / مرا به آمدنت شاد کن که من رفتم
تو همچو یوسف و در مصر حسن خود باقی / که من ز زحمت الاخوان خویشتن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بود مرا / دو وعده رفت و همان مهر بر دهن رفتم
رخت اگرچه گلی بود از چمن به برود / من ارچه بلبل بودم از آن چمن رفتم
چو لاله و گل خندان نهاد عشقم خار / که سوخته دل و آلوده پیرهن رفتم
رواج شهر تو از بودن حسن بود پست / حسن چو رفت من اندر پی چمن رفتم

ایضاً له

قرار و عهد تو این بود من ندانستم / نوید مهر تو کین بود من ندانستم
همه سخن چو دل خویش سخت می گوئی / دل تو سخت چنین بود من ندانستم
چو دل بدادم و جان لا اکر الا الله / جزای آن همه این بود من ندانستم
گمان وصل ترا خواستم کشید ولی / فراق تو به کمین بود من ندانستم
دل این قیامت را در گمان همی دانست / گمان نبود یقین بود من ندانستم
دم وفات زدم همچو صبح صادق آه / دمی که باز پسین بود من ندانستم
حسن که دل به تو بخشید و خویشتن هم بردی / بلی دل تو بدین بود من ندانستم

ایضاً له

ما مستی عشق تازه کردیم / تا نامه زهد در نوردیم
اکنون که تو خط خود نمودی / زان جرعه از لب تو خوردیم
هر گه که تو در شکار کردی / ما در قدم سگانت گردیم
ای مه که سر تو سبز بادا / دریاب که آفتاب زردیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب / ما نوبت خود تمام کردیم
مستی چه کنی بسی نماندست / کز دور غمت خراب گردیم
تو در بر جان که ما چمن وار / دور از در تو اسیر دردیم

ایضاً له

گر تو برانی به تیغ از تو سر نکشم / ور به خدنگم زنی دست تو بوسه زنم

برنکنم دل ز تو ور بخلاف توام | موی برآید ز پوست بهر برنجم

غم نخورم ور مرا جای بدوزخ کنند | سلسله‌ها را چه باک طوق تو در گردنم

گر بشبی از جور تو دم زده باشم چونی | باد بروز جزا چنگ تو در دامنم

راست چو چنگم که رگ راست نهادم بعشق | ناله برون آمده از رگ و رگ در تنم

گر تو زنی غمزه تقوی من ضایعست | تیر تو تیر نیست سخت بگذرد از جوشنم

عشق بتی داشتم آن صنم اینک تویی | قصد حسن داشتی آن حسن اینک منم

ایضاً

بگشای در رحمت تا خاک درت گردم | این بنده کیم خوش کن تا بنده ترت گردم

پروانه منم امشب بر شمع رخ خوبت | پروانه مطلق ده تا گرد سرت گردم

ما را ز سر زلفت گر ایمنی باشد | چون مور کمر بسته گرد شکرت گردم

تا جان بود در تن باشم سگ کوی تو | در خاک شوم روزی هم خاک درت گردم

جان بر تو فدا کردن باید ز حسن آموخت | در تیغ زنی من هم والله سپرت گردم

ایضاً

ای گل بیا که از چو تویی دور مانده‌ایم | بی روی گلفشانت گلابی فشانده‌ایم

تا باز چون بهشت شود از تو گلستان | ما از گل بهشتی خود دور مانده‌ایم

در موسمی که سنگ ز لاله نشان گرفت | داغی چو لاله بر دل خونین نشانده‌ایم

مرغان برسم خویش چمن خانه ساختند | ما در سفر که رسم نبود است مانده‌ایم

تا گل بباغ رفته پارینه باز گرد | ما هیچ از آن ورقها حرفی نخوانده‌ایم

سر برزده چو سبزه ز میدان پیاده دوست | رخش دل از دریچه برون جهانده‌ایم

زو گر چه پرسشی نرسد ما حسن صفت | هر دم بدست باد سلامی رسانده‌ایم

ایضاً

ما بجانان زنده می‌باشیم و از جان فارغیم | خاک کویش یافتیم از آب حیوان فارغیم

جان فدای دوست شد در دشمنان تا کی نگاه | از گر اندیشیم چون ز اندیشه جان فارغیم

دوست می‌دانیم و بس گو هر چه باشد دیر و حرم | ما قلندرپیشه‌ایم از کفر و ایمان فارغیم

گر ازین کلبه کله داری مرو از ما ببر | گر عطای پادشاه و جور دربان فارغیم

عشق داریم در درون از طعن بی باکان چه باک | نوح واریم آشنا از موج طوفان فارغیم

کشت ما را گر دعا میخوانی ای زاهد مخوان | ما بدیده نم کنیم آنرا ز باران فارغیم

عقل و جان یار حسن را دور میدارد ز ما | ما حسن را یار خود کردیم از ایشان فارغیم

باز بکوی تو وطن میکنم / داغ غمت بر دل و تن میکنم
دوش سه بوسه زده‌ام بر لبت / این چه دلیریست که من میکنم
دی سخنان وصف تو کردم بسی / بهر خدا این چه سخن میکنم
پسته دهن گفتمت اینک بعذر / خاک خجالت بدهن میکنم
گر تو ز بخشش پذیر قبولم کنی / پیشکشت جان چمن میکنم

ایضاً له

از من چه گناه آمدت یاد نمی آیم / وز بند فراق تو آزاد نمی آیم
گر تو ز در یاری پیداد کنی بر من / من بر در تو باری بی داد نمی آیم
اندر ره عشق تو خون جگرم زادست / انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
تا تو دهن از پرسش چون غنچه فرو بستی / شب نیست که در کویت چون باد نمی آیم
گفتی چو حسن بر من چون شاد نمی آیی / من غمزده عشقم چون شاد نمی آیم

ایضاً له

جفا مکن که من از جان پر وفای تو دارم / بیا که هرچه که دارم همه برای تو دارم
خرد که از سر فکرت رموز غیب شناسد / اگر تو عیب نپرسی نثار پای تو دارم

چو خاک پای تو گشتم بجان من گرمی کن / بخاک پای تو کز من کسی بجای تو دارم
گرت ز پیش در آیم مران ز پیش خودم را / گران متاع که دارم هم از عطای تو دارم
تو پادشاه جهانی حسن گدای در تو / من این کلیم که دارم هم از گدای تو دارم

ایضاً له

آرزوهاست که یک قصه بدست تو دهم / شرح خونریزی آن نرگس مست تو دهم
جان پاک و دل صافی شده را اگر گویی / خدمتی از دو لب باده پرست تو دهم
والله ار تیر زنی بر جگرم هر باری / از جگر بر کشم و باز بدست تو دهم
گله نیست که گر کشته شدم از ناوک تو / که اگر زنده شوم بوسه بشست تو دهم
ای حسن گر دل تو بشکند از لشکر غم / عشق را مژده نصرت ز شکست تو دهم

ایضاً له

نه تو گفته که روزی ز تو جوی خوبانم / چه خوشست اگر برانی من خسته هم ازانم
چه سخن بود که جانا کنمت نثار مجلس / به بر چو تو عزیزی چه بضاعتست جانم
دو سه بار با تو گفتم که مرا بهیچ بستان / نشد اتفاق شاید که بدین بها گرانم
غلبان گریه من که ز نفس گرفت / غم دل تمام گفتن چه کنم نمی توانم



خودم بتوبه خواند همه زهد و توبه‌ام — بزواد و آن حکایت مرو و اد اندرنیم

بضمیر هر که نبود هوس پری جمالی — اگر او فرشته گردد منش آدمی نخوانم

چو هوای عشق گیرد طرف سماع گیرم — چو حدیث درد خیزد غزل حسن بخوانم

ایضاً له

امروز چه روز است که از روی تو دورم — از موی چو مویی شدم از ضعف چو مورم

هر بار نمازی که ادا میکنم امروز — والله چو تو حاضر نشده نیست حضورم

اصحاب مودت را با صبر چه نسبت — ای وای بمن کز چو تو محبوب صبورم

بی زلف و رخت خود بکشم مرگ نجهد جان — دیوانه زنجیرم و پروانه نورم

با طلعت و گیسوی تو خود یاد نیاید — نظاره فردوس نه از طره حورم

بوسی بلب جام زنم و ز دهنم ریز — تا بوی بهشت آید ازین فستق و فجورم

نزدیک برون شد ام چون حسن امروز — دور از تو چو از صورت زیبای تو دورم

ایضاً له

پنج روز است که در شدن هجرانم — دل که از دست بتان برده بدم مهمانم

تا از آن راحت جان دور فتادم افتاد — آتشی در دل و آوازه کی در جانم

او چو کعبه بحرم ساکن و من گم شده دل — مدتی شد که درین بادیه سرگردانم

بارها خواسته‌ام وصف جمالش کردن — سالها رفت که در صورت او حیرانم

آفتابیست که آسیب زوالش نرسد — وه من سوخته بر سایهٔ او لرزانم

ای دم صبح توانی که دعایی برسی — آن لبی را که بر او بوسه زدن نتوانم

می ندانم که سلام حسن آنجا که برد — این کرم بس نکند هم تو کنی می دانم

ایضاً له

زهی کرمی نمودم کم گشت از وجودم — ساقی بیار باده کان نیستم که بودم

عشقی که با فلانی می باختم بلا شد — تخمی که در خطرگاه می کاشتم درودم

بر مهر و فا که کردم بیدادها کشیدم — بر هر دعا که گفتم دشنامها شنودم

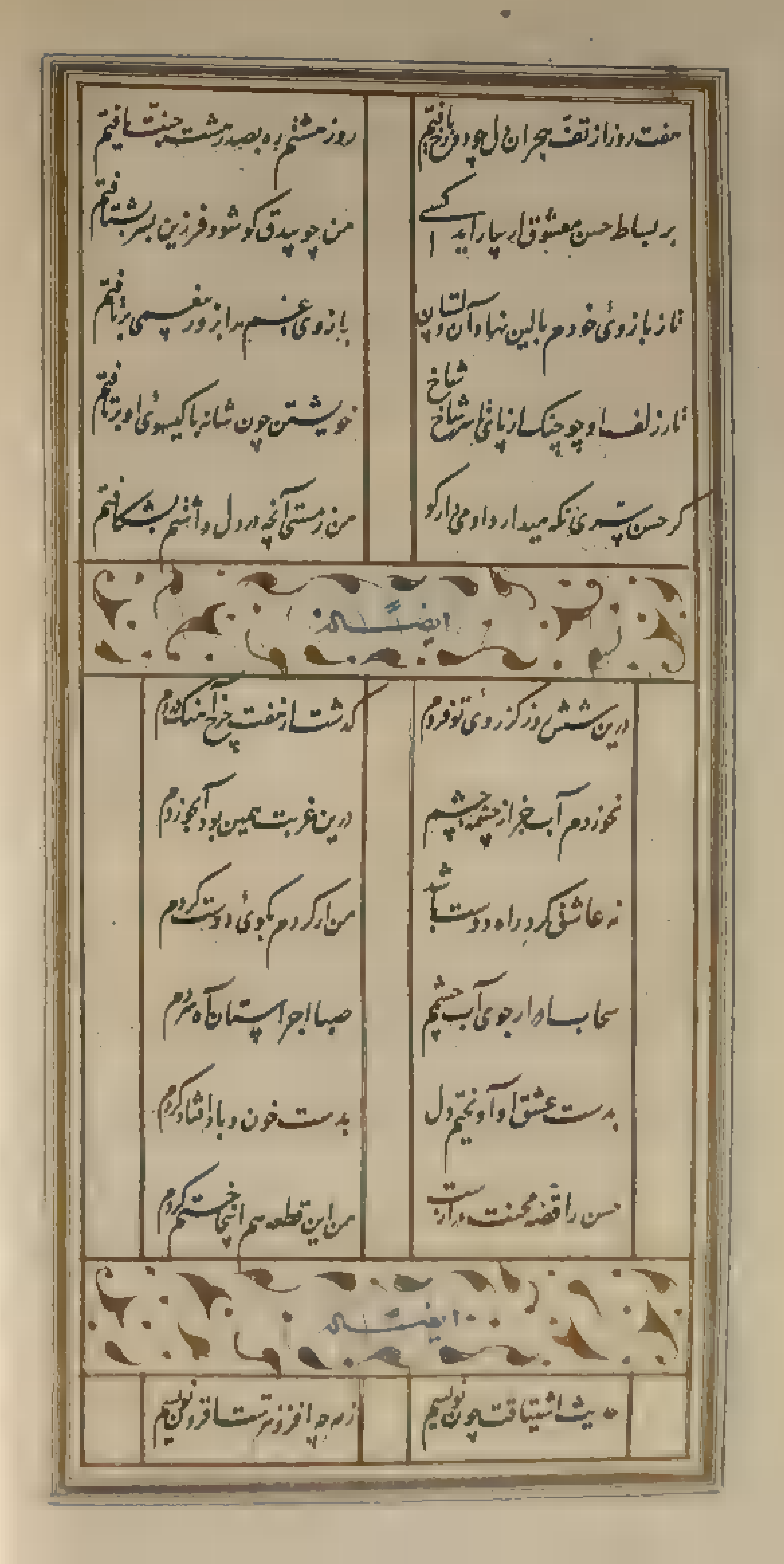
حالم چه پرسی در آشیان زلفت — جان سوخته چو عودم سودای بوی عودم

سوات بخشم ای جان سرمایه سر زیانش — سودم همین که عمری پیسر بردم تو سودم

خط بر رخ تو گویی کز سینه پر آتش — شبها که آه کردم بر سر رسید دودم

گفتم حسن خوبان بازآی اندکی اندک — هرگز تو باز نایی بسیارت آزمودم

ایضاً له



هفت روز از تف هجران دل چو دوزخ یافتم — روز هشتم به بصد هشت جنت یافتیم

بر بساط حسن معشوق ار بیار آید کسی — من چو بیدق گو شود فرزین بسر بشتافتم

تا ز بازوی خودم بالین نهاد آن دلستان — بازوی عیشم هم از زور نفس بر تافتم

تار زلف او چو چنگ از پای تا سر شاخ شاخ — خویشتن چون شانه با گیسوی او بر تافتم

گر حسن پیری نکه میدارد او می دار گو — من ز مستی آنچه در دل داشتم بشکافتم

ایضا

درین شش روز کز روی تو فردم — گذشت از هفت چرخ آه سردم

نخوردم آب جز از چشمهٔ چشم — درین غربت همین بود آنچه خوردم

نه عاشق گر در راه دوست باشم — من ار گردم بکوی دوست گردم

سحاب ار آرزوی آب چشمم — صبا اجر آستان آه سردم

بدست عشق او آویختم دل — بدست خون و باد افشاد کردم

حسن را قصهٔ محنت دراز است — من این قطعه هم آنجا ختم کردم

ایضا

حدیث اشتیاقت چون نویسم — ز هر چه افزون‌تر است از قدر نیلم

دلم آتش همی ریزد ز مژه آب — نمیدانم که نامه چون نویسم

بوصف اشک خود از دیده تر — سخنها چون در مکنون نویسم

اگر دانم که خواهد خواند لیلی — چه زاریها که از مجنون نویسم

درون خاطر خود جای فرما — حدیثی کز صفت بیرون نویسم

سیاهیها همه از چشم من بخت — مگر این ماجرا از خون نویسم

غزلهای حسن بر تو چنانست — که سوی ساحران افسون نویسم

ایضا

ای بخون غم رای کرده من برای تو خوشم — هر خوشی و ناخوشی من با رضای تو خوشم

تو ز دیگر شتم رای و خرد گوید گریز — من تبه پر خرد ناخوش برای تو خوشم

یک خوشی نادر نخستم گرچه از آن یار من — گو میا و من با قبال جفای تو خوشم

تو بخوش خندی چو گل خوش باش زیرا من چو ابر — گرچه غرق گریه‌ام هم در هوای تو خوشم

سر افرازان بتاج خسروی سر افرازی کنند — خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم

هر که میر و صوفیان گویند کو در پرده شد — من بهر پرده که باشم با رضای تو خوشم

گر کشی بند حسن را چون حسین کربلا — من بحق حق که من خود در بلای تو خوشم

ترک من ناز میکند چه کنم / ترکی آغاز میکند چه کنم

چشم ترکانه اش بهر غمزه / ناوک انداز می کند چه کنم

سرو او سر براستی دارد / نرگسش ناز میکند چه کنم

درس من عشق اوست خط لبش / کشف این راز میکند چه کنم

هر زمان بهر صید مرغ خرد / چشم را باز میکند چه کنم

دل چون شمع سوخته ز لبش / هوس گاز میکند چه کنم

بر حسن کو بزخم اش خو کرد / خوی بد ساز میکند چه کنم

ایضاً

تو خوش خوش چو گل خنده زنان آیم / گر چون ابر قطره شده آیم

تو گیسو فشاندی ندانم که کیست / پری یا خود آسیب اثر منم

دلم تا بزلفت فرود آمدست / شد اندر دم اژدها مامنم

ز عشقم چو بی کاه برگی نماند / چو آتش زد این عشق در خرمنم

من این عشق را خود کشیدم بخود / چه تدبیر چون فتنه من منم

حسن را اگر از تو ملامت کنند / من آن دوست را بد ترین دشمنم

چه ستم کی یکبار نمی پرسیم / زین غم و تیمار نمی پرسیم

یار همانست که پرسد ز یار / چون کنم ای یار نمی پرسیم

مردن از اندوه تو مخبت / گرچه گر از عار نمی پرسیم

واقعه بسیار و شکستی اندکست / اندک و بسیار نمی پرسیم

یار خبر داشتی از آه من / آه که چون یار نمی پرسیم

خون حسن آب شد و هم نگفت / کای بت خونخوار نمی پرسیم

ایضاً

روی تو همچو باغ می بینم / لاله را از تو داغ می بینم

تا ز شوقت دو چشم من جاریست / دو درخت بهشت باغ می بینم

کبک را در هوای رفتارت / شیوه کبک و زاغ می بینم

می بجای که بوی من کشی / اتفاق دماغ می بینم

ای بیازی گرفته شهری را / با حسن نیز لاغ می بینم

ایضاً

من که از هجر یار می گریم / بی دل و بی قرار می گریم

یار من برق وار جست از من / لاجرم ابروار می‌گریم

راست چون ابر جامه چاک زنم / در هوای بهار می‌گریم

گوهری کم شدست از آن همه شب / لؤلؤی آبدار می‌گریم

خاک از خون من نگار گرفت / بسکه بر آن نگار می‌گریم

بند بندم جدا شدست امروز / گر جدا سوی یار میگریم

ای حسن را تو دیده روشن / ننگری تا چه زار می‌گریم

ایضاً له

مرا از دستگیر جهان آگهم / که نصرت دهد بر جهان ناگهم

جهان خود بتخت تصرف شود / که بر تخت الفقر فخری نهم

زمین یوسفی دور دارد زمان / که با دوست روی جهان چون چهم

مرا من کجا شد که هر شب مرا / دو عید است کز روزه آن مهم

گشاد دل از دیدن دوست نیست / بدین فتح امید شد ناگهم

هم آخر ازین فتح مژده دهد / اذا جاء نصر اللهم

همان باد را گر ره او جهد / حسن وار از دیده خاک رهم

صبح را خوش بامدادی داشتم / بستگی بار اگشادی داشتم

ساقیم چون آفتاب و من چو صبح / راستی خوش بامدادی داشتم

یک نفس از بعد چندین روزگار / روزگاری را مرادی داشتم

دوست حاضر همچو شاخ گل ولی / از رقیبش تند بادی داشتم

هم صلاح حال من بود آن رقیب / ارنه در خاطر فسادی داشتم

من نبشتم لوح دل از هر دو کون / عشق مشفق اوستادی داشتم

از شب ناخوش چه پرسی ای حسن / صبح را خوش بامدادی داشتم

ایضاً له

ای خوش نوا برآر نوایی که می‌کشیم / نوشابه نی شکر را بر بانگ نی کشیم

ای یار می بیار که دست طرب بجام / در زیر سنگ بود که بیاری می کشیم

گفتی کشید کین خود از چرخ کینه دل / تا جام باده پیش نیاری تو کی کشیم

گه در عرب بمعنی داغست هی بپای / تا داغ بی نیازی بر ملک کی کشیم

پی در کمان کشید ولیکن کمان ماست به / هم در ازل شکسته شده چند پی کشیم

آمد خیال یار اگر گویی ای حسن / دری که بخستی تو همان پیش کی کشیم

خیز تا خوش خوش سوی صحرا کشیم　　باغ جایی خوش شده است آنجا کشیم

رخت خود چون سبزه بر صحرا کشید　　ما چو سبزه هم سوی صحرا کشیم

باغ از گل می بخندد گل زباد　　باده هم دل میکشد کش تا کشیم

باده ده خوشتر از جوی بهشت　　جوی را خط کش که تا دریا کشیم

چونکه یک ره سر بسی باید نهاد　　مردوار از سر دو منزلها کشیم

هم بدان آتش که دی در ما زدند　　داغ بر رخساره فردا کشیم

پرده پندار را درهم دریم　　سایه بان بر قبه مینا کشیم

عقل را منشور عشق آریم پیش　　وز خط ساقی بر آن طغرا کشیم

گر حسن یکبار شد در می فرو　　ما ز زلف ساقیش بالا کشیم

ایضاً

دلی پرخون و جانی مبتلاییم　　چه با این پیشکش پیش تو آییم

نگارا هم زخاک آستانت　　گر از خاک آستانت را نشاییم

چه نسبت حور را با آدمیزاد　　تو از شهری و ما از روستاییم

مگر کیش نکوئی خویش ما را　　تو بخشی جا وگرنه ما کجاییم

جهان در جرعه جام تو شد غرق　　نه ما دریا کشان هم آشناییم

نمی خواهیم جز زنجیر زلفت　　زهی دیوانه عاقل که ماییم

حسن چون از سگان درگهت شد　　فلک گفتش که ما هم از شماییم

ایضاً

دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم　　در ریختیم زدیده و سفتن نیافتم

بسیار خواستم که کنم راز دل نهان　　از دست آب دیده نهفتن نیافتم

عمری چو غنچه بودم دل بسته در بهار　　تا که خزان رسید و شکفتن نیافتم

گفتم بگویمش غم دل آه سینه سوز　　در حلق من گره شد و گفتن نیافتم

گفتم بروبمش چو حسن خاک آستان　　تر شد ز خون دل مژه رفتن نیافتم

ایضاً

تو شاه و ما اسیر کمند غلامیم　　بر یاد نام نیک تو بر نیک نامیم

تعریف تو بقاعده خواجگی چو هست　　تشریف ما همین که بداغ غلامیم

گفتی چه حاصلست شما را ز عاقبت　　شاها مپرس این لغت از ما که عامیم

چشمت به نیم غمزه جهانی خراب کرد　　آن ترک را بگوی که ما هم تمامیم

گفتیم پنج بیت بپاداش پنج گنج / ما خود چنین نه‌ایم همانا نظامیم

ایضاً

امشب کمند گیسوی مشکین تو کشم / امشب از آن دو پسته شیرین شکر کشم

زلفت دل مرا ز زنخدان تو ساخت چاه / امشب رسن بگیرم و از چاه برکشم

زین پیش اگر ز نظم جو در تحفه کردمی / امشب بجز دین شهادت که برکشم

روزی فشانم ام که از دیده بر رهت / امشب عقیق خدمتیت از جگر کشم

دم در کشید چون چمن از درد و درد تو / امشب حریف من تو یی آهسته که کشم

ایضاً

باز عهد نیاز بشکستیم / توبه کردیم و باز بشکستیم

بسکه دنباله بتان رفتیم / همچو زلف دراز بشکستیم

زهد کم گشت و رنج پیدا کردیم / رود بگسست و ساز بشکستیم

دوش یاری صف رعونت را / به سپاه نیاز بشکستیم

یک طپانچه بروی حرص زدیم / همه دندان آز بشکستیم

ره غلط شد عنان بگردانیم / قبله گم شد نماز بشکستیم

چون چنین جامی از صفا خوردیم / شیشه نوش و ناز بشکستیم

ایضاً

خوش میروی ای شمع سراپرده جانم / بر سرو روان تو فدا باد روانم

گر دوستی جان بود اندر تن هر کس / تو از دل و جان دوست‌تری ای دل و جانم

یکره بمن غمزه زبان کرده نمازوی / با روی نکویت چه بد افتد ز زبانم

بازآی که باز هم بر روی نکو مهر / کین شیوه نکو دانم اگر هیچ ندانم

رای سفری داشته‌ای دوش برای خویش / تا غاشیه بر دوش کشم پیش تو رانم

آنجا که کند غمزهٔ خونخوار تو خونریز / من مطهرهٔ آب زدن بر سر پانم

این پایه توانم که شوم پای ترا خاک / بوسه زدن از بیم رقیبان نتوانم

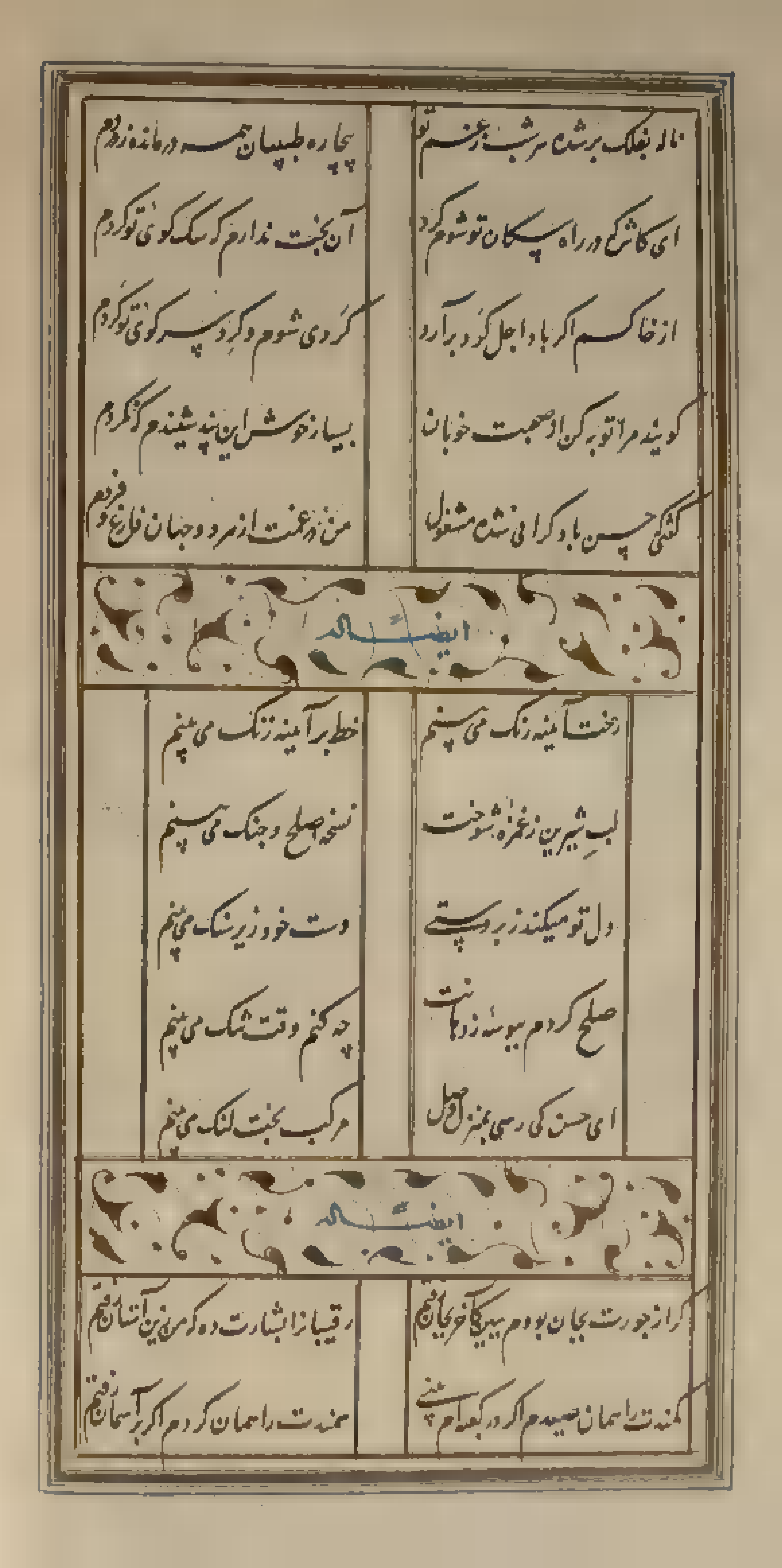
همراه شوم از پی اخلاص گویی / یا سورهٔ اخلاص همه از دور بخوانم

ایضاً

دیگر مئی ای ساقی جان در دوری در دم / من مستم از آن باده که بر یاد تو خوردم

هر شش جهتم عشق دغا باز تو بگرفت / دشوار برون آمد از این ششدره نردم

گر دعوی عشق تو کنم هست موجه / اینک بدو رخ بر دو گواه چهرهٔ زردم



نالد بفلک بر شدم هر شب ز غم تو — بیچاره طبیبان همه درمانده ز دردم

ای کاش که در راه سگان تو شوم گرد — آن بخت ندارم که سگ کوی تو گردم

از خاکم اگر باد اجل گرد بر آرد — گردی شوم و گرد سر کوی تو گردم

گویند مرا توبه کن از صحبت خوبان — بسیار خوش این پند شنیدم که نکردم

گفتی حسن یاد کرای شدم مشغول — من از غمت از مرد و جهان فارغ و فردم

ایضاً له

رخت آئینه زنگ می بینم — خط بر آئینه زنگ می بینم

لب شیرین ز غمزه شوخت — نسخه صلح و جنگ می بینم

دل تو میکند ز بر دستی — دست خود زیر سنگ می بینم

صلح کردم ببوسه زد هانت — چه کنم وقت تنگ می بینم

ای حسن کی رسی بمنزل وصل — مرکب بخت لنگ می بینم

ایضاً له

گر از جورت بجان بودم بهینگام خوش جانم — رقیبا از اشارت ده که من زین آستان رفتم

کمند تو راهمان صیدم اگر در کعبه ام رفتی — همه دست راهمان کردم اگر بر آسمان رفتم

تو از تعلیم هر خویشتن خونم را روان کردی — منم شاگرد اشک خود که در رفتن روان رفتم

چه گویم راست چون ابر بهاری از هوای تو — خروشی صبح بادی سرد و چشمی خونفشان رفتم

جگر پر درد و رخ پر گرد و جان در تاب و تن در تب — چه پرسی همچنان زارم که دیدی همچنان رفتم

خطا گفتم چو بر خط وفای تو نهادم سر — ز خار و خاک آن چمن ببلخ و بوستان رفتم

بیا طلعت که بی تو دیدم فال روشن را — مرا فال حسن رو داد من باری از آن رفتم

ایضاً له

کجا شدی که بصحبت آرزومندم — چنانکه بگسلم از خویش و با تو پیوندم

فرشته بوی و پری خوی و آدمی خلقی — اگر دل از چو توئی بر کنم کجا بندم

سر از دریچه برون کن که ابروان ترا — چو روزه دار بماه نو آرزومندم

کنه مرا نه ترا بود گر ز نخدانت — تو چه نمودی و من خویش را افکندم

اگر بهر ای کرمم و گر بگوئی سر زد — بهر چه میرسد از کرم و سر و خرسندم

خلاف عهد بود گر رطب کنم غارت — به بوی گردن گلزار نیست سوگندم

سزد که چشم ارادت نهی بهشتی من — که چون رخش نظر از هر چه هست بر کندم

ایضاً له

بکن ای شوخ درمانی که از درمانت ترسانم | عفی الله گر غباری بود از دیده بفشانم
سواد زلف تو فرمان نبشت از پی لبها | چه پنهان ماند این سر از من که تا پایانش برخوانم
خیالت در سخن با من که در می خفت کی صبحی | زهی درهای ناسفته که من در پایش افشانم
باشک خویش گستم روی مردم من چرا کشا | دلم خون کرده خون جگر میریزم من رانم
حسن دوش از غمت میگفت با صد ناله و زاری | مرا از جان جدایی چو از جانان جدا مانم

ایضاً

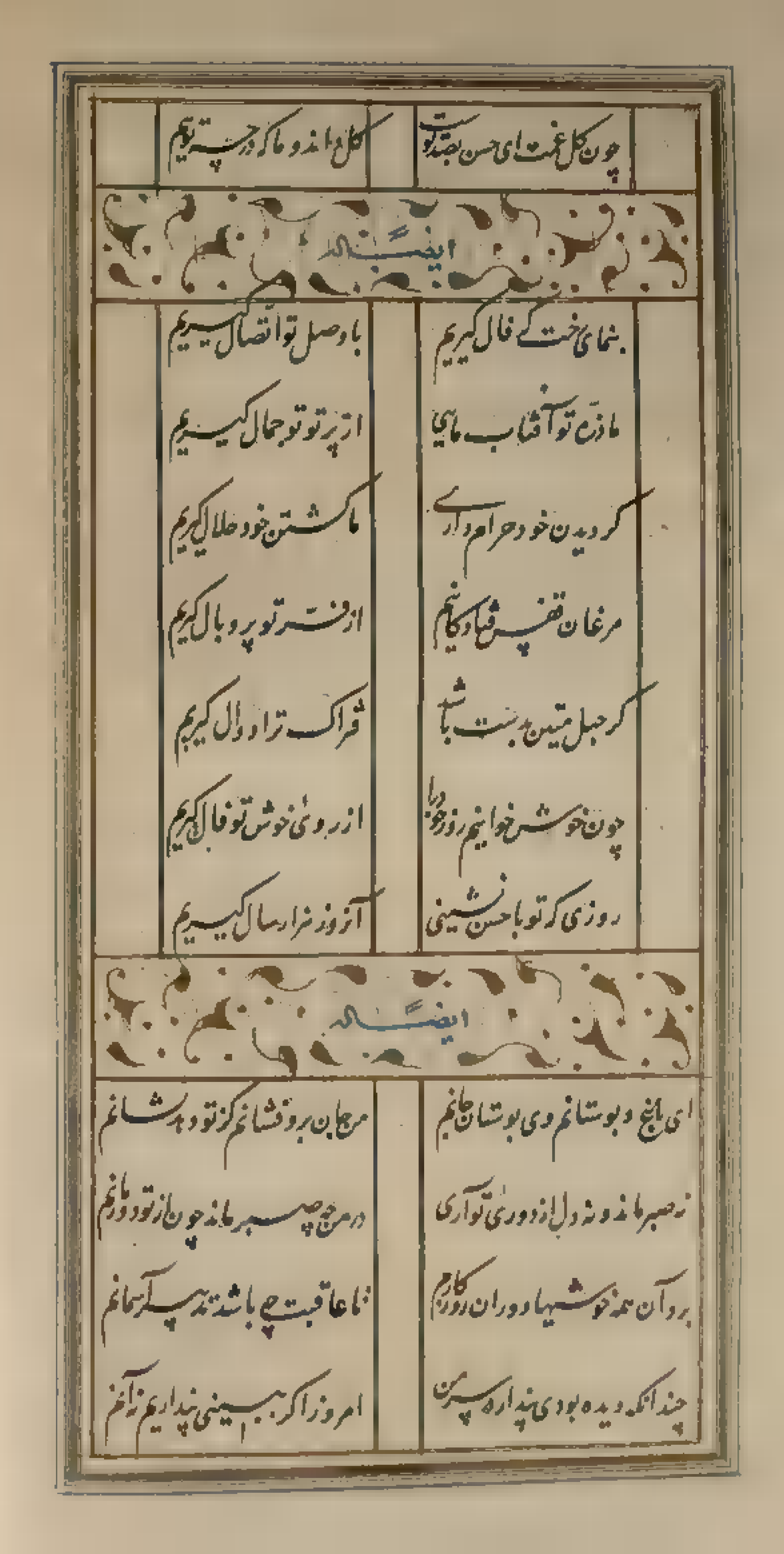
مهی گذشت بجز جام ده منی نکشیم | می از لب خم و نقل از لب نگار چشیم
هزار غصه ازین هفت شیشه در دل ماست | کجاست شیشه می تا از آن یکی شکنیم
چه گونه دور مرادی توان کشید امروز | که پیش چرخ زبردست زیر کشیم
خوشی زمانه و دور رود شبش خوش باد | که ما بنا خوشی روزگار خویش خوشیم
چرا کنیم زغم روی خویش صاحب حسن | هنوز از طرف موی والی چشیم
حسن درانده شامت و چاپشت طلوع روز | بعمر اندک خود تازه روی و صبح وشیم

ایضاً

باز دل دادم و دنبال دلدار شدم | محرم کعبه بدم ساکن خمار شدم
خرقه از من بکشایید که زلف بت من | مشکلی انگیخت که وابسته زنار شدم
چه غمت از خرد و صبر و دل از من بربود | زانکه من زین همه پیش از همه بیزار شدم
طعنها میزدمی آه گرفتار انا | تا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش میکشت مرا غمزه او غمزه ایا | یار خوش میشد و من نیز بر آن یار شدم
چند ازین گونه غزلهای حسن گیرم گوش | از قبول سخنش قابل اسرار شدم

ایضاً

ما گرچه بدیم و گر نکوییم | چه نیک و چه بد از آن اوییم
ای خواجه بگوی هرچه خواهی | از ما بمگیر هرچه جوییم
بالاتر هر که هست منشین | ما خود ز فسرده تران اوییم
هرچند که نیست در جگر آب | یک قطره ز جوی کس نجوییم
گر غرق کنند مان بدریا | هم دست ازین صفت نشوییم
گر دوست ز دست رفت باری | تا پای بسعی و دو بپوییم
گل آمد و بوی دوست دارد | ده دوست بگی که گل بوییم
این رفتن ما چو گل بدی کاش | تا باز چو گل سپید روییم



چون کل غمت ای حسن بخندد تو — گل ماند و ما گرچه پریم

ایضاً

بنمای رخت که فال گیریم — با وصل تو اتصال گیریم

ماذن تو آفتاب ماهی — از پرتو تو جمال گیریم

گر دیدن خود حرام داری — ما کشتن خود حلال گیریم

مرغان قفس شکاوکانیم — از فر تو پر و بال گیریم

گر حبل متین بدست باشد — فتراک ترا دوال گیریم

چون خوش خوانیم روز جو را — از روی خوش تو فال گیریم

روزی که تو با حسن نشینی — آن روز هزار سال گیریم

ایضاً

ای باغ و بوستانم وی بوستان جانم — مرجان بر و فشانم گز تو دهد نشانم

نه صبر ماند و نه دل از دوری تو آری — در من چه صبر ماند چون از تو دور مانم

بر و آن همه خوشیها دوران روزگارم — تا عاقبت چه باشد تدبیر آسمانم

چندانکه دیده بودی پندار سر من — امروز اگر ببینی پنداریم نه آنم

از ذوق وصالت حرفی نماند ورد — این غصه با که گویم وین قصه با که رانم

از تو چه گونه پرسم آن وقت خوش که گر تو — حال دلم بپرسی من حال او ندانم

خواهم که باز گویم احوال با تو وانی — از بیم آه سوزان آن هم نمیتوانم

روزی بهمت دل جان هم کنم نثارت — گر فرصتی باشد از چرخ جان ستانم

و فتح خوشست خرم زمانی حریف همدم — نظم حسن برون کش تا این غزل بخوانم

ایضاً

هر صبح بدین بوی بکوی تو در آییم — از گیسوی شبرنگ تو بویی بربایم

گیریم که از سر کوی تو ولیکن — تر لیست در آن سر که بشد از بگشاییم

هر حکم که خواهی بسر ما قضا کن — ما هم همه بر بسته زنجیر قضاییم

هر گه که همی خوانی مستغرق کریم — و آندم که به پیر لبت مشغول دعاییم

امروز گروهی هنر خویش نمودند — ما را هنری نیست چه گوییم که ماییم

گر عیب چه گیرند که هنرشان همه عیب است — گر عیب نظر ماست آن طایفه ماییم

یکبار به گفتار حسن داشته گوش — ما هم کمی از حلقه بگوشان شماییم

ایضاً

می ده که خمار دوشینه داریم / دوری دو سه در قفس سینه داریم

ترس همه مردمان ز روز داد است / ما بیم ز خشم و کینه داریم

شاهان همه تخت خاصه خواهند / ما قمشه کهینه داریم

ای ابر مکن هوای ژاله / ما خانه پر آبگینه داریم

والله که بباج نمی ارزد / این جنس که در سفینه داریم

با این همه نیستی که دیدی / از هستی غم دفینه داریم

ای خواجه بمعرفت چه نازی / این دره از آن خزینه داریم

گر خلوت تو درون کعبه است / ما عرش درون سینه داریم

ما را چه از قرابه خویش / می ده که خمار دوشینه داریم

ایضاً

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم / مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

شبی که همچو مه از اوج حسن جلوه کنی / اگر رضا دهی از دور یک نظاره کنم

اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنند / من از نظر همه آفاق پر ستاره کنم

گرفتم این که ببندم دهن ز نالیدن / طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم

نمی توانم دل بر جدایی تو نهاد / مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم

نیافته چو حسن یار بدست بیچاره / چه بو الفضولم کین آرزو دوباره کنم

ایضاً

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم / تا برون دادم علم از عالم امید و بیم

در کلاه همت درویش یک ترک بس است / ترک جنت خوشتر است و هر چه در وی نعیم

یافتم الحمد لله هم بکوی عشق دوست / آنچه در الحمد میخوانم صراط المستقیم

در گلوی قمریان از شوق طوقی کرده اند / تو همان خط بینی و عارف لوای یا کریم

دوش سودایی دگر می دیدم اندر سیر من / گل فروشان سیم می بردند و دل زر سیم

پایه من بین که دست عشق تختم می نهد / برتر از دار الجنان بالاتر از دار الجحیم

آب خضرم در دهن شربت چه آری ای طبیب / آسمان زیر قدم طالع چه بینی ای حکیم

وقت سعدی خوش که خوش بشکفت بعد از چه گفت / وقت عذر آورد نیست استغفر الله العظیم

زان ندیم بیا که می گرای پشیمان شد حسین / آری آخر از پشیمانی بود حرف ندیم

ایضاً

نیم همه درد و داد و دلی بخویشتن مسپریم / بدست خویش چشم عقل و راه بین بسپریم

روای عشق بر بالای چون ماه کمانیت | مرا این معنی نکو دانم ولی بر خویش میپوشم
بدو گفتم چرا هرگز نخندی در حضور من | بگفتا سلک مروارید از درویش میپوشم
تنم از نوک غمزه بر دل من میزند نقشی | چو باوی میرسم خون منیمایم پیش میپوشم
بپرسیدم که تیرت از کدامین کیش می‌آید | که من آن تیر می‌نوشم ولیکن کیش میپوشم
زهی غفلت که حال سینه با خوبان نمیگویم | چه درمان درد بدر اگر طبیبان پیش میپوشم
حسن میگویم که از دشمنان پوشیده ام رازی | مگو از دشمنان کز دوستان خویش میپوشم

ایضاً له

چو روی دوست آن پری رو یا که من حیران او ماندم | زپیوند دل بیتم زدیده خون بر افشاندم
به بامی برشدی یکره ز بالای چون سروی | تو بالا آمدی و من بصد حیرت فرو ماندم
خدا داناست کاندم کز پرستاری طالع | ترا اخلاص واجب بود و من الحمد میخواندم
کلوخ راه تو بر دیده بنشاندم زهی غفلت | چرا دیده نکندم و آن بجای دیده بنشاندم
زبان خوش کردم از نام تو مانند حسن الحق | بر آنم در جهان کامی چو نامت بر زبان راندم

ایضاً له

کجا سیلی ز لطافت بقای جان تنم | پیا که پیش نماند احتمال جان به تنم

عذاب و تفرقه دوستان کسی داند | که مبتلا بود اندر چنین بلا که منم
وگرچه داغ فراقم نهی بر این دل شیدا | مرا که سوخته روزگار خویشتنم
اگرچه طعنه دشمن مرا بکشت ای دوست | گمان مبر که بدین طعنها سپر فکنم
ز خاک من گل راحت برون نیاید آخر | گر از خوی تو گلابی زنند بر کفنم
حدیث سینه سوزانم ای بهشتی روی | مپرس کاتش دوزخ برآید از دهنم
حسن تو نام نهادی مرا بجرم وفا | تو کرده گرشدی ای دوست من همان حسنم

ایضاً له

سر سودای آن دارم که روزی ترک سر گیرم | بپایش در فتم زین ره مراد خویشتن گیرم
چو چشمش روزی از مستی به بیماری بیارم سر | چو زلفش کی شب از سودا پریشانی ز سر گیرم
چنان با عشق خو کردم درین سودا که شاهم | که تا من در جهان باشم پی کاری دگر گیرم
کمر زد ظرف می بندد برای آنکه زر دارد | مرا از رشک کمر روزی ره کوه و کمر گیرم
بت خورشید رو گر زر طمع دارد ز من تا من | ز رنگ چهره چون خورشید عالم را بزر گیرم
روای عاشقی یا زور یا زر یا سفر باشد | مرا چون زور و زر نبود مگر راه سفر گیرم
چنین نظمی که من دارم اگر همچون حسن روزی | حدیث لعل او گویم جهانی در گهر گیرم

تا غمت یافته‌ام از نفسی شادترم | تا که بنده شده‌ام از همه آزادترم
بنده هر وقت که آزاد شود شاد شود | من بر توقعی که ترا بنده شوم شادترم
همه آبادنشینان ز خرابی پستند | من خراب تو شدم و از همه آبادترم
چه فرستی غم خود تا کند استاد مرا | من درین شیوه عجب از همه استادترم
ای حسن گر تو ز عشق لب شیرین تیان | همچو فرهاد شدی من ز تو فرهادترم

ایضاً له

امروز من آن نیم که بودم | کاشفته عشق شد وجودم
خوردم دو سه جام آتش انگیز | از دل بدماغ رفت دودم
در پای حریف سر فشاندم | از فرق خرد کله ربودم
عشق آوردم بلای من شد | تخمی که بکاشتم درودم
حال بمن بتر شد از تو | ای شوخ نکوست آزمودم
در بند تو چون حسن فتادم | گر پند حسن همی شنودم

ایضاً له

توانم که پیوسته روشن باشم | ولیکن ز خونی که از دیده پاشم

غم دل پسندست تسکین جانم | ز رخ چهره کافیست می چه معاشم
صلاحیت باطن از من مجوئید | اگر چند ظاهر درین شیوه فاشم
تصرف چه ورزم که نازک الجم | دکان چون گشایم که کاسد قماشم
عمل نا ستوده‌ست خرقه چه پوشم | درون نا ستوده‌ست سر چون تراشم
حسن از ملامت دلم میخراشی | بسی در خروش آرزدت این خراشم
همی پرسیم خاطری جمع داری | تو خاطر بر آن دار تا جمع باشم

ایضاً له

تو حسن مطلع حسنی مرا ز هوای تو مستم | ور آفتاب تبانی مرا آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم | مرا ز سرو چه خیزد کنون که با تو نشستم
من آن شکاری عشقم درین کمین که جلو بست | چو چشم باز گشودم نظر بروی تو بستم
رسید موج معشوق و هوش رفت عقلم | گذشت کوکبه شاه و قصه مانده بدستم
چه پرسی از غم مجنون ببین که حال دگر شد | چه پوشی آن لب میگون من که توبه شکستم
حسن ز رود تو گوید که کارخانه تقوی | اگر خراب شد از من ز من بگیر که مستم

ایضاً له

خلق بر امید مقصود دست من یا ربی نهیم — ور کسی از بخت خشنود است من یا ربی نهیم

هر یکی از نوزادگان بوالبشر بر لوح خاک — عاقبت بر حرف مقصود است من یا ربی نهیم

صبح خیزی جان بدر روز از غم جانان او — تا کرا آن روز مسعود است من یا ربی نهیم

هر کسی همدست او شد تا ببوسد آستینش — آن گل سوری که با عود است من یا ربی نهیم

گفتیم دوشینه هم زانوی یار خود بدی — آن تو بودی یا حسن بود است من یا ربی نهیم

ایضاً له

وه ندانم تا بدان معشوق زیبا کی رسیم — دل ز دستم شد بدان دلبند رعنا کی رسیم

بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز — آنکه انگشتم دراز آمد بحلوا کی رسیم

دلبرم بالای بام وصل منهم اندرا — نردبان عمر کوتاه است بالا کی رسیم

پایه وصلش بلند و پای بختم آبله — ای عفی الله من بر آن پایه بدین پا کی رسیم

بارها گفتم کنم چون بخت آنجا رحلتی — وهم زحمت میدهد ور زانکه من آنجا کی رسیم

دوستان گویند فردا بر درش خواهی رسید — اینچنین دردی که من دارم بفردا کی رسیم

هر کس از راهی که می پوید بمنزل میرسد — چون حسن من نیز جهدی میکنم تا کی رسیم

ایضاً له

جانا شبکی خود را در کوی تو جا خواهم — وز جام لب لعلت یک جرعه دوا خواهم

تو باغ ظرافتی من باغ ترا هم نخل — در دم چو ز تو باشد پس از که دوا خواهم

خلقی ز در کعبه خواهند مراد خود — ای کعبه وقت من من از تو ترا خواهم

گر سلسله زلفت بر روز خیال بندی — در پیچ نماز خود دوزخ بدعا خواهم

هر بار حسن آیی شمشیر هوا کرده — آن کن که ترا باید من بند هوا خواهم

چون هست بقای من باقی ببقای تو — پس هم تو بجان باقی خود را چه بقا خواهم

بیچاره حسن گوید نظمی بامید تو — نظمش چو روان کردی امید روا خواهم

ایضاً له

امشب فلک موافق من شد زمانه هم — چشمم ز روی خوب تو افروخت خانه هم

خاص از برای صید دل ما رسیده بود — از زلف دام کرده و از خال دانه هم

از بهر ضبط مملکت حسن ساخته — از غمزه دورباش و ز گیسوی شانه هم

گفتم کنار گیرم گفتا بشرط آنکه — از دل کنار گیری و از جان کرانه هم

بگرفتم آن میان چو نیشکرش تنگ — این ذوق داشتم شکری زان میانه هم

هان ای حسن کیم طالع مسعود من ببین — عیش مدام بل طرب جاودانه هم

احسنت ای حسن غزلی خوب ساختی / زهره نسازد این غزل واین ترانه هم

ایضاً

از دست دل بجانم واز جور یار هم / صبر از درون سینه برون شد قرار هم

دی یار کرده بود بمن روی و بخت نیز / امروز بخت پشت بمن داد و یار هم

یکروز نیم شاد که بودم ز روزگار / آن روز از جهان شد و آن روزگار هم

میخواستم برون کشم از پای خسته خار / سوزن درین جراحت گم گشت و خار هم

جانا یکی دو لعل شکر بار بر گشای / کین دیده دُر فشان شد و یاقوت بار هم

درد و غمی که داشت حسن در فراق تو / کز اشتیاق مردم واز انتظار هم

ایضاً

چه شبست این که من از شمع شکر لب دورم / شمع جان می ندهد نور و ز جانان دورم

گر قصوری بود از ناز خوشش [illegible] / ز قصورم خوشی باشد و نازم خورم

شوخ چشمان بتان گوشه گرفتم که کنند / گوشه چشم تو نگذاشت بسی مستورم

گرچه فرمان تو اینست که من دور کنم / ورنه من از طرف خویش بغایت دورم

تا پریشان سر زلف تو ام مجموعم / تا خراب لب میگون تو ام مخمورم

از لب تو که حسن پر سخن از جرعه اوست / مست شد جمله جهان من چه سبب مستورم

ایضاً

ناز کان بت میکند مرا بار خوش می آیدم / شوخی ز غیری ناخوشست از یار خوش می آیدم

گویند سوی باغ کش ذوق می و میوه بخش / بی او بهشتم نیست خوش دیدار خوش می آیدم

ماند نه سر سروی خجل و ز بی دلی پای نگل / نه صبر میخواهم نه دل دلدار خوش می آیدم

زان روی چون مه جای محراب کردم چند گه / اکنون از آن [illegible] زنار خوش می آیدم

بر عشق آن ماه ختن اقرار کردم چون حسن / انکار چون آید ز من این کار خوش می آیدم

ایضاً

دوستان هیچ مپرسید که چون شد حالم / بجوانی نظر افتاد به پیران سالم

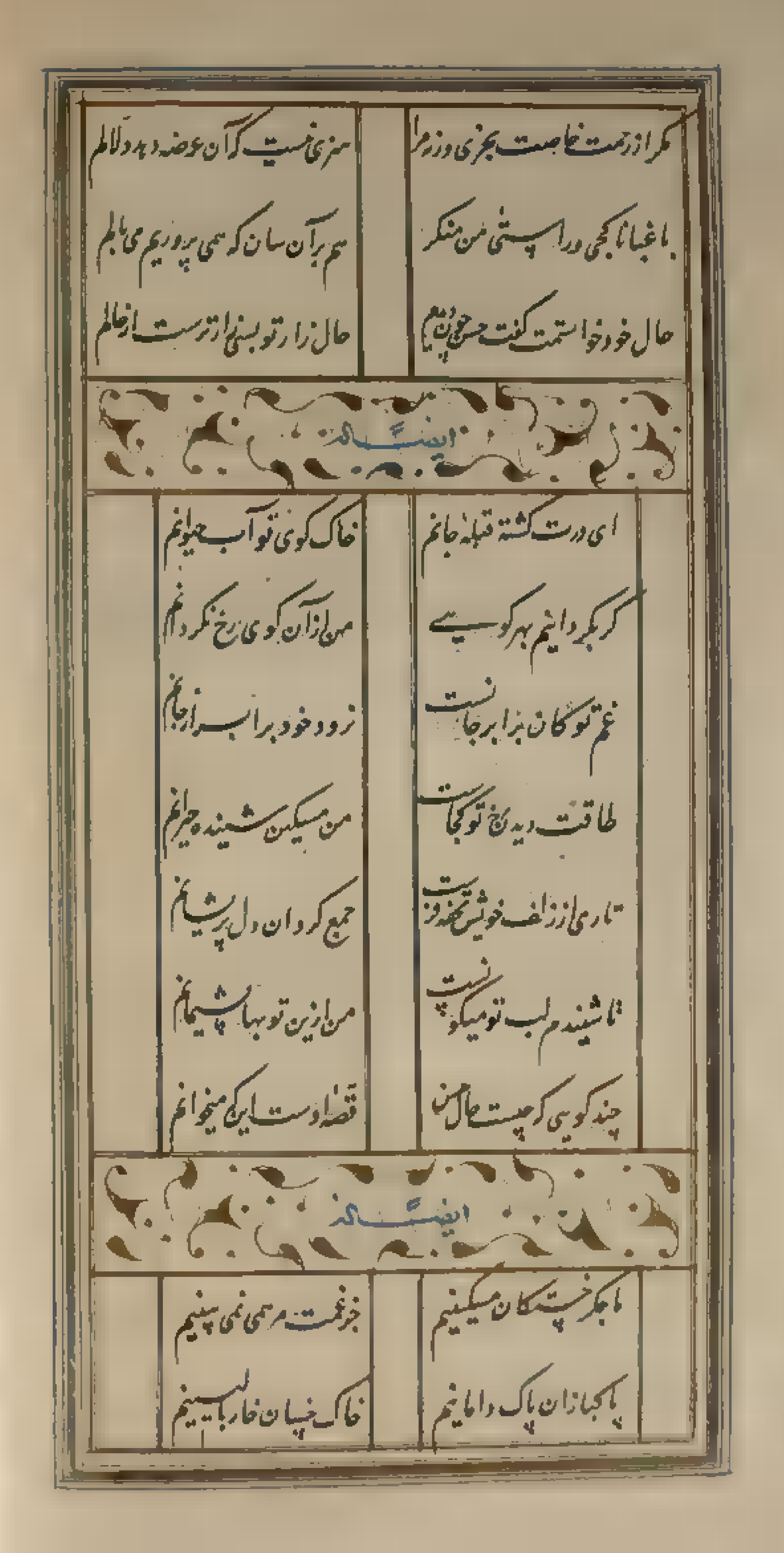
راست چون نای که نالید بنا واندیده است / من غم دیده هم از دیده خود می نالم

ای کمان کرده ز ابرو و کمین کرده ز چشم / من چه صیدم که چنین داشته در دنبالم

روی تو دیدم و گر فرقه نخواهم انداخت / گر پسندست عیان آیة رحمت فالم

دست اگر بر سر من بنده فرو می آری / پای بگذار که بر چشم جهان بین مالم

منت [illegible] استبرق [illegible] / گر ز گیسوی سلاسل [illegible] اغلالم



مگر از رحمت خاصت بجزی ورزد ما / سزی نیست که آن عوضه دهد دلالم

باغبانا کجی و راستی من منگر / هم بر آن سان که همی پروریم می‌بالم

حال خود خواستمت گفت حسن چون دیدم / حال زار تو ببینی از تو رست از عالم

ایضاً له

ای درت گشته قبلهٔ جانم / خاک کوی تو آب حیوانم

گر بگردانیم بهر کویی / من از آن کوی تو رخ نگردانم

غم تو کان برابر جان نیست / زود خود برابر از جانم

طاقت دیدن رخ تو کجاست / من مسکین شنیده حیرانم

تاری از زلف خویش بخشد دوست / جمع گردان دل پریشانم

تا شنیدم لب تو میگو نیست / من از این تو بها پشیمانم

چند گویی که چیست حال حسن / قصهٔ دوست این که میخوانم

ایضاً له

ما جگر خستگان مسکینیم / جز غمت مرهمی نمی‌بینیم

پاکبازان پاک دامانیم / خاک خیابان خار بالینیم

تو همان پادشاه خود کامی / ما همان بندگان مسکینیم

با تو در کنج خانه شادانیم / بی تو از هشت باغ غمگینیم

خواه می‌نوش و خواه صومعه نشین / هر چه دین تو ما بدان دینیم

چون حسن میرویم در ره عشق / سر نداده ز پای ننشینیم

ایضاً له

ما در دوست قبله میگیریم / هر چه زان در دهند بپذیریم

هر کجا زاهد آتش و آبیم / هر کجا عشق شکر و شیریم

جان بجانان سپرده‌ایم و هنوز / همچنان شرمسار تقصیریم

ساقیا مردمی کن آنچه که هست / گر نه ما مردمان تزویریم

خلق آفاق شعبده ورزند / ما گرفتار نغمهٔ زیریم

ناصحان میکشندمان از طعن / ما ز شوق سماع می‌میریم

مطربان را بخانه نتوان برد / خانه در کوی مطربان گیریم

ای حسن ما ز اهل تحقیقیم / گر چه ظاهر ز اهل تحقیریم

ایضاً له

شبی آن چشم مست و آن لب خونخوار دیدم / ز گریه چشم من تر شد پشیمانم چرا دیدم

مرا گفتند سوی او مبین و هیم بلا کردم / مرا گفتند گفت دل لکن کردم نزادیدم

ثبات صبر می‌پنداشتم در خود غلط کردم / نشان دوستی میدیدم اندر روی خطا دیدم

سگ کویش نشست آخر چون کر چشم بخت / ز مردم مردمی ناید ز بس کاین بی‌وفا دیدم

شبی اندر موج خود دیدم خیالش در تکیه شستم / بحمد الله در آن غرقاب روی آشنا دیدم

ندید این چشم من در آن سر زلف بلا / ازین چشم بلا جو من همه عمر این بلا دیدم

حکیم ار پند خواهی گفت می‌گویم کرا خواهی / ولیکن از پدر بگذر که او را مبتلا دیدم

ایضا له

کجا راضی شود جانان بدین جانی که من دارم / گرامی جان توان خواندن بدین جانی که من دارم

روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا / غم این جان نخواهد خورد جانانی که من دارم

دل من حالی آورد دست بر مویی از زلفش / فراهم کی شود حال پریشانی که من دارم

دریده دامنی دارم بجور آلوده پنداری / گریبان گل سرخست دامانی که من دارم

دل پر آتشم شد از حضور دوستان بستان / خلیل آبادی میخوانند بستانی که من دارم

مرا ایمان غم یارست و مذهب عشق و دین / خدا از ما مزیدی ده برایمانی که من دارم

نه دل جویم نه دلبر نه بدست نه زورم / رها کنید که بختی چو بخت خویش بشورم

نه مرد عشق زنخدانش بوده ام مسکین / بچه فکنده در آخر دلالت دل کورم

نخواستم که دگر پی روم بمجلس مستان / کمند گیسوی ساقی کشید و برد بزورم

بزلف چون حبشش او مرا ز چه افتادیم / گر از حبش کهی از چین رسید غارت غورم

پری رخا تو سلیمان دستگاه مرادی / بزیر پای رعونت فرو ممال چو مورم

ز زلف خویش نسیمی بمن رسان که مرا زان / گر آن فرشته جهت بست مونس گورم

حسن چه گفت که ای سر بجیب ناز کشیدم / بدامن کرم خود مرا بپوش که عورم

ایضا له

ساقی گل و مل بیار با هم / باشد که کنی دلم فراهم

خرقه بکشم که راست ناید / این جامه و جام باده با هم

این باده اگر صبوح باز است / در ده که شبانه ایم ما هم

می در ده و باز جای خود شو / ما غم زده ایم و مبتلا هم

گفتی که بکعبه رو دعا کن / خود کعبه ما تویی دعا هم

خمخانه بخاص و عام دادی / آخر قدری بدین گدا هم

هر گه که قدح دهی چو من را — یک جرعه کرم کنی مرا هم

ایضاً له

ساقی ز خمار سر گرانم — می ده که بلب رسید جانم

جانیست مرا بلب رسیده — باری بلب قدح رسانم

در قیمت هیچ می‌فزایی — بالله که بهیچ هم گرانم

آوازهٔ حسن جانفزایت — آوارهٔ شهر و خانمانم

ای ماه زمین پایداری — مهر سپهر بدور آسمانم

کشتی که ستارهٔ تو سعدست — من طالع خود بد از تو دانم

گر داغ نهی سگان خود را — من بنده چو سگ در آن میانم

ایضاً له

شبگون بقسمی برخ آن ماه بدیدیم — مقصود دل المنة لله بدیدیم

گویند که در سال نهانست شب قدر — ما آن شب فرخنده بیک ماه بدیدیم

رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت — آمیخته صبحی بشبانگاه بدیدیم

از عارض و گیسو و زنخ آن بت نگار — هم یوسف و هم رشته و هم چاه بدیدیم

نور سحر عشرت و مهتاب شب وصل — یک یک همه در صورت دلخواه بدیدیم

از غیبت آن لطف که صورت نتوان بست — از دولت رویش گه و بیگاه بدیدیم

می‌گفت حسن چون برخ دوست نظر کرد — از مات برستم چو رخ شاه بدیدیم

ایضاً له

بود که سر گیسوی تو باز کنم — برای وصل تو از وی شبی دراز کنم

همه حدیث بهشتست و آیهٔ رحمت — بفال روی تو هر مصحفی که باز کنم

بجانبی که مرا قبله مشتبه گردد — بموضعی که تویی آن طرف نماز کنم

نماز اگر جهت خود کنم همه حیفست — دعای تست که آن از سر نیاز کنم

اگر ندیم کنندم بصحبت محمود — حکایتی که کنم اول از ایاز کنم

مسافری که برو گردی از رهت بنود — اگر ز کعبه رسیدست در فراز کنم

کنون که وصف عشق آمدم علم چو حسن — رواست گر همه عالم احتراز کنم

ایضاً له

بجان تو که چو جانت عزیز میدارم — چرا بچشم عزیز تو اینچنین خوارم

خیال زلف توام هر شبی شب قدرست — خیال روی تو هر روز روز بازارم

زسلک خیل سکانت شدم تعالی الله | بکار رسید باقبال عاشقی کارم

هزار جور بکن روی خوب خود بنما | ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم

چه باک از همه آفاق دشمنم دارند | گر از آنکه دوستمت دوستر همی دارم

کرم مقابل آن در همه جهان بخشند | همه جهان بگذارم در تو نگذارم

گر از چه حسن کسی آمدست در گذران | که شرمساری او در شفیع میدارم

ایضا له

دلم بردی و منت می پذیرم | اگر خواهی از سر دست گیرم

وگر گویی بمیر اندر غم من | عجب باشد گر از شادی نمیرم

شبت خوش باد ای مرغ سحرخیز | که من در دام بد مهری اسیرم

طبیب آن به که از در باز گردد | چو چندین درد درمان ناپذیرم

بیادت روز و شب مستم تو گویی | شراب دوستی بودست شیرم

کسی خم زبان گر تیر غمزه | نگارا من چه مرد تیغ و تیرم

زکلک حسن خود دادی حسن را | گر او مسکینست من باری فقیرم

ایضا له

خدای ماه روی کبک خرام | بسلام آمدی ز دار السلام

آهوی دام جسته را مانی | پا کشان از دو زلف مشکین دام

لقب خویش اگر بگویی تو | ماه و خورشید را گر دنام

مه تویی در میانه خوبان | آسمانت همین کناره بام

بر لب جام اگر نهی لب خویش | جان چکد جای جرعه از لب جام

ده آن جام نیم خورده خود | تا بگیرم نصیب عمر تمام

با تو باده حلال می گیرند | عمر بی تو به اتفاق حرام

گفتم حال ابتلای تو چیست | این بلاییست دور از انجام

عشق در عهد تو قوی خاست | صبر آواره عقل دشمن کام

همه در خواب می بیارامند | من مسکین نه خواب و نه آرام

هیچ شب در غمت نخفت حسن | عجبا للمحب کیف ینام

ایضا له

از در دنیا چه دم زنم که ندارم | از جهت دل چه جان کنم که ندارم

خلق بکشت امید تخم تمنا | می فکند من چه افکنم که ندارم

نقد مراد اندر آستین حیات / خیره چه کیسه زند دامن کنم

شاد نشسته شما آنچه کرد / شاد تر از همه منم که مرادم

دزد چه کرد و بکرد من که حسن دار / شب همه شب نعره میزنم که ...

ایضاً

رخت را بغیر مه روشن نگویم / برت را بجز گل و سوسن نگویم

اگر ز تنگ قبایت بپیچم از دور / سمن را ز بوی پیراهن نگویم

نگویم با خود احوال عشقت / حدیث دوست با دشمن نگویم

مثل گر خود رود سر در ره عشق / ز سر من یک سر سوزن نگویم

حدیثت در جهان پوشیده دارم / صفات کعبه در گلخن نگویم

مرا گویی بگو مقصود تو چیست / گر هم خود بگویی من نگویم

گر اوصاف حسن در تو نباشد / غزلهای حسن اینچنین نگویم

ایضاً

دل فدای دوست کردم جان هم / جان خوش است اکنون ای جانان هم

عشق با جان در تن ما جا گرفت / آن برون ناید مگر با جان هم

ماه من خط لبت شرمنده کرد / خضر را با چشمه حیوان هم

از لبت لاف صدف یارب که گفت / تا دهانش بشکنم دندان هم

یوسفا دیدی فروغ روی تو / مصر را آتش زدی کنعان هم

چشم خونریز تو با خط تو یار / ترک من مست آمده فرمان هم

نیکوان هستند لیکن آن تراست / خط و خالی بوالعجب با جان هم

گر بخواهی دل که از تیر تو خست / خدمتی پیش آورم پیکان هم

بر حسن رحمی کن او هندوی تست / او ز شاها جمله هندستان هم

ایضاً

در جفا چه گشایی چو در وفای تو باشم / ره بلا چه نمایی چو مبتلای تو باشم

اگر ز بحر غم تو هزار موج برآید / چه باک دارم از آنها چو آشنای تو باشم

اگر به پای رعونت سرم بخاک بسائی / چو سر برآورم از خاک خاک پای تو باشم

بروز حشر چو خلقی ز چشم غمزه شوخت / فغان کنند من آن لحظه در دعای تو باشم

اگر بهشت بر بندم نظر ز حور ببندم / درین جهان و در آن نیز در وفای تو باشم

سفر برای تو پویم حضر برای تو جویم / سخن برای تو گویم خمش برای تو باشم

تو پادشاه جهانی امید من به تو این بس	گر چون حسن همه ساله یکی گدای تو باشم

ایضاً

باز می‌آیم و سر در قدمت می‌فکنم	مهر بخشنده تویی بندهٔ شرمنده منم
رفته‌ای رفت بجایی که باز آمده‌ام	گر تو دستی ندهی دست به پای که زنم
بوی رحمت ز غبار قدمت می‌یابم	تخم امید بکشت کرمت می‌فکنم
خویشتن را بسر کوی تو افکندم باز	زانکه تا بی تو بسی باشم بی خویشتنم
دوستی بر در تو مایهٔ ایمان منست	میکشد هم بسر کوی تو حب وطنم
هیچ اندوه نبود در دل کورم والله	تا ز اندوه تو پیوند بود بر کفنم
چه شد آخر که خداوندی خود کم کردی	جان من من نه همان بندهٔ مسکین حسنم

ایضاً

اشک چو عقیق از آن فشانم	کز لعل تو میدهد نشانم
از دست تو گله چون توان کرد	مهر لب تست بر دهانم
گر تیغ زنی تو می‌توانی	من آه زدن نمی‌توانم
از پای میفکنم همینسم	چون دست گرفتی آنچنانم

برابروی خود گره چه بندی	من بندهٔ مردان کمانم
در حق توام گمان فضلت	شرمنده مکن ازین گمانم
گفتی دل حسن که دارد	از غمزه بپرس من چه دانم

ایضاً

شمیست ز خط یار دو خطا دیدیم	در وصف نمی‌آید رویی که ترا دیدم
من بر تو نظر کردم تو در سخن بند	تو صنعت خود دیدی من صنع خدا دیدم
جز عشق نمی‌خواهم از جملهٔ حاجتها	تا طاق دو ابرویت محراب دعا دیدم
بر روی توام فتنه بر باغ چرا جویم	بر قد توام عاشق من سرو کجا دیدم
رفتم بسر کویت سر در سر آنم شد	مستانه زدی رفتم مستانه سزا دیدم
با دل متقابل شد هر چند ستم کردی	تا دل وفا کردم هر چند جفا دیدم
شاید که حسن را دل چون لاله بود پر خون	کان نرگس پر خوابش در عین بلا دیدم

ایضاً

هر دوست ترا دارم ای دوست ترا جانم	شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل از دیده بدست آرم	گر دست بیفشانی در پای تو افشانم

عاشق که نبازد جان او زنده کجا ماند / تو دیر بجان تا من می‌پایم و می‌پایم

ای رانده رقم بر من من نقش تو می‌بینم / وی بسته کمر بر شب من شکل تو می‌دانم

هر گه که نهان باشی با یاد تو مشغولم / گر پرده براندازی بر روی تو حیرانم

خود نیست مرا قبله جز کعبه کوی تو / گر روی بگردانی من قبله نگردانم

شهری بصف طاعت من هم بخراباتم / خلقی به در کعبه من هم به بیابانم

با آنکه در اندازم خود در الکبه تنها [?] / واقند ز دو بیرون خار تو ز دامانم [?]

زین شعر حسن بشنو حال دل مسکینان / صد درد نهان دارم هر بیت که می‌خوانم

ایضاً له

دل خواسته جانانا با جان تو بخشیدم / جان گرچه که دشوارست آسان تو بخشیدم

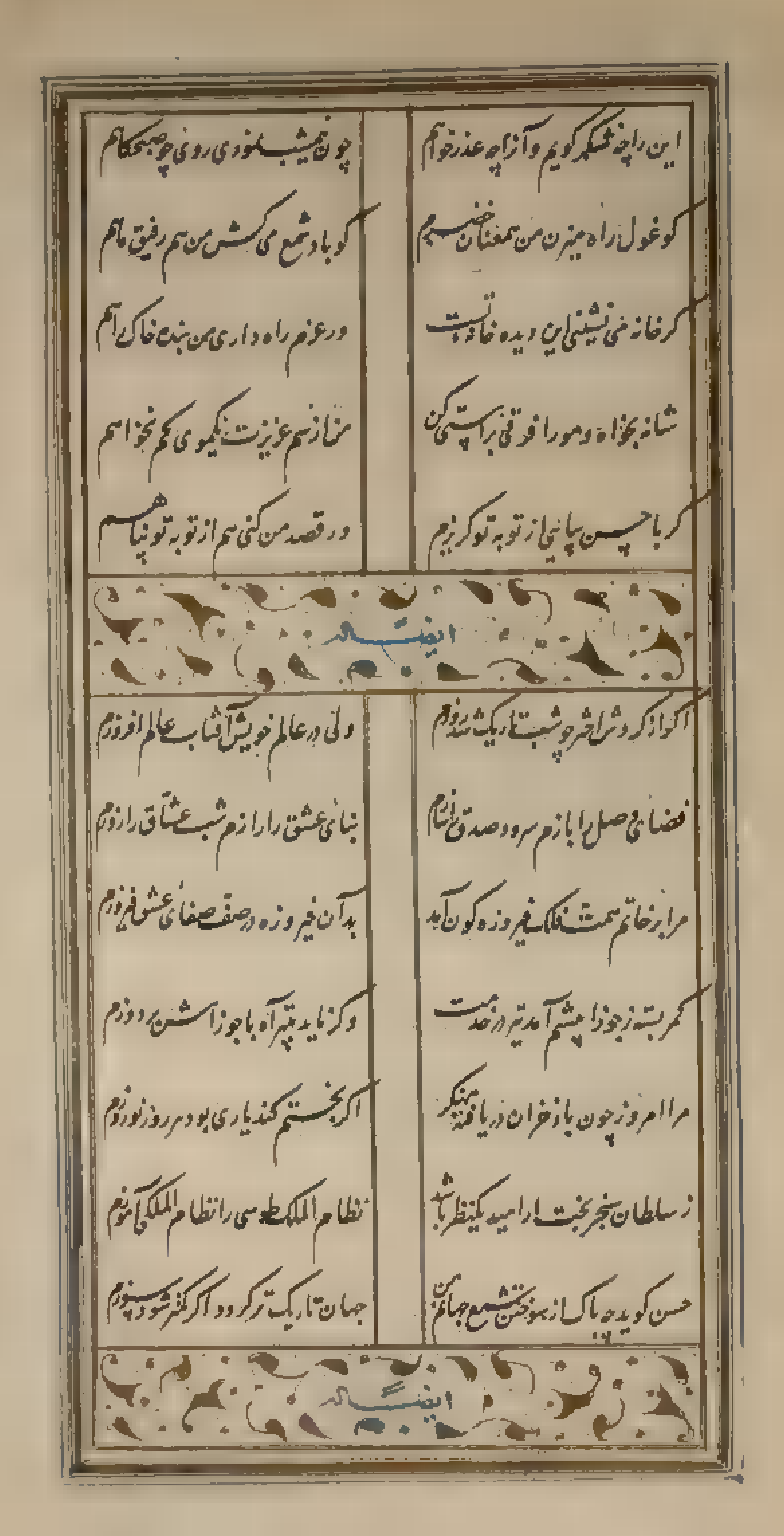
جانا زچه تقا باشد سر خود چه محل دارد [?] / با این به تو می‌آرم با آن به تو بخشیدم

گفتی بهشت اندر ایوان بود و منظر / تو منظر خود بنما ایوان تو بخشیدم

تو لعل لبت بنما تا من نفس از دریا [?] / لؤلؤ به تو می‌ریزم مرجان تو بخشیدم

گر ز علمای دین گویند که کفرست این / بسیار کست گوید ایمان به تو بخشیدم

گفتی غزلی بنویس از نظم حسن بر من / گر تو سر این داری دیوان تو بخشیدم



این را چه شکر گویم و آنرا چه عذر خواهم / چون همیشه بلوری روی چو صبحگاهم [?]

گو غول راه می‌زن من همعنان خضرم / گو باد شمع می‌کش من هم رفیق ماهم

گر خانه می‌نشینی این دیده خانه تست / ور عزم راه داری من بنده خاک راهم

شانه بخواه و مو را فرقی بر اسپ تک کن [?] / منازم عزیزت نیکوی کم نخواهم [?]

گر با حسن سپاهی از توبه تو کرزیم [?] / در قصد من کنی هم از تو به تو پناهم

ایضاً له

اگر از گردش اختر چو شب تاریک شد روزم / ولی در عالم خویش آفتاب عالم افروزم

فضای وصل را بازم سرود صدق ایشانم [?] / بنای عشق را رازم شب عشاق را روزم

مرا بر خاتم همت فلک فیروزه گون آید / بدان فیروزه در صف صفای عشق فیروزم

کمر بسته ز جوزا چشم آمد تیر در خدمت / وگر ناید به تیر آه با جوزا ش بر دوزم

مرا امروز چون باز خوان دریافته چنگر [?] / اگر بخشم کند یاری بود هر روز نوروزم

ز سلطان سنجر بخت ار امید یک نظر باشد / نظام الملک طوسی را نظام الملکی آموزم

حسن گوید چه باک از سوختن شمع جهانم من / جهان تاریک تر گردد اگر کمتر شود سوزم

ایضاً له

ای ترا خوبی ز اندازه برون و ناز هم | لعل تو در خون من شد غمزه و غماز هم
هر یکی شوخی ز راه طرز بدخویی کند | از همه بدخوتری تو شوخ هم طناز هم
رسم خونریز و کمند انداختن عیار راست | تو بچشم و زلف خونریز و کمند انداز هم
رازی اندر سینهٔ من بود بی تو عمرها | سینه‌ام بشکافتی بشناز سینه راز هم
یا کرشمه کن تمام یا ناز چندین خشم چیست | خشم می سازی کرشمه میکنی و ناز هم
ابرویان جنبت انگنند اشک عشق | هر یکی ز ایشان مقام ساخت کج باز هم
در هوای تو ندانم چون شود حال حسن | چون ز نالیدن بماند مرغ را پرواز هم

ایضاً له

وه چه رویست این که هر ساعت در او حیرانیم | تا سر و سامان گزیدیم بی سر و سامانیم
شهسوارا سوی من چند گردی گرد کو | ای بسرت گردم سر از کوی تو سرگردانیم
خانهٔ آب و گلم درمانده از باران اشک | پست بنیادم بهر بادی که ویرانیم
تا بدیدم چند گه آن صورت جانبخش تو | صورت دیوار دیدی من از او بیجانیم
ای حسن گفتی که من حیرانم از دوری دوست | این که بی او زنده می مانم از آن حیرانیم

ایضاً له

هر لحظه جان شیفته را در بلا نهم | آری نظر بر ابروی خوبان چرا نهم
ترک خطایی آفت جان شد خطا این | بر دیده دست گیرم و بر دل خطا نهم
لب می چکاند زلف پریشان و چشم مست | این یک دل خراب شده چند جا نهم
موزه چو عزم گشت پیاده به در کشید | من جای کفش چشم خود شن زیر پا نهم
می گفت بارها دل بد روز من مرا | روزی ز دست دیده ترا در بلا نهم
گویند این قصیده به پیش حسن بخوان | داغی دگر چه باز بر آن مبتلا نهم

ایضاً له

چشم گر ز روی دوست تر داریم | گر شود چشمه دوستر داریم
خون دل ریختیم و تشنه نشد | داغهایی که بر جگر داریم
هنر و عیب ما چه می پرسی | همه عیبیم این هنر داریم
ناصحا پند ما چه خواهی داد | هرچه گویی همه خبر داریم
چند گویی ز دوزخ و ز بهشت | ما جز این غم غمی دگر داریم
با حسن گفت از درم بگذر | جز در او کدام در داریم

ایضاً له

نه منبر بر کران ما زمیان میرویم   در بجهان خوش نی ما زجهان میرویم

شمع محبت توئی شحنهٔ بازار عشق   گر تو نبخشی رواج ما ز دکان میرویم

کعبه نشان یافته بنده که گمراه کم   خلق برود در رود ما به نشان میرویم

باشتر سرخ مو قافله خوش میرود   ما بگلیم سیاه خوشتر از آن میرویم

راه روان رفته اند در ره تو مردوار   ما بطریق امید تا به نشان میرویم

مدعیان گر شدند منکر رقص و سماع   ما بسماع الست رقص کنان میرویم

در همه جا چون حسن جز تو نخواهیم دوست   گر تو نه در میان ما زمیان میرویم

ایضاً له

امروز چه افتاد که روی تو ندیدم   طاقت نرسید و بلغایت نرسیدم

گوشی سوی در داشته هوشی سوی قاصد   باشد خبری بشنوم از تو نشنیدم

هر راز که گفتم بتو بگذر بکنار ای   هر ناز که کردی به ارادت بکشیدم

برخاست طبیب از سر من آه دریغا   دارو چه بسی بود که امروز چشیدم

بگشای حسن از دل خود قفل نیابت   جز کعبهٔ توفیق در این باب کلیدم

ایضاً له

اگر شبی بسر کوی تو مقام کنم   صلای عشق هم عشرت تمام کنم

دو بار کوچ کنم از مقام خود هر روز   که بر در تو رسم روزها مقام کنم

مثل اگر بنماز آیدم چو تو برسی   نماز را بگذارم ترا سلام کنم

زبان فروشده من با تو کی روا داری   ز ضعف برای که شمشیر در نیام کنم

نواز خمار لبی بنهاده مهر سکوت   مرا چه زهره که در پیش تو کلام کنم

همه دعای من از شدی تو غارت شد   یکی بخند که آن در دعا تمام کنم

حسن در اهل تصوف تمام بدنامیست   مگر بمذهب مستانش نیک نام کنم

ایضاً له

پند می دادم را خلقی و من نشنیدم   لاجرم آنچه شنیدن نتوان آن دیدم

صبح وار از جگر سوخته خون آلود   دم سپردی زدم و پرده خود بدریدم

رخت تقوی و متاع خرد و مایهٔ هوش   همه بفروختم و عشق ترا بخریدم

ترس می بود مرا در غمش از رسوائی   آخر الامر همان شد که همی ترسیدم

ایضاً له

بازآمدی تو بر دل خود یاد می کنم   صد بار یار کرده دگر بار میکنم

تا تو به ناز و شوخی خود فتنه میکنی
ما از صلاح و تقوی خود عار میکنیم

والله ز رخت عشق تو خانه پر است
جمله متاع زهد به بازار میکنیم

چون در ره تو مستی عشاق طاعت است
خود را به توبه از چه گنه‌کار میکنیم

ای ترک خوب خط که مرا بنده میکنی
خط بر چه میکشی که من اقرار میکنم

تا خار و خس ز رهگذر تو برون برد
خون جگر به آب مژه یار می‌کنم

این خرقه که پاره شد از عشق لطف تو
پیوند آن به رشته زنار میکنم

گفتم به فاخته که چه می‌نالی اینچنین
گفتا که درس عشق تو تکرار می‌کنم

گفتا حسن تعلق خوبان چه کار تست
تا جان درین تن است همین کار میکنیم

ایضاً له

ز هجر یار دل خون شد کجا شد آن که بگویم
درین گرد آب خونخواره چه کم گشتم بجویم

گل تو از زبان حال بلبل گفت آخر شب
که من بوی فلان دارم کجی آخر ببویم

وضو از خون کند عاشق چو می‌بینم اورا
بجوی صرف کز دیده فشاندم رو بشویم

اگرچه می نبایستی که در مویه بر سر مرده
ولی با او بدین زاری که من مردم بمویم

حسن در هر غزل گوید حدیث درد و زاری خود
ولی این درد دل با کی گویم بگویم

منم یارب نشسته پیش تو یا خواب می‌بینم
تو مهمان منی یا مشب مهتاب می‌بینم

تو خود گلزار سیرابی ز چه از چشم چو جوی
بحمدالله پس از دیری ترا سیراب می‌بینم

دلی کز شوق آن لبها در میخانه‌ها میسوزد
کنون با نطاق ابروی تو در محراب می‌بینم

جهانی باده ناب از لب میگون نوشیده
چو دور من رسید آن باده را خوناب می‌بینم

دو چشم کعبتین تو بکار فتنه غلطیده
نخواهم باخت با ایشان ولی قلاب می‌بینم

دو ابرو چون کمانست و مژه تیر و نظر ناوک
بخواهی کشت عاشق را همه اسباب می‌بینم

همی بینم حسن را سر به زیر پایت افکنده
الهی بخت او بیدار شد یا خواب می‌بینم

ایضاً له

آن دوست که از دو دیده من دوستدار اویم
مست است نرگس او و من در خمار اویم

با غم چه میفزر پستی سر دوم چه مینمایی
باکس قرار نتوان چون بیقرار اویم

گر از خودم ببستر در مردم بنا امیدی
تا یک رمیست در من امیدوار اویم

مستم ببر ز خلقی دین دار و پاک مذهب
لیکن از هوای زلفش زنار دار اویم

گر در رهش فشانم جان عزیز خود را
جان و سر عزیزش هم دوستدار اویم

گفتی که کشته کشتی از چیست شادی تو
کشته شدن چه بینی آخر شکار اویم

سهلست ار من دل در عشق یار بازد   کز سرو و چمن دامن بند یار ایم

ایضاً له

چه سعادتست یارب که بخدمتت رسیدم   دل نامراد خود را بمراد خویش دیدم

غم عشق و تیر سینه همه پیش تو کشادم   دل و جان و دین و تقوی همه سر بسر کشیدم

بکش آتش دل من بجنون خویش گریه   که چو آب دیده خود بهزار سو دویدم

تو دری و من گهرها ز برای تو فشاندم   تو مهی و من منازل ز برای تو بریدم

ببرم هزار منزل بهوای خدمت تو   که هزار بار پستی ز آنکه می شنیدم

خوشم ار زنی بر من بخوشی شبی در   که بست روی و مویت شب قدر و روز عیدم

حسن انجمن مخالف همه دوستند با من   مگر از دعای تست این که بدوستان رسیدم

ایضاً له

سحر که اندر آن گلستان بوده ایم   به یاد رخ دلستان بوده ایم

در اوصاف گل رنگ رخسار او   چو سوسن همه تن زبان بوده ایم

صبا نرم و گل تازه و سبزه تر   همه روز در ذوق آن بوده ایم

می چند خوردیم بر یادشان   که چندی همراز شان بوده ایم

بشمشاد گفتم جوانی مکن   که ما نیز روزی جوان بوده ایم

چو جولان نمودیم در صف پیل   چو با بخت خود هم عنان بوده ایم

حسن وار آن وقت را کو بیا   پس از دیرها میهمان بوده ایم

ایضاً له

عمریست که در سینه سودای فلان دارم   یک شهر خبر دارد من از که نهان دارم

بیچاره دلم خون شد این دل نتوان دادن   ور حکم کند والله از دیده روان دارم

روزه نگشایم من از وصل تهی دیگر   کز یاد لب لعلت مهری بدهان دارم

جز سایه نماندم در از پستی من با من   وین سایه که می بینی زان سرو روان دارم

یارب خبری ز من آن موی چو جانم را   هر کس که پسکی دارد من بنده همان دارم

مستانش چو برگشتند از قاعده مذهب   ساقی قدحی در ده من مذهبشان دارم

آرم چو حسن پیشش جان از دو جهان زاهم   کز جمله جهان حقا آن جان و جهان دارم

ایضاً له

یاران دل و دین ز دست دادم   دستی که ز پای فتادم

معشوق بخشم رفته افسوس   نایافته جان بباد دادم

چشم همه شب ستاره ریزست — یا من همچین ستاره زادم

جانا قدمی بنه برین سر — زیر قدم تو زآن نهادم

من کشته آن کسان که ازپا — کشتند و نمیدهند دادم

کشتی کشمت بنامرادی — یارب برسان بآن مرادم

بند دل در هم چنین را — بکشای چو چتر او کشادم

ایضاً

گر دست ترا جانا آهنگ بخون ریزم — من خون دل خود را از دیده فرو ریزم

تا نور بصر ناگاه از دیده برون ناید — خاک قدمت هر دم در دیده درون ریزم

درهاست بچشم من کز دست دهد دولت — نظاره کنی کین در در پای تو چون ریزم

زین پیش گر این درها کم از نظرت گشته — صد ملک همی ارزد لعلی که کنون ریزم

روزی چو حسن بوسم یاقوت شکربارت — با آنکه بخواهی کشت   ریزم

ایضاً

آمد آن یاری که من میخواستم — راست شد کاری که من میخواستم

خانه من گرد باغ و بوستان — لاله رخساری که من میخواستم

نیمشب آمد نهفته از رقیب — هم بهنجاری که من میخواستم

بر سر من سایه رحمت فکند — سرو رفتاری که من میخواستم

یار خود خواهد همه کس ای حسن — اینک آن یاری که من میخواستم

ایضاً

من همچو روی خوب تو رویی ندیده‌ام — آن روی تو بدید دل ز آن گزیده‌ام

تا بر کشید تو سر از جیب حسن خویش — من پای دل بدامن حیرت کشیده‌ام

گفتی چه دید کو چنین مبتلا شدی — گر آینه ببینی دانی چه دیده‌ام

گفتم باشک خود که چه می اوفتی چنین — گفتا چو رفتم گر فراوان دویده‌ام

پیرانه سر کجا رود این مستی از سرم — کایام شیر بود که این می چشیده‌ام

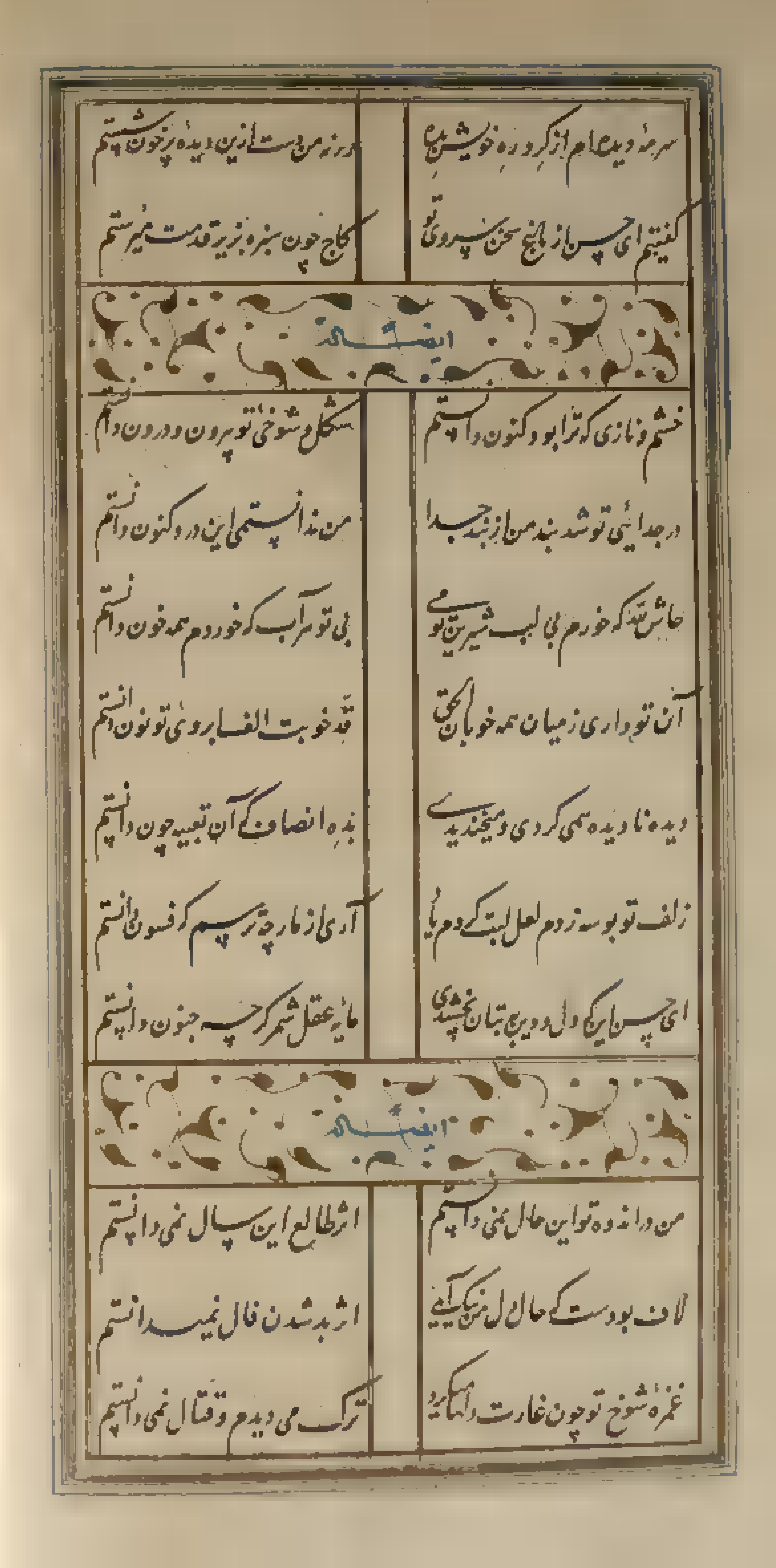
دستی بزن حسن بگزد یکزمان لبت — دانی که چند دست بدندان گزیده‌ام

ایضاً

سینه از ناله بیهوده سراسر خستم — گر درون یافتم آن گنج که پنهان جستم

در تو چون زلف تو آویخته‌ام موی بموی — سخت برهم کسی گر بگذاری پستم

ما من تو ببلا کم چه کمر بستی چست — گر من اندر غم عشق تو بغایت جستم



سرمه دیده‌ام از گرد ره خویش بده / ور نه من دست ازین دیده پرخون شستم

گفتیم ای چمن از باغ سخن سرو تویی / گاه چون سبزه بزیر قدمت می‌رستم

ایضاً

خشم و نازی که ترا بود کنون دانستم / شکل و شوخی تو بیرون و درون دانستم

در جدایی تو شد بند من از بند جدا / من ندانستمی این در و کنون دانستم

حاش لله که خورم بی لب شیرین تو می / بی تو هر آب که خوردم همه خون دانستم

آن تو داری ز میان همه خوبان الحق / قد خوبت الف ابروی تو نون دانستم

دیده نادیده همی کردی و میخندیدی / بده انصاف که آن تعبیه چون دانستم

زلف تو بوسه زدم لعل لبت کردم یاد / آری از مار چه ترسم که فسون دانستم

ای چمن اینکه دل و دین بتان بخشیدی / مایه عقل شمر گرچه جنون دانستم

ایضاً

من دل انده زده تو این حال نمی دانستم / اثر طالع این سال نمی دانستم

لاف بودست که حال دل من یک آیی / از بد شدن فال نمیدانستم

غمزه شوخ تو چون غارت دلها کردی / ترک می دیدم و قتال نمی دانستم

در هوای تو بتا پر زدنم وقتی بود / کان زمان نام پر و بال بنهادستم

گرچه در کار حسن لعل تو نقصانی داشت / نظر بدین خط آتشین اهمال بنهادستم

ایضاً

چو گل خوش شکفتم گر در دل تو یاد آیم / وگر این نیست بلبل وار در فریاد می‌آیم

وگر آزادگان را بنده سازی هم بجان تو / که اول من ز آزادی خود آزاد می‌آیم

کشیده گرچه در سلک سگانم هم خوشم و آنگه / که باری گه گهی وقت شکارت یاد می‌آیم

چو خاکم گرچه هر روزی برون می افکنی از در / هم از راه هوا داری روان چون باد می‌آیم

بنود امکان که آیم چون حسن بوسیدن پایت / چو اکنون داده ره از رخت دلشاد می‌آیم

ایضاً

مرا عمریست کاندر جان غم جانان خود دارم / یکی جان دگر گویی درون جان خود دارم

بعشقش کرده‌ام اقرار و دل تصدیق می‌آرد / من این تصدیق و این اقرار از ایمان خود دارم

ز عاشق سر نهادن خواست عشق او بجد آنگه / من این دولت نخست از چشم خون افشان خود دارم

ز چشم خون دل بیرون فشاندای مه ربانی / نظر کن بر خراجی کز ده ویران خود دارم

نوای همسایه زان آتش گرفتن بر چه میترسی / که من سوزی که دارم در دل بریان خود دارم

فسونگر بهر چه میخوانی که زهر از من فرو آید — که من با چنین تیر زهرآلود از آن قربانی اوام

حسن از تو بر نجم گر کنی درمان جان من — که من شادم بدان دردی که از [illegible]

ایضاً

اگر گل رفت گو رو من گلستانی دگر دارم — خلاف باغبان من باغ و بستانی دگر دارم

گلستان را چه خواهم سرو گو عشق رخ دلبر — بدوران گلستان تنها گلستانی دگر دارم

کنم این جان سپسی را فدای جان لبندن — مرا از مرگ بیمی نیست من جانی دگر دارم

بسی کشتی ز موج انگیخت کی ماند جهان عالم — [illegible] ز نوح طوفانی دگر دارم

حسن تو این جفا زآن ترک کافر کیش چون داری — مرا با آن کافر لیلیا زآن مسلمانی دگر دارم

ایضاً

تنم در کوی ماری شد من اینجا عشق میبازم — غریبم چون کنم از دور با نظاره می سازم



سری دارم فدای شاه چوگانی
اجازت نیست تا این گوی را چون کار فرمایم
چو شمع ار بسوزد جان بجان مجلس افروزم
وگر سر خواهد از گردن بسر گردن برافرازم
رواج حسن خود گر سوی من بیند و
گر من چون موم پیش چشمه خورشید بگدازم

اگر فردا ببینم در جهان این چشم را او را — ز کوثر گر کسی آبم دهد در آتش اندازم

سه سالی می کنم هشتاد ساله راز را پیدا — بیا ساقی و پر تر ده که باشد بشنود رازم

حسن صد بار می گوید که چون مستان او را — مرا گر جست و جو باشد کنشت و کوی رازم

ایضاً له

ساقی دم نقد را گمین کن — لاله به میان یاسمین کن

خورشید و هلال را قران ده — می را و پیاله را قرین کن

زود ز چو آفتاب جولان — ای ماه من آن کمیت زین کن

رو را چه پرسش کنی سخن گوی — آن سر که مست انگبین کن

صد حرف حسن بگوش داری — آخر یکبار روی آفرین کن

ایضاً له

من که غمزه از تو ام خوارم مکن — ده جگر خوردن جگر خوارم مکن

روز کارم زین بتر خواهی که هست — از تو زین بهتر طمع دارم مکن

گر سگم خوانی بخوان سنگم مزن — اینچنین بیچاره کی خوارم مکن

اول از یاریست تقصیری نبود — من کیم آخر همان یارم مکن

زلف مشکین را گرفتاری بهر — در شکنج او گرفتارم مکن

زخم ظلم خود همه بر من میار — من بمن گفتن نمی آیم مکن

چون چمن زار نیم زارم کرد — از سلام خویش بیزارم مکن

ایضاً له

بیا که باز نشستاین دلم ز خون خوردن — چه شد که بازنهی بستنی ز خون خوردن

تو آفتابی و من صبح میتوان دانست — که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن

بزیر سایه خود پرورید زلف توام — غریب نیست ز مندو غریب پروردن

زهی چنین که از نیسان نوای عشق زنی — که قربانیت غلامند طوق بر گردن

ایضاً له

ای ترک گلرخ پیش از این در دم احال من — ای جان و دل چندین جفا بر عاشق بیدل مکن

خواهی که حال عاشقان آشفته بود روز و شب — بر گرد ماه عارضت زلف سیه حایل مکن

از لعل جانبخش تو بوسی تمنا میکنم — ای صاحب روی نکو منع دل سایل مکن

رفتی و با بدخواه من پیوستی ای آرام جان — من چون هواخواه توام امید من باطل مکن

جانا چه رفت از من خطا تا ترک جانم کرده — بی جرم خونم ریختن به باشد ای عاقل مکن

ای عیب جوی عاشقان مستی چا حاجم
من غرقه در بحر غمم تو خنده بر ساحل مکن

مانند یار خویشتن دیگر کجا یابد چمن
جز بر دیار یار من ای ساربان منزل مکن

ایضاً له

کیست از یاران که دارد در جهان یاری چنین
دل ندارم در جهان از عشق دلداری چنین

گل اگرچه داشت رخساره بصد پرده درون
همرنگ یک پرده برون ناورد رخساری چنین

چنگ در کو زیر پا آورد چندین تخته تنگ
وانگه از یک تخته ناموخت رفتاری چنین

دوش در خون غرقه گشتم تا خیالت داد دست
الله الله شب چنان و روز رخساری چنین

امشب آمد جام می را جای کف کرده باز
مرحبا جامی چنان جایی چنان یاری چنین

جان بجانان میدهم گر پرده بر هم نهاد
عاقبت بیمار خواهد شدن باری چنین

خوب کن کار حسن جانا ز گفتار حسن
زانکه جویی دید نابی خوب گفتاری چنین

ایضاً له

ای باد از آن بهار نسیمی بیار سان
وحشت غریب گشت ندیمی بیار سان

یعقوب وار را شفایی نمی تیم
زان یوسف زمانه نسیمی بیار سان

از غنچه لبش که لطافت بدوست ختم
گر یک فتوح یابی نسیمی بیار سان

بلقیس از مهر پرستیم باز د..
از مصحف کتاب کریمی بیار هان

از حسن او بخوف و رجاییم دم بدم
از لب امید و از مژه بیمی بیار هان

نظم حسن بیک نظر کیش در آر
یک یک صحیح کن ز سقیمی بیار هان

ایضاً له

ای ترک گر خطایی چندین خطا مکن
بگشا قبا و پیرهن ما قبا مکن

داغی برخ نهادی پس سم خطا یان
ای ماهپیکان داغ تو رسم خطا مکن

با سینه کبود مه از جای میرود
این نیل را بگوشه خورشید جا مکن

دل است همچو تیر برون شد ز چشم من
در شست او فتاد ز دستش رها مکن

زلفت که شد سواد شب طومارسان دراز
تعویذ جان اهل لست زیر پا مکن

ای حاجت حسن تو حاجت روا کنش
گر از تو جز تو خواهد حاجت روا مکن

ایضاً له

ای آینه جانها در خود منگر چندین
با همنفسان خود آخر نفسی بنشین

صد شب نگریستم از حسرت تو تا روز
یک روز نگر ری تو از بازوی من بالین

با دوست که خنده پیدا نکنی دندان
من خود ترسم بی تو پنهان چه کنی پروین

ای دل تو صلا در ده کرمی بده امکان
ای جان تو جگر خون کن کرمی بکند تمکین

یارست قبول جان تا کیست قبولش
یاسینست دل قرآن تا چیست دل آن سین

فرهاد که شیرین را کشتست بجان طالب
الحق همه چیزش جز دوستی شیرین

مسکین چنینست از وی سر دفتر مسکینان
یکشب نشد او ساکن بر مسکن این مسکین

ایضاً له

ای ملک همه پستی کرد سر درویشان
سرهای سرافراز پیه خاک قدم ایشان

خاک قدم یک یک در دیده روشن کش
اندیشه نیکست این کوری بداندیشان

دست همه عالم را هیهات که سازد کم
چون موج زنان کز خون دل درویشان

گفتی که چرا بنود پیوند بخویشانت
خویشی چه کند ز دوار در عالم بیخویشان

در کیش چنین مردان من راست ترا آیم
چون تیر برون جسته از صحبت بدکیشان

تو نرم دلی یارا از سخت دلان بگذر
با گرگ خطا باشد خود داشتن میشان

بسیار خطا کردی باز آی چو سر اکنون
رویی به زمین آور درویشی درویشان

ایضاً له

ای دیده یکی بما نظر کن
از موج دو چشم مرحمه در کن

کو در رخ خود کشش خطا لا
گلزار حیات تازه تر کن

دری که بگوش تست رخشان
آن زهره اتابک قمر کن

ای جوی بهشت و چشمه خضر
یک روز بسوی ما گذر کن

ای باد بلب رسید جانم
آن جان عزیز را خبر کن

تا کی غم جان خوری چنین خیز
دل خون شد حیله دگر کن

معشوق مزاج چون دگر کرد
تو نیز علاج خود دگر کن

ایضاً له

ای برده روی خوب تو صبر و قرار من
ای کشته همچو زلف تو آشفته کار من

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
ای مونس غمان و خداوندگار من

طوفان شدست گرد من از آب دیده کی
ای نوح وقت یک نظری کن بکار من

وقتست اگر بعین عنایت نظر کنی
کامد ز غم تو سوختم ای غمگسار من

امشب دگر چه گونه بروز آورد حسن
کامد نماز شام و نیامد نگار من

ایضاً له

آن سرو را که دیدی فشا ز بزم خرامان
با او بدن نه طاقت بی او بدن بیابان

زین خاک راه اگرچه دامن همی کشد او / زین خاک راه او را در میکشم بدامان

مجلس بمجلس اول چون شمع شد مهیا / منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان

رفتارش از طراوت چون شمع صبحگاهی / رخسارش از نکویی چون فال نیکنامان

عود از همه صفتها مستانه وز زلف او چو بوش / اندر کشش ز سوزد باشد یکی ز خامان

ور از قبول پرسی خود بهترین عبید است / اقبال بر در او از کمترین غلامان

وصفش حسن کند کو اندر سخن تمامست / وصفی که مستمر دارد از وصف ناتمامان

ایضاً له

ای آفتاب نیکوان آخر شبی را روز کن / شام امید خلق را صبح جهان افروز کن

ای صبح دولت یار من گر مدعا افروزیم / وی شمع جان تا کار من که میکنی از سوز کن

ای از شب گیسوی تو هر شب را قدری گی / پرده ز رخ یک سو فکن روزم را نوروز کن

گفتی بمهمان آمدن روزی شوم نزدیک تو / ای روز من بی تو چو شب آن روز را امروز کن

مرغ هوای تو حسن صید تو شد حاکم توئی / خواهی بدارش در قفس خواهیش دست آموز کن

ایضاً له

ای دوست گر توانی با دوست شاد بنشین / ما را قرار با تست از ما قرار مگزین

[illegible] و مجلس می زانو زنند و صراحی / امروز میهمان شو زانو برآر و بنشین

هم جام شکرین کن هم لعل شکر افشان / هم خانه عنبرین دار از زلف عنبر آگین

بی آن دو رخ نباشد روزم ز در روشن / بی آن دو لب نگردد کام حیات شیرین

آخر بوقت هجران تعجیل بود چندان / اکنون که روز وصلست تاخیر چیست چندین

میدان عیش خالی تا کی بود نگارا / گوی طرب در افکن چالی زمانه می بین

بنده حسن چو بنوشت اوصاف حسن رویت / بخت از طریق احسان کردش هزار تحسین

ایضاً له

ای جان برت دو دم دو دم ز برای جان / حیران شده ام بی تو بی تو شده ام حیران

دردی ز غمت دارم دارم ز غمت دردی / درمان نکنی دانم دانم نکنی درمان

بیچاره من مسکین مسکین من بیچاره / شادان نزدم یکدم یکدم نزدم شادان

با تو سخنی گویم گویم سخنی با تو / فرمان نکنی دانم دانم نکنی فرمان

جانی ز جهان دارم دارم ز جهان جانی / بستان و بده بوسی بوسی بده و بستان

مردم ز غمت گوید گوید ز غمت مردم / ای جان ز غمت مردم مردم ز غمت ای جان

ایضاً له

خوش است ار چه نتوان نگه داشتن — وجود تو و جان نگه داشتن

به یک پله صد جان به یک پله تو — همین است میزان نگه داشتن

دلی را که با زلفت افتاد میل — به زنجیر نتوان نگه داشتن

به رویت خم شد جعد و بر پرچین — شب قدر پنهان نگه داشتن

کشیده کمان گر تیر خود از دلم — خوش هم به پیکان نگه داشتن

که مردم که تو حاضر شوی — حد کیست تا جان نگه داشتن

حسن می به پیمانه عشق کش — ز شرط است پیمان نگه داشتن

ایضاً له

سایه شب حجاب ماه مکن — ماه در سایه کلاه مکن

خط شبگون بر آفتاب مکش — روز بر عاشقان سیاه مکن

زلف را بر سر یر جای مده — دزد را سوی گنج راه مکن

آنکه دارد در آینه نقشت — هیچ راه اندرون نگاه مکن

در من آتش مزن که نه باشد — تو بهشتی و شیء گناه مکن

منزلی نو که می‌برد به دو روز — آفتابی تو کار ماه مکن

بشکستی نظم کار چه پس — این دلیل سری عهد شکن

ایضاً له

ای داغ کش دل جوانان — جان چاشنی لب تو جانان

چشم تو رحیم و کی کند — طرز دست مزاج ناتوانان

ای از رخ تو گر شب کند روز — پیکار به جانت پاسبانان

وهم از دهشت نشان نیابد — اینست نشان بی‌نشانان

ای سرو جوان خیالت آمد بکنجت — صد جوی ز دیده جوانان

گریم ز پی خیال تو شربت — شربت ز برای میهمانان

ای مایه نیکویی حسن را — بنواز بو غم بدگمانان

ایضاً له

نگه میدار یار اتفاق یاران — بحق دوستی دوستداران

همه امید ما در تیغ تیست — بر آر امید ما امیدواران

دل من گه پنهان غم و از زمانها — دو چندان از ملامت‌های یاران

تویی کز عشق آن لبهای میگون — چو من مستست عقل هوشیاران

بوقت گریه من عکس خنده بست / چو خورشیدی که خندد در باران
فغانست آنکه گویم در هوایت / نشاید منع بلبل در بهاران
حسن هر شب حسینی ... گوید / بجایی می‌... از ... قراران

ایضاً له

اگر یابم از وی ... نامه / نهم ... بر خط آن خامه
پناه ... چو انگشتر ... / دهم ... بر مهر آن نامه
هم از بهر آن دیده پرورشم / ... از این سر دو بادامه
بجایی تو ای باغ آراسته / ... تو چو گل میدرم جامه
نظاره کند چرخ هنگام شب / چو گردآرم از اشک هنگامه
سری دارم از بهر تیغ تو خاص / ندارم ... خاصه عامه
حسن دار روزی رسم عاقبت / بکام خود از یار خود کامه

ایضاً له

برم آی یوسف ... ز نسیمی ... / ماییم در توخسته تو در شهر کنعان
چو تو جانی بمن سوخته دل چون ... / ... می‌پزم آخر چو دگر بوالهوسان

تا تو رفتی من بیچاره به بند تو گرفتار / این دعا خواستم هر نفس از همنفسان
از لب نوش تو برخاست نفیر عشاق / بهر شیرینی می‌خیزد شور مگسان
یا رب آن یار مرا گرچه چو یاران ... / یک سلامی نرساند بسلامت برسان
از خسان چشم فرو خیز ... جای آنست / جای در چشم حسن ساز علی رغم خسان

ایضاً له

منم و عشق وی ... روانی / دل گرفتار سلسله ... مویانی
تا نهادم به پای خوبان سر / لقبم شد سر سخن گویانی
من سگ آستانه عشقم / آدمی کرده پری رویانی
گوی صد زخم پیش خورده هنوز / ... پیش کاب شه پویانی
گر بگل خلوتی کنم گردد / خانه محرم از ... یانی
پا بدریای غم نهاد حسن / دست از آب دیدگان شویانی

ایضاً له

کردم جگر از درد تو خون از تو چه پنهان / خون گر مژه افتاد برون از تو چه پنهان
رازی که درون بود مرا دیده برون داد / ای محرم برون و درون از تو چه پنهان



خوش آنکه همه راز نهان آن ز تو دارم — این دامن آلوده بجز از تو چه پنهان

ای هم نفس من همه کار چو کارم — با یک نفس افتاد کنون از تو چه پنهان

آن قاعده عقل چنین جلد فرو شد — آوازه بر آمد بجنون از تو چه پنهان

ایضاً

بتان سلطان ملک حسن و ماه ملک خوبانند — دلا دامن فراهم کش کجا ما و کجا ایشان

شوم از کنج تنهایی پی نظاره اش بیرون — مگر بیرون ز نظاره نیاید چشم درویشان

ندانم تا چه خواهد آن دلارام جفا پیشه — از این مشتی جگر پالوده کانی چند دل ریشان

در آمد عشق و عقلم برد و نگرفتش پشیمانی — پشیمانی کی آید گرگ را از غارت میشان

کسی کو ترک ترکش بند را اول داد نشنید — کشد از بد مذهبان گیرند یا از کیش بدکیشان

اگر تو با غم لیلی بغربت خویشی داری — چو مجنون فرد باید شد هم از خویش و هم از خویشان

حسن در پای خوبان سر فدا کردی همی باشد — نکو اندیشه کردی علی رغم بداندیشان

ایضاً

ز دست آن خط شبگون که بر مه میکشد جانان — مسلمانی بفریاد است فریاد ای مسلمانان

مجنبان ای صبا زلفش که هست آسایش دلها — مشوران روزگار خود بدین مشتی پریشانان

خیالش گر بخواهد جان بشیرینی بر افشانم — ترش روی نخواهم کرد اندر روی جانانان

بر آنم تا بجانبازی نهم سر بر درش امشب — درش گر بوسه نتوان زد ببوسم پای دربانان

چه رحمتها کند چون یاد گردد آگه از کامم — ولی احوال درویشان که گوید پیش سلطانان

پشیمانم که بی او زیستم هم پیش او میرم — شنیدم توبه مقبولست آنجا از پشیمانان

حسن گر عشق میورزی چنین جان ده پی یاری — بیک دل در نمی گنجد غم جان و غم جانان

ایضاً

عمری گذشت ما کی در انتظار بودن — طاقت نماند ما را بی روی یار بودن

از سوز سینه دم دم دودی بر آرم خوش خوش — گر بایدت چو مجمر در صدر یار بودن

کو پیک تا پیامی از ما بگل رساند — کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن

ای ترک تیر غمزه بر ما چه میگشایی — از مردمی نباشد مردم شکار بودن

در برق بین که گر که تیغ افکند بمردم — حاصل از آن چه آید ناپایدار بودن

خیزای حسن که جان زار در باختن بعشقش — کاریست بد نباشد دنبال کار بودن

ایضاً

دل جز بغم تو داد نتوان — جز بر درت ایستاد نتوان

روی تو بهشت عارفانست ... آنجا نظر فساد نتوان

کعبهٔ عشم من نعل درون کن ... چیزی که خدای اد شوان

شطرنج وصال تو توان برد ... بی تعبیه مراد نتوان

هیهات که پیل بند عشقت ... آسان آسان گشاد شوان

تا سهو نیوفتد به بازی ... رخ بر رخ او نهاد شوان

خواهی چو حسن روی این راه ... بی رهبر اعتقاد شوان

ایضاً

الا ای مونس جان غریبان ... ز درد عشق تو عاجز طبیبان

رقیبان گرد تو هر یک بلایی ... بلاها باد بر جان رقیبان

چو راحتها نصیبت آمد امروز ... یکی بر رس که حال بی نصیبان

خلاصی بخش دلها را ازان زلف ... که شب دشوار باشد بر غریبان

حسن را بس خوش افتادست با تو ... چنان خوشتر که گل با عندلیبان

ایضاً

خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان ... هرچه مراد تو بود هست مراد ما همان

آدمی پری صفت چون تو نیافتم دگر ... چه صفت پری چرا از آدمیان شوی نهان

شیر فلک نیاورد طاقت تیر غمزه ات ... من چه کنم که چون تویی بر چو منی کشد کمان

تا نفسیست در تنم بی تو نفس کجا زنم ... کیست ازین نفس مرا تا نفسی کند ضمان

ای بدو لعل چون شکر زنده ازو کسی بشر ... دی بدو چشم جانفزا آفت آخر الزمان

من بجز اگر از خدا جز تو نمیکنم طلب ... روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان

نزد تو آورد حسن قصهٔ عجز و بیکسی ... تو بکمال مرحمت عاجز و بیکسم مدان

ایضاً

عشق نهفتم بسی صبر ندارم کنون ... سینه برآورد آه دیده فرو ریخت خون

بابت آمنست قرصهٔ خورشید ازان ... هر سحر آتش زند در فلک آبگون

عاشق صادق کسیست کو برضا میرود ... باد نپرسد که چند لاله نگوید که چون

پای غم عشق را هیچو ستون پای دار ... پیشه همین داشتست تیشهٔ آن بیستون

مورچه در شهر ما مرغ در اطراف لنج ... دلشدگان کی روند از دل دلبر برون

ای دل و ای جان شما لازم دلبر شوید ... ما بشما میرسیم تحن لکم واصلون

نیست عجب گر به تو باز رسم ای حسن ... همت ادهم هست رحمت او رهنمون

به رشک لعل مرا پی مگو عقیق تر است این　　عقیق نیست نگارا که پاره جگر است این

گر آفتاب و ستاره نظیر روی تو گویم　　ز بنده عیب مگیر ما تفاوت نظر است این

خیال سبزه خطت که ماند در نظر من　　مزید باد ازا یزید فی البصر است این

دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب　　زهی کبوتر همت منوز نیم پر است این

ز روز وصل تو ماندم به شام هجر بقیه　　دمم چو صبح از آن شد که شام بی سحر است این

شنیده‌ام که شبی هست بعد روز قیامت　　شبم که روز ندارد و قیامتی دگر است این

اگر رقیب تو پرسد چه حج پاید برینج　　تو آب روی ده او را بگو که خاک در است این

ایضاً له

خون شد دل دیوانه ز زلفت بادمی پیچان　　آخر رسید افسانه‌ام شب را درازی همچنان

از جور چشم کافرت کشتم چو خاکی بر درت　　آن ترک مست و پیکرت در ترکتازی همچنان

گرچه زنار بی عدد کردی بجود بند و کش　　من میکنم از اشک خود رخ را نمازی همچنان

تو هر شبی در خواب خوش و راز من اندو　　من در فراقت شمع وش جانگدازی همچنان

غم با حسن دمساز شد آشوب شب آغاز　　در های توبه باز شد آن عشقبازی همچنان

ایضاً له

منم ز دست تو دامن بخون دیده گران　　نه دل ز تو خبری یافته نه دیده نشان

چو ذره زار شدم در هوای تو آری　　همین دلیل کند عشق آفتاب و شان

در آرزوی تو ام هر شبی ستاره شمار　　چو روز شد شوم از مژه ستاره فشان

طریق زهد پیک ره ز خاطرم برخاست　　ز همنشینی خوش خاطران دخوش منشان

کنون که کعبه من کوی مطربان گشتست　　مرا مقابله زمزمست زمزمه شان

پیاده روی تو هر روز رفتنم ببینید　　سماع در سر من رقص در جنازه کشان

حسن ز جام لب تو خمارها دارد　　اگر حریف نسازیش جرعه بچشان

ایضاً له

من از ناز خوشت مستم بپای مست ناز من　　درون دین شین کند دل برون قشا نواز من

لبت میساخت کارم پیش ازین اکنون نمیسازد　　منم آخر کار خواهد ساخت روزی کارساز من

چه گونه شکر گویم این سعادت اگر تو　　منم از بندگان تو تویی خسرو نواز من

در اثنای نماز ای جان نظر بر قامتت دارم　　اگر چون قامت خوبت قبول افتد نماز من

بقدت فتنه شد شهری زهی قد بلند تو　　ز زلفت تازه شد عمرم زهی عمر دراز من

سرو کاری که من دارم اگر از عاقبت پرسی　　همه محمود خواهد شد چو تو هستی ایاز من

ایضاً له

حسن مرصع میگوید کای روز و شب تو روشن / بحق تا ز مقبولیت بشی بشنو نیاز من

ایضاً له

ای ز گلزار رخت عالم چمن / بندهٔ رویت همه عالم چو من

بستهٔ زلف و زنخدان توام / من چو افتادم تو می بُری رسن

جا نخواهم جز که اندر کوی تو / جان من نشنیده ای حب الوطن

حالی برهد خلل راحتم / خواب خوش ناید مگس در پیرهن

هرچه بد گفتم تو خط عفو کش / من مقرّم بر خطای خویشتن

قامتت را سرو گفتم بر گزاف / گیسویت را مشک گفتم بر شکن

کی قبول خاصه و عامه شدی / گر ز نقش حسن تو بودی حسن

ایضاً له

مشکی که کشید آن بت بر برگ گل نسرین / ترسم که ز شتافتان هم دل ببرد هم دین

آن شاه سوار آنکه آمد بگران صف / بنگر که ندید پستی ماهی پهلوان زین

والله که چنان شاهی کو رخ به بساط آید / در صحبت او هرگز ناکج ننهد فرزین

دانم که دعای من چه بر رود تنگ آمد / خلقیش دعا گوید آهسته کنم آمین

یار از لب شیرین گر گوید سخنی با من / فرهاد صفت بدهم جان زان سخن شیرین

گفتم چو حسن نشستم در زاویهٔ دردش / گر از پی مستیها بر خانه نشین

ایضاً له

با من نمیسازی دمی ای یار تو دمساز من / امشب که همراز توام چون صبح مکشا راز من

گر گو سری می باختم در کوی تو می باختم / با ناز خوش می ساختم بر هم شکستی ساز من

ز ابرو کمان پرداختی با را خدنگی ساختی / از خویشتن در انداختی ای ترک دور انداز من

در سینه دارم بت تو خلقی پر از یار تو / ای مرگ من امشب تو یاد آیدت فردا ز من

گفتی حسن پرست و بس هرگز نگفتی یک نفس / کاینک گرفتار قفس مرغ سخن پرداز من

ایضاً له

هر عید ست فصل گل قدح از باده خندان کن / رخ چون ماه خود بنما و عید ما دو چندان کن

بهار عالم افروزی کمی خیمه بصحرا زن / سوار لشکر آرایی کمی رخ سوی میدان کن

سرت گردم ز روز عید رسم گوی می باشد / سر خود گوی کردم من تو زلف خویش چوگان کن

بجنبان زلف میگون و خود را مشکسا نه / بغلطان چشم مستانه فلک را دیده حیران کن

وفا خوب آید از خوبان اگر آن آیدت آن / بد آزار تو هم شادم اگر آن بایدت آن کن

اگر فرمان دهد دلبر که چون دل در میان جان — حسن تو بنده و فرمانی کرد بنده فرمان کن

ایضاً

ندانم تا چه خواهد کرد عشق یار من با من — دل غمخوار من با او غم دلدار من با من

چه خوش جامیست غم کر مست ترک پیت ساقی — چه خوش جاییست خار است یار غار من با من

مرا در روز دولت یار و یار غار من عشقت — الهی یار او باد و نگهدار و یار من با من

نگه میدارم از گیسوش یکموی مسلمانان — بوقت مرگ بگذارید این زنار من با من

بنای مرا امیدم با زمین هموار شد یکسان — چه کینه داشت یارب بخت ناهموار من با من

شکاری افکنان هر سو که خواهی باد کی ایشان — مرا افتاده بگذار و دل افکار من با من

نخواهم حاجتی خوش همچو گفتار چسپ با تو — اگر حجت نخواهی ساختن کردار من با من

ایضاً

چه شادکت نیفتد نظری بسوی یاران — نخوری غم سپهر بطریق سوگواران

چه شد ار که می نیاری سپر نکواری — قدمی بصف یاران گذری بسوی یاران

سوی زاهدان عالم خبری برید تا کس — بوجود گریه من نکند دعای باران

به تو خوش بود زمانه چو زمین سبزه زار — ز تو بشکفد گل دل چو دل گل از بهاران

صنما قبای گل را ز صبا بدیده دامن — چو سر آستین مفلس ز جفای وام داران

من و عالمیست چون من بامید تو نشسته — تو در آی تا بر آید غرض امیدواران

حسن ار کند گناهی بکرم ببخش زیرا — کرم شهان ببخشد گنه گناهکاران

ایضاً

ای آنکه حکم بسته کعبه پرستی امیان — کوی بتان نظاره کن بتخانه اسلامیان

خوبان فریب میدهند استغفرالله زین بتان — گر دین و دل غارت کنند الحمد لله زین میان

ای دوست من مست توام در کنج غم فرد و سیم — مرغی که جست زین هوا آتش فتد در آشیان

یک ره سوی گلزار شو با قطره نیلوفری — تا گل بصد جا بر درد بر خود قبای پرنیان

جانا کی تاب آورد جان چیست با عشق تو — روباه مسکین را چه تاب از حمله شیر ژیان

ایضاً

ساقی سوی پیالگی گذر کن — جانا ز حیات خود خبر کن

حلقم که ز زلف یار خشک است — یک جرعه می بریز و تر کن

از قلقل شیشه غلغل انگیز — این بخت مرا ز خواب بر کن

من خود ز غم تباه حالم — جامی بده و خراب تر کن

چون میدمیم محی جگر کن | تقلیم گرگی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ نازنینان | یک ره به بنای ما نظر کن
از بوسه تب مرا شفا بخش | از خنده شب مرا سحر کن
عشق آمد و صید کرد ما را | ای عقل تو از دماغ بر کن
با پنجه عشق زور نتوان | تا بتوانی چنین حذر کن

ایضاً له

ای همه شادی دلت از غم و از بلای من | غرق بلای عشق تست این دل مبتلای من
بر دل من چو شحنه شد عشق دراز دستیی | خیمه برون زد از جهان صبر گریز پای من
آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان | مانده به پرده عدم حاجت نا روای من
قصه محنتم مرا شرح و بیان چه حاجتست | اشک روان من نگر صورت ماجرای من
قبله جان من تویی کعبه حاجتم تو شو | حلقه گیسوی تو بس سلسله دعای من
لاف وفای تو زنم پس قدم سگان ترا | خاک چرا نمیشوم خاک بدین وفای من
اینست خطا که چون حسن بوسه زدم در ترا | پیش کمال عفو تو سهو بود خطای من

ایضاً له

کنون که باغ ز گل تازه شد گل از باران | هوای باده بجنبید در سر یاران
طراوت لب معشوق برگ غنچه بباخت | نسیم طره او برد کار عطاران
چه گویم آن رخ خوی کرده را بنا میزد | گل انار بر و چیست قطره باران
بجای بیای که در زاهدان گرفتی تو | بیا و آشتیی ده مرا بخماران
مهی چو سرو ز آسیب فتنها آزاد | برحمت نظری کن بدین گرفتاران
حسن ز طاق دو ابروت قبلهٔ سازد | مگر قبول بود طاعت گنهکاران

ایضاً له

نوش لبی در رسید هوش من رفت از من | شکر خداوند را اذهب عنا الحزن
روی چو گلبرگ او تر بگلاب عرق | بوی گلابش برد درد سر من ز من
بر گل تر کاشته سبزه مردم فریب | گرد سر آویخته طره عنبر شکن
مرغ بگل عاشقست یا بگلستان او | کعبه ما کوی او کعبه مرغان چمن
قاعده اتحاد لازمه عاشقیست | من که بدو حاضرم غایبم از خویشتن
پیرهن هستیم از تن ما بر کشید | یوسف من با منست من چه کنم پیرهن
این چه حدیثیست باز کز تو برون منفید | تیغ بلا بر سرست لب مگشا ای حسن

ای در هوس رویت گل چاک زده دامان — بر یاد لبت خلقی خون جگر آشامان

سرگشته بسی گشتم بهر سر و سامانی — سودای سر کارت شد فی سر شد و فی سامان

ای خشک فرو مانده عقل از دو و دیدار — کی در تو رسد هرگز این دیده تر دامان

ای خواجه مرو چندین پی بر پی عشاق قیش — کان قوم بلا سوزند شوریده سر انجامان

تا بود چنین بودست ای خسته دل مسکین — عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان

بازار حسن گرمست از آتش عشق تو — این دود کجا خیزد از طایفه خامان

ایضاً

پرده برانداز و جهان تازه کن — لب به لبم بر نه و جان تازه کن

ای شده دل از لب میگون مست — شب قدحی داده آن تازه کن

بوی از آن باده بعشاق بخش — عمر کهن گشته شان تازه کن

بی رخ تو تازه نگردد جهان — پرده برانداز و جهان تازه کن

از تو دلم خسته خار بلاست — بر گل تر خط امان تازه کن

بر ورق حسن خود از خط و خال — حجت نو ساز و نشان تازه کن

ای حسن اندیشه اغیار رفت — باز سر عشق فلان تازه کن

رسم عاشق چیست جان در عشق جانان باختن — هم به یک عشوه نخستین کفر و ایمان باختن

بر بساط عشقبازی تا کی است آیین تهی — از ثبات دل برون از اصحاب ایمان باختن

این دل گردیده رسوا را چه سازم در رهش — پاکبازانند آنجا قلب نتوان باختن

[illegible] را کشم چه رقصست ای که پیدا کرده — گنج عشق آفتاب آنگاه پنهان باختن

نقد جان در شد در عشقش نیچ عیار او — انچنین نردی نمی شاید هراسان باختن

گیسوی او بر دلم منصوبها آورد کج — عاقبت او بر و با چندین پریشان باختن

کعبتین چشم غلطانی و بازی با دهی — تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن

ای حسن باز آی از زلف و زنخدان تابان — پیر کشتی خوب ناید گوی و چوگان باختن

ایضاً

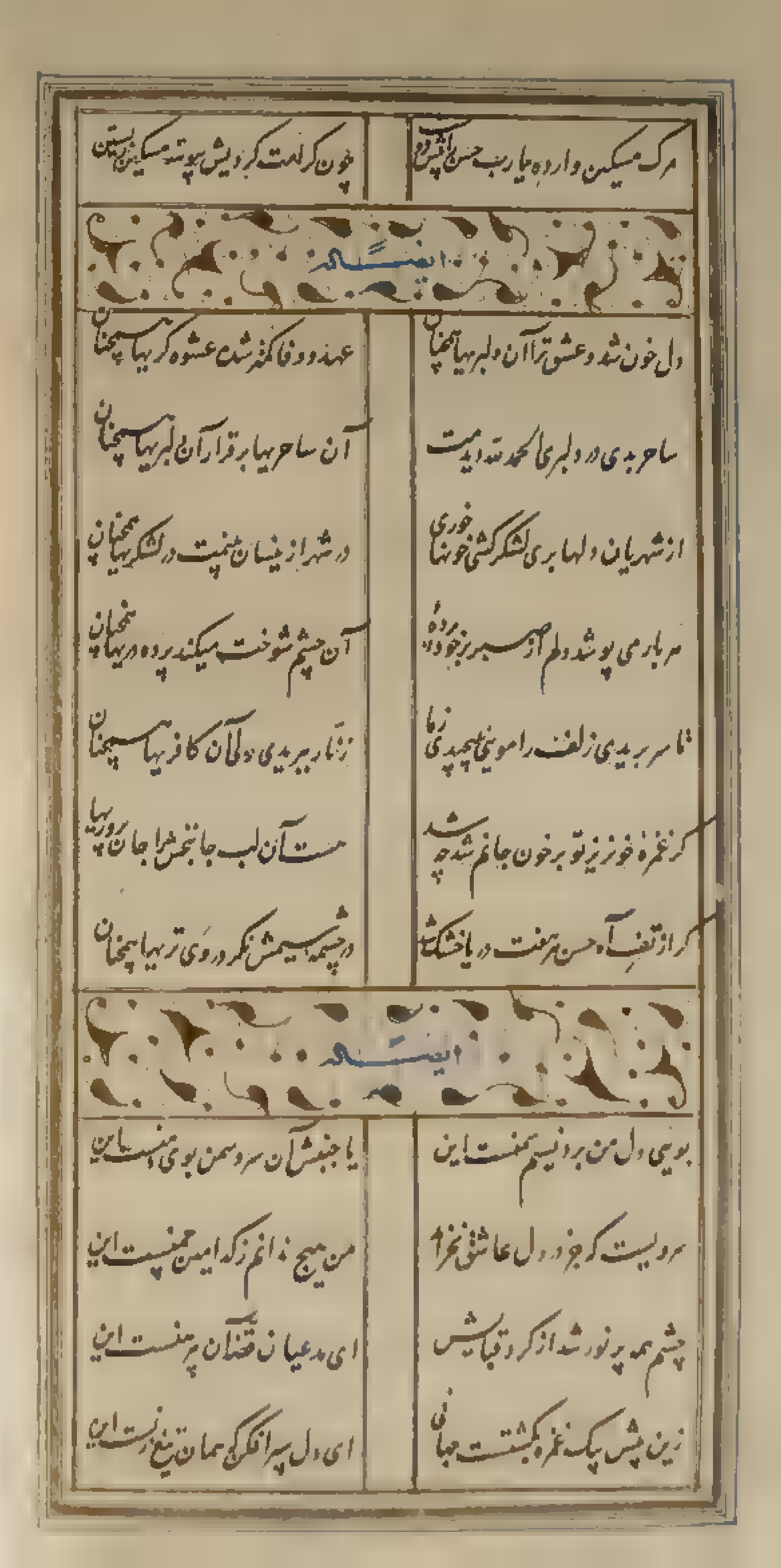
کار عاشق نیست بی معشوق چندین زیستن — بی رخ جان پرور تو مردنست این زیستن

گفته‌ام گر عاشقی در باز دین و دل بلی — جز درین مذهب نشاید بی دل و دین زیستن

وه چه شیرین آمد از فرهاد جان دادن بعشق — تا قیامت بعد ازین بر نام شیرین زیستن

من بروی تو بسی بینم جهان را زن مرد — زانکه ذوقی نیست بی چشم جهان بین زیستن

هر زمان از شوق می میرم چه گویم درد خود — تا چه بی شرمیست این دل دوست چندین زیستن



مرگ مسکین وارده یارب حسن آنکس درو
چون گرفت گرد دیش بپوسته مسکین ببستن

ایضاً له

دل خون شد و عشق تو آن دلبریها همچنان
عهد و وفا کم شد عشوه گریها همچنان

ساحر بدی در دلبری الحمد لله دیدمت
آن ساحریها بر قرار آن دلبریها همچنان

از شهریان دلها بری لشکرکشی خونها خوری
در شهر از فتنان هنوز در لشکریها همچنان

هر بار می پوشد دلم از صبر زخم خورده را
آن چشم شوخت میکند پرده دریها همچنان

تا سر بریدی زلف را موئی نپیچیدی زما
زنار بربندی دلا آن کافریها همچنان

گر غمزه خونریز تو بر خون جانم شد چه شد
هست آن لب جانبخش را جان پروریها همچنان

گر از تف آه حسن هر هفت دریا خشک شد
در چشمه سیمش نگر در وی تریها همچنان

ایضاً له

بوی دل من برد نسیم چمنست این
یا جنبش آن سرو سمن بوی منست این

سرویست که جز در دل عاشق نخرامد
من هیچ ندانم که امین چمنست این

چشم همه پر نور شد از گرد قبایش
ای مدعیان قصه آن پیرهنست این

زین پیش بیک غمزه بکشتست جهانی
ای دل بپر انگشت که همان تیغ زنست این

ای عقل چه لشکرکشی از توبه و تقوی
بگریز از آن ترک که لشکرشکنست این

جان را چو شکر در غم شیرین تو بگداز
فرهاد نداند که چه شیرین سخنست این

دی یک غزل از من اندر نظرش بود
می گفت که این طرز طریق حسنست این

ایضاً له

از من برگشت یار من دریغا روزگار من
بجان افتاد کار من دریغا روزگار من

زهر درمان که من کردم جوی کم نشد دردم
دریغی میخورم هردم دریغا روزگار من

نه دل در غم تو بیم شد نه دلبر همنشینم شد
زبانم شد نه ایم شد دریغا روزگار من

تنی بود و ستم بجویم کنون در حسرت آنم
که می پرسید اگر گویم دریغا روزگار من

بجای نوش نیش آمد بلا بر جان ریش آمد
چه روز است این که پیش آمد دریغا روزگار من

میرسد از گل که خار است این می بگذر جهانست این
چه ناخوش روزگار است این دریغا روزگار من

کجا رفت آن جوانیها نماند آن کامرانیها
چه شد آن زندگانیها دریغا روزگار من

غمی کز سینه میروید دل از جان دست میشوید
حسن هر روز می گوید دریغا روزگار من

ایضاً له

بی لعل لبت پر شده چشم ز در مکنون
ای مردمک دیده آخر نظری اکنون

ابروی تو خوش نقشی و آن خال بر آن بالا / نون شد مگر ابروت و آن خال نقطه بر نون
قانون طبیبانست غم خوردن بیماران / هر جان به هم بشکست گر نگذری از قانون
لیلی صفت ار ناقه رانی بسوی کعبه / اصحاب حرم بینی دیوانه تر از مجنون
مردم چو حسن آرم از دیده و دل پشت / اشکی چو عقیق سرخ نظمی چو در مکنون

ایضاً له

آن سرو سمن بو بین رویی چو بهارستان / بی چهرهٔ گلرنگش عالم همه خارستان
چون رفت بباغ اندر شد باغ بر از جنت / چون راند سوی خانه شد خانه بهارستان
هر جا که گلی باشد از شرم فرو ریزد / آن شوخ چو بنماید رویی چو نگارستان
ور سوی شکار آید خورشید ز رشک او / چون ذره نهان گردد در گرد شکارستان
کم لاف حسن چون من از جان نه ز ره خود / جام لب میگونش می نوش حسن کار است آن

ایضاً له

سرو است قامت تو ز باغ کرامت این / آری لطافتی که تو داری کراست این
هم سنبلت پریشان هم نرگس تو مست / ای عالمی خراب نهاده چهاست این
رویت که هست آیتی از مصحف جمال / بر خیره خط همی کشی آنجا خطاست این

با دل حدیث عشق تو میگفتم او بگفت / این درد را دوا مطلب لا دواست این
معلوم شد جراحت ظاهر آنچه بود / خون کز دو دیده میرود از کجاست این
شب بودم و خون جگر آشنا کنان / ناگه خیالت آمد و گفت آشناست این
دلبر بخشم دل ز میان رفت صبر کن / ای هیچکس مثال حسن از خداست این

ایضاً له

جانا دلم خراب نهادی چه باشد این / از خط عهد دور فتادی چه باشد این
روزی هزار بار دل از دست عشق تو / فریاد کرد و داد ندادی چه باشد این
گفتی که دل منه بدو گفت دوستان / دل بستی و زبان نگشادی چه باشد این
شهری ز پند من بصلاح آمدند باز / تو هم بدان طریق فتادی چه باشد این
هر لحظه سینهٔ حسن از ناوک مژه / خستی و مرهمی ننهادی چه باشد این

ایضاً له

این سعادت که به دیدهش از دور عیان / نه در اندازهٔ شرحست و نه در حد بیان
آدمی بود و پری بود ندانم که چه بود / این قدر هست که دیوانه شدند آدمیان
عقل چون منهیه در خدمت او حلقه بگوش / روح چون بنده در پیش لبش بسته میان

گفتم او را که ز سودات زیان دیدم گفت — کار سوداست گهی سود و بود گاه زیان

بزبان آمد از آشوب غمش عمر حسن — گو یکی بوسه بده مرده خود را بزبان

ایضاً له

ای که از شرم رخت روی نهفته پریان — برده لعل لب تو آب همه جوهریان

مشتری یک طرفی دارد از افلاک و تو — مشتری طالع و از هر طرفی مشتریان

لشکر غمزهٔ تو دین مرا غارت کرد — چه کنم غارتیانند همه لشکریان

شب همه شب غم عشق تو ندیمست مرا — ذکر حسن تو افسانهٔ شاه پریان

حسن از جملهٔ جهان روی بدین در دارد — لاف ازین در نتوانند زدن مردریان

ایضاً له

آن جان همه عالم و آن میر همه میران — بگرفت جهان دل بر رسم جهانگیران

دی مست مدام او در بسته بدام او — یک شهر غلام او بر رسم همه میران

عشقم ز کجا افتاد ای دیدهٔ دل پرخون — این فتنه ز چشم تو بود ای خانهٔ او ویران

این کودک نورسته چون سرو روان یارب — از کوی کرم آید توبه شکن پیران

با بنده حسن اربه پیوستن او خیر است — پیوسته مسلم باد از آفت شریران

گل نو خیز همه شکل پری رو خانه خیز است این — چه جای گل که بوی آن بهار مشک پر است این

نگارم آفتاب و حسن روی او قبله گاه جان — طلوع آفتاب از قبله روز تحیر است این

چو خوبان عرب محمل نشین آمد بپا مطرب — سرودی از عرب بدگو که وقت تحیر است این

مرا غمزه زبان میگفت تا کی لاف از عشق — ترا چون نماز است آن و ما را تیغ تیز است این

حسن در وصف عشقش پا بنه سر در نهد داران — تو خواهی در پناه او گر گریزی گریز است این

ایضاً له

ای مدعی اگر دانی لفظ چه کلامست این — لاف از دم خاصان زن تشنیع عوام است این

بسیار بدم گفتی بسیار نباید گفت — چون نیک بیندیشی دشنام تمام است این

من بر قدم فقرم سرمایهٔ فخرست آن — تو در طلب سیمی اندیشهٔ خام است این

چون دور منست ای نیک رندم همه معنیها — بستان قدح و درکش یار تو حرام است این

بر اوج ثریا چون تکیه کرده دیشان — ای پیشتر از رفته بنگر چه مقام است این

پر شد زگل نظمم هم مشرق و هم مغرب — تو بوی نمی یابی آخر چه زکام است این

نامم که حسن راند از عالم غیب آمد — هم نادر چون من داند که چه نام است این

ایضاً له

ساقیا جامی بیاور پیش من — دور کن این عقل دور اندیش من

من نه پیوندم بخویشان بعد ازین — عشق پیوند منست و خویش من

ای مسلمانان مرا قربان نهاد — زخم تیر ترک کافر کیش من

میل او بر مال و بر عقلست و دین — چون شود حال دل درویش من

تا لبش هر بار میریزد نمک — کی فراهم خواهد آمد ریش من

ای حسن چشمش اشارت میکند — نوش میخواهی منال از نیش من

ایضاً

ای بجلوه‌گاه جانها جای تو — جان صد جان کمترین لالای تو

رای پیر گردانی من داشتی — ای سرت گردم گرت این رای تو

تا کمر بستی تو چشم آفتاب — دیده خون پالاست از جوزای تو

تا خط آوردی تو سلطان خرد — ترک فرمان گفت از طغرای تو

آسمان چون بنده در خدمت دوتاست — تا گشاید بندی از یکتای تو

بر رکابت بوسه خواهم زد چو بخت — دست آن ندهد که بوسم پای تو

دستبوس ار نیست دستوریم تو — تا کم پس مانم از حلوای تو

غزلی شد نامه نو کشته — ای جهانی چون حسن شیدای تو

این غزل آرایش هر بزم راست — راست چون رای جهان آرای تو

ایضاً

باز فتاده در سرم غلغلهٔ هوای تو — سوخته غمم توام ساخته بلای تو

دیده نثار می‌کنم در نظرت قبول کن — تحفهٔ نا سزای ما نیست یقین سزای تو

دل طلبند ز من پیشکش تو میکنم — گر همه رای سر کنی پیش کشم برای تو

هر چه بود گرت ازو تو بپسر رضای [illegible] — من دو جهان فدا کنم از پی یک رضای تو

زار شد از غمت حسن ای مه آفتاب رخ — گر همه ذره شود کم نکند هوای تو

ایضاً

آه که سینه سوز شد آه من از فراق تو — خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو

رای بکشتنم زدی وی مه تاب آنکه من — روی برای تو کنم کار باتفاق تو

بهر که پیکرم کشی زانکه من اندرین میان — شمع بلاکش توام سوخته فراق تو

ابروی جفت‌تای صنم طاق نهاد لاجرم — دل همه داد و صبر را داد بجفت طاق تو

چون حسن شکسته را تا مه روزگار من — روز گذشته و شبی مانده بهم وثاق تو

گل خواهم از جهان و میی چون گلاب و تو   دُر در ناب ریخته یاقوت ناب و تو

امشب بدیده و دلم ار میهمان شوی   تا وقت صبح ما و شراب و کباب و تو

روزی ببینم آن شب مانده خویش را   صبحی دمیده و می چون آفتاب و تو

خواهم که در خرابهٔ من سر درون کنی   من باشم و دلی که تو کردی خراب و تو

گفتی جواب خوش دهمت نه تو خود بیا   دانی که فرقهاست میان جواب و تو

گفت حسن خوش است که گوئی که کرده   در وصف و مدح مکرم مالک رقاب و تو

حالی و کبک بر سر آتش بداشته   خم که تهی و یک رطلی پر شراب و تو

ایضاً

خرقهٔ نوروز چمن راست ببالای گل   ریخته سر را و زر ریخته در پای سرو

شور فکنده بمرغ خندهٔ شیرین گل   صبر ربوده ز باد قامت زیبای گل

سروقدان جابجا دیدن سرو آمده   کرده ز گل خرمنی راست ببالای گل

نرگس سرمست تو تا که در آمد ز خواب   چشم نکردست باز جز بتماشای سرو

ابر مظله کنان بر سر باغ آمده   تا که ببیند فلک سایهٔ بالای سرو

یک گرهی بر گشا از سر زلف دوتا   کار حسن راست کن چون قد رعنای سرو

امروز ما و باغ و گلستان روی تو   نوروز ما بصحبت گل افشان روی تو

پرواز کی کند بهوای بهشت میش   مرغی که خو گرفت به بستان روی تو

دی چون بباغ رفتم نرگس نگران بود   چشمی گشاده داشته حیران روی تو

خورشید را که شمع فلک از خطاب توست   پروانه شما ز دیوان روی تو

خلقی ز زلف کافر تو ار گم کنند راه   ما پاک مذهبیم و گلستان روی تو

رو تازه داری ای گل لها که همچو مرغ   مائیم و چند روزی مهمان روی تو

جانا نوای خوش نه چو حسن خواننده کو   خوش بلبلیست بر گل خندان روی تو

ایضاً

دو لعل تو که مرا میدهند جان که دو   دلی و جانی دارم فدایشان هر دو

تو گیسوان بمیان بسته و زپریشانی   نکرده کم سر مویی در آن میان هر دو

هلال و قوس و قزح با چنان بلندیها   چو ابروییت نکشیده یک کمان هر دو

اگر قلم نه دهانت کند صفت هردم   بزخم تیغ فرو بُرمش زبان هر دو

غرض تویی ز جهان هر دو ورنه خود والله   بیک پشیز نمی ارزدم جهان هر دو

بهای بوسه همی خواهد از حسن دل و جان   بیا که او بتو بخشید رایگان هر دو

ای منور گشته شمع آفتاب از روی تو — یک دلی دارم در و صد گونه تاب از روی تو

روی خندان و خوی آلوده چه می‌پوشی از آنک — جمله مجلس پر گلست و پر گلاب از روی تو

راحت جان گر زخت وا ذند کلاه از بهار — چند روزی عاریت بود آن خطاب از روی تو

مه چو رویت کی بود زان روی کو تو نیز نور — می برد از آفتاب و آفتاب از روی تو

روی سوی قبله باشد هر کسی را در دعا — قبله من تو دعایم مستجاب از روی تو

حسن یوسف را سخن سازان صفتها کرده‌اند — ده اجازت ده که بردارم نقاب از روی تو

روی بنما زانکه اکنون تا حسن را فتح — دعا کردند یاری فتح باب از روی تو

ایضاً له

ای دل اگر تو عاشقی ناله چو چنگ ساز کو — بانگ و نوای عشق را پرده حجاز و ساز کو

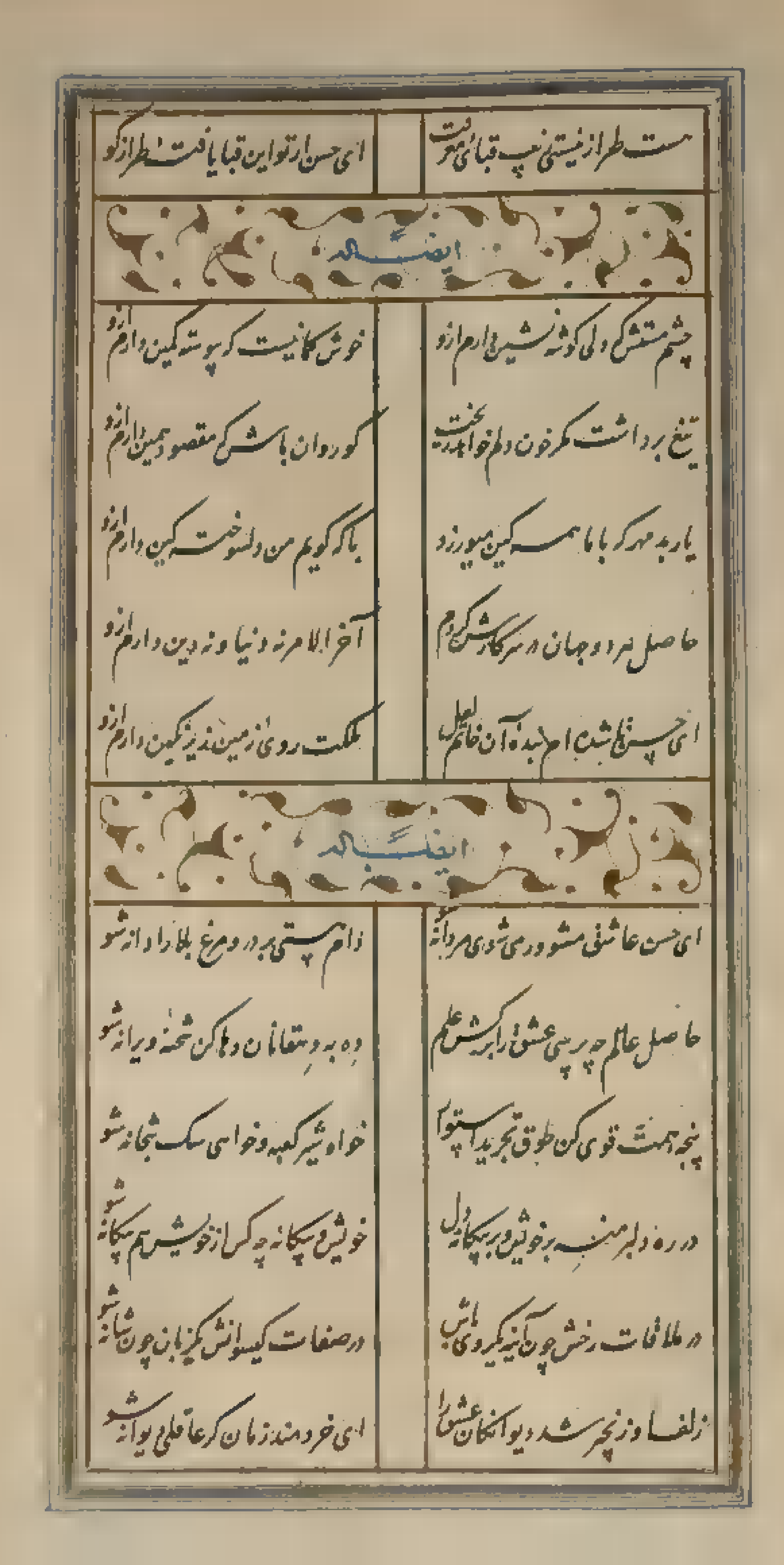
گردم عشق میزنی چون پسر سبکتگین — پس پسر اعتقاد تو در قدم ایاز کو

خرقه مستی که مست از عمر کشیده ام — رقص و سماع شوق را صوفی خرقه باز کو

عشق من خراب را راز به باد داد دل — گفت همه صفه صفا جای لب است راز کو

نقش همه بر زمین است جای آسمان — ساز صلاحیت شد این سوز جگر گداز کو

ای به بساط زاهدی کاسه کجا خم شش — مایده خود تمام شد چاشنی نیاز کو



ای حسن از تو این قبا یافت طراز کو — هست طراز هستی‌ات چو قبای حریرت

ایضاً له

چشم مستش گر دلی گوشه نشین دارم ازو — خوش کجا نیست کو گوشه کین دارم ازو

تیغ برداشت مگر خون دلم خواهد ریخت — گو روان باش که مقصود همین دارم ازو

یار بد مهر گر با ما همه کین می ورزد — با که گویم من دلسوخته کین دارم ازو

حاصل هر دو جهان در سر کارش کردم — آخر الامر نه دنیا و نه دین دارم ازو

ای حسن نام شب ام بنده آن خاتم لعل — ملکت روی زمین زیر نگین دارم ازو

ایضاً له

ای حسن عاشقی مشو ور میشوی مردانه شو — دام هستی بر در و مرغ بلا را دانه شو

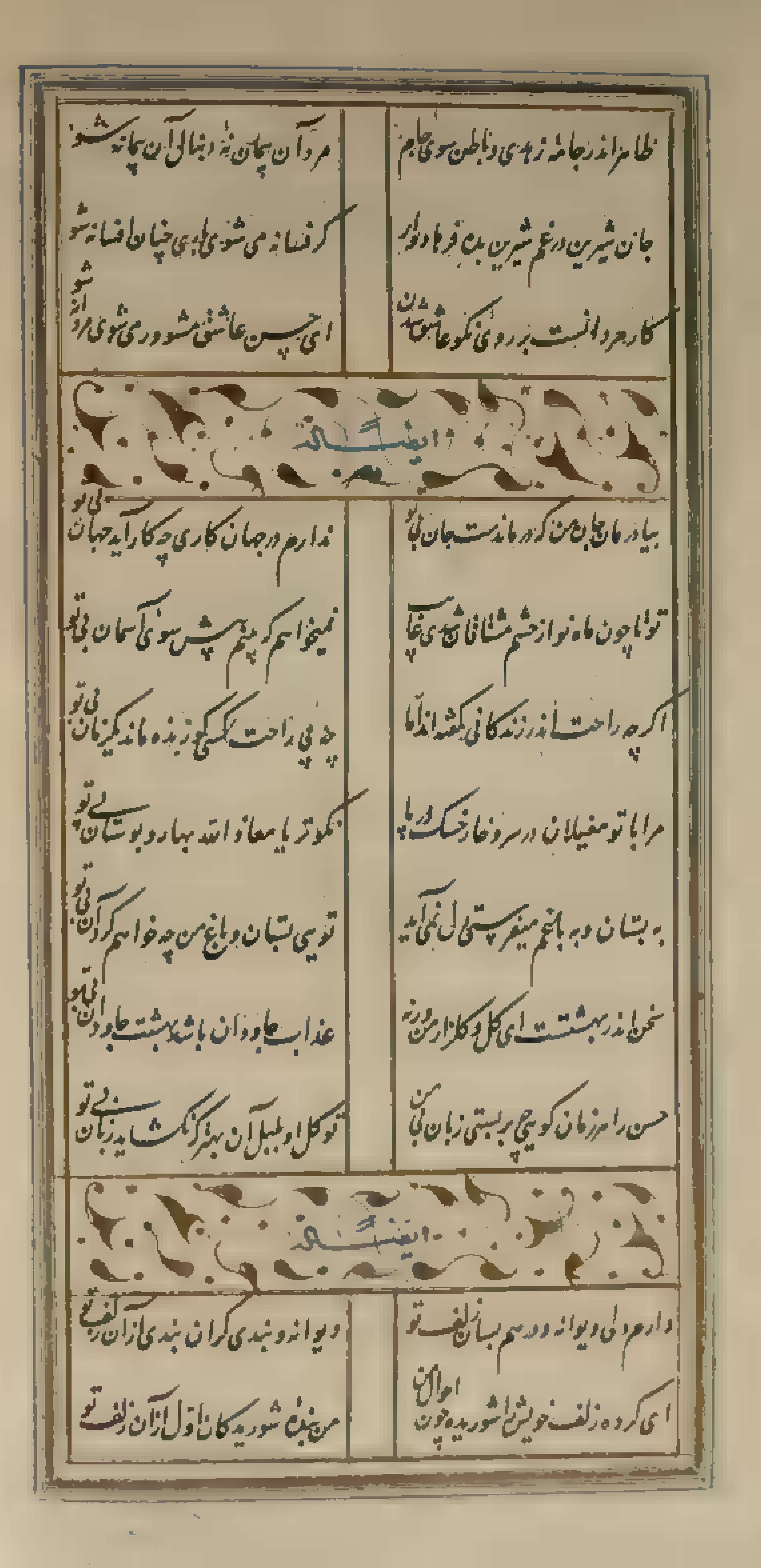
حاصل عالم چه پرسی عشق را بر کش علم — ده به دهقانان رها کن شحنه ویرانه شو

پنجه همت قوی کن طوق تجرید استوار — خواه شیر کعبه و خواهی سگ بتخانه شو

در ره دلبر منه بر خویش و بیگانه دل — خویش و بیگانه چه کس از خویش هم بیگانه شو

در ملاقات رخش چون آینه یکرو باش — در صفات گیسوانش یکزبان چون شانه شو

زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را — ای خردمند زمان گر عاقلی دیوانه شو



ظاهر اندر جامهٔ زهدی و باطن سوی جام / مرد آن پیمان نه‌ای دنبال آن پیمانه شو

جان شیرین در غم شیرین بده فرهادوار / گر فسانه می‌شوی باری چنان افسانه شو

کار هر دو نیست بر روی نکو عاشق شدن / ای حسن عاشق مشو ور می‌شوی از خود شو

ایضاً له

بیا در ما که جان من که در ماندست جان بی تو / ندارم در جهان کاری چه کار آید جهان بی تو

تو تا چون ماه نو از چشم مشتاقان شدی غایب / نمی‌خواهم که بینم پیش سوی آسمان بی تو

اگرچه راحت اندر زندگانی گفته‌اند اما / چه بی راحت کسی کو زنده ماند یک زمان بی تو

مرا با تو مغیلان در سر و خار خسک در پا / نکوتر یا معاذ الله بهار و بوستان بی تو

به بستان وه به باغم می‌نبر چون دل نمی‌آید / تویی بستان و باغ من چه خواهم کرد آن بی تو

سخن اندر بهشت ای گل و گلزار من ورنه / عذاب جاودان باشد بهشت جاودان بی تو

حسن را مرزبان گویی چه بربستی زبان گویی / تو گل او بلبل آن بهتر که نگشاید زبان بی تو

ایضاً له

دارم دلی دیوانه و در سم بستان زلف تو / دیوانه و بندی گران بندی از آن زلف تو

ای کرده زلف خویش را شوریده چون احوال من / من بنده شوریدگان اول از آن زلف تو

گفتی که حال خود بگو این حرف گفتن کی توان / قصه درازست ای صنم چون داستان زلف تو

چون رعد دیدار شد زلفی بشوخی فشان / بر کنگره کی رسم بی نردبان زلف تو

گر چین زلفت کافرت زد بر خراسان دلم / آباد باد تا ابد هندوستان زلف تو

والفجر خواندم یک سحر آثار رویت یافتیم / واللیل اگر خوانم و شب یابم نشان زلف تو

کلک حسن را زان بود سودای عطر او دوان / کو شک بند و بارها از کاروان زلف تو

ایضاً له

زهی شرمنده گلبرگ تر از تو / حلاوت وام برده شکر از تو

نه لب بر لب جام و نه کام / که هم نقل از تو گیرم هم ساغر از تو

چو سرو ای چشم اندر دل من / که یارد کو خورد جز من بر از تو

نه خوبی چون تو خیزد در همه شهر / نه جایکتر خجالت شکر از تو

اگرچه غایبی از روی ظاهر / به باطن نیست کس حاضرتر از تو

مرا هر شب بیاد روی خوبت / گل و لاله دمد در بستر از تو

مرا کشتی و این بر گردن امروز / چه نیکو میرود ای دلبر از تو

همه در روی تو حیران بمانند / که خواهد داد در روز محشر از تو

حسن گو سر نهد در پات گر روی | نه سر دارد دریغ و نه زر از تو

ایضاً له

دل بدو دادیم چون نیکوست او | همنشین و همنفس هم دوست او
چون صبا بر هر گذر روزی گذرد | می بگنجد همچو گل در پوست او
دل ز زلف او شکایت میکند | معتبر نبود پریشان گوست او
هر که خواهد یا نه نیکو روی | عالمی بد گویدش نیکوست او
هر کسی است در عالم کسی | مر حسن را هر دو عالم او بس است او

ایضاً له

قد تو سروی عجب دیدم مه تابان برو | روی تو ماهی و خورشید فلک لرزان برو
گفت مشاطه روم رویش بیارایم چو ماه | چون حریر ساده بین از مشک تر ارزان برو
آن چه رخسار تر تازه ست آن خال خوش | یا گل سوریست بسته جا بجا ریحان برو
گر فتد روزی خضر را بر لب شیرینت چشم | وه که تا چون تلخ گردد چشمهٔ حیوان برو
دی که میرفتی تو عقل من مرا انصاف داد | آنچنان کو میرود عاشق شدن شایان برو
زلف جان آویز و چشم دلستان بنمای من | تا تن خاکی بدین خوبی فشاند جان برو

لب همی خاید همه روز از فراق و حسن | تا چه دارد آگهی بخت بد دندان تو

ایضاً له

فال مبارکست نظر بر جمال تو | مصروف باد عین کمال از کمال تو
هر صبحدم بر آتش خورشید آسمان | بسیار • را سپند کند بر جمال تو
جانان تویی و جان جهانی طفیل تست | یکجان تویی و عالم خلقی بشغال تو
گر بنگریم ابرویت ای ماه هر شبی | عیدی دگر کنیم ز هر یک هلال تو
مردم چو گوی سر کشد از خط عاشقی | جایی که هست فتنهٔ روی تو خال تو
بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت | دوزخ فراق تست و بهشتم وصال تو
مسکین حسن خیالی ماندست در غمت | زاری کنان همیشه به پیش خیال تو

ایضاً له

میکشم این دو دیده را سرمه ز گرد راه تو | دیده شود مگر شبی آن رخ همچو ماه تو
از ازل این قد ترا جست قبای نکویی | تا به ابد مباد کج گوشهٔ آن کلاه تو
در عرصات همچنین روی گشاده آمدی | تا بدعا دل شود کینه داد خواه تو
تو که شکار دوستی خون مرا چه عزتست | ای من و یک جهان بهم خاک شکارگاه تو

بنده خویش ار چرا نام کرد پادشاهی | از تو گریز کرده ام آمده در پناه تو

گر هلاک عاشقان کار تو پیش میرود | من کم خود گرفته ام بهر فدای جاه تو

هر گنهی که میکنی از تو که میکند طلب | ای همه طاعت حسن کرده سر گناه تو

ایضاً

لعل دلارام نگر آرامگاه جان شده | کفر سر گیسوش بین سرمایهٔ ایمان شده

حوریست در صورت قمر انجم در در زیر | روحیست ظاهر در بشر روحانیان حیران شده

در ظلمت زلفش رو و برگرد لعل آب او | یک سبزه بین خضروش صد چشمهٔ حیوان شده

زلف و خط و دم گشته این چنین گردان حبش | چشم از همه خونریزتر از غمزه ترکستان شده

خود گشته بیچاره حسن تا خون او ریزد کسی | یکمشت خاکت او بلی از یاد خوبان جان شده

ایضاً

ای شمع آشنایی ها چشم روشن از تو | ویرانه غریبان گلزار و گلشن از تو

ای دیده مردمی کن مهمان من شو امشب | بر چشم من قدم نه ای خانه روشن از تو

ای دوست تا دلم را کردی بکام دشمن | بسیار شکر گفتم با دوست و دشمن از تو

چه باک اگر زمانه جان را ز تن برآرد | حافظ ذخیره دارم صد جان درین تن از تو

برخیز تا که رقصی مرد و کنیم یکجا | من مستم و تو مستی تو از می و من از تو

جان چون مرجان زیرا که مستی ای جان | تو پاک دامن از وی و چاک دامن از تو

ایضاً

گر غم قسمت کنی غم باش گو | در بلای او دو هم باش گو

عقد عقلم گر برفت از انبساط | عقد عشق تو محکم باش گو

گر دل غمخوار کردی غرق خون | ای دل خونخوار خرم باش گو

از غمت هر زخم کاید بر دلم | هر که را دل نیست بی غم باش گو

روی تو چون صبح دیدن آرزوست | دیده نتوان دید یکدم باش گو

ای لب و رخسار تو آب حیات | جوی خضر و باغ آدم باش گو

مهره مهر از چنین همی چیا | کم زنی اندر جهان کم باش گو

ایضاً

ما هیم یک قبا شد و آن یک قبا گرو | در دست خرج خانه بهای سپر گرو

اکنون که وقت لشکر آمد چه سازیم | اسپ گرو سلاح گرو چار پا گرو

گر میهمان بیاید جای نشست کو | صفه گرو رواق گرو بارجا گرو

شرمنده مانم از پی ترتیب نانشان
قزغان گرو تغار گرو آسیا گرو

کس نیست تا که کوزهٔ آبی دهد مرا
شادی گرو طبخ گرو زیرکا گرو

یک خانه پر کتاب کنون کاغذی نماند
حجت گرو قباله گرو ماجرا گرو

عالم ز بی نوایی اکنون چنان شدست
بر خلق میبینم چو من خویش را گرو

خواهم گرو کنیم دل و جان خویش را
کس نیست کو ستاند این هر دو را گرو

ایضاً له

ای بی تو زنی در جهان افسانه
خود تو گنجی و جهان ویرانه

هر چه در کاشانهٔ خلد است خوش
پیش تو نقشیست بر کاشانه

چشم از خون جگر در آشناست
با تو میگویم نه با بیگانه

من تهی کردم دل از پیمانه‌ها
کیست کو پر تر دهد پیمانه

گر دل دیوانه بردی جان مبر
گنج اندر خانهٔ دیوانه

یک شبم بر وصل خود پروانه ده
کو بسوزان شمع تو پروانه

قابل سنگ حرم نامد حسن
کاش خشتی بودی از بتخانه

ایضاً له

خه که از ماه خوبتر شدی
سیم اندام و سیمبر شدی

دوش دیدم ترا دگر باره
همه ملاحت و تو دگر شده

راز من همچو روز پیدا شد
تا چو خورشید پرده در شدی

آینه در نظر مقابل دار
گرچه مقبول هر نظر شدی

خوبی و ناز کیست چتوان گفت
زانچه گویند خوبتر شده

چند گویی حسیم دل شده ام
بر حسن رحم کن اگر شده

ایضاً له

ای از در لطافت هم سنگ تو گهر نه
وز بند لبهای شیرین هم شکر تو شکر نه

هرگز نبود پسته چون غنچه دهانت
گل در شب نخستین می باشد و دگر نه

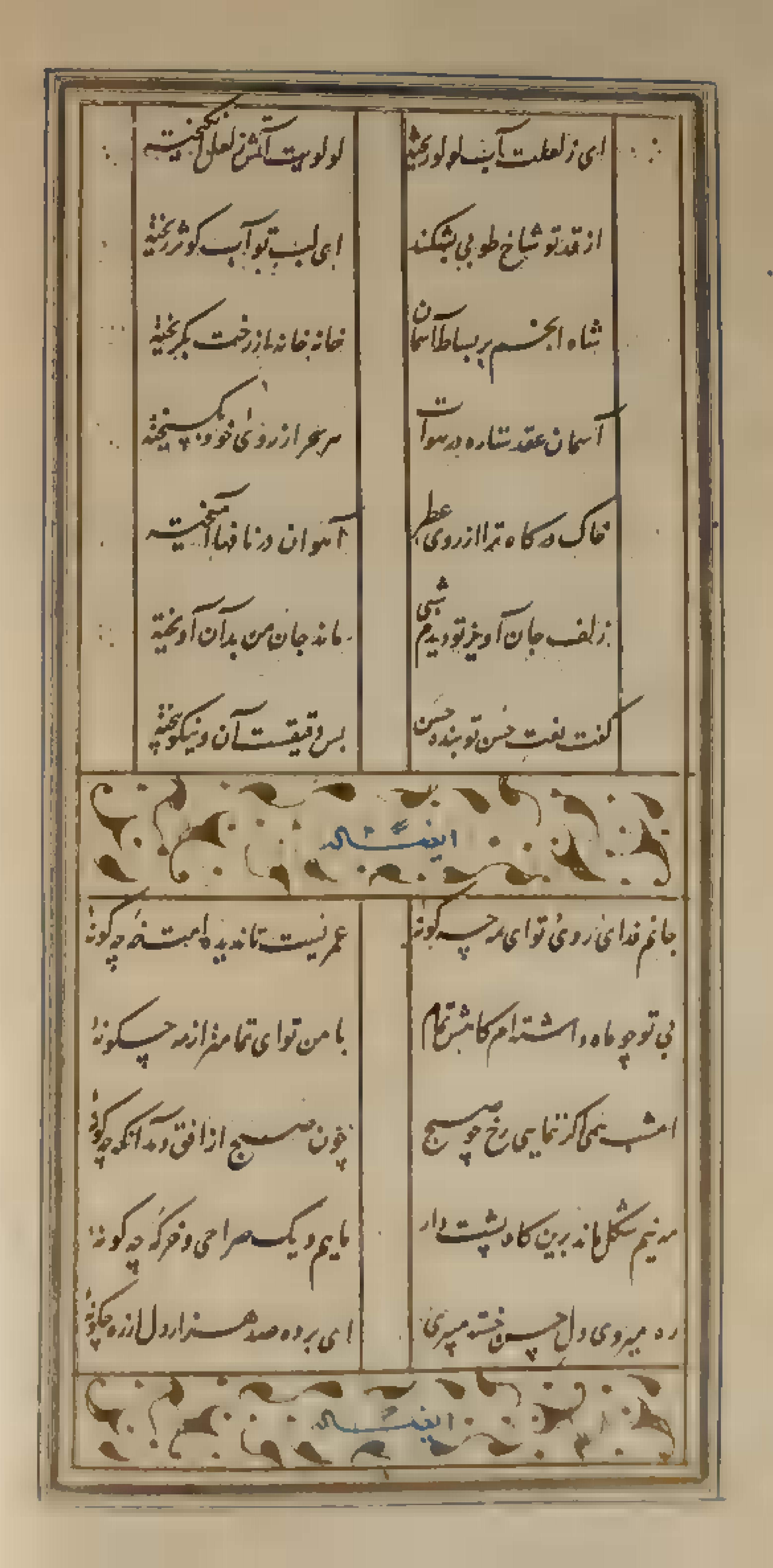
شاخ تمام قامت هم قامت تو نبود
در سرو سربلند است هم با تو سر بر نه

چون دید در تو نرگس دیده شد بماند حیران
در باغ هم بجا ماند تا بد آن نظر نه

هر شام تا سحر که در سایهٔ دو زلفت
چون شمع میگدازم همسایه را خبر نه

پیش اگر از دو چشم صد جوی خون روان شد
وانگه از آشنایان کس را بجا گذر نه

زاشک حسن چمن را تا لب رسید طوفان
ای دستگیر عاشق دستی بگیر ورنه



ای ز لعلت آب لولو ریخته / لولوت آتش ز لعل انگیخته

از قد تو شاخ طوبی بشکند / ای لب تو آب کوثر ریخته

شاه انجم بر بساط آسمان / خانه خانه مات از رخت بگریخته

آسمان عقد ستاره در هوا / هر سحر از روی خوبت بیخته

خاک درگاه ترا از روی عطر / آهوان در نافها آمیخته

زلف جان آویز تو دیدم شبی / مانده جان من بدان آویخته

گفت نعت حسن تو بنده حسن / بس دقیقست آن و نیکو بیخته

ایضاً له

جانم فدای روی تو ای مه چه گویمت / عمریست تا ندیده امت مه چه گویمت

بی تو چو ماه داشته ام کاهش تمام / با من تو ای تمام نزاره چگونمت

امشب همی کز نمای رخ چو صبح / چون صبح از افق بدم آنگه چه گویمت

مه نیم شکل مانده برین کاه دشت دار / با یم دیگر صراحی و خرگه چه گویمت

ره می روی دلا چو حسن خسته می بری / ای برده صد هزار دل از ره چه گویمت

ایضاً له

ای در همه روم و ری یک روی چو روی تو نه / کوی تو چو فردوس و فردوس چو کوی تو نه

یوسف شده از خوبی لیکن خوشتر از یوسف / از دیدن او سیری وز دیدن روی تو نه

تنها نه منم دل را پیوسته بموی تو / کو آنکه بهر مویی دل بسته موی تو نه

شوریده کی عالم از خوی تو شد لیکن / از بی نمکی بخت از تلخی خوی تو نه

تو چشمه خورشیدی من ذره خورشیدم / هر سو که روی چشم مشغول بسوی تو نه

بگذار حسن دعوی کز عالم معنیها / رنگیست که منم چو رنگ که بوی تو نه

ایضاً له

شاید ار دوست کشد پرده بر آن روی چو ماه / چه توان کرد از آن روی بدین دیدنگاه

گر بدار و ببرم او را که دلم او بردست / نبود راست ترا ز قامت او هیچ گواه

آب حیوان نستاند بدل خاک درش / نور یوسف نتوان دید بتاریکی چاه

تو بفرمایدم از عشق مبادا که کنم / نیست در مذهب عاشق ترا ز توبه گناه

هر کسی از ورق عشق فرو خوانده نشد / بحقیقت کسی از سر حقیقت آگاه

چه توان کرد اگرم رخت بمنزل نرسید / خضر را نیز درین بادیه گم کرد راه

حسن ار پیر طلبد از تو بشکر الله / طالب سر شد ذلک من فضل الله

سجده گری کنند سوی بارگاه شاه / مقصود هست شاه بود شاه بارگاه
در بارگاه شاه رسد خاص و عام لیک / این نقش بارگاه بگردون جمال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان توئی / تو شاه و هرچه قلب شکسته ترا سپاه
در شهر ما ز عفو تو آوازه کرم شد / بس شعلها که میشود از روزن گناه
عاشق نظر نمود و جان گرو کشید / دلبر در بگوشه چشمی کند نگاه
امشب سلامی از در غنچه بدل رسید / روشن چو آفتابم و خندان چو صبحگاه
سودای ماه رویان بگذار ای حسین / امشب که یافتی تو بهیت از هزار ماه

ایضاً له

آه یارا که ز درد دلم آگاه نشد / آه من می شنوی محرم این راه نشد
همچو گل محرم مستان سحرگه می باش / گرچه گل همدم مرغان سحرگاه نشد
تخت شاهیست که بر فیل نهد فرزین بند / رخ برین عرصه نهد پیدق این شاه نشد
مهر سیاره چه پرسی ز منجم شب و روز / گر تو دیدی حسن تقویم کم از ماه نشد
منم و بادیه حسرت و گمراهی چند / تو عنان باز کش ای خواجه که همراه نشد
گفتیم ای حسین این خرقه چه کردی تو بگو / رنگ تزویر برون می دهد آگاه نشد

دوشم از در درآمد ز چار رخ یگانه / بر سرو بسته زیور بر ماه رانده شانه
در روشنان شادی بر لب نشاط خنده / در دل هوای عشرت در سر می شبانه
رویی چه گونه رویی زلفی چه گونه زلفی / این عمر را بشارت وان فتنه را بهانه
در جمع نازنینان همچون مه منور / در صف خوبرویان همچون علم نشانه
گفتی بگو چه نامی وز نیکوان کدامی / کز نور طلعت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرس کردی / از نام و نسبت خود گویم تمام یانه
من بخت کامکارم کز عالم عنایت / پیوسته هم عنانم با خسرو زمانه
سلطان علاء دنیی شاه جهان محمد / کوراست گنج نصرت بی حد و بی کرانه
امسال چونکه شه را فتح نزار گشت / هر روز واجب آید طبل هزار گانه
یارب بدار باقی سلطان عهد ما را / با دولت مخلد با عمر جاودانه
قصر جلالت او برتر ز هفت ایوان / بنده حسن برین در مداح مادحانه

ایضاً له

چو نمایی رخ گلنار گونه / گل اندر حال گردد خار گونه
همیشه چشم تو مستست گویی / ولی در دلبری هشیار گونه

بدفع چشم بد کرد لب لعل   کمی خطی بکش زنگار گونه

شفا حاصل نشد در دلم را   مگر زان نرگس بیمار گونه

اگر تو سوی ترکستان گذر کنی   بگردانند بت فرخار گونه

خرد در صدر دیوانخانهٔ عشق   همی باشد ولی بیکار گونه

کجا بودی که ژولیده ست زلفت   لبت هم اندکی افگار گونه

حسن همواره در وصف قدت هست   از آن شعرش فقد هموار گونه

ایضاً

زهی بر آمدنت بخت مرحبا کرده   بنفشه زیر کلاه سرو در قبا کرده

عتاب چون شب گیسوی خویش کرده دراز   ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده

تبارک الله تا آن چه روی و آن چه خطست   گلی و سبزه از رحمت خدا کرده

ستاره خط ترا خوانده و ثنا گفته   فرشته روی ترا دیده و دعا کرده

به گرد تو زیبد تتار چابک چین   خطاییان بدوانید هم خطا کرده

به سان سرمه سیه کرده روز بر خوبان   دو چشم تو که سیاه اند سرمه نا کرده

هزار خوب بچشم در آمد و بگذشت   تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده

حسن به گرد درت گشته بر طریق طواف   تو کعبه وار همه حاجتش روا کرده

چه گوییت که چه نغز آمدی صبیح صفت   به یک نفس همه دردم او دوا کرده

ایضاً

ای غمت آشنای دیرینه   با تو ما را هوای دیرینه

عمر ما یار چند روزهٔ ماست   عشق تو آشنای دیرینه

سر ما و آستانهٔ در تو   کی گذاریم جای دیرینه

گر ز یار قدیم می پرسی   منم آن مبتلای دیرینه

من فرو ریزم اند نو نو   ای تو شادی فزای دیرینه

گر شبی از درم در آیی شاد   دیده ها ماجرای دیرینه

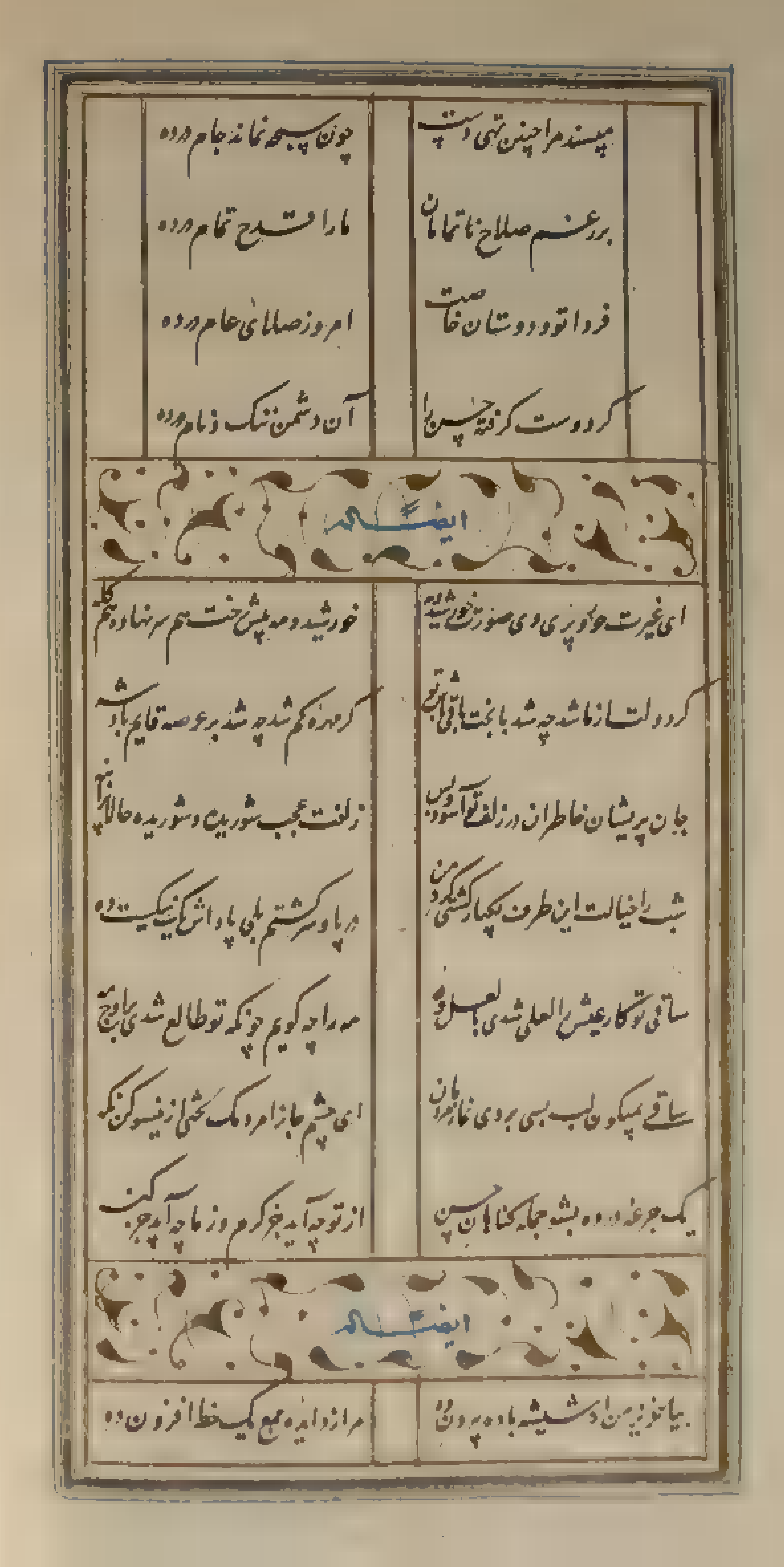
تو جفا ها همی کنی و حسن   همچنان بر وفای دیرینه

ایضاً

ساقی می لعل فام در ده   منشین دست علی الدوام در ده

می را بعرب مدام گویند   من هم گفتم مدام در ده

گر پخته نصیب بندگانست   ما سوخته ایم خام در ده



پسند مرا چنین تهی دست | چون ناپسپه نمانده جام درده
بر عزم صلاح تا تمامان | ما را قدح تمام درده
فردا تو و دوستان خاصت | امروز صلای عام درده
گر دوست گرفته چسن را | آن دشمن ننگ و نام درده

ایضاً

ای غیرت حور و پری روی صنوبر خورشید | خورشید و مه پیش رخت هم سر نهاده هم کلاه
گر دولت از ما شد چه شد با بخت باقی تاج تو | گر مهره کم شد چه شد بر عرصه قایم باد شاه
جان پریشان خاطران در زلف تو آسوده بس | زلفت عجب شوریده و شوریده حالان را پناه
شب را خیالت این طرف یکبار گشتی گرد من | در پا و سر گشتم بلی پاداش نیکیست ده
ساقی تو کار عیش را العلی شدی با لعل تو | مه را چه گویم چونکه تو طالع شدی با اوج
ساقی بپیکو لب بسی بر دی نماز [illegible] | ای چشم جادو مردمک [illegible] زفسون کن نگه
یک جرعه ده بشه جامه کنا [illegible] حسن | از تو چه آید جز کرم وز ما چه آید جز گنه

ایضاً

بیا خوزی من دشیشه باده پردن | مرا زدایه مع یک خط افزون ده

کباب شد جگرم بی می جگر گونه | مرا جگر بی آن باده جگر گون ده
از آن جلاب خرافات شوی که عمر | پیاله و سبحه و سجاده را به جیحون ده
عنایتی که بپای میر کاروان یک روز | مهار اشتر لیلی به دست مجنون ده
حسن لطافت عیسی نهان نشاید داشت | جوانی که درون دلست پرونده

ایضاً

سبزه تر بر گل سیراب پیدا کرده | بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده
ای بعهدت پارسا بیها بر سنو بیها | من کمی ز آن پارسایانم که رسوا کرده
ترک بسیار آمدست از بهر یغما این طرف | تو عجب ترکی که چندین شهر یغما کرده
ای نمیدانیشی که فردا نیست مرا امروز را | وه که در یک وعده چند امروز فردا کرده
هر چه میخواهی بکن با چون تو یی خصمی کراست | ما بحل کردیم باری هر چه با ما کرده
از لب و از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان | می ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده
ای حسن بر آستین نظم خود نو کن طراز | خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

ایضاً

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده | نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده

صبح آیت زیبایی افسون لطافت
هر روز بخواندست و بر روی تو دمید

در آب حیات آتش غیرت زده خضرا
بادی که ز خاک سر کوی تو وزید

هر لحظه دلم راه نی ساخته چشمت
صد تیر در او نشانده یکی زانکه شنید

از کوی تو باید صفت دوستی آموخت
سر داده و هم پیش رکاب تو دوید

از اکرمی لطف تو باران رحمت
ای بر همه باریده و بر ما نچکید

گر چه نرسیدست حسن راز تو بویی
بادات همه میوهٔ مقصود رسیده

ایضاً له

ای صبا کردی که آن خونریز ما آورده
چشم خون افشان ما را توتیا آورده

آشنا ها میکنم خون چشم از آشنا
هان بده گر نامهٔ زان آشنا آورده

تیر شوقش می نشانی بر دل من بی خطا
این نشانیها که زان ترک خطا آورده

نیست اندر شهر ما امروز آشوبی دگر
جز همان شوری که زان شیرین لقا آورده

آن دبستانی نماز عالمی بر هم نهاد
ای معلم بت بمسجد از کجا آورده

ای سلیمان پری رویان یکی آخر ببین
سوی موری کش ز مستی زیر پا آورده

تا ز چشم شوخ یک غمزه زدی سوی حسن
زخم دیگر بر دل این مبتلا آورده

ای غمت عشق تو راه جان زده
چشم مستت زخم بر ایمان زده

تیغ رانده بر ضعیفان آشکار
وز مژه تیر دگر پنهان زده

شحنهٔ عشقت چه خواهد از دلم
خیمه اندر ده ویران زده

آن دهان شکر نیست غنچه وار
خنده بر پستهٔ خندان زده

بارخ خوی کرده خندان آمدی
چون گل نو خاسته باران زده

زلفت آورده ز رشته لشکری
گرد چین و گه بهندستان زده

پای بند زلف تست اینک حسن
دست در سودای بی پایان زده

ایضاً له

جان خود جای تو کردیم ارچه تو آنجا نه
ما دمی بی تو نبوده گرچه تو با ما نه

ما نتابیم از همه عالم خلاف هر که هست
پس گرفتستی تو عقبی اند چون گر با نه

ترک خونریزست او پنهان همی آید عجب
زخم تو پیدا و تو در هیچ جا پیدا نه

عشق گر لشکر کشد تا قلب عاشق بشکند
ملک خوبی خوش همی ران تو درین غوغا نه

تو ز شوخی شیر گیر و ما ز جام عشق مست
با حریف این خرابی چند هستی تا نه

جان فروشند و غم جانان ستانند اهل دل
رخت گرد آرای حسن تو مرد این سودا نه

ای طبیب آخر ز من تا کی نپرسی گاه گاه | دردمندان غمت را پرسشی کن گاه گاه
میکشم بار غم عشق تو بر دل کوه کوه | خرمن صبرم بباد نیستی شد کاه کاه
در هوای روی تو پیوسته سرگردان و لال | بیشو و باریکسا زین غم میگزیده ماه ماه
پیل بند عشق شد بر عرصه دل استوار | شاه رخ بنما که ماتست از غمی شاه شاه
درد جان سوزم بافسون بنگر دوای حکیم | داروی درد دل ریشم از لبت بخواه خواه
از سر مستی حسن چاه نخدانش گرفت | دست بگرفتش که ای دیوانه مستی چاه چاه

ایضاً

بت مست خوی کرده گرما زده | رسید آتش عشق در ما زده
یکی لام الف بسته عیاره را | بدان حرف کو نهی را لا زده
ز نوک مژه بر دل عاشقان | زده ناوک و بی محابا زده
ز گیسو برانگیخته لشکری | ولی خویش بر قلب شبها زده
بجز پای او کی رسد آفتاب | یکی پایه کرسیت صفرا زده
حسن را چو زلف سیاه نگار | همیشه پریشان و سودا زده

ایضاً

مردم تا همه دل خون شد | لاف محبت چه زنی چون شد
با تو چه ضایع کنم افسون خویش | سنگ دلی قابل افسون شد
مدعی گفت به لیلی بطنز | رو که بسی چابک و موزون شد
لیلی ازین حال بخندید و گفت | با تو چه گویم که تو مجنون شد
ای حسن احوال تو دیگر شدست | کانچه از اول بدی اکنون شد

ایضاً

مست دوشینه باده باقی | قم علی الساق ایها الساقی
یکدم از دور ما بمجلس شو | گرچه خود آفتاب آفاقی
دل یکی داو برده ای حسن | همچو ابروی جفت خود طاقی
قول خود راست کی توانی کرد | گر ز پرده دران عشاقی
یار بستی بقول خود مشتاق | تا خود امسال رحم مشتاقی
قصد جان میکنی خشنودم | گر تو مقصود جان مشتاقی
بحسن ده بوجه احسن جام | تا کند جمع غصه در باقی

ایضاً

زهی خطت نهاده بر قمر پای — ز خط عهد خود بیرون منه پای
من از رشک رخ تو داغ بر دل — گل اندر جیب دارم خار در پای
اگر یک پای بر چشم نهالی — بمالم چشم دیگر بر دگر پای
سخن می بشکنی وقت گفتن — ز تنگی دهانت شد شکرخای
اگر جور تو حسن را دید برگشت — تو از دور فلک هم دیرتر پای
ز عشق آنکه بر خطت نهم سر — قلم کردار می سازم سر پای

ایضاً له

مکن نازا رچه ترک نازنینی — چرا با بندگان در بند کینی
ز خاموشیت عیش من تلخ است — دهن بگشا که جمله انگبینی
ز رشک روی تو ای ماه بت روی — بشو در روی تابان زدهم چینی
بپیش تو کمر بندد پستا — کلاه کج نهی گر ماه را ستینی
مرنج ار خوانمت ماه زمانه — زمان داند که خورشید زمینی
ترا خوبی چو ملک کیقباد است — بتر دم گدایی کی نشینی
حسن را در همه حال آفرین گوی — گر گر داند سخن سحر آفرینی

چو از شبهای من آگاه بودی — چرا از رو نه بدخواه بودی
نه روزی بر دل من مهر کردی — نه یکشب منزلم را ماه بودی
من از تو چون شفق در طشت خونم — تو مه خوش خفته در خرگاه بودی
ز ملک حسن می شد در ازل ذکر — در آن بیعت تو شاهنشاه بودی
مرا گفتی سفر کن یا بدل کن — مگر کز عشق من آگاه بودی
بدل جستم کسی چون تو ندیدم — سفر کردم تو ام همراه بودی
حسن این راه صاحب همتان بود — تو باری فی امان الله بودی

ایضاً له

دلا با آن لب دلبر چه بازی — ترا صفراست با شکر چه بازی
ببازی دین تو برد آن دغاباز — حریف خودنبینی بر چه بازی
خدنگ های شک دل از آن دل سخت — کلابی را بر آهنگر چه بازی
چه نرد عشق می بازی بر آن چشم — ترا با ماست غدار چه بازی
چه کردی گرد آن مژگان غمز — ترا با تیر و با خنجر چه بازی
چه مهره می نهی بر ششدر عشق — گر او بر دست مطلق بر چه بازی

حسن اول چو دل بر داز تو دلبر | گزین داو پسین با سر چه بازی

ایضاً

ای باد ز گل خبر چه داری | زان آب حیات اثر چه داری

سرگشته چو گرد باد گشتم | از غایب ما خبر چه داری

بر عارضش ار نظر فتادت | بخش من از آن نظر چه داری

گفتی همه داغ خواهدت سوخت | ای من سگ تو دگر چه داری

دشنام لبش فزود غم | زین غم فزای تر چه داری

هر صبح حسن همی نوازد | کای باد ز گل خبر چه داری

ایضاً

رویی صفت کننده داری | سرخیل بتان روزگاری

گل پیش تو کمترین بهاری | ای سرو روان چه شد سواری

پار آنکه یکی بدی ز خوبی | امسال یکی از آن هزاری

بر بنده کمان مکش که تیرت | افسوس بود به هر شکاری

ای چشم تو ترک و غمزه ها تیر | هم ترکی و هم سلاح داری

ای زنخ دل حسن چاه وت | یک بوسه بخش یادگاری

ایضاً

ای رشک همه بتان چینی | مه جبهه و مشتری جبینی

مه می نابد ز آسمان روی | زان روی که تو مه زمینی

ناز تو عظیم دلنواز است | الحق که عظیم نازنینی

ای چون تو یکی نیافریده | در خور ده هزار آفرینی

هر چه ره چنین مانده چو غنچه | بخرام که سبز و راستینی

پاینده چو حسن دمی احسان | بنشین که حریف همنشینی

ایضاً

تا یتیم و ولی و آرزو بی | در مانده به عشق ماه رویی

بی مایه ترا نبودی آب | آبی نچکیده را سبویی

خلقیست عجب وجوی آنان | از سر مژه گشاده جویی

او موی ز موی فرق کرده | ما در غم موی او چو مویی

وصل از خشم به بسته تا به | زین پس من و عشق و های و هویی

ای باد بهر پای آنجا | از لب پسته بند آرزو بی

کای یوسف روزگار بگذر | دریاب دل حسن بویی

ایضاً

گر چون لب تو شراب بودی | جان مست و جهان خراب بودی

ای کاش چهار جوی فردوس | یکجرعه آن شراب بودی

چون جان و جنت نهانت ورنه | روح القدسش خطاب بودی

گر سینه نه تر شدی ز اشکم | از تف دلم کباب بودی

کشته شدی آتش دلم نیز | گر بر جگرم آب بودی

گیرم که همه جهان شب آید | یاری شب ماهتاب بودی

گر واز تو سؤال الناس دوش | یا لیت یکی جواب بودی

ایضاً

آرزو دارم که روزی یابمی | بر لبم دستی بمالی یا لبی

با لب شیرین تو شکرکیب | پیش روز روی تو لیلی شبی

گر زمین را آسمان سازد خدای | از تو روشن تر نتابد کوکبی

ای دبستانی که بود استاد تو | گر لبت شوریست در مکتبی

عاقبت دم از هوای تو زند | هر کرا جانی بود در قالبی

دست عشق تو دهان بست | ورنه بگشایم خدنگ یاربی

صد طریقست اهل معنی را ولی | از حسن وصف تو خواند علی

ایضاً

از ما چه دیدی که چنین زود میروی | ما را بکشته خود و غرض آلود میروی

از ما غمان بتافته در تاب میشوی | آتش بجان ما زده چون دود میروی

این درد بین که زود بجاند بپیند در | زین غم که دیر میرسی و زود میروی

اینجا نمی‌نشینی از بهر خاطرم | هر جا که میل خاطر تو بود میروی

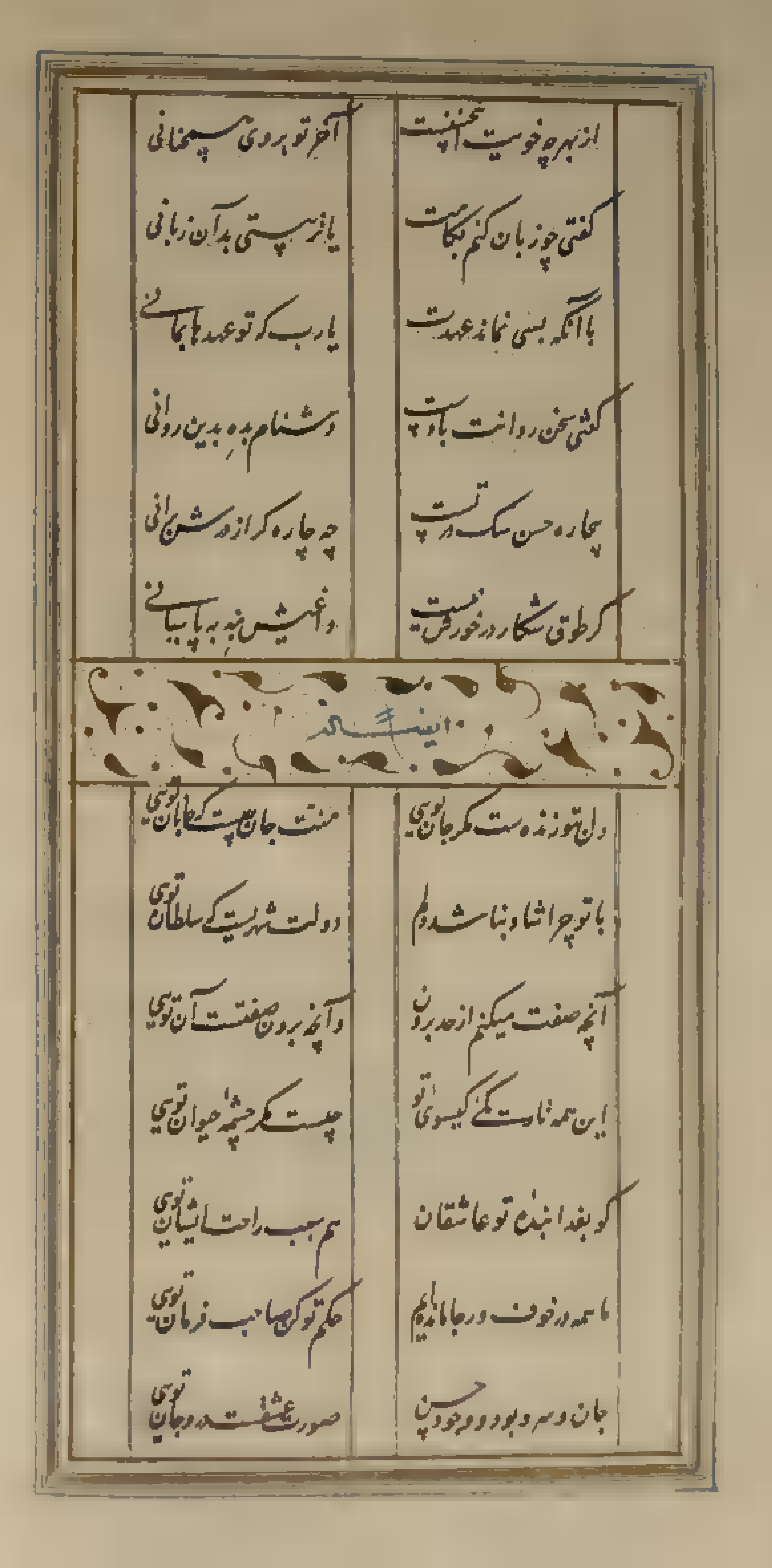
از بهر یک نسیم تو صد جان دهد حسن | گر تو بدین معامله خشنود میروی

ایضاً

دل میبرم اگرچه دلستانی | الحق که تو خوش کسی ندانی

کوه از دل تست نیم زن | یک ذره درو نه مهربانی

ای مهر عظیم دیدست پر | اسال شنیده ام همانی



از بهر چه خوبیت آن چنینست / آخر تو بروی همچنانی

گفتی چو زبان کنم شکایت / یا از سپستی بدان زبانی

با آنکه بسی نماند عهدت / یا رب که تو عهدها بجانی

گفتی سخن روانت بادت / دشنام بده بدین روانی

بیچاره حسن سگ در تست / چه چاره گر از درش برانی

گر طوق شکار در خور نیست / داغیش بنه به پاسبانی

ایضاً

دل به تو زنده است مگر جان تویی / منت جان چیست که جانان تویی

با تو چرا شاد نباشد دلم / دولت شهریست که سلطان تویی

آنچه صفت میکنم از حد برون / وآنچه برون صفت آن تویی

این همه ظلمات که گیسوی تو / چیست مگر چشمه حیوان تویی

گو بغداانند تو عاشقان / هم سبب راحت ایشان تویی

ما همه در خوف و رجا مانده‌ایم / حکم تو کن صاحب فرمان تویی

جان و سر و بود و وجود حسن / صورت عشقست و درو جان تویی

بگلزار رفتی و می نوش کردی / حریفان خود را فراموش کردی

همه آشنایی نهادی بگوشه / سخنهای بیگانه در گوش کردی

گلم دادی و نقل الوان نعمت / ولی باده جای دگر نوش کردی

تف دل برون میدهد از دهانم / دگر باره این دیگ در جوش کردی

گل افشان هستی آیا با خوشی / مگر سرو ما را در آغوش کردی

نگو شد که بیهوش کردی حسن را / ازین گفت و گو را فراموش کردی

ایضاً

از روی دل‌آویزت گر پرده براندازی / عشاق ز سر گیرند آیین سپراندازی

طوبی که به هر شاخی از قد تو می‌لافد / گر تو بر سی آنجا از بیخ براندازی

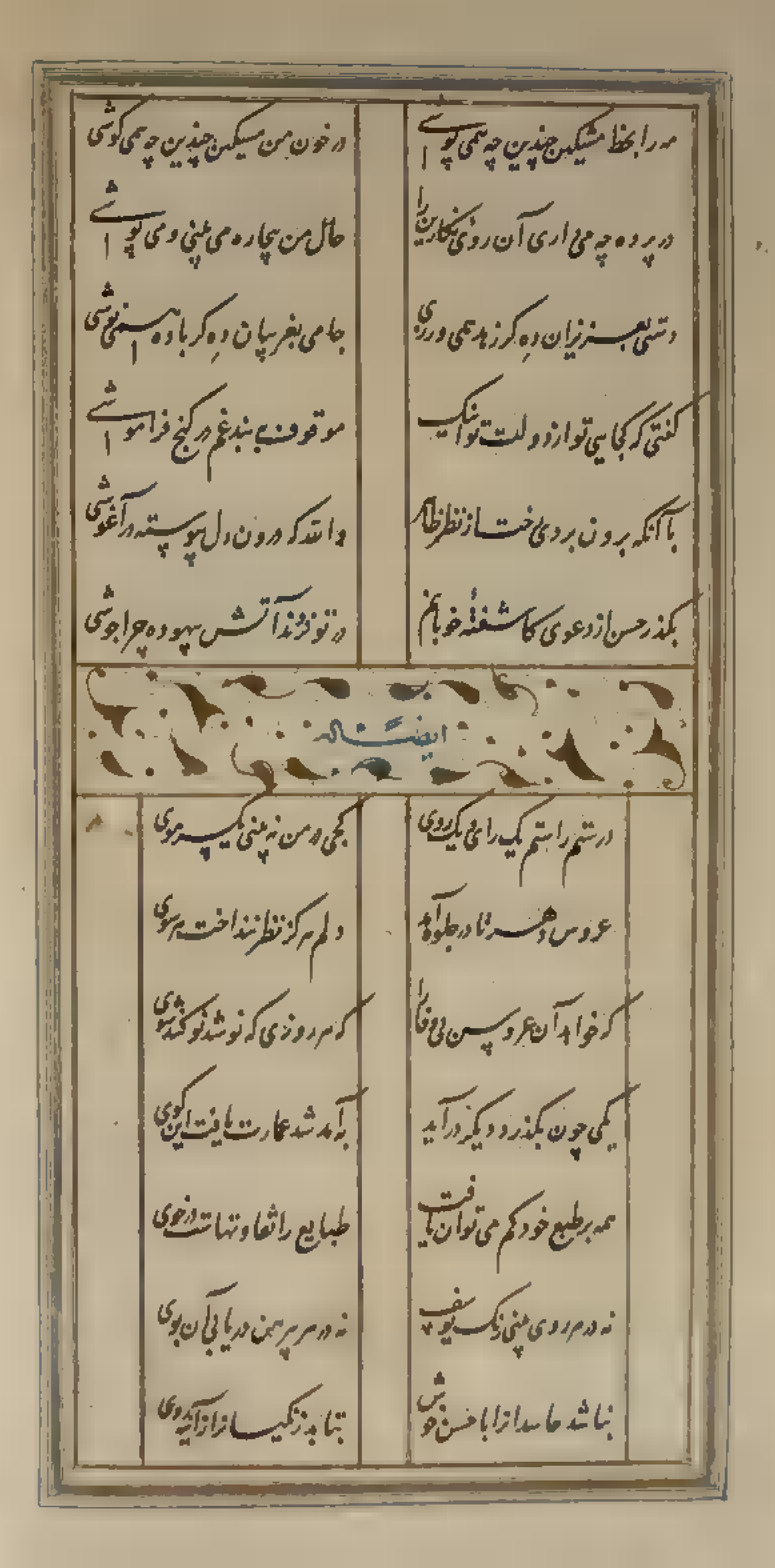
بازا که درین میدان کس نیست حریف تو / شمشیرزن از تو ازمن سپراندازی

ای در تن مسکینان از تیغ تو جان نو / افتد که برین کشته زخمی دگر اندازی

جان از پی آن کرده نزدیک تو می‌آیم / تا ناوک مژگان را تا دیگر اندازی

ای چشم و چراغ دل از ناز چه کم گردد / گر جانب بدروزان روزی نظر اندازی

گفت گفت که شهری را دستی گرم بی / چون وقت حسن آید از پاش در اندازی



مرا بخط مشکین چندین چه می پویی / در خون من مسکین چندین چه می کوشی

در پرده چه می داری آن روی نگارین را / حال من بیچاره می بینی و می پوشی

دستی بعزیزان ده گر زهد همی ورزی / جامی بغریبان ده گر باده همی نوشی

گفتی که کجایی تو از دولت تو آنک / موقوف بند غم در کنج فراموشی

با آنکه برون بردی خط از نظر ما / والله که درون دل پیوسته در آغوشی

بگذر حسن از دعوی کاشفته خوبانم / در تو نزند آتش بیهوده چرا جوشی

ایضاً له

در ستم راستم یک رای یک روی / کجی ورمن نه بینی یک سر موی

عروس دهر تا در جلوه آمد / دلم هرگز نظر ننداخت بر وی

که خواهد آن عروس بی وفا را / که هر روزی که نو شد نو کند شوی

یکی چون بگذرد دیگر در آید / بر آمد شد عمارت یافت این کوی

همه بر طبع خود کم می توان یافت / طبایع را شفا و تهانت از خوی

نه در روی مینی رنگ یوسف / نه در سر پر همین دریابی آن بوی

بنا شد حاسد از با حسن خوش / بتابد زنکیسا ز آینه روی

ای که لاف از عالم معنی زنی / ترک عالم کن که این فن میزنی

دین و دل دادی بدنیا ای عزیز / دوستانرا کفش دشمن میزنی

روز بان خویشتن را سر ببر / بی زبانانرا چه گردن میزنی

عیب با چرخ داری ای عجب / کوه را با سنگ فلاخن میزنی

ای بمعنی صد شه چون حسن / چون بمعنی میرسی تن میزنی

ایضاً

دلا خواهم که یکساعت تو وصف یار گویی / ولی چون خود حسن او ندانی از کجا گویی

مرا باریست ای دل با امیر آب هیچ افتد / گر احوال گدایی چند پیش پادشا گویی

چو نام من شنوم تنها بشادی بهار دل گردد / بشارت نامهٔ عشقست نام یار ما گویی

همه دشنام گویی گر سلامت گویمت جانا / منا ز تو خود دنیا زارم ندانم تا چها گویی

همه ز انعام عام تو رسیده بهره گنجی / حسن اینک بکنج صبر مشغول دعا گویی

ایضاً

زهی در دو دل از زمان بتو میلی / نشانه تیر درد اینک ز نوک مژه میلی

اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه باشد / نبود قبلهٔ مجنون بجز قبیلهٔ لیلی

بسان قطرهٔ باران سرشک ما همه شد / چنین ز ابر الهی طلوع چون تو سهیلی

پناه کرد ما ید لطف کردگار جهان را / تو میهمانی و آدم درین میانه طفیلی

زمام عهد حسن را منه که سهل بگیری / که سخت نازکش افتاده با جمال تو میلی

ایضاً له

پیاله‌ای ز ده سپر و چو بیاری / که نوشد با تو شرط دوستداری

بیک نظارهٔ رویت بهم زد / همه سنگ دلهٔ پرهیزکاری

همه پیش تو سرگردان چو گویم / بزن چوگان که بس جا یک سواری

همی خواهم که در کارت کنم سر / اگر تو سر بدین کار اندر آری

حسن یار تو شد تو یار او شو / که یاران آنچنین کردند یاری

ایضاً له

ای برخ شمع تابان چشم و چراغ دل تویی / روز من از تست روشن اختر مقبل تویی

عالم باطن تو داری میل ظاهر هم تراست / در زبان با دیگران مشغولم اندر دل تویی

گر بکنج خانه بنشینم نور آن خانه تویست / ور سفر پیش آیدم همراه و هم منزل تویی

در سواد زلف تو اشکال بینم مو بمو / من نمیدانم معماد آن مشکل تویی

بر سرم ابر بهار روانکت چیست در محمل بگو / من کجایی محملم مقصودم از محمل تویی

ای حسن جان بر فشان بر صورتت مقبول دوست / با تو آن گویم که این احوال را قابل تویی

ایضاً له

من که باشم تا مرا تشریف سرافرازی دهی / کاش کز پابوسی خویشم سرافرازی دهی

نرد عشقت سالهاست می بازم ولی ترسم از آن / کعبتین چشم غلطانی مرا بازی دهی

چشمت از خنجر گذاری عالمی را خون بریخت / غمزه را دیگر چه شغل ناوک اندازی دهی

بنده خود را که کشته پشت زبانی خوش مدح / وه چه خوش باشد اگر تیغی بدین غازی دهی

تحفها می سازم از نقد سخن در وصف تو / تا من درویش را ملک سخن سازی دهی

گر بنوشی دردی از خمخانهٔ درد ای حسن / داد معنی شیوهٔ سعدی شیرازی دهی

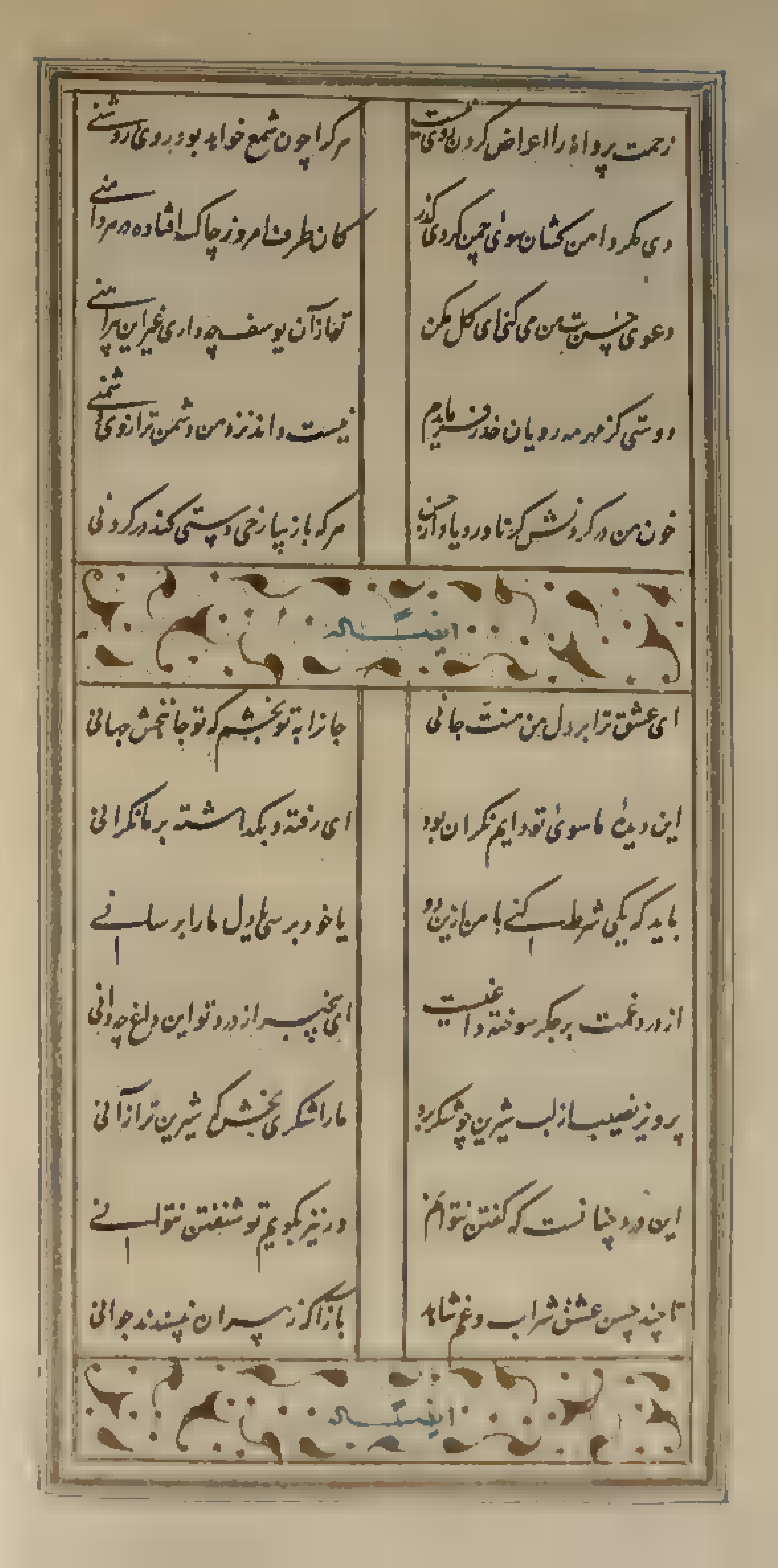
ایضاً له

خلوتی خوش دارم امشب با چو تو شیرین شبی / سرو قدی چون تویی سوسن زبانی چون تویی

آن لب میگون چو می پوشی کرشم آیت / می مهیا کرده‌ام جامی بده شرم افکنی

بی لبت می [illegible] بی رخ خوبت بهشت / بی حضور دوستان گلشن نماید گلخنی

بهر پابوس تو صد پی فتد از بالا سرو / چون کند چون نیست بام آسمان از روزنی



زحمت پروانه را اعراض کردن دوستی
هر کرا چون شمع خواهد بود در روی روشنی

دی نگر دامن کشان سوی چمن کردی گذر
کان طرف امروز چاک افتاده در هر دامنی

دعوی حسن تنش می کنی ای گل مکن
تا از آن یوسف چه داری غیر این پیراهنی

دوستی کز مهر مه رویان خدر فرمایدم
نیست واندر زد من دشمن تر از وی دشمنی

خون من در گردنش گر تا در دیار حسن
هر که باز بیار خی دستی کند در گردنی

ایضاً

ای عشق ترا بر دل من منت جانی
جان را به تو بخشم که تو جان بخش جهانی

این دیده ما سوی تو دایم نگران بود
ای رفته و بگذاشته بر ما نگرانی

باید که یکی شربت کنی با من از این زو
یا خود برسی ای دل ما را برسانی

از درد غمت بر جگر سوخته داغیست
ای بیخبر از درد تو این داغ چه دانی

پرویز نصیب از لب شیرین چو شکر برد
ما را شکری بخش که شیرین تر از آنی

این درد چنانست که گفتن نتوانم
ور نیز بگویم تو شنفتن نتوانی

تا چند حسن عشق شراب و غم شاهد
باز آ که ز پیران نپسندند جوانی

ایضاً

کجایی ای مراد و زندگانی
که هم جانی و هم مطلوب جانی

بهار حسن را تازه تر از تو
گلی نشکفته در باغ جوانی

کسی کز عشق تو هر دم بمیرد
چه راحت باشدش از زندگانی

خوش آن خاطر که با وی آشنایی
خوش آن خانه که در وی میهمانی

مرا در عمر خود خانه نبودست
مگر در عالم بی خانمانی

بموسی کو که در سر کوه تیغیست
ولی بر طور تیغ لن ترانی

منا ر پای تو نتوانم گرفتن
تو دست من گرفتن میتوانی

حسن از حال خود گفت آنچه دانست
بکن تدبیر کارش هرچه دانی

ایضاً

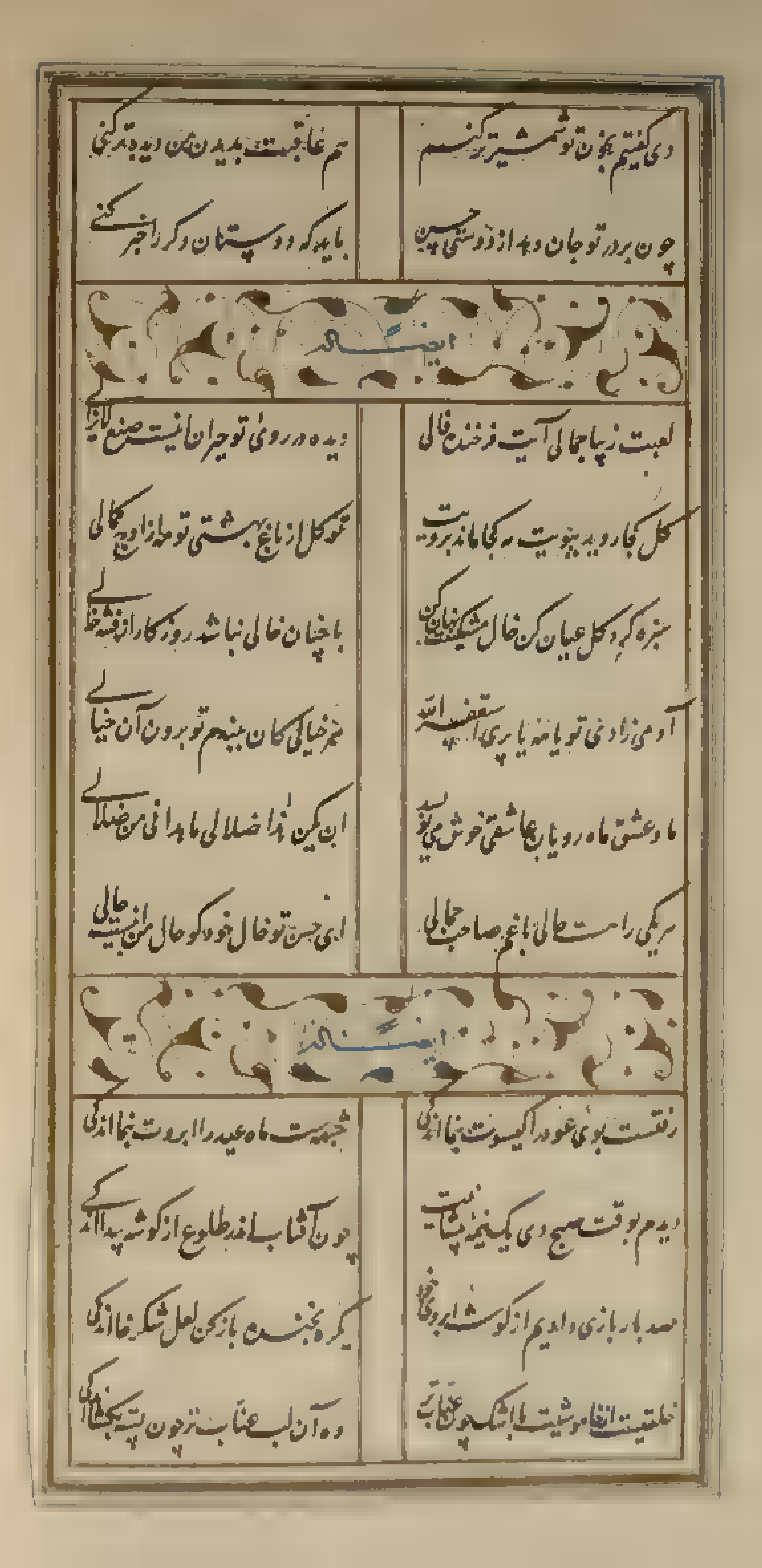
افتد که سوی گوشه نشینان گذر کنی
سر در خرابهٔ من بیچاره در کنی

امروز آشتی کنی و مهر و مرحمت
ناز و عتاب وعده به روز دگر کنی

گفتی بباغ عشق مگر تم کنم ترا
این وعده را امید وفاست اگر کنی

ای رفتن خوش تو به از چشمهٔ حیات
روزی بود که جانب ما هم گذر کنی

قصه نمی ستانی و ما هم بدین خوشیم
گر این طرف بگوشهٔ چشمی نظر کنی



دی گفتیم بجان تو شمشیر ترک نسیم * هم عاقبت بدیدن من دیده تر کنی
چون بردر تو جان دهد از دوستی حسین * باید که دوستان دگر را خبر کنی

ایضاً

لعبت زیبا جمالی آیت فرخنده فالی * دیده در روی تو حیران است صنع لایزالی
گل کجا رویید بنوعیت مه کجا ماند بروت * تو گل از باغ بهشتی تو مه از اوج کمالی
سبزه گرد گل عیان کن خال مشکین نهان کن * با چنان خالی نباشد روزگار از فتنه خالی
آدمی زادی تو یا مه یا پری استغفر الله * هم خیالی کان ببینم تو برون آن خیالی
ما و عشق ماه رویان عاشقی خوش می نماید * این یکی هذا ضلالی ما هدانی من ضلالی
هر کجا راست خالی با غم صاحب جمالی * ای حسن تو خال خود گو حال من زان بیت حالی

ایضاً

رفتست بوی عود اگیسوت یا اندکی * شب هست ماه عید را ابروت نما اندکی
دیدم بوقت صبح دی یک نیمه پیدا نیست * چون آفتاب اندر طلوع از گوشه پیدا اندکی
صد بار بازی داده ام از گوشه ابرو نگار * یکره بخنده باز کن لعل شکر خا اندکی
خلقیست اندر شیوه اشکنه چو عتاب * ده آن لب عناب تر چون پسته بگشا اندکی

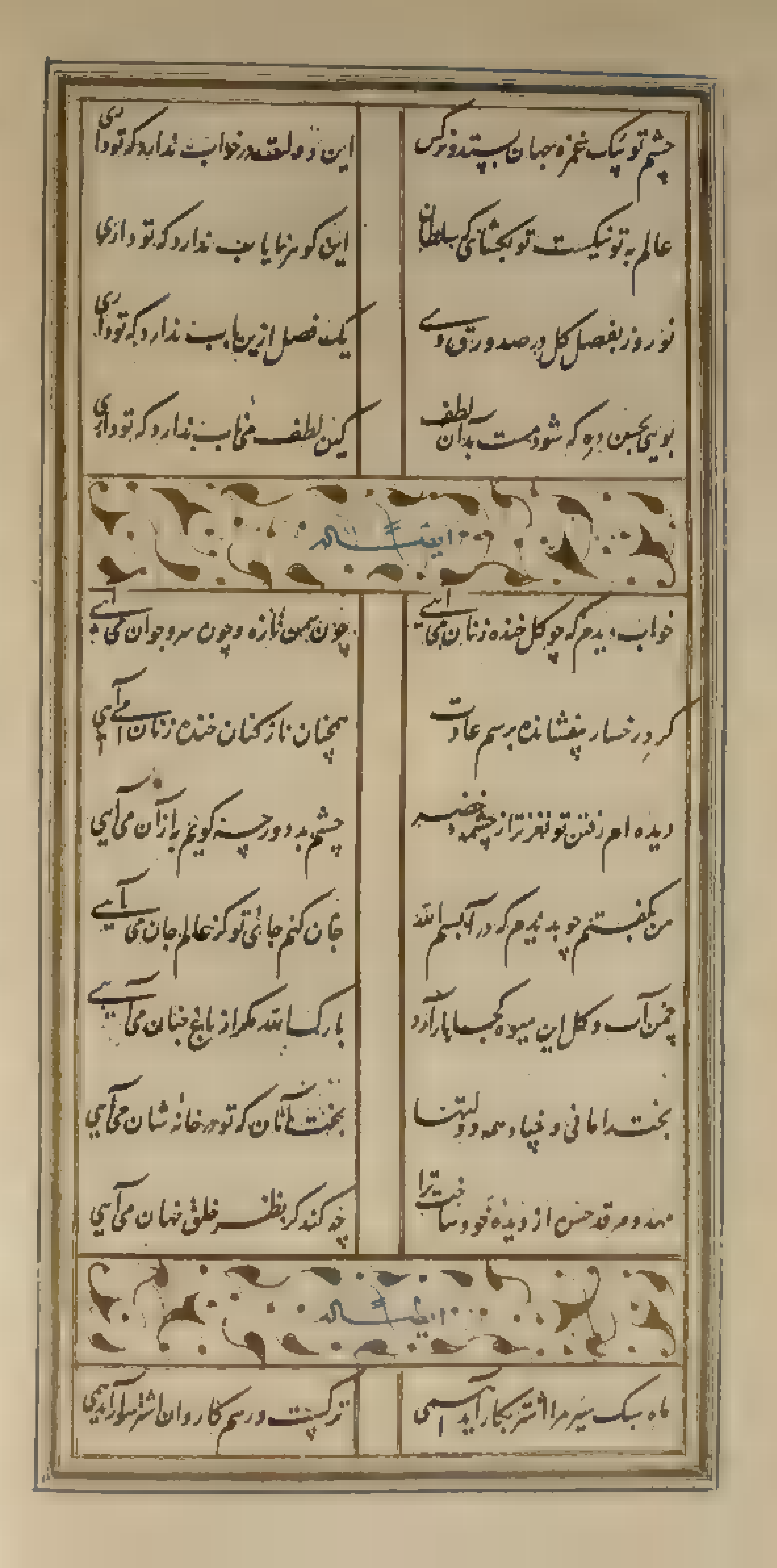
مجموعه جانم گر چون زلف تو پریشان * آخر از آن خط خوشت اصلاح فرما اندکی
هر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار است هم * گر گر مرا عاشق کنی احوال ما را آمد کی
جان می دهیمت چون حسن با آنکه خبر نیست * بسیار نجشا از کرم بپذیر از ما اندکی

ایضاً

ای چو هلال ابرو شده شخص مرا لاغری * در دو هلال خود نگر سیر مه و کوکب دری
سی دو کوکب یمن را چه دانی گر * بیست و دو ساله عمر را باز رجعت آوری
یوسف اگر چه روشنست کاینه جمال او بود * یوسف عهد ما تویی آینه گو کز بنگری
ناز تو قوتی همی یابد اساس حسن تو * بر دل من قوی بود قاعده قلندری
سر بکلاه آسمان هم نکشم سر و گر تو * می بکدوی دیو خورد از غم عشقت ای پری
کار دل استخوان و تو خورده بظلم خون ما * گر پری استخوان خورد تو همه خون چرا خوری
روی تو مشتری حسن بی تو چو حسن مسطهید * هم بر او مقیم شو کوست مقام مشتری

ایضاً

دُر در صدف آن آب ندارد که تو داری * مه بر فلک آن تاب ندارد که تو داری
با خال خوش و خط تر از آن خوشتری از ما * سرو این همه اسباب ندارد که تو داری



چشم تو بیک غمزه جهانی بستد و نرگس — این ذوق که در خواب ندارد که تو داری

عالم به تو نیکست تو بگشای که سلطان — این کو نه تا یاب ندارد که تو داری

نوروز به فصل گل در صد ورق وی — یک فصل از این باب ندارد که تو داری

بوی چمن ده که شود مست بدان لطف — کین لطف می ناب ندارد که تو داری

ایضا

خواب دیدم که چو گل خنده زنان می آیی — چون چمن تازه و چون سرو جوان می آیی

گرد رخسار بنفشانم به رسم عادت — همچنان نازکنان خنده زنان می آیی

دیده ام رفتن تو نغزتر از چشمه خضر — چشم بد دور چه گویم که بدان می آیی

من بگفتم چو بدیدم که در آیی بسم الله — جان کنم جای تو کز عالم جان می آیی

چمن آب و گل این میوه کجا بار آرد — بارک الله مگر از باغ جنان می آیی

بخت امانی و پناه همه دولتها — بخت آنان که تو در خانه شان می آیی

همه در قد حسن از دیده خود ساخت ترا — چه کند گر نظر خلق نهان می آیی

ایضا

ماه بیک سیر مرا اشتر بکار آید همی — ترکیب درسم کاروان اشتر سوار آید همی

داده چو اشتر مالشم وز خار زد خاره بسم — در پای اشتر نالشم خلخال وار آید همی

تا اشتر او شد روان چون بحر کف بر لب زنان — چرخ منش از سردمی کوهسار آید همی

اشتر چو گردون سبک تا سوده اینجا بدان — اختر سوارم سبک مه منزل شمار آید همی

تا آهوی من کیفش اندر شتر از پیش و پس — از شیر مردان چون جرس آواز زار آید همی

از سنگ رخ تو کشم بر اشتر پیش تو زر کشم — پس رشته جان بر کشم گر دوی مهار آید همی

پیشش حسن از داد و دین بر زخش جان تا فکند زین — جایی که رخشی چنین اشتر چه کار آید همی

ایضا

خنده چه پرسم کز کجا خوی کرده خندان آمدی — بسم الله اینک نقد جان کز عالم جان آمدی

حالی تجبت دل بر آ جا زا صلا دادم ترا — آگاه اگر دهمرا انکاه مهمان آمدی

کنجی چو کوثر جنتت سروی چو سایه شینت — ماهی که روشن منیت صبحی که خندان آمدی

ای شاخ گیسو بیت علم وی تا بت عشاق چشم — از مشک بر گل دم بدم صف کش چو سلطان آمدی

نقش چو آتش زیر تو صحرای لشکر صحن تو — خورشید وش کز خاسته پنهان به میدان آمدی

مسکین چشم بالان چون محمور تو نا خورده می — در کلبه تاریک وی چون آب حیوان آمدی

چوگان زلف آراسته کوی زنخ بر آسته — زلف و زنخ چوگان و گو با گوی و چوگان آمدی

ای ز بهار تازه تر سوی بهار میروی / پیش تو گل پیاده شد تا تو سوار میروی

خلق به بوی تو روان سوی بهار شد روان / ای تو بهشت نیکوان تو چه بهار میروی

رخش فریب تاخته تیغ کرشمه آخته / زلف کمند ساخته سوی حصار میروی

غمزه چو تیر داشته زهره بنده کاشته / رحم فرو گذاشته رحم گذار میروی

ره چو صبا نوشته تازه چو گل گذشته / کبک خرام گشته کام شمار میروی

ای همه دل به دام تو بنده چنین غلام تو / بخت فلک به نام تو شهر چه کار میروی

ایضاً

جگرم بی تو کباب است تو هم میدانی / دل دیوانه خراب است تو هم میدانی

دوستی نیست که در باغ نشینم بی تو / باغ بی دوست عذاب است تو هم میدانی

به امید تو کنم صبر ولیکن چه کنم / عمر در عین شتاب است تو هم میدانی

هم از آن تشنه نوازی که لبت کرد شبی / جان من در شکر آب است تو هم میدانی

از حسن این چه سؤالست که معشوق تو کیست / این سخن را چه جواب است تو هم میدانی

ایضاً

یاد نام تو به از هر دو جهان بسیاری / درد عشق تو به از راحت جان بسیاری

بی رضای تو گر اول که بند دل بجهان / یک رضای تو به از هر دو جهان بسیاری

پیش لعل لب تو سنگ ندارد یاقوت / جوهر کان نه به از جوهر جان بسیاری

گرچه از جور و جفای تو کسی دیر نکاست / تو بر آن عادت دیرینه بجان بسیاری

سرخ گل کیست که لاف رخ رنگین تو زند / خاک پای تو به از خون فلان بسیاری

جرم بسیار مرا چند صفت خواهی کرد / اندکی عفو تو آخر به از آن بسیاری

حسن از ناله مرغان قفس عبرت گیر / خمشی به بود از زخم زبان بسیاری

ایضاً

ای کس چو تو نازک چو منی سیر ندایی / چون دور زمانه بکسی بر نپایی

دور از تو چو تو دور شدی بند نبندم / از در و جدا گشته زهی در وجدایی

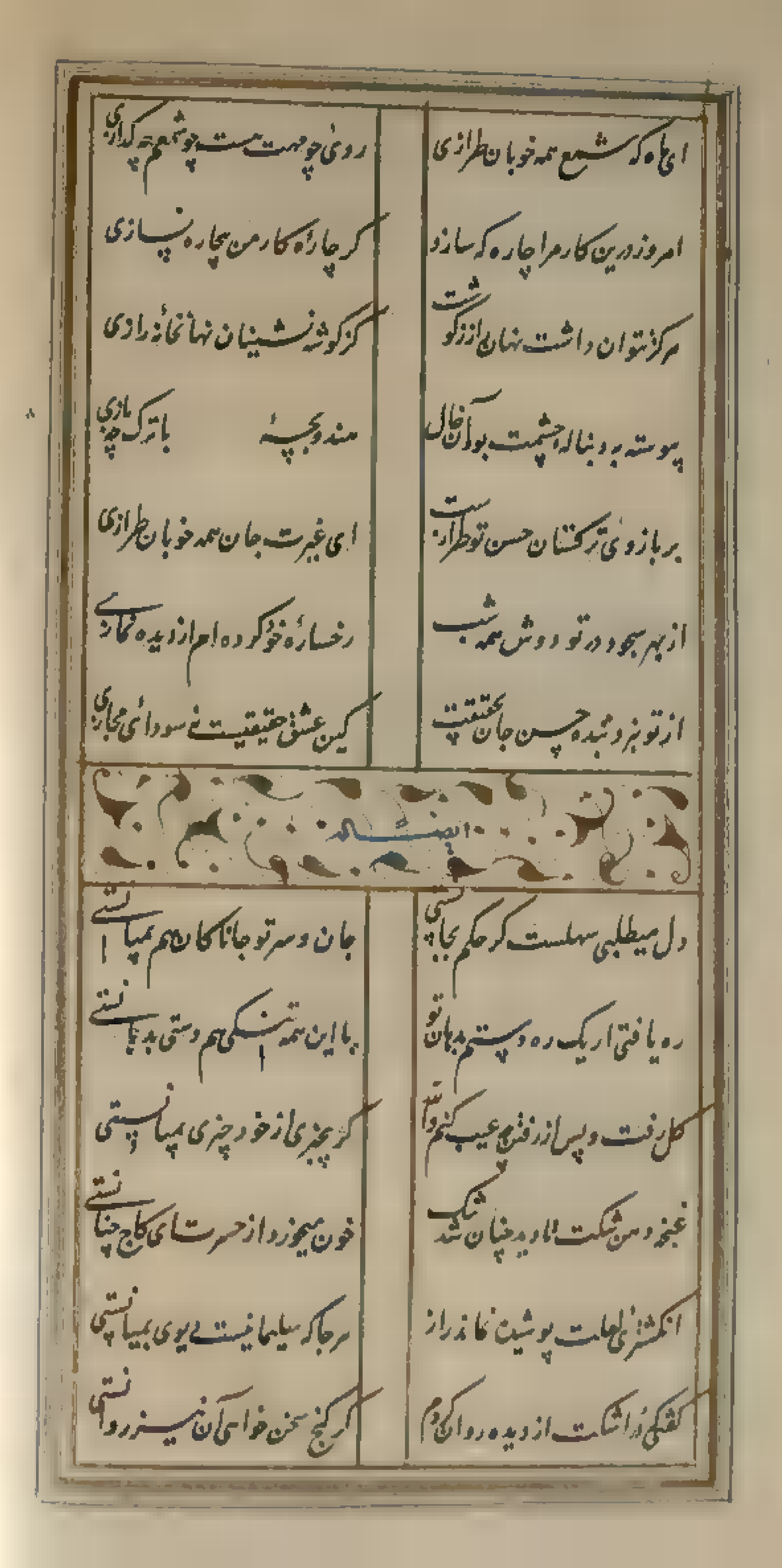
سرزی که سوی چمن نکنی میل بهارا / امروز چه بادست که زینسوی گرایی

مهمان منی خانه من تنگ تر از دل / دل خانه تو سازم اگر تنگ نیایی

جان تو که من بی تو ندانم که کجایم / ای جان من آخر تو ندانی که کجایی

افلاس مرا طعنه مزن بهر خدا را / کاقبال من ادبار من حکمت خدایی

تدبیر چه سازم حسن اکنون که برآمد / نام تو به سلطانی و نامم به گدایی



ای ماه که شمع همه خوبان طرازی
روی چو بهشت و چو شمع چه گدازی

امروز درین کار مرا چاره که سازد
گر چاره کار من بیچاره نسازی

هرگز نتوان داشت نهان از [illegible]
گر گوشه‌نشینان نهانخانه رازی

پیوسته بدنباله چشمت بود آن خال
هندو بچه با ترک چه بازی

بر بازوی ترکستان حسن تو طرازست
ای غیرت جان همه خوبان طرازی

از بهر سجود در تو دوش همه شب
رخساره خود کرده ام از دیده نمازی

از تو بنده شده چون جان حقیقت
کین عشق حقیقت نه سودای مجازی

ایضاً

دل میطلبی سهلست گر حکم بجا هستی
جان و سر تو جانا کار هم بجا هستی

ره یافتی ار یک ره و بستم دهان تو
با این همه تنگی هم دستی بدهانستی

گل رفت و پس از رفتن عیب کنم و آن
گر چیزی از خود چیزی [illegible]

غنچه و من شکست آمد چنان تنگ شد
خون میخورد از حسرت آن گاه چنانستی

انگشتری لعلت پوشیده نماند راز
هر جا که سلیمانیست پری پیداستی

کلکی ز اشارات از دیده روان کردم
گر کنج سخن خواهی آن نیز روانستی

خط تو بعین عشق افکند جهانی را
ورنه حسن خسته این حرف ندانستی

ایضاً

بازاین چه نازهاست که امسال میکنی
جانم اسیر غمزه قتال میکنی

پیشم که خط نوشته‌ای شوخ کز خطا
هر جا الف همی نگری دال میکنی

حالی چو نیست در همه میدان حریف تو
خود گوی میبرایی و خود چال میکنی

ساقی بیا که دهر راحتی بعمر
تعجیل عمر بین تو چه اهمال میکنی

جانا تو از نخست صف صبر میدری
پس قتل عاشقان از دنبال میکنی

این طرز که حسن که ضعیفست و بی‌نوا
گر قصد جان و گر طلب مال میکنی

ایضاً

ای سرو نور سپیده خدا از کجا رسیدی
عمری بکینت دشمن از دوستان بریدی

دشمن اگر سگی کرد ای دوست از چه چینی
بی آهوی ز یاران از چه صفت رمیدی

الحمد لله اکنون رفت آن رمیدگیها
کوری دشمنان را با دوست آرمیدی

شد روزهای هجران بی طلعت تو عیدم
زان لب که چون هلالست آخر به بوسه عیدی

از تیره بختیم بس تیره روز ماندم
ای روشنی دیده آن نیستم که دیدی

گه گه آب چشمت خون گشت می شنیدم — اینک بچشم خود بین آنها که می شنیدی

در حالت حسن من از دل بجان رسیده — حالش چنین نماند چون تو بدو رسیدی

ایضاً

ای سرو خوش خرامان خه خه چه خوش خرامی — جانم فدای قامت با من بگو چه نامی

سرکش چو نه سپهری روشن چو هفت کوکب — در چارده نباشد ماهی بدین تمامی

بر عارض تو باشد سیماب گون درافشان — گر سیم خود خرو شد نوعی بود زخامی

دانم که قد وصلت بخشیدن اندا ما — زان لب که لعل فامست آخر دو سه وامی

عفوست اگر زچشمت تیری رسید مارا — بی قصد بود دانم رمیًا بغیر رامی

کوی تو کعبه دل دل کمترین غلامت — ای کعبه را کشیده در حلقه غلامی

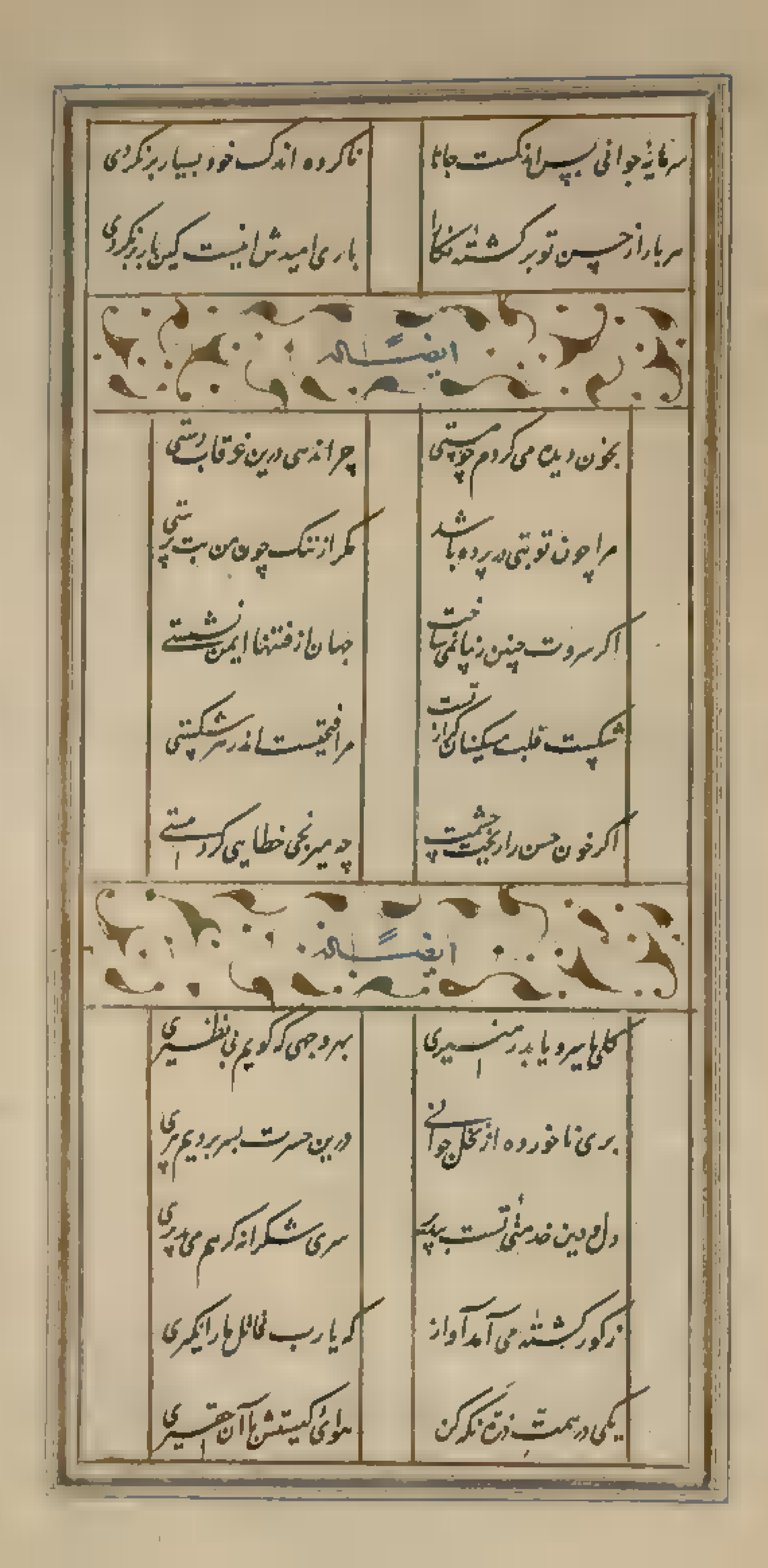
سهلست اگر حسن را کردی بکام دشمن — آید که دوستش را بینم بدوستکامی

ایضاً

ای یار چستی کن کز یار برگردی — ایسال یار باشی چون یار برگردی

یار زمانه تو مکردن ار مبادا — یاری کنی و هرگز از یار بر نگردی

گر روزگار با من زنهار خورد و برگشت — تو خون جان من خور زنهار برنگردی



سرمایهٔ جوانی بسپرد اینکست جانا — ناکرده اندک خود بسیار برنگردی

هر بار از چمن تو برگشته نگارا — باری امید ما نیست کین بار برنگردی

ایضاً

بخون دیده می گردم چو مستی — چرا اندیشی درین عرقاب مستی

مرا چون تو بتی در پرده باشد — مگر از ننگ چون من بت پرستی

اگر سروت چنین زیبا نمی خاست — جهان از فتنها ایمن نشستی

شکست قلب مسکینان گرازتست — مرا فتحیست اندر هر شکستی

اگر خون حسن را ریخت چشمت — چه میرنجی خطایی کرد مستی

ایضاً

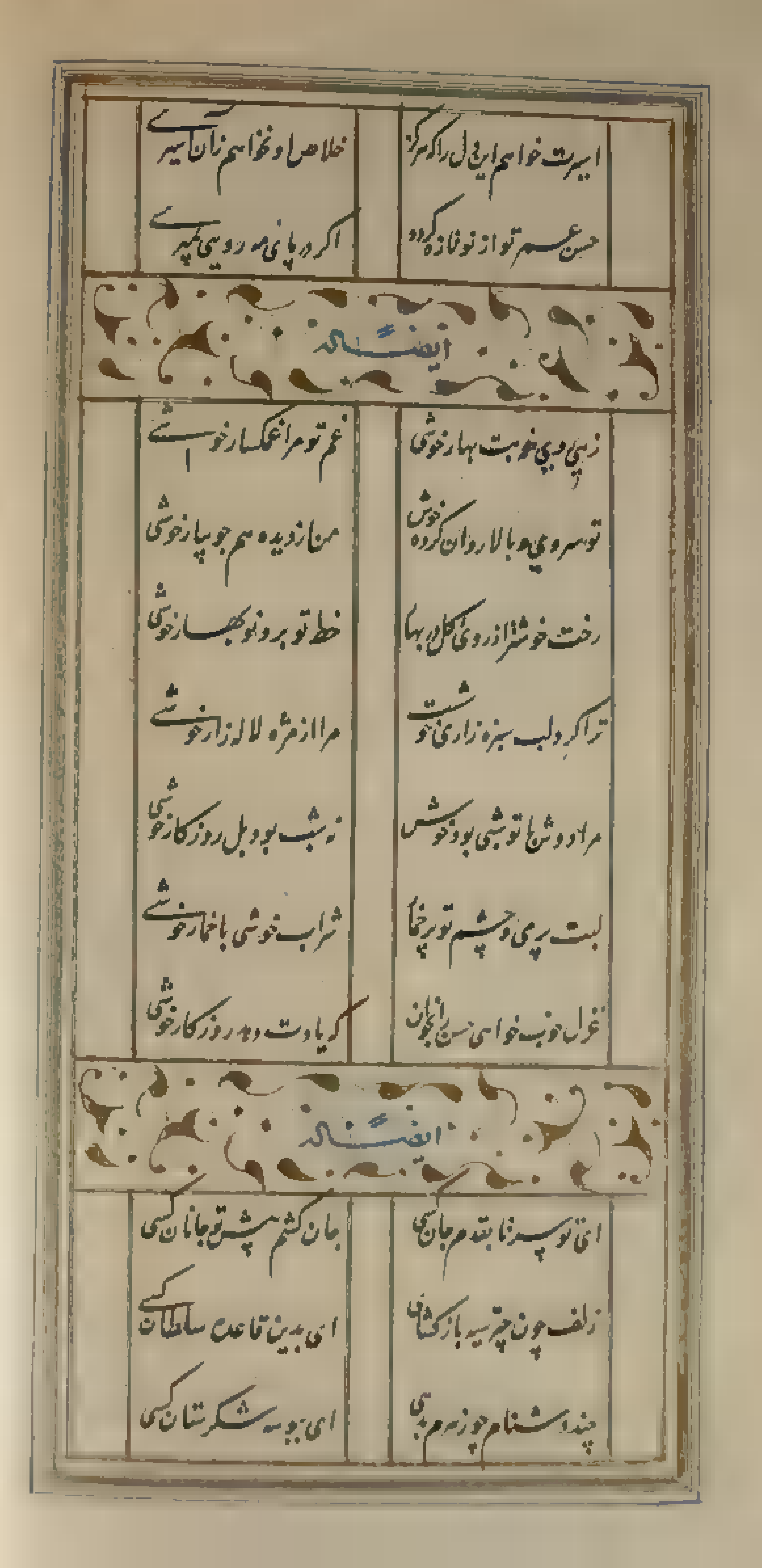
گلی یا سرو یا بدر منیری — بهر وجهی که گویم بی نظیری

بری ناخورده از نخل جوانی — درین حسرت بسر بردیم پیری

دل و دین خدمتی تست بیکی — سری شکرانه گر هم می پذیری

ز گور کشته می آمد آواز — که یا رب قاتل ما را بگیری

یکی در همت ذوق نگر کن — مولوی کیستش با آن حقیری



اسیرت خواهم این دل را که هرگز — خلاصش و نخواهم زان اسیری

حسن عمر تو از نو تازه گردد — اگر در پای مه رویی بمیری

ایضاً له

زهی روی خوبت بهار خوشی — غم تو مرا غمگسار خوشی

تو سرو یی به بالا روان کرده خوش — مرا از دیده هم جویبار خوشی

رخت خوش از روی گل بر بها — خط تو بر او نوبهار خوشی

ترا گرد لب سبزه زاری خوش است — مرا از مژه لاله زار خوشی

مرا دوش با تو شبی بود خوش — ز شب بود بل روزگار خوشی

لبت پر ز چشم تو پر خمار — شراب خوشی با خمار خوشی

غزل خوب خواهی حسن را بخوان — که یادت دهد روزگار خوشی

ایضاً له

ای تو سر تا بقدم جان همی — جان کشم پیش تو جانان کسی

زلف چون چتر سیه باز کشای — ای بدین تاج سلطان کسی

چند دشنام چو زهرم دهی — ای بوسه شکرستان کسی

خانه چشم زدم آب ولی — تو کجا آیی که مهمان کسی

خال تو دل بستد و باز نداد — نیست این طفل بفرمان کسی

نیست در عهد لب کافر تو — تا طفیلیست ایمان کسی

خوانی از طره کافر دل — چه توان گفت مسلمان کسی

داغ کردی چو دلم صد جا بیش — پیش ازین داغ مکن جان کسی

صد سخن ران چو حسن عاشق تست — ای تو معشوق سخندان کسی

ایضاً له

بگردان نگارا شراب خوشی — بما تشنگان در ده آب خوشی

سحر ما را از زلفت شبی خرمست — ز روی خوشت ماهتاب خوشی

چه خوش بود دوشینه مطرب گرت — سرود تری و رباب خوشی

مرا از ناز مستانه تو خواب — تو مست خوشی من خراب خوشی

لبت خواهم آنگه ز نبات بی — سؤال خوشی را جواب خوشی

ولی سالها شد که این بخت من — بخفتست و نادیده خواب خوشی

حسن کار چه هست تا خوش شود — خمش باش و در کش شراب خوشی

یکزمان گلگشت اگر در جانب صحرا کنی — صد هزاران زاهدان را بی دل و شیدا کنی

شهری اندر عشق خود ای شوخ رسوا کرده — بس که آخر چند کس را همچو من رسوا کنی

تا تو در عالم بحسن خویش لیلی گشته — چند چون مجنون مرا سرگشته در صحرا کنی

خاک گشتم بر سر کو فتادم بهر آنک — بو که یکدم این تن ما را نجاک پا کنی

فتنه روی توام ای فتنه انگیز جهان — وه که تا کی خلق را بی دین و دل چون ما کنی

مدعی بگذر ز درد عشق او پندم مده — یا همی خواهی که باز از سر مرا شیدا کنی

چون کنم وصف جمال تو مرا گوید رقیب — ای حسن تا کی حدیث آن رخ زیبا کنی

ایضاً

ای رخ چون زهره ات رشک رخ مشتری — حاصل از آن آخرت حاصل نیک اختری

با رخ چون زهره ات ماه ندارد کمال — با لب چون شکرت آب ندارد تری

نوش لبا وقت نوش زلف چو بالای لب — زلف ز لب دور دار دیو و انگشتری

خوی ز برت باز شد بند قبا باز کن — زانکه خوی میشود زان رخ چون مشتری

خیز و بدور رخ یا آتش موسی نمای — ای که بدو لعل تو ز آب خضر خوشتری

شو حسن ختم کن خاتم گویائی خود — زانکه بدو میشود ختم سخن گستری

دل ضعیف قوی شد پیک پیام دادی — دوگانه واجبم آمد پیک سلام کردی

نصیب بود چه گر که هزار شکر خاصیت — کنون درست نه مگس شد صلای عام کردی

ز صف ما بر ان و بر لگام البق — که هر دو کون بر آید پیک لگام که دادی

عقیقی از لب لعلت دیده وام کرده ام — چو دید لعل فشاند پیک دوام کردی

پیام دادی و گفتی قرار گیر به محنت — مزید راحت من شد همان پیام کردی

حسن ز تست بر آن در مقام یا بنج — اگر مقیم گذارند در آن مقام کردی

ایضاً

پری رویا تبا میزه جمال حور عین داری — مژه چون نیش زنبور و لبی چون انگبین داری

که چند تیز در خالت ز بیم چشم قتالت — که از بهر کی هندو دو ترک اندر کمین داری

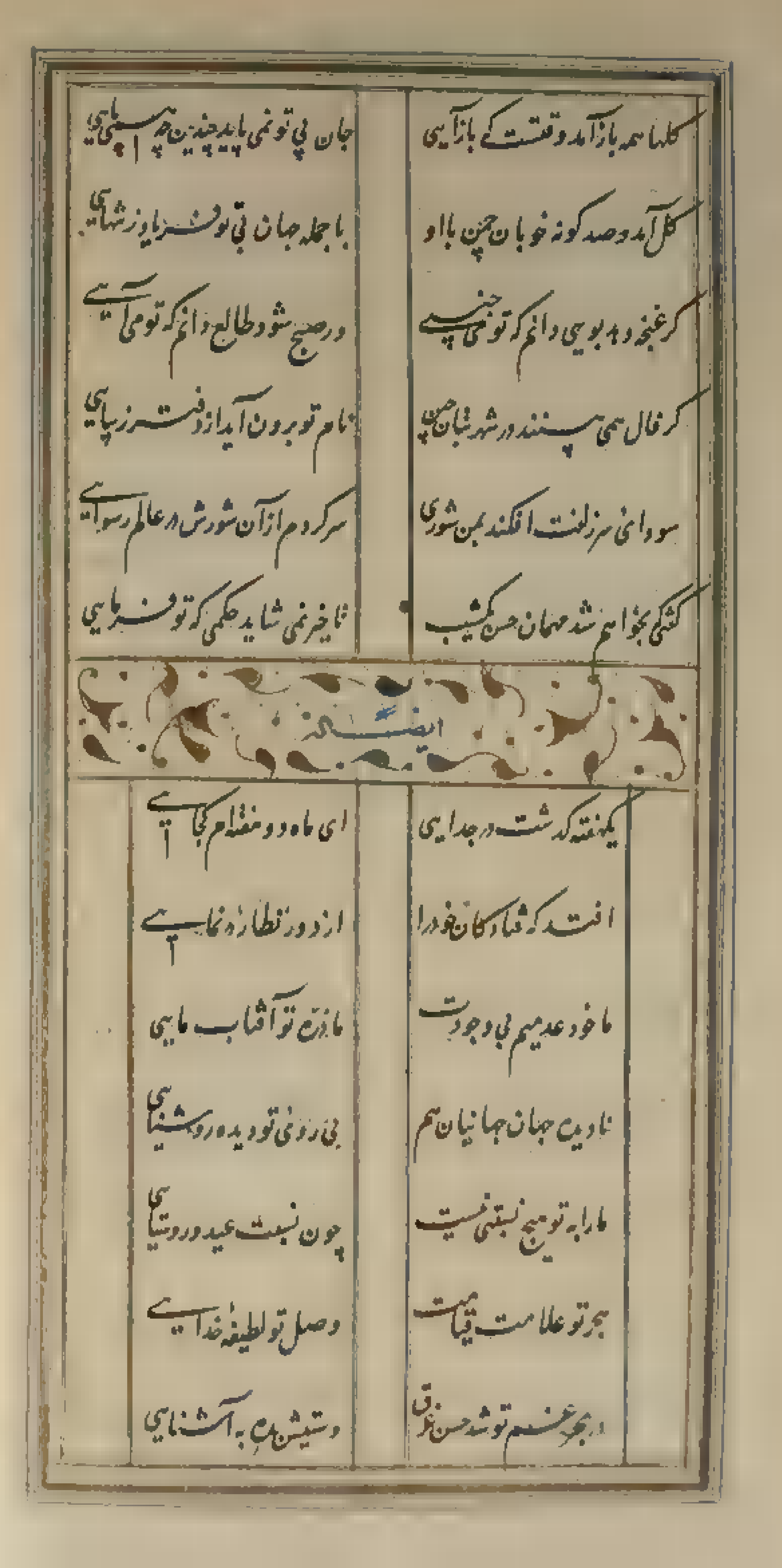
اگر مه روی روشن از دو گل بوی جان پرور — ترا چون آن صفت کردن همان دارای همین داری

ز حال دین من گر همی پرسی تعالی الله — مرا همچون توی قبله پس آنگه لاف این داری

اگر در چین تتاران باشد گیسوهای خم در خم — تو اندر هر خم گیسوی چندین جای چین داری

اگر خوبان بساعدهای سیمین خون خلقی را — سمیر یزدان حجبت تو خود در آستین داری

حسن گر یار سلطان وار حکمی کرد بر جانت — ترا آن به که درویشانه روی بر زمین داری



گلها همه باز آمد وقتست که باز آیی / جان بی تو نمی پاید چندین چه نپایی

گل آمد و صد گونه خوبان چمن با او / با جمله جهان بی تو [illegible] ز تنهایی

گر غنچه دهد بویی دانم که تو می خندی / ور صبح شود طالع دانم که تو می آیی

گر فال همی پرسند در شهر بتان چینی / نام تو برون آید از دفتر زیبایی

سودای سر زلفت افکند بمن شوری / سرگردم از آن شورش در عالم رسوایی

گشتی بخوابم شد مهمان حسن یکشب / تا خیر نمی شاید حکمی که تو فرمایی

ایضاً

یک هفته گذشت در جدایی / ای ماه دو هفته‌ام کجایی

افتد که شما دگان خود را / از دور نظاره‌ای نمایی

ما خود عدمیم بی وجودت / ما ز رخ تو آفتاب مایی

نادیده جهان جهانیان هم / بی روی تو دیده روشنایی

ما را به تو هیچ نسبتی نیست / چون نسبت عید و روستایی

هجر تو علامت قیامت / وصل تو لطیفهٔ خدایی

در هجر غمم تو شد حسن غرق / و [illegible] به آشنایی

مرا بروز غمم امروز یار بایستی / صدای دست یکی مانده گذار بایستی

گذار بر در کوبم در آرزوی فلانی / یک آرزوی فلان در کنار بایستی

مرا خود آه درونه بر دارد سر وقت / در اینچنین سر وقت آه یار بایستی

طبیب چونکه مرا شربتی دهد کم / که چاشنی لب آن نگار بایستی

منم غریب ز شهر تو و تویی غریب زمین / عجب ازین دو یکی را قرار بایستی

مرا ز غم دل و دل در هوای یار بسوخت / هوای غربت ناسازگار بایستی

حسن تو در صفت عشق استوار کردی / ولیک پایهٔ عشم استوار بایستی

ایضاً

باد آمد و از پی سرو من آورد سلامی / از دوست سوی دوست چه خوش داد پیامی

آباد بد آن باد که خندان بدمید او / کان سرو در آورد یکی را بسلامی

ای هدهد ما نامهٔ عشاق اگر هیچ / افتد سوی آن کبک خرامنده خرامی

خدمت برسانی و بجز تو گر رسانی / در بارگه شاه زمین بوس غلامی

آه این چه هوا و هوس است آه که نبود / تا پخته تر از همچو من سوخته خامی

کی باد برد نامه و هدهد خبر آرد / این جسته ز صحرایی و آن رسته ز دامی

برخیز حسن کام طلب در ره جوانی ‌‌ کانکی نرسی جز که ازین کام بکامی

ایضاً له

چشم شوخ تو که در عین دغا اندازی ‌‌ مهره بر چید ازین سوخته بازی بازی

من بمانده بخطر خانهٔ مات و تو هنوز ‌‌ دست در مهرهٔ بی مهر خود می آزی

با تو من دایم شطرنج وفا خواهم باخت ‌‌ گرچه نو نو بجفا لعب دگر آغازی

ببری از شاه انجم گرو حسن تمام ‌‌ گر دو رخ را تو درین عرصه به پیش اندازی

کردم امید ز دل قطع چو میدانم آنک ‌‌ با من مفلس بی مایه تو کم سازی

زلف کج می شکنی چون روش فرزین باز ‌‌ این چه منصوبه نقشست که می پردازی

دستبردی نمایم دو جهان او چو حسن ‌‌ بحریفی خود ار کیفیتم بنوازی

ایضاً له

بین چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذر کنی ‌‌ همره ما نفسی نی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقعم بعنایتت ‌‌ که نقاب افکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

چو بتیغ سر افکنم غلطت اگر پی کشتنم ‌‌ ز خط سپه سپهی کشی ز صف مژه حشری کنی

بکجا روم ز صف غمت که ز دیده قلب مرا به ‌‌ تو توانی از سر زلف خود که نشانه ظفری کنی

دل دردمند ... امید آنکه گر کنی ‌‌ ز رخ و ز لب دو دهی هم از این دو گلشکری کنی

چه غمست ازین مرضم اگر بعیادتم قدمی نهی ‌‌ چه خوشست ازین کرمم اگر ز بیانم گذری کنی

حسن از نظر تو رضای تو دگری نگرد بجای تو ‌‌ نشود کنون بوفای تو که بجای او دگری کنی

ایضاً له

بوسی بجا از شکر چه بها ‌‌ رو باز کن از قمر چه پرسی

بردار نقاب از رخ خوب ‌‌ اوصاف سخن دگر چه پرسی

گفتی که چه حال شد دلت را ‌‌ دل سوخته شد دگر چه پرسی

سوز دل خویش با تو گفتم ‌‌ بریان شده را اگر چه پرسی

تلخی سخنان بند را باش ‌‌ چندین ز در و گهر چه پرسی

جانا خبر حسن ز من پرس ‌‌ از قاصد بیخبر چه پرسی

ایضاً له

بیا ساقی که قوت جان تو داری ‌‌ بالماس اندرون مرجان تو داری

قدح میدان و می رنگین کمیتی ‌‌ بعیاری در آن میدان تو داری

سر از چوگان زلفت هر که برتافت ‌‌ سرش را گوی کن چوگان تو داری

دلم جان تو از چشم تو دارد یقینی خون چشمهٔ حیوان تو داری

چو می دادی بگو نقل از که خواهم شکر در پستهٔ خندان تو داری

نمک با صوفیان آن نام کرد بحمدالله که امروز آن تو داری

حسن دور سخن بر یاد شه نوشش کر آن معنی درین دوران تو داری

ایضاً

دیرست تا همی کنای یار یاری نوحی غم کنی نکنی غمگساری

در آتش غمت دل خود را بسوختم گرچه دلت نسوزد بر هیچ زاری

خوارم مکن بحق خدایی هیچ وقت ای نیک بخت آنکه ز تو یافت خواری

میدان کیسه دار تو داری هم از ازل ناموخت عقل درین صف سواری

معذوری ار بمن نظری نفکنی که نیست اندر خور کمند تو چون من شکاری

خلوت سرای غار اگر اهل قرب راست آخر بعنکبوت رسد پرده داری

اصلاح کار من نه ز بازوی مرهمیست زخمی ز دست بازوی عشق تو کاری

از مانده علم پس و نه زهد و نه معرفت راهی بسمی رویم به امیدواری

یار از دست جز تو در مانده شد چنین نشنید که در حق در مانده یاری

ز جانان زدن کار تیست جانی دلا آن به فن ناز بمانی

چو میدانی شب آمد چراغ را یکی شمعی برافروزان جهانی

اگر این ره میروی هشیار رو تو نازنازنینا زانچه دانی

نثار افشان تیغ دوست جانست از و تیغ و ز عاشق جان فشانی

تو می بینی که بر سر کوه تیغست ولی بر طور تیغ لن ترانی

بجانان داد عاشق جان خود دوش سبکباری بر آسود از گرانی

بشهر امروز آوازه چنانست که زین سکو مرو آن بندگانی

بتیغ عشق شو کشته چو حسن دار اگر خواهی حیات جاودانی

ایضاً

سر چشمه نوشت دهانی که تو داری سر رشته عیقت میانی که تو داری

کوثر بضرورت بگشاید دهن از لاف کاتش بزد آب دهانی که تو داری

گفتی که بکشته شدنت نیست گمانم بر نیست یقینست گمانی که تو داری

بشکست صف عقل مرا غمزه و ابروت صفها شکند تیر و کمانی که تو داری

از نوک مژه چاک زدی جوهر جانم جوشن شکند پیش سنانی که تو داری

گرفته عالم فکند قامت خوبان
بلندی هم از آن سرو روانی که تو داری

کشی چو حسن آشفته خوبان جهانم
چه خوب جهانیست جهانی که تو داری

ایضاً

چو دل را رفته می‌بینم باری
بیادت شاد بنشینیم باری

نه خوبان یکنظر وجه زکاتست
بجای من که مسکینم باری

چه بینیم این جهان بی وفا را
بیا تا خویش را بینیم باری

چو خیزد ما یک زمین خاری بجا زن
مگر گر خشکیم شیرینم باری

درین ره کار کار بیخودانست
تو با خود باش ما اینیم باری

چو جام پارسایی خرد بشکست
ازان یک جرعه می چینیم باری

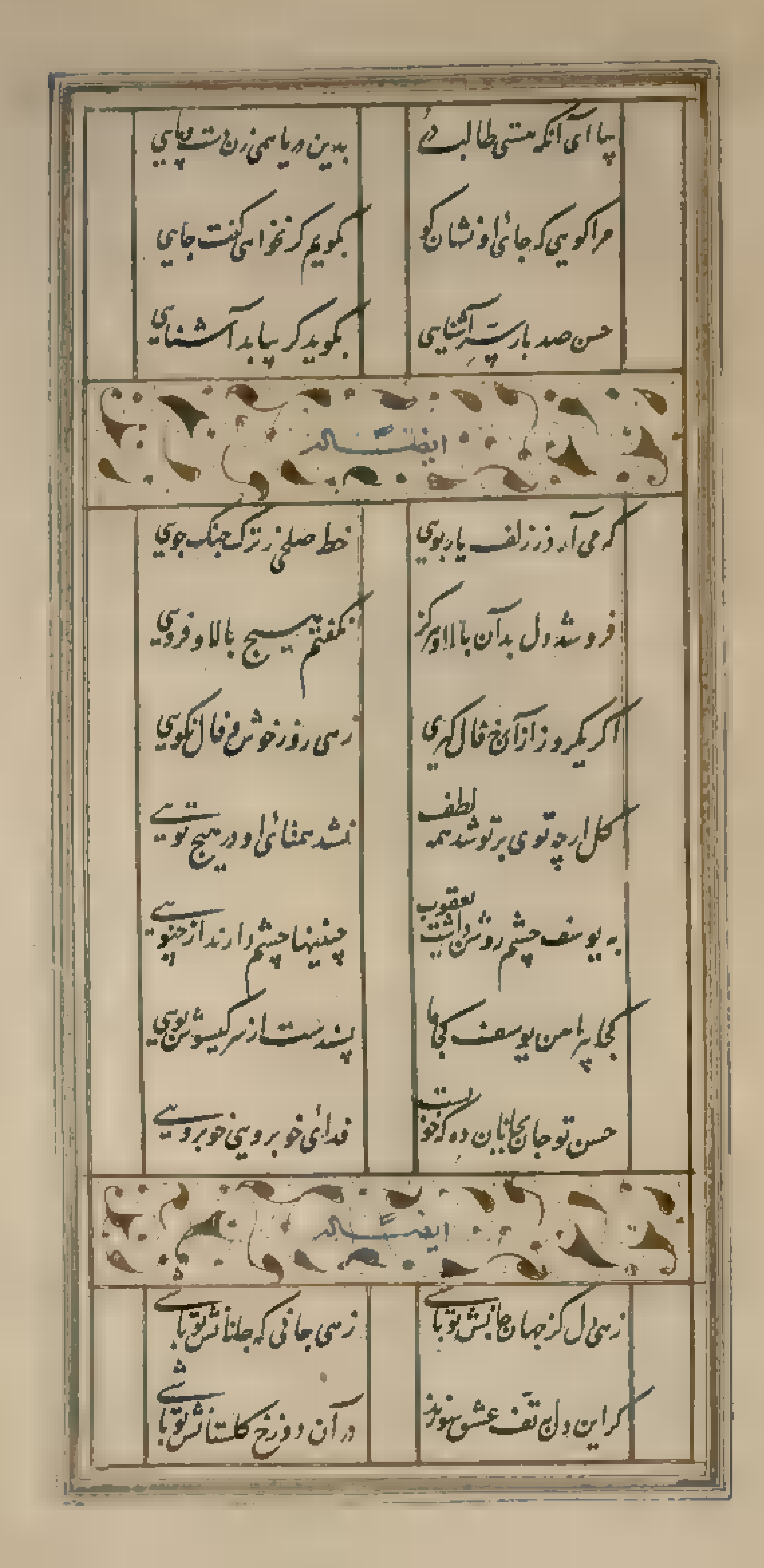
حسن گر مذهب عشاق خو کرد
بگو ما بر این دینیم باری

ایضاً

گره زد باد بر زلف بلایی
بلا در موی مسلسل مبتلایی

بنام ایزد زهی خال و زهی لب
بلالی آتشین مصطفایی

بکعبه بردنم حاجت نداری
که من دارم در حاجت روایی



بیا ای آنکه مستی طالبی
بدین دریا همی زن دست و پایی

مرا گویی که جای او نشان کو
بگویم گر نخواهی گفت جایی

حسن صد بار پیش آشنایی
بگوید گر بیابد آشنایی

ایضاً

گرمی آرد ز زلف یار بویی
خط صلحی زند که جنگجویی

فرو شد دل بدان بالا و گر
نگفتم هیچ بالا و فرویی

اگر یکروز از آن رخ فال گیری
زهی روز خوش و فال نکویی

گل ار چه تو بی بر تو شد همه لطف
نشد همتای او در هیچ تویی

به یوسف چشم روشن داشت یعقوب
چنینها چشم دارند از چنویی

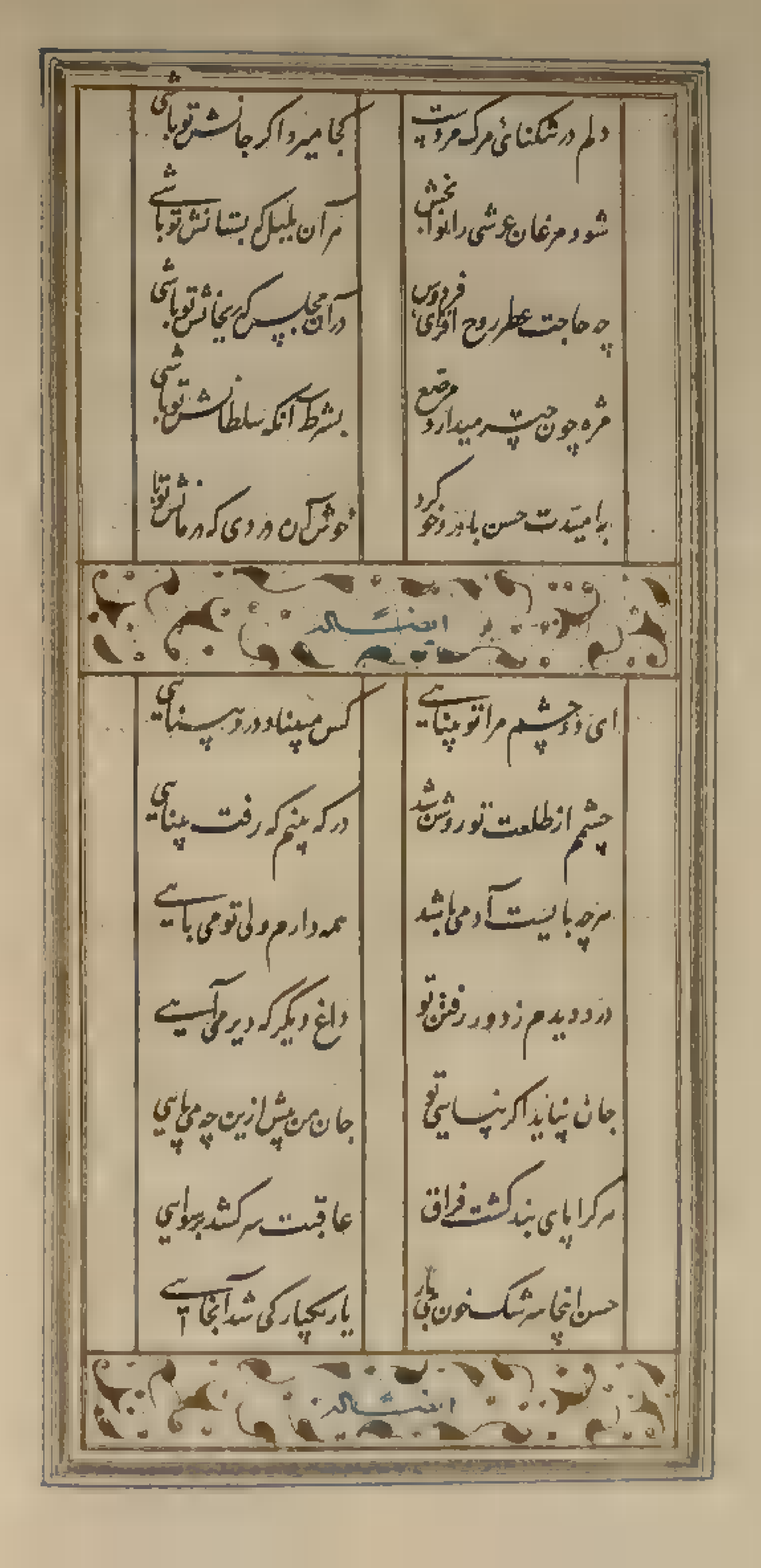
کجا پیراهن یوسف کجا ما
پسند است از سر گیسوش بویی

حسن تو جان بجانان ده که خوب است
فدای خوبرویی خوبرویی

ایضاً

زهی دل کز جهان جانش تو باشی
زهی جانی که جانانش تو باشی

گر این دل تحفه عشق تو ورزد
در آن دوزخ گلستانش تو باشی



از کرشمه باز شوری در جهان انداختی / لب فرو بستی و ما را در زبان انداختی

آن دهان پر نمک بر هیچکس پیدا نبود / خنده کردی و شوری در جهان انداختی

شهسوارا ای که پر و بالی نه پیدا از صفت / گوی بردی گفت و گویی بر کسان انداختی

چست بر بستی کمر آنگه نه چیزی در میان / بازو هم خرده بین را در گمان انداختی

ای که رفتی سوی بستان همچو گلزار از شتاب / غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

گل دهانی باز کرد و میزد از شکل تو لاف / رخش بر کردی و خاکش در دهان انداختی

بامدادی قصهٔ داد حسن کرد یکان / قصه‌اش خواندی و در آب روان انداختی

ایضاً له

هر شب من و نظارهٔ سیاره که گاهی / بر روی نظر انداخته باشد چو تو ماهی

آن چشم کجا با بجالت نگرم تیز / باری بنگر کردن چشم تو نگاهی

بیداری شبهای مرا صبح گواهست / صادق‌تر از و خود نتوان یافت گواهی

رنجانقی از من که زدم بوسه بپایت / آه این چه عذابست برین سهل گناهی

روزی نگری سبزهٔ گورم شده پیدا / صد قطرهٔ خون بر سر هر برگ گیاهی

فارغ منشین گرچه حسن می‌نزدم / آه از دل سوخته بیرون زند آهی

من بنده آنکسی که دل و جانش تو باشی / آباد در آن خانه که مهمانش تو باشی

ملک دل من ملک تو شد نیکنکویی / ای دولت آن شهر که سلطانش تو باشی

ای نقش نگین لب تو فیروزه شفا / از من مبر آن درد که درمانش تو باشی

عاشق چو خلیل آمد و عشق تو چو آتش / چه باک ز آتش چو گلستانش تو باشی

دلتنگ تر از حلقه خاتم شده حقا / دیوانه آنم که سلیمانش تو باشی

ایضاً

ای دل به تمنا غرض خویش نیابی / بی محرم خود مرهم یک ریش نیابی

دردی به تو دادند ترا مایه همانست / آن مایه که از دست دهی بیش نیابی

از خویش برون شو در دوست درون آی / تا گم نشوی گم شده خویش نیابی

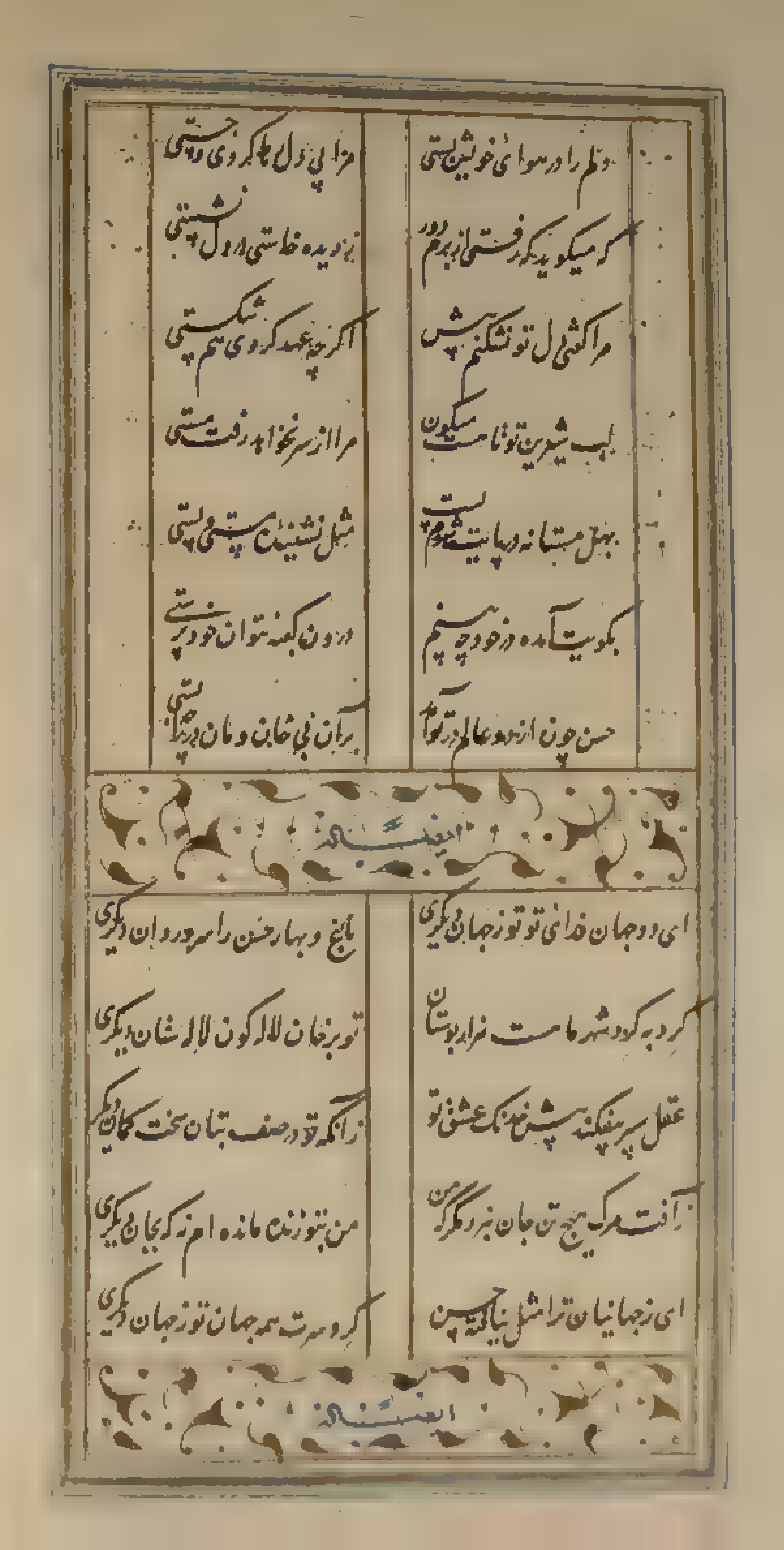
ز آنسوی جهانست ره یافتن دوست / آن ره چپ و راست پس و پیش نیابی

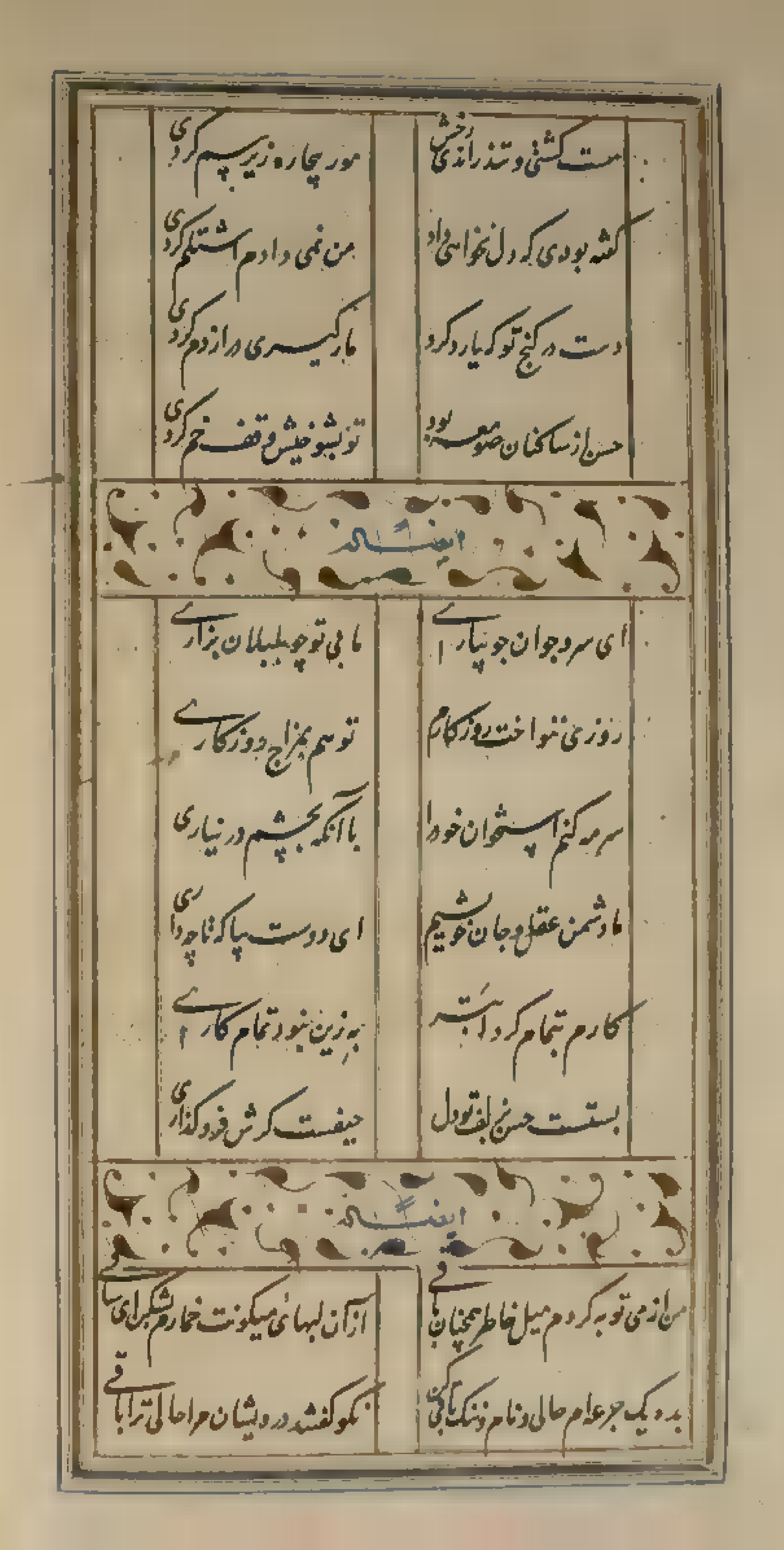
دنیا طلبان را چه خبر از غم مولی / این گنج بجز در دل درویش نیابی

بگذر حسن از دعوی و رموز و اشارت / دعوی همه هیچست چو معنیش نیابی

ایضاً

ترک من دی که ز بنجم کردی / مست کشتی و دراه گم کردی





مست گشتی و تند راندی رخش — مور بیچاره زیر پی کردی
گفته بودی که دل نخواهی داد — من نمی دادم اشتلم کردی
دست در گنج تو که یارد کرد — مار گیسوی دراز دم کردی
حسن از ساکنان صومعه بود — تو بشوخیش وقف خم کردی

ایضاً

ای سرو جوان جویباری — ما بی تو چو بلبلان بزاری
روزی ننواخت روزگارم — تو هم بمزاج روزگاری
سرمه کنم استخوان خود را — با آنکه بچشم در نیاری
ما دشمن عقل و جان خویشیم — ای دوست بیا که تا چه داری
کارم بتمام کرد اینت — به زین نبود تمام کاری
بشکست حسن لطف تو دل — حیفست گرش فرو گذاری

ایضاً

من از می توبه کردم میل خاطر همچنان باقی — از آن لبهای میگون تست خمارم شکر ای ساقی
بده یک جرعه ام حالی ز نام و ننگ با کی — نکو گفتند درویشان مرا حالی ترا باقی

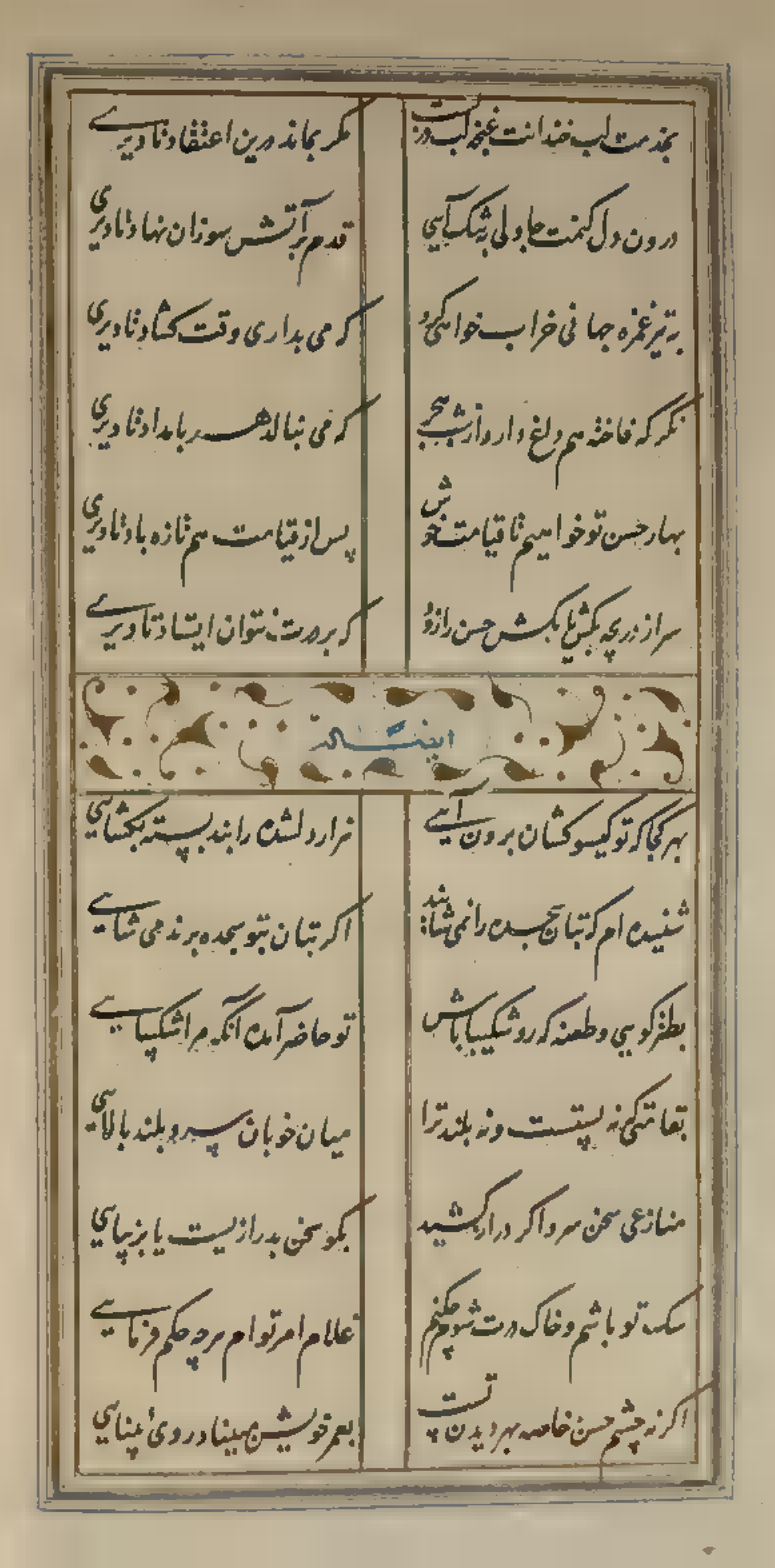
مرا مستی نه از باده ست از چشم تو — که از طاق ابروان عهد چون ابروی خود طاقی
مثل گویند شهری گلی اکنون توی آن گل — چه گل چه گلستان والله بهارستان عشاقی
ترا گر روز و شب خورشید و مه گویند می شاید — که در روز آیت نوری و در شب شمع آفاقی
چه می نالی درین نالیدن زار حسن ما را — چو مرغ در قفس مانده بروی دوست مشتاقی

ایضاً

سری که بر در این آستانه میزنمی — برون خرام که تا زیر پات افکنمی
ز زلف تا سر مویی طمع کند شانه — بخاک پای تو دندانهاش بشکنمی
بگرد طوبی با قامت تو پای دراز — خدای دست دهد تا ز بیخ بر کنمی
تو یار غار منی و مرا چه بهتر از آن — که عنکبوت صفت بر در تو می تنمی
اگر نه خار محبت میگرفت دامن دل — که میگرفت که چون گل دریده دامنمی
ولی بر آتش سوزان همی زنم باری — چه سخت جانم گویی که سنگ آهنمی
فسرده ماند حسن از غم جهان ای کاش — ز آتش غم تو شعله بر زنمی

ایضاً

خط خوش تو که سر سبز باد تا ابدی — چو زلف تو به کجی وعده داد تا ابدی



بخدمت لب خندانت غنچه لب در زد / مگر بماند درین اعتقاد تا دیری

درون دل کنمت جا ولی به تنگ آیی / قدم بر آتش سوزان نهاد تا دیری

به تیر غمزه جهانی خراب خواهی کرد / که می بداری وقت کشاد تا دیری

نگر که فاخته هم داغ دار از شب هجر / که می بنالد هر بامداد تا دیری

بهار حسن تو خواهیم تا قیامت خوش / پس از قیامت هم تازه باد تا دیری

سر از دریچه بکش یا بکش حسن را زود / که بر درت نتوان ایستاد تا دیری

ایضاً

بهر کجا که تو گیسو کشان برون آیی / هزار دلشده را بند بسته بگشایی

شنیده ام که بتان سجده را نمی شایند / اگر بتان بتو سجده برند می شایی

بطنز گویی و طعنه که رو شکیبا باش / تو حاضر آمدی آنگه مرا شکیبایی

بقامتی که نه پستست و نه بلند ترا / میان خوبان سرو بلند بالایی

منازعی سخن سرو اگر در آید نیز / بگو سخن بدرازیست یا بزیبایی

سگ تو باشم و خاک درت شوم چکنم / غلام امر توام هرچه حکم فرمایی

اگر نه چشم حسن خاصه بهر دیدن تست / بعمر خویشتن بینا دروی بینایی

ساقی بیا که از شب بگذشت نیم پاسی / زان جام جان نما نه بر جان ما سپاسی

زان پیشتر که آرد صبح از زر سرخ طشتی / در ده صبوحی ما را از جام لعل کاسی

با ما پلاس دارد چرخ از نه در مستی / با فاضلی فضولی با اطلسی پلاسی

دارم خمار غصه ساقی بده ار دهی می / خود در درا نباشد با درد من قیاسی

پیش سگ افکنم دل تا قدر من بدانی / چون نامدت ز آدم یک آدمی شناسی

در عالم حسن را خوف هر جا که زنده / نرگس امید دارد زین هیچکس هراسی

ایضاً

ای قاصد از کجایی از هر کجا که آیی / بنشین که هست در تو سیمای آشنایی

دارم ز شهر ماهی کز خرمن جمالش / خورشید خوشه چیند مانند روستایی

از چشم سحر گستر وز غمزه سخن گوی / جان بخش و جان ستانی بی دعوی خدایی

عشقش کشیده شمشیر در راه لاابالی / سوداش کرد غارت بازار پارسایی

امروز وقت صبح آمد از وی سلامی / خوش وقت صبحگاهان آغاز روشنایی

تا ای حسن شب و روز آخر نمانده / روز وصال ما شد بعد از شب جدایی

ایضاً

دیوانه‌ام همی فرو شد در عشق بی فروشی | دل را ازو مراسی جان را ازو خروشی

خردی دلی بجویی یک غمزه بر زنی | چشمش بغمزه بیشی لعلش بخنده نوشی

در وصل دلفروزی در هجر سینه‌سوزی | در مهر سست‌عهدی در کینه سخت‌کوشی

هنگام عشوه دادن هر موار و زبانی | در وقت دل ربودن یکبارگی خموشی

داده مرا لبالب جوشان می چو کوثر | هر جرعه‌اش فکنده در قصر عقل جوشی

گویند هست چین شهر سیاه‌پوشان | در چین زلف او چین هر سو سیاه‌پوشی

پر خرد حسن دا اکنون مرید گردد | گر توبه توبه کردم بر دست می‌فروشی

ایضاً له

گر بود تا غارت رفتار ز در تو باری | آخر نظری ما را نظاره گلزاری

ای تازه بهار جان غم دل شمن را | امروز که گل داری بر دوست فشان باری

گر بنده خریدی را از خانه برون آیی | آن روز بود یمنی ز اقبال تو بازاری

من سر ز تو بر زانو غم زانوی ذلون تو | این کار هم از بخت است ای بخت بکن کاری

چشم نشد از قطره یک چشم زدن خالی | دریا بگهر دادن مفلس نشود آری

تا چند بجان مردم در غارت جان افتی | ای یار به دل دادن دریاب می یاری

تو خدا جلکی خود را کردی بحسن ثابت | آن کیست که میدارد از بنده کیت عاری

ایضاً له

هر لحظه ز شوق خود سوزی کرم بخشی | من پیش کنم خدمت گر پیشترم بخشی

دردی بدلم ماند دردی دگرم ریزی | تیری بجگر بشسته تیری دگرم بخشی

هر روز بجانبازی پیش تو کمر بندم | گر از شکن زلفت یک شب کمرم بخشی

مریم صفتم از غم لب خشک ز ماندن | افتد که ز نخل خود خرمای ترم بخشی

در زوال مسکینم شاید که بیار آید | از خنده شیرینت گر کاشکرم بخشی

گفتی مفتح کن آن هم نتوان کردن | گر از لب و دندانت لعل و گهرم بخشی

من بنده حسن زان لب کم میدهم جامی | امید شکر دارم وقت اگرم بخشی

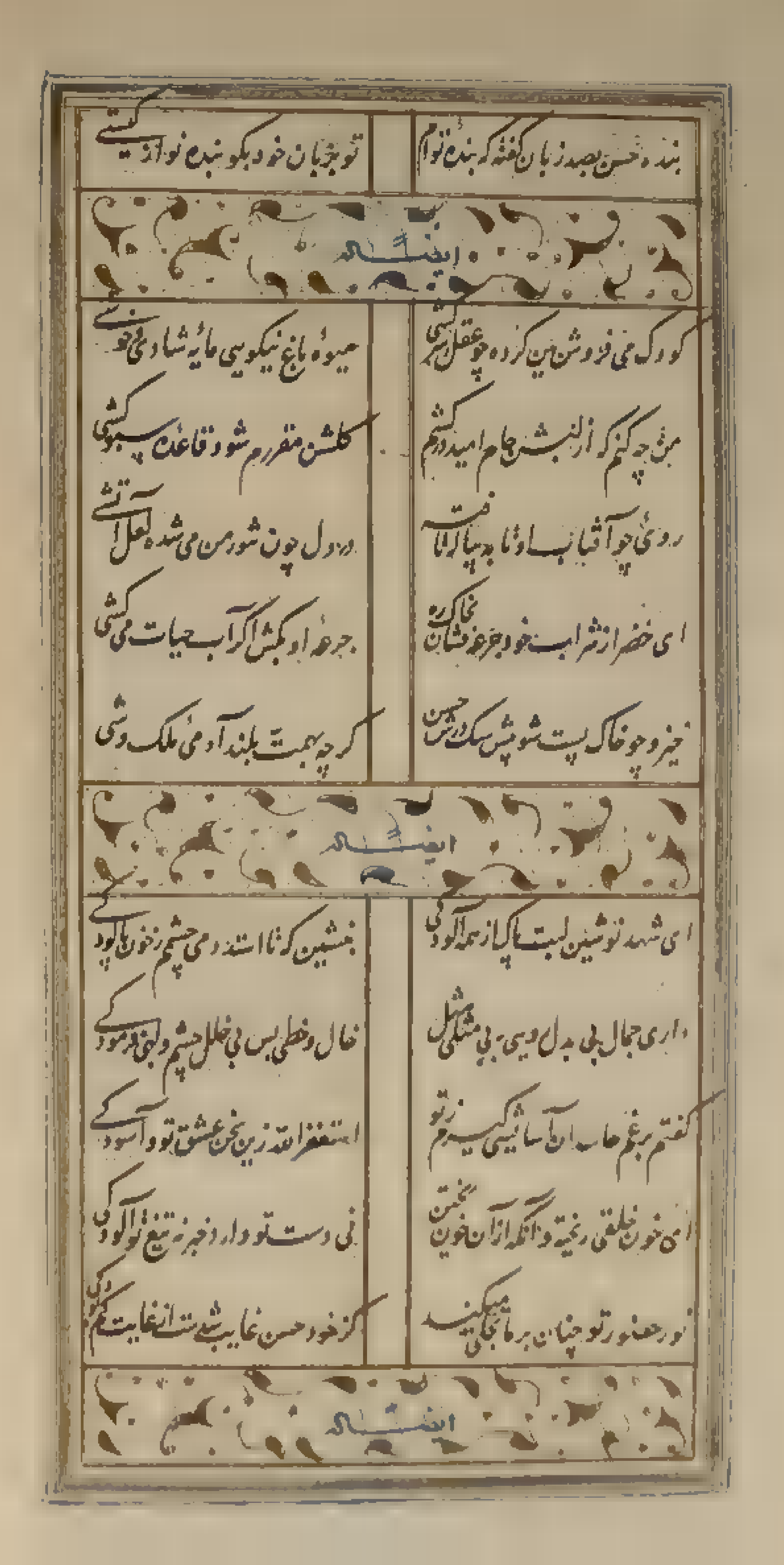
ایضاً له

ای تو بچنین پادشه بنده نوازیتی | پرورده ما همی دری محرم رازیتی

در بزرگ قیمتی تاج پسر کی شوی | سرو بلند قامتی عمر درازیتی

روی تو نزد نیکویی برده ز ماه چارده | ای همه داو مات خوش چارده بازیتی

ای بکرامت آمده بهر وقت بندگان | حاجت سینه که محرم راز چه پیستی



بنده حسن بصد زبان گفته که بنده توام — تو بزبان خود بگو بنده نواز کیستی

ایضاً

کودک می فروش این کرده چو عقل سرکشی — میوه باغ نیکویی مایه شادی و خوشی

من چه کنم که از لبش جام امید درکشم — گلشن مقررم شود قاعده سبوکشی

روی چو آفتاب او تا بدهد پیاله تافت — در دل چون شور من می شده لعل آتشی

ای خضر از شراب خود جرعه فشان بخاک ره — جرعه او بکش اگر آب حیات می کشی

خیز و چو خاک پست شو پیش سگ در حسن — گرچه بهمت بلند آدمی ملک وشی

ایضاً

ای شهد نوشین لبت پاک از همه آلودگی — بنشین که تا اشک دمی چشم ز خون پالودگی

داری جمال بی بدل وی بی مثل — خال و خطی بس بی خلل چشم و لبی در سودگی

گفتم بغم جان ای آسایشی زتو — استغفرالله زین سخن عشق تو و آسودگی

ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون — نی دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی

نور حضور تو چنان برما تجلی میکند — کز خود حسن غایب شده تا انتهایت گم شدگی

ایضاً

حریف من تویی امشب اگرچه مست و خرابی — نصیب عمر چه بینی ای پسر بهار شرابی

درآمدی و برآمد امید گمشده من — حدیث من بچه ماند بماهتاب و خرابی

چه نیم مست گذاریم شهر بند تکلف — بیا که عالم عقلم نهاد رو بخرابی

بجست و جوی تمنا مباش تا نشوی دل — چو حکم اوست ز حکم چه تابی

بدوستی منجم ستاره سعد نگردد — بهم نشینی زرگر کلید گنج نیابی

منم مقیم در او حسن کجا رسد آنجا — که این مقام ندارد محل خاکی و آبی

ایضاً

من خانه نسازم مگر آنجا که تو باشی — وز هیچ غمی هم نخورم تا که تو باشی

وحشت چه گذر دارد آنجا که تو آیی — دلتنگ چرا باشد آنرا که تو باشی

از طرفه چه نیکویی خوش تا شیخ باشد — آن روز بود روز خوشم تا که تو باشی

دینی دلی بود مرا قبله احوال — اکنون همه هیچ است تمنا که تو باشی

این کرد حرم گرد و آن کرد خرابات — من گرد سرت گردم هر جا که تو باشی

ای عقل مزن لاف که یار چشم من — بیگانه عشقی تو مبادا که تو باشی

ایضاً

رویش نگر از مطلع خورشید چه پرسی / کویش طلب از مسند جمشید چه پرسی

یاری که کند یار تو از غیر چه جویی / بویی که کند عود تو از بید چه پرسی

از عقل صفات رخ معشوق نیابی / از بوم صفای رخ خورشید چه پرسی

گفتی بچه خدمت امید تو برد لب / تحقیق امید از دل نومید چه پرسی

هر بار همی پرسی کاحوال حسن چیست / هیهات ازین محنت جاوید چه پرسی

ایضاً

چه شد که قول حکیمان بگوش می‌نکنی / می شبانه که با قیمت نوش می‌نکنی

بیک کرشمه مرا مست کرده شب دوش / چرا سماع کرم امشب چو دوش می‌نکنی

زعشق لعل لبت صد هزار در سفتم / چه فایده که یکی زان بگوش می‌نکنی

ز سکات سر عاشق گذشت آتش عشق / چه دیگهای دل منکر که جوش می‌نکنی

چه مرغهای حسن این نالهای گلکش چیست / اسیر دام شدی خروش می‌نکنی

ایضاً

بیا که بر همه خوبان شهر شاه تویی / چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تویی

کلاه پوش که فرمان سرو ناز تراست / کمر ببند که سالار هر سپاه تویی

زهی نشاط در آن سینه که منزل تست / زهی رواج در آن کشوری که شاه تویی

بروشنان فلک حاجتی ندارم از آنک / مرا بروز و بشب آفتاب و ماه تویی

زدست تو بکه نالم زمام حکم تراست / ز تو بسوی که گریزم گریزگاه تویی

مرا جنایت چه امید رحمت از تست / گناه چیست چو بخشنده گناه تویی

کدام قاضی حکم حسن تو اندیشد / که هم میانجی و هم خصم و هم گواه تویی

ایضاً

چه گلی که هیچ غنچه بود بدین خوبی / چه تنی که هیچ سروی نبود بدین روانی

سفر چو تو عزیزی ز نظر بود ز دل / خبر از برون چه پرسی که تو اندرون جانی

تو عنان بدین طرف ده چه رسول میفرستی / تو بپا سلامت اینجا چه سلام میرسانی

بجمال جانفزایت که غرامتست برمن / اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی

همه روزه میفشانی غم تازه در دل من / چه شود شبی نشاطی بری بر فشانی

بهوای یک حدیثت مرهم صد هزار دوا / بمفرحی مدد کن هم از آن شکر که دانی

بکمال حسن وقتی چه سر بود دل / دل و جان فدای رویت که هنوز نوجوانی

ایضاً

من چو آه سحرگاهی تو از عالم چه میخواهی | منم درویش و تو شاهی تو از عالم چه میخواهی

سر از دام تو نتوان تافت مسکین چه پیکری | مجال دم زدن هم نیست مسکین هر چه میخواهی

به گرد نقطهٔ خورشید مشکین دایره بکش | مجال کلک را مسلم کن بطغرای شهنشاهی

تو از در فراق او چه نالی از تنگ دریا | چه معلوم است تابی او چه گوینه بیگاهی

ز غمهای حسین جان اگر آگه نیستی شاهی | زاند وه تهی دستان توانگر را چه آگاهی

ایضاً له

داغها میکنی و می گذری | نگرانی نمی نگری

سر سحر گیدو کام شکر | آه من از چه ستارهٔ سحری

تشنه از من خیال زلف و رخت | من چه دانم فسون دیو و پری

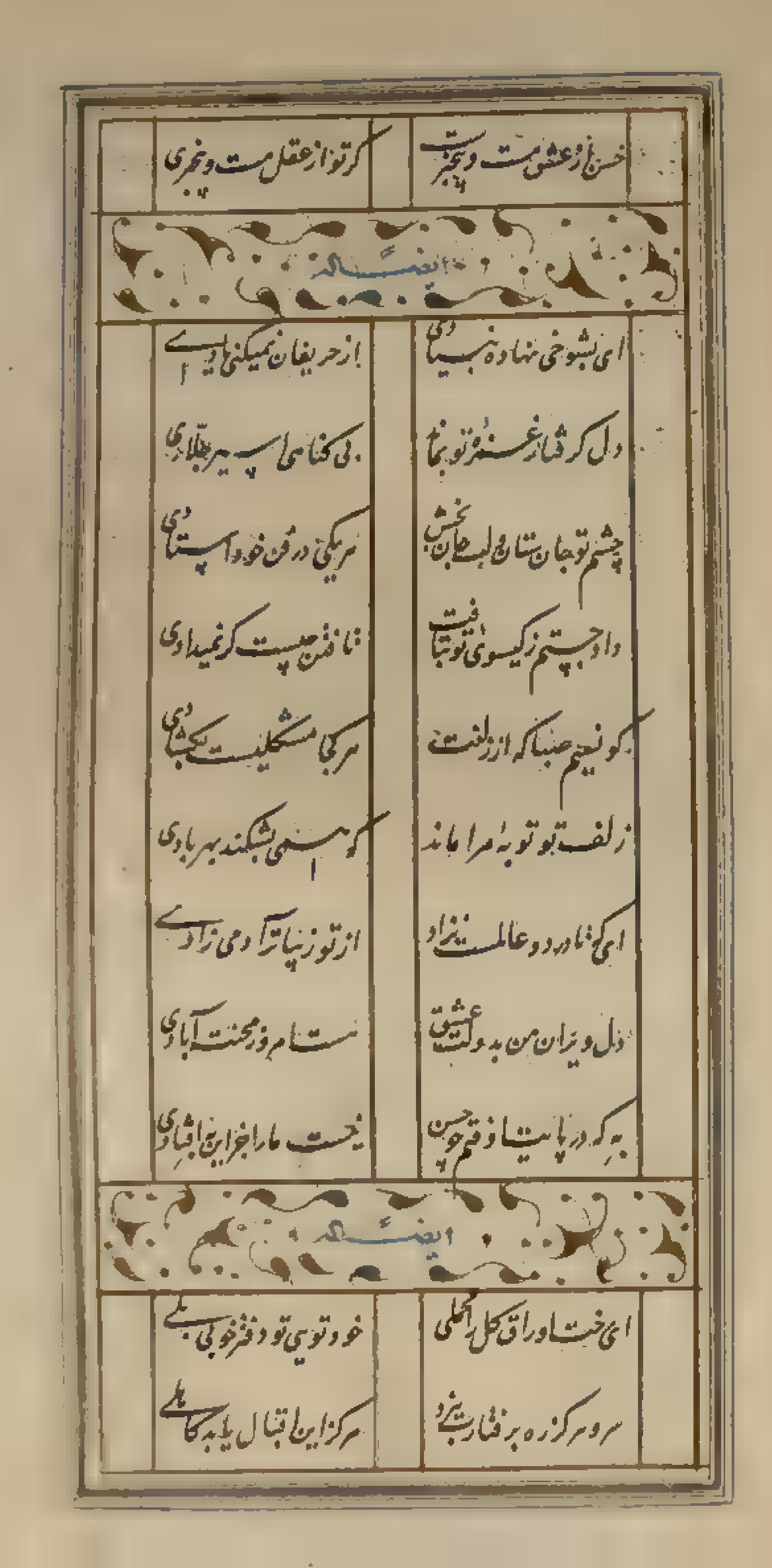
کس بحسن تو نیست در عالم | چون تو از حسن عالمی دگری

ای بوقت طلوع بدر منیر | دی نگاه خرام کبک دری

نه سلامی ز تو نه دشنامی | نیک بیگانه وار میگذری

من همه عمر خود ندانستم | گر همه عمر نام من نبری

من بجان عزیز جانت کنم | گر منوزم ز جان عزیز تری



حسن از عشق مست و بیخبر است | گر تو از عقل مست و بیخبری

ایضاً له

ای بشوخی نهاده بنیادی | از حریفان نمیکنی یادی

دل گرفتار غمزهٔ تو بماند | بی گناهی اسیر جلادی

چشم تو جان ستان و لب جان بخش | هر یکی در فن خود استادی

داد چشم ز گیسوی تو بتافت | تا فتن چیست گر نمیدادی

بگو نسیم صبا که از زلفت | هر کجا مشکلیست بگشادی

زلف تو تو به مرا ماند | که بمستی شکنند بهر بادی

ای که نادر دو عالمت نزاد | از تو زیباتر آدمی زادی

دل ویران من بدولت عشق | هست معمور و محنت آبادی

هر که در پای تو فتد چو حسین | نیست ما را خرابی آبادی

ایضاً له

ای خط اوراق گل الحلی | خود تویی تو دفتر خوبی بلی

سرو سرکرده برفتار تو ببزد | هر کز این اقبال یابد کاهلی



عقل عشقت بی نهایت آخری — آنچنان در آفرینش آمدی

از کسان ماند نشانی با تو راست — یکدو چند سر کرامت اولی

دل بجان بسته چه آید بر رست — در حرم بنود خبث راه جلی

از قدومت سر بباطل بر خنده — وز فراقت سر معانی مقبلی

با حسن گفتی چرا عاشق شدی — صد جوابست این سوال از ازلی

ایضاً

ای طراوت رخت تازه شده گل طری — غنچه اگر خوشست و گل از نظر تو خوشتری

جمله بتان نازنین از رخت شدند پاره چین — تو ز بهشتی ای صنم بلکه بهشت دگری

شکر و گل کی شود چون تو بباغ در روی — ماهی و مه قران کند چون تو در آب بنگری

جان بغبت دهم مگر رحم کنی و دل دهی — سر ز جبت نهم مگر پای نهی و بگذری

جان به نثار میکنم هر قدمی میرزانی — دیده قدم کنم همی بر طرفی که بگذری

نقد غم تو کرد دلم از شکست گو شکن — من بشکستگی خوشم تا تو شکسته پروری

چیست که بر شکست از حسن شکسته دل — خون دلش بخور زده هیچ غمش نمیخوری

ایضاً

شب و روز چون غریبان کشم از غم تو خواری — ز تو بس غریب باشد اگرم فرو گذاری

شکری ز پسته بگشا بنظاره گی دلانی — نظری بحال من کن بلطافتی که داری

نه بهفت چرخ باشد فلکی بدین لطافت — نه بچار رکن عالم ملکی بدین سواری

بکرم چو آفتابی چه کنم اگر نتابی — بصفت چو ابر رحمت چکنم اگر نباری

چه خوشی تیر و ترکش همه تیرها کو برس — ملکی بسوی من کش بهانه شکاری

سر و کار من بدین غم بکجا رسد که اند — نه مرا مجال قربت نه ترا طریق یاری

حسن از چه کج نهادی کله کرشمه — ز تو شاند تو بنده که مرا امیدواری

ایضاً

از شمع رخت یکشب گر پرده براندازی — پروانه تو باید پروانه جانبازی

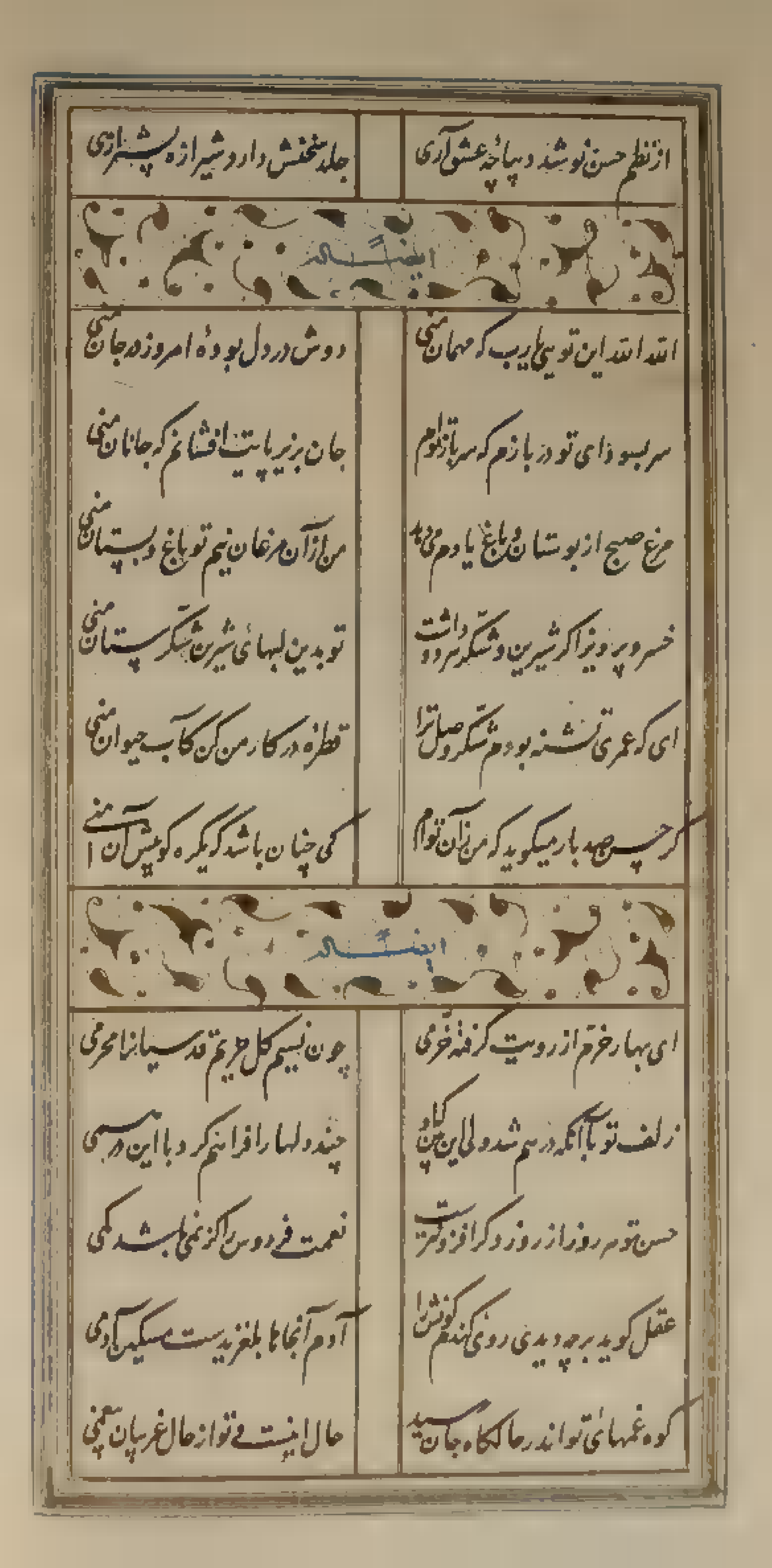
تیغی که ز نخچشمت جان تازه کند در تن — گر کشته شوم باری بر دست چنان نازی

ای ترک کمان ابرو من از تو چه نالم — اقبال هدف باشد تیری که تو اندازی

آواره چرا گردم گر جانب من آیی — بیچاره چرا باشم گر چاره من سازی

چون چنگ رگم یکیک یکبار ز پوست بر آید — ای میر همه خوبان وقتست که بنوازی

چشم از همه بردارم گر بر تو نظر دارم — هرگز نتوان راندن این مرکب ابنازی



از نظم حسن نوشته دیباچه عشق آری / جلد سخنش دارد شیرازه شیرازی

ایضاً له

الله الله این تویی یارب که مهمان منی / دوش در دل بوده امروز در جان منی

سر بسودای تو در بازم که سرباز توام / جان بزیر پایت افشانم که جانان منی

مرغ صبح از بوستان باغ یادم میدهد / من از آن مرغان نیم تو باغ و بستان منی

خسرو پرویز اگر شیرین و شکر بود داشت / تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی

ای که عمری تشنه بودم تشنه وصل ترا / قطره در کار من کن کآب حیوان منی

گر حسن صد بار میگوید که من آن توام / کی چنان باشد که یکره گویی آن منی

ایضاً له

ای بهار خرم از رویت گرفته خرمی / چون نسیم گل حریم قدسیان را محرمی

زلف تو با آنکه درهم شد ولی این یک گناه / چند دلها را فزاینم کرد با این درهمی

حسن تو هر روز از روز دگر افزونتر است / نعمت فردوس اگر نبی باشد کمی

عقل گوید هر چه دیدی روی گندم گون ترا / آدم آنجا با بلغزیدست مسکین آدمی

کوه غمهای تو اندر حالگاه جان رسید / حال اینست ای تو از حال غریبان بی غمی

گر ببخشی ور بگیری چاره جز تسلیم نیست / من یکینه بنده ام تو پادشاه عالمی

آستان عشق را بنیاد نو کن ای حسن / کین بنای زهد را چندین بنا شد محکمی

ایضاً له

زهی عاشقان نو کرده نازی / چو ناز تو مرا با تو نیازی

همه شب ای خم آن زلف مشکین / چه پرسی محنتی دارم درازی

بود وقتی که مهمان من آیی / شوی بیچاره را چاره سازی

چرا بیمار خود را جان نبخشی / نمیدانی عفاالله جان نوازی

حسن گر روی تو قبله نسازد / مبادا کش قبول افتد نمازی

ایضاً له

ای دو چشم در هوای لعل تو با خون یکی / هم درون با تو یکی داریم و هم بیرون یکی

ظاهر و باطن بداغ اتحادت سوختیم / جام پرورده کرم کن زان لب میگون یکی

دی زدم در سینه با دیوار میگفتم حدیث / خشتها صد پاره شد هر پاره در خون یکی

صد هزار آشوب گر مردم رسید از اهل حسن / باک نبود چون لیلیست با مجنون یکی

گر حسن آهی زدی دوش از دورن بیقرار / برقرار خود کجا ماندی زین گردون یکی

جانا اگر امید من از تو روا شدی / جان در بلائی هجر کجا مبتلا شدی

خورشید رویت ار نشدی غایب از نظر / این روز روشنم شب تیره کجا شدی

از دست وعدهای تو یا رب آمدم / یا رب چه بودی ار ز صدی یک روا شدی

من این جدایی ار مثلا دیدمی بخواب / هم جان تو که بند ز بندم جدا شدی

تو کعبهٔ منی و چه بودی گر از توام / طاعت قبول گشتی و حاجت روا شدی

چون خواست بود در فراق تو عاقبت / ای کاج کین بقای دو روزه فنا شدی

کی کرد می بخون جگر مردم آشنا / آب حیاتم ار نفسی آشنا شدی

ایضاً

افتد گر شبی دلنوازی / با سوختگان خود بسازی

بی آب دو چشم و خون دل نیست / رخسارهٔ عاشقان نمازی

چون زلف تو منم و هیچ دم / در چین و چلین بسر کشی نازی

زلفت چو شبی دراز یا رب / تاریک شبی بدین درازی

گر چون حسن اوفتم بپایت / زین پس من و لاف سرفرازی

ایضاً

نخاست از صدف حسن گوهری چو توئی / نتافت از فلک خوبی اختری چو توئی

نگار دیم بنظاره چمن که نرست / ز هیچ باغچه سرو صنوبری چو توئی

نزاد تا که رسیدست آدم از فردوس / ز نسل آدم فردوس منظری چو توئی

ز آب خویش خضر خواست تا کند شکر آب / ولی بدست نیفتاد شکری چو توئی

بلطفه گفت بیابی دگر کنید طلب / توان اگر بتوان یافت دیگری چو توئی

بکن تو هرچه توانی که لایق افتادست / ستم کشی چو من آنگه ستمگری چو توئی

بتیغ غمزه حسن را بکش که می بایست / برای عفو گناهانش کافری چو توئی

ایضاً

نظر بر هیچ غمخواری نداری / و گر داری بمن باری نداری

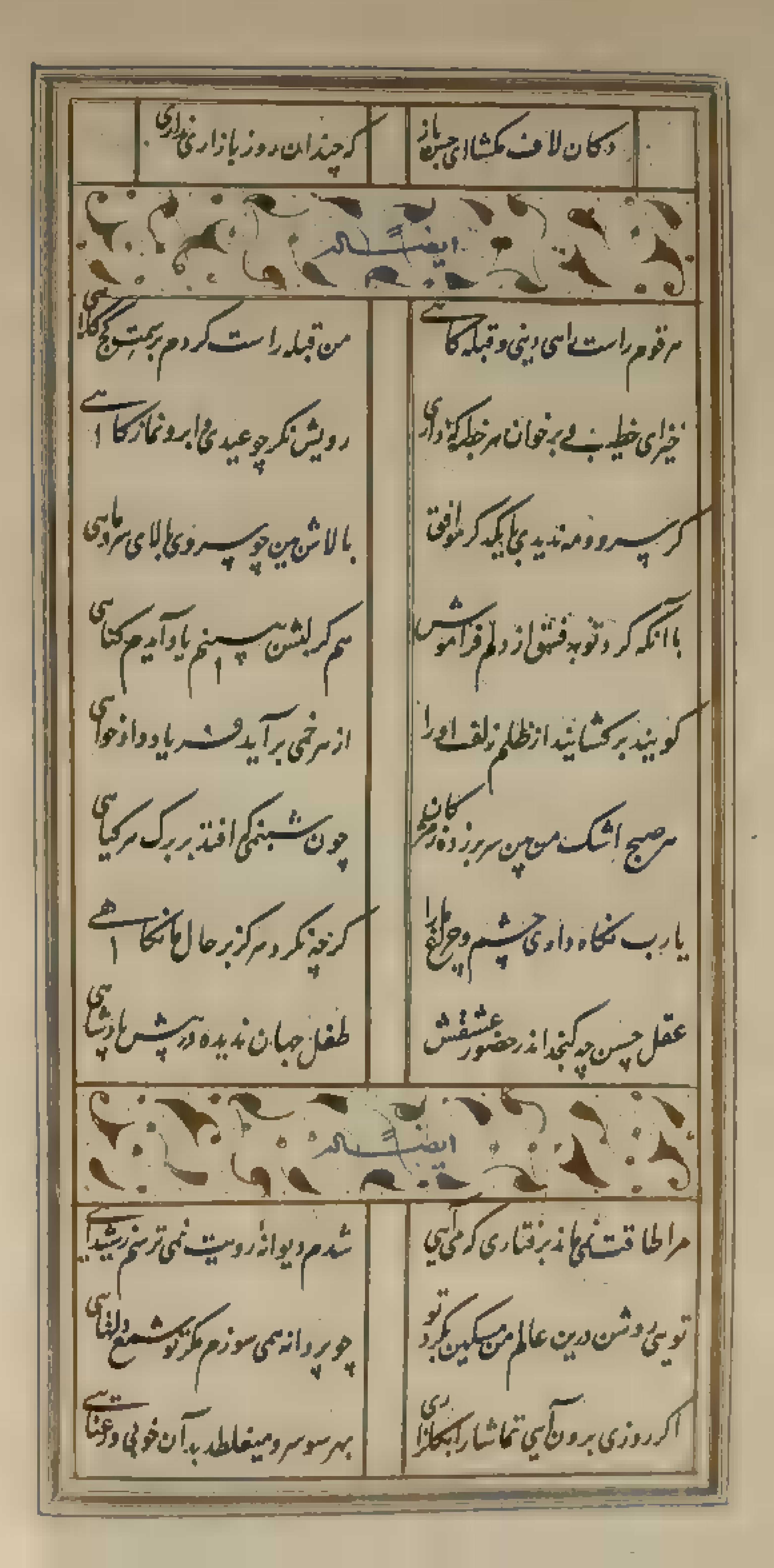
طبیب عاشقانت نام کردم / ولی تیمار بیماری نداری

به بسمل کردنم مردم کشی تیغ / مگر جز من گرفتاری نداری

اگرچه سوختی جان و دل من / ز من دلسوزتر یاری نداری

برو ای عقل ما دانیم و عشقش / تو با این کارها کاری نداری

برو ای مدعی عمرت حرام است / گر دلداری و غمخواری نداری



دکان لاف مگشای چون باز / که چندان روز بازاری نداری

ایضاً له

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی / من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی

خیزای خطیب و برخوان هر خطبه که داری / رویش نگر چو عیدی ابرو نماز گاهی

گر سرو و مه ندیدی باری نگر در افق / بالاش بین چو سروی بالای سرو ماهی

با آنکه کرد توبه فسقی از دلم فراموش / هر گه گلش ببینم یاد آیدم گناهی

گو بند بر گشایید از ظلم زلف او را / از هر خمی برآید فریاد و دادخواهی

هر صبح اشک من چون سر بر زده ز مژگان / چون شبنمی که افتد بر برگ هر گیاهی

یا رب نگاه داری چشم و چراغ ما را / گر خود نگه کند گه بر حال ما نگاهی

عقل چسان چه گنجد اندر حضور عشقش / طفل جهان ندیده در پیش پادشاهی

ایضاً له

مرا طاقت نمی ماند برفتاری که می آیی / شدم دیوانه از رویت نمی ترسم ز رسوایی

تویی روشن درین عالم من مسکین که گرد تو / چو پروانه همی سوزم مگر کو شمع دلهایی

اگر روزی برون آیی تماشا را بگلزاری / بهر سو سرو می غلطد بدان خوبی و رعنایی

نظر بر روی تو کردم سبک بوسه ربودی دل / چو دل رفتست میترسم که جان هم نیز بربایی

حسن چون روی تو بیند زند نعره چو بیند که / مرا طاقت نمی ماند برفتاری که می آیی

ایضاً له

گل خیمه بصحرا زد هان گر هوسی داری / پایی بگلستان نه گر دسترسی داری

ای سرو به تو شادم قدت بفلان ماند / ای گل ز تو خشنودم تو بوی کسی داری

یا رب بدعا بگشای دری امشب / ای مرغ تو یاری کن گر خوش نفسی داری

جانا همه خوبان را باشند هوس کشتن / من کشته این کارم گر زار هوسی داری

کفی به سپید تیرم روزی بدل اران / تا کی رسد این دولت تو یار بسی داری

دور از تو همی نالم در کلبه تنگ خود / چون فاخته کش تنها اندر قفسی داری

گر با تو حسن وقتی صحبت طلبد بشنو / حیفست که گوهر را در سلک خسی داری

ایضاً له

زلفی و قدی و قبا بر داشتی / خشم را حد نیست آخر آشتی

داشتی در دل که بیجانم کنی / کردی ای جان آنچه در دل داشتی

خشم را از سر مکن چون خوبست / آشتی کن آشتی کن آشتی

گفتی از تو بگذرم بگذاشت / عاقبت بگذشتی و بگذاشتی

ای حسن عاشق شدی احباب مجوی / گندمت ندمد چون جو کاشتی

ایضاً

گر غم تست روزیم مونس روز غم توئی / ور ستمی رسد ز تو داور آن ستم توئی

کعبهٔ دل بخون جان پاک بشستم از بتان / جز تو کسی اندر آن محرم آن حرم توئی

دعوی قبول کرده نعمت خود تمام کن / منت غیر چون برم چونکه ولی نعم توئی

صفحهٔ جان عاشقان هست بجان رقم زده / خود چه حساب میکنم حاصل آن رقم توئی

ولهُ ایضاً فی المقطعات

شهنشاه زمانه دولت تو / امان اهل ایمان باد آمین

همه عالم ز مغرب تا بمشرق / ترا بر خط فرمان باد آمین

جهان در روی اقبال تو عیدست / چو روی عید قربان باد آمین

درین میدان بهر عیدی که باشد / بداندیش تو قربان باد آمین

علو طالع شهزادگانت / ز دوار چرخ گردان باد آمین

همیشه شادیت باد از مناسب / بدید ارخنه خانان باد آمین

از آن چار اختر مسعود یارب / مدار چار ارکان باد آمین

ایضاً

معز دولت و ملک ای عزیز کرده حق / مدار دولت الغ خان سر همه خانان

برآمدی که فتی همه جهان بنا میزد / چو آفتاب که طالع شود درافشانان

درین سراچهٔ شش روزهٔ زرینت طبق / تو میزبان کریمی و خلق مهمانان

مخالفان تو از عمر خود پشیمانند / چنانکه مرگ بخند و بر آن پشیمانان

بمانده اند پریشان عدو چو تخم نبود / که هیچ تخم مبادا از آن پریشانان

دعای عمر تو گویم که اندر آن صورت / دعای خود کنم و جملهٔ مسلمانان

خدات در سفر و در حضر نگهبان باد / خدا بحق خدا از همه نگهبانان

همیشه بر سر تو باد سایهٔ سلطان / که ذات اوست بجان و جسم سلطانان

ایضاً

رسید جان جهانی ز بهر عنبر رهی / سمان به بندگی شاه خود فرستادم

طویله گهر از درج دل چو خاقانی / بصدر دولت خاقان خود فرستادم

امیدوار بروز قبولیت تو بر تو / تحفه کز دیوان خود فرستادم

نثار راه و سم خنگ و خاک کلکوش … گل سخن ز گلستان خود فرستادم

هزار جان بفدای دلش که دریاییست … گهر که هر برش از کان خود فرستادم

ایضاً

تیغت ز پی قطع جهان حجت قطعیست … تیر تو بدین قول دهد رایت گواهی

دریا به ازل چون صفت تیر تو بشنید … تا حشر ز رشک دود نگرداز تن ماهی

ای چتر سفید تو و رایات زبرتاب … بگرفته جهان جمله سفیدی و سیاهی

چون شد حسن اندر ره الطاف تو یکتا … تا روز فلک اندر ره او هیچ دو راهی

بادا جهان فاعل کلک تو محکم … حکم تو بر احوال جهان آمر و ناهی

اندر کنف فضل تو افلاک و تنان … عمر تو فراوان ز آن است که خواهی

ایضاً

خسرو از راه کرم بپذیرد … آنچه من بنده چنین میگویم

سخنم چون سخن خسرو نیست … سخن اینست که من میگویم

ایضاً

ضابط دایره ملک علاءالدین آن … که بر او دایره چرخ همیگردد شاد

تا که در دایره و نقطه حدیثی گویند … فتح در دایره لشکر او حاضر باد

ایضاً

ای سم از زور و سیم از روی لقب … آمد ارکان این دولت اسد

نور رخسار تو شمع هر نظر … لفظ در بار تو جان را جسد

در ربت آورده دانا یا بجود … از کف تو برده دریا حسد

این توانی خواست حال را … دل بدین خسته که کشتم میرسد

خصم تو از خار خواری خسته باد … در گلوش افتاده حبل من مسد

ایضاً

زهی مبارک ساعت زهی خجسته مکان … در آمدن ظفرش باد و در برون نصرش

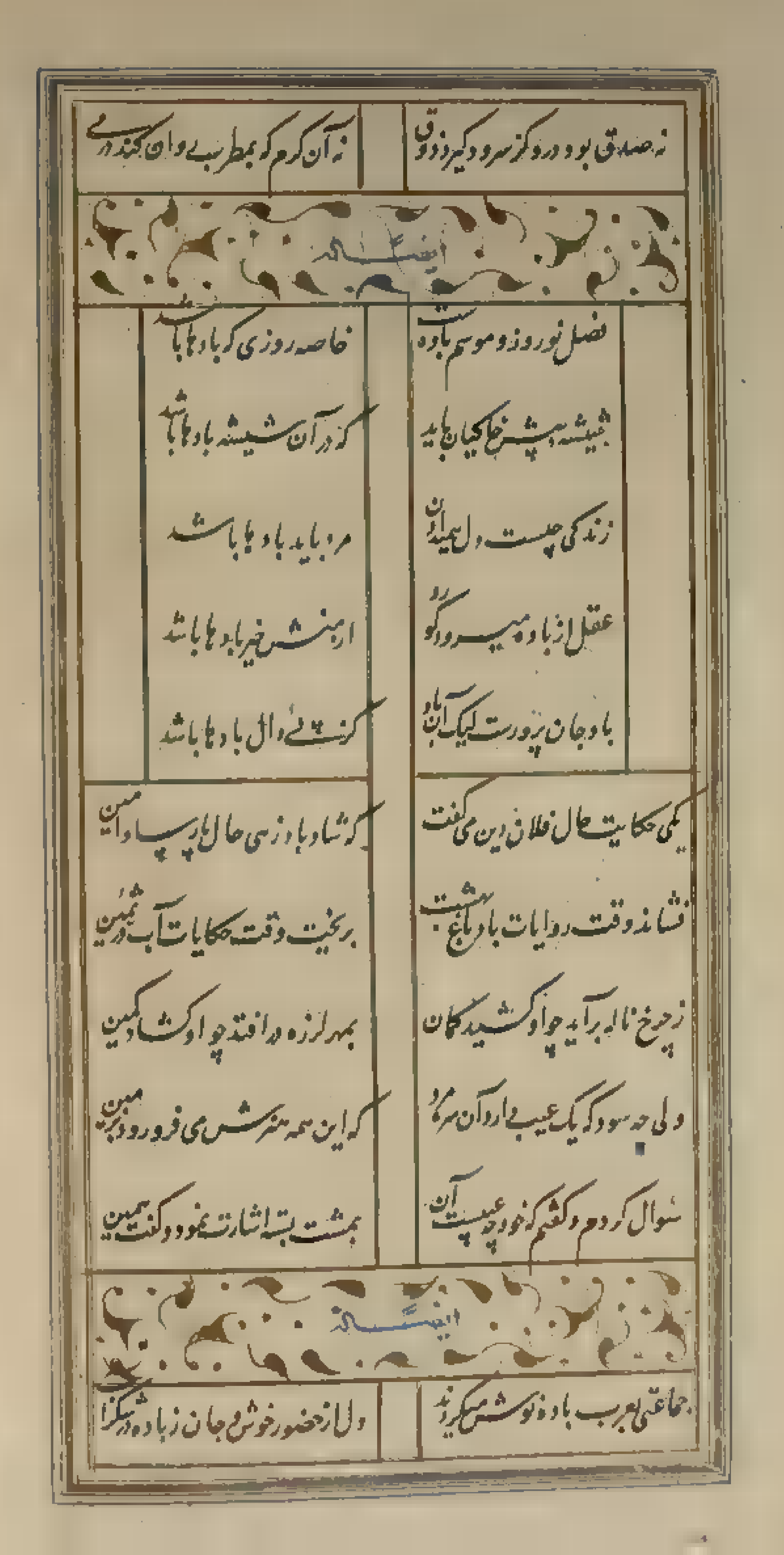
علای دنیی و دین آنکه بود و خواهد بود … چو دولت سفرش باد نصرت حضرش

بهر طرف که روان گشت عالمی بجهان … مگر که آیت فتحست رایت سفرش

ایضاً

بخیل ز پی حرمت کند گذر بسماع … که خوب گفت بخیل این لطیفه خرمی

که گر حلال بود هم شنید نتواند … از آن قبل که ندارد کرامت کرمی



نه صدق بود در رو که ز سرو کیر ذوق — نه آن کرم که بمطرب روان کند درمی

ایضاً له

فصل نوروز و موسم باده است — خاصه روزی که باد ها باشد

شیشه بیش از خاکیان باید — که در آن شیشه باد ها باشد

زندگی چیست دل ببید آن — مرد باید باد ها باشد

عقل از باده میرود گو رو — از بنش خیر باد ها باشد

باده جان پرورست لیک آن باد — گر نه بی دال باد ها باشد

یکی حکایت حال فلان دین می گفت — که شاد باد زهی حال پارسا و امین

فشاند وقت روایات بار باغ بهشت — بریخت وقت حکایات آب در ثمین

ز چرخ ناله بر آید چو او کشید کمان — بهم لرزه در افتد چو او کشاد کمین

ولی چه سود که یک عیب دارد آن سره مرد — که این همه هنرش می فرو رود بزمین

سوال کردم و گفتم که خود چه عیبست آن — بهشت بسته اشارت نمود و گفت همین

ایضاً له

جماعتی بعرب باده نوش میکردند — ولی ز حضور خوش و جان ز باده در تنگا

شتر بکشته زنی کف زنان چو اشتر ست — خرد خجل شد از وی چو تشنه ز سراب

فتاد از زنخ اشتر استخوان چو تیغ — یکی ز غایت مستی بر فکنده در آب

گرفت آن زنخ و برد پیش صاحب بیت — بدان طریق که پنهانش کرده بود خراب

رسول ما ز خدا این شنید و فرمان داد — که چون زنخ زدن آمد رها کنید شراب

ایضاً له

خواجه برخیز که دیم از سیه جامانت — کس چنین پای بند جاه نماند

یکسر مو دولت سفید نشد — هیچ مو بر سرت سیاه نماند

چون حواصل نماند از چه است — هیچ زاغی بدامکان نماند

گاه گاهی بر آن خطا هاست — دم سردی چو دود آه نماند

ای حسین تو باز نان کردی — که ز تو قوت گناه نماند

ایضاً له

کسی که خانی حسن یافت یافت سر ساعت — ز خلق هیچ مگیر ز کردگار احسانی

دلی که دیگر سه باره کند براه طمع — ز دل تنوری سازم ز دیده طوفانی

زدم بر آتش خود آبی خاک بر آن — بباد داد صد آب خود از پی نانی



برانی‌هان نکنم دست پیش حق و آنات / مگر که وقتی آبی خورد و مسلمانی

ایضاً

هر که ترا نیک گفت نیم درم سنگ / بهر که مکافات او کنی تو به منصف

خلق چو جام سلام پیش تو آرند / تو قدحی پیش بر ز احسن مهنا

ایضاً

نبیکنندم سؤال از حرفی / که بتصنیف نقش می‌گیرد

پست و چارست حرف نقش پذیر / کالهوام آنچه نقش نپذیرد

ایضاً فی المثنوی

بیا ای گهرجوی دریای غیب / ز دُر هرچه داری برون کن ز جیب

چو آیی بدین جای درویش وش / چه باشد به از دُر ترا پیشکش

طبق از ورق کن از نظم خوا / دری بر طبق نه پای پیش شاه

شهنشاه دریا دل ابر دست / فلک وار تاج سر سرکش پرست

خداوند عالم که عالم خدای / همایون ترش ارد از صد همای

علائی دول خسرو تاج بخش / ز مغفر کره بگذرانیده رخش

محمد که شاه همه عالمست / سپهبد تن پناه همه عالمست

فلک گرچه دورست از انصاف و داد / چو انصاف او دید انصاف داد

شهی کاسمانها زمین بوس اوست / نوشته بر آستین بوسنش

مبارک جهانبخش آفاق گیر / سکندر سپاه سلیمان سریر

کمانش خان بخت سپهر بلند / کروهم مراد کشاکش فکند

کمندش که گیتی بکام ویست / سر رشته گنج نام ویست

سمندش که برقی ورزیزین / نجنبش بچرخ آمده بر زمین

زهی گلشن ملک را نونهال / برآورده حضرت ذو الجلال

روان کرده از بهر میدان خویش / روان کرده از بهر احسان خویش

ز خورشید بر آسمان گوی زر / ز زر دادن اندر زمین چیز بر

بهر رای و بهر رایت بر افراشتن / ترا ختم شد مملکت داشتن

تویی بر خلافت بحق نامزد / یمین الخلافت از آن شد خطاب

ز سر پادشاهی تو والا تری / ز بالا تری نیز بالاتری

کیومرث کاول جهان خورد سیر / پلنگینه بربند چون آهو شیر

فریدون اگر کین جمشید ازو … تو از صد فریدون به آوری داد

سکندر یکی آینه کرد راست … صد آینه در روی روشن تراست

چه پرسی ز کیخسرو نامدار … که کیخسرو ات به ز صد جام او

ز رستم ز طهمورث دیوبند … نمی شاید او را سخن در فکند

اگر رستم از بندگان تو شاه … بدیدی که چون میکشد این سپاه

نگردی دگر ز گردستان خویش … نشستی چو زال اندر ایوان خویش

دلیران خود چون پی تیغ و تیر … که زو ستم عرصه دیو گیر

از آن پیل زوران حکایت بخوان … که هر یک ز ارکان این بارگاه

همه پیل زورند و نام آوران … به نعره همه شیر گردن کشان

بهمّت ستاره … بجنگ اندر دریا …

ای یک نظرت طبیب بیماریها … ما هم گرفتار گرفتاریها

دشوار مرا بفضل آسان گردان … ای فضل تو آسان کن دشواریها

ایضاً

صد رالقبی چون لقب خاص تو نیست … ثلثانی از و صد تست و یک ثلث دویست

بنگر چه نکو نشست انجا لقبت … معنی عجبست درین حرف بایست

ایضاً

ما هیست ضمیر پاکت ای صدر زمان … کلکت ذنبی ولیک بر چیس نشان

انجاست نهفته لغز از لقبت … از ماه و ذنب مگر برون آری آن

ایضاً

دیدم پسری که پای مادر برداشت … وز دست پدر کلاه زر بر سر داشت

برداشت برادر و پدر را بنشاند … هم بر سر آن پای که مادر برداشت

ایضاً

افسون خواندم بدان صنم باز نخواند … وز لوح وفاش یک رقم باز نخواند

بر صفحه رخ ز خون دل قصه خویش … بنوشتم و پیش بردم و باز نخواند



جانا چو دولت نرهم گرد و دانم
الا بنسیم دود و دیده گریانم
گفتی که چنین ببیل چران از دیت
در کوی تو تا بمیرم و میرانم

ایضاً له

هر دم ز تو اشک من دگرگون آید
گاهی همه آب و گر همه خون آید
در شیوهٔ عشق تو بسی غلط جان
بینم که تا چگونه بیرون آید

ایضاً له

جانا گل اگر چه رایت حسن افراشت
پندار و را چو باد باید پنداشت
گوید که قبای حسن دارم چو تو چست
گوید لیکن درست نتواند داشت

ایضاً له

ای گلرخ نغز چو گلی خاست بگو
وی بر تو هم بی کمی و کاست بگو
مانند قد شیخ تو سرو سهی
بر شاخ چه باکج بنشین راست بگو

ایضاً له

گل خندان و شاد و خوش می آید
با قافلهٔ مراد خوش می آید
فصل خوش است و موسم گل اینک
هم اول روز باد خوش می آید

نرگس که چنین بجای آدمی دیدیش
گفتم که چراست دیدهٔ بی دیدیش
گفتا که چه پرسی که فرو آمد دوش
از قطرهٔ شبنم آب مرواریدش

ایضاً له

قمری تب نفس هوای بستان دارد
با زاری هر چه زارتر می زارد
غلغل مانند بگردنش درین مجلس تنگ
این غلغله می کند که بیرون آرد

ایضاً له

غنچه ز درون چو گنج صرافانست
شبنم ز صفا چو طبع ظرافانست
گلزار که گرد دست گل رنگین کرد
گویی که محلهٔ سپربافانست

ایضاً له

با ابروی و زلف و طرهٔ اش دی سر
گفتم ز شمار هر سه دل رفته ز دست
دی یک سخنی کز ناگهان از من جست
این شد شد آن نافه شد وین بشکست

ایضاً له

امروز صبا را ز قدمهای بهار
در علم حدیث بود گوئی تکرار
که با خورشید در مشارق خسپید
گاهی چند از گل اخبار شمار

گیسوش کشیدم و بگفتم زین پیش
پیچاک میار در دل درهم ریش
گفتا که ز پیچاک منال ای درویش
کان زلف به کمند میکشی جانب خویش

ایضاً له

برخاست بت سنگدل سیمبرم
چون سیم نماند یکدرم سنگ گرم
چون سیم و چو زر گرچه گران سنگم لیک
گر بی زر و بی سیم روم سنگ خورم

ایضاً له

دیوان برسالت چو فرمان باشد
گر نجل کنم مایه خسران باشد
تو واحد عهدی از کرام کرمان
پیش تو سخن زیره بکرمان باشد

ایضاً له

گر داشت کسی جهان ز چنگیزخان بک
تا آل محمد از پیش دید هلاک
سلطان جهان محمدی پیدا شد
تا کرد جهان ز آل چنگیزخان پاک

ایضاً له

شه گنج ز بسیت هر زمان بخشنده
چون گنج ببیست او روان بخشیده
این نه کره چرخ که می گردانند
روزی منی باین و آن بخشیده

شاهی که کفش چو بحر گوهر سنجت
بخشیده آن لب روان چون گنجت
در هفت اقلیم یک پیاده نگذاشت
هر چند پیاده که در شطرنجت

ایضاً له

شه را همه ساله صاحب تخت نگر
آمیزش خوب و کوشش سخت نگر
گویند نمیدهد کسی تعلیمشس
از هر طرفی بشارت بخت نگر

ایضاً له

شاها مدد از عالم تقدیر بست
تقدیر خدا امید تدبیر بست
هرکو دم عصیان زند از بی نمکی
حق نمک شاه گلوگیر بست

ایضاً له

اقبال ملازم شهست از سبحان
آن شاه که مست بر سلاطین سلطان
ور اقبالی بود میان گفتا
آن نیز بخدمتش رسد سر غلطان

ایضاً له

شه خلق عظیم چونکه در کار آرد
گلزار ممالک گل بنجار آرد
دین عرب از ابر کفش باغی شد
هم نامی مصطفی همین بار آرد



ای رسم کفت چو بحر گوهر بخشی — از ابر روان بخشش روانتر بخشی
مانند آفتاب خدمت ترا — هر روز جهانگشایی و زر بخشی

ایضا

یا لیت هزار جان بتن برداشتی — تا در قدم شاه زمن داشتمی
بغداد چو دجله آب شد زین حسرت — ای کاج چنین خلیفه من داشتمی

ایضا

خواهم ز خدا ای شه بنده نواز — شش چیز پس از ادای پنج نماز
عیش خوش و حکم نافذ و بخت روان — فتح نو و ملک ثابت و عمر دراز

ایضا

ای خلق مبارک تو جان پرور خلق — وز عدل تو جوشن امان بر بر خلق
خواهند همه خلق ز حق تا باشی — تو سایه خلق و سایه بر سر خلق

ایضا

ای جمله جهان به نوبت ملک تو شاد — نوبت نوبت فلک بپای تو فتاد
تا پنج نماز را بود نوبت وقت — اسلام بپنج نوبتت قایم باد

چون شاه کشید لشکر اقلیم گشای — اقبال بود یتاق دارش همه جای
پرسید کسی که پاسبان سر کیست — آواز شنیدم که یکی است خدای

ایضا

کاری که در دل مبارک سلطان خواست — آن خواسته را خدای می آورد راست
در ملک موافقتر ازین کار کجاست — کاندیشه تو موافق حکم خداست

ایضا

در سایه سر درخت کان عالی خاست — گرما زدگان روز را برگ و نواست
مارا چه غم روز و چه بیم گرماست — امروز که سایه خدا بر سر ماست

ایضا

از عدل تو ای شهنشه دین پرور — آسوده بحج همی روند اهل سفر
شاها ره مکه و مدینه بنگر — گویی که ره مدینه ماست مگر

ایضا

شاها کف تو ابر شد و تیغ چو برق — زان پاک شد از قرامطه عرصه شرق
بر فرق همه راه فرو راندی غرق — زانکه کنی میان این طایفه فرق



از غنچهٔ آن دهن دل من باغست
اززلف تو بر سینهٔ من صد داغست
طوطی لبت را بسخن نتوان داشت
بر زلف تو کس راه ندارد زاغست

ایضاً له

در عهد تو ای دوست وفایی نبود
و اندر دل تو غیر جفایی نبود
بر چهرهٔ گلرنگ چه میریزی اشک
باران بهار را بقایی نبود

ایضاً له

دعوی چه کنی بحسن چندان ای باغ
آن عکس رخ گل مراد ان ای باغ
تو پیش نه از و پس این گلها را
بی فایده بر خویش مخندان ای باغ

ایضاً له

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

ایضاً له

دارم دل و دین و هرچه پیش تو کشم
لایق چه بود که هرچه پیش تو کشم
گر جان بدهم ترا چه خدمت باشد
بخشیدهٔ تست هرچه پیش تو کشم

جانا به کرم یک نظری بر جانم
گر طالع خود چو چرخ بسر گردانم
من هیچ ندانم بجز از غم خوردن
یکبار بگو که غم مخور من دانم

ایضاً له

ای روی تو والنهار اذا جلیها
گیسوی تو واللیل اذا یغشیها
ای عقل تو مرتبه بگو طاها ما
کان قبلهٔ ماست قبلةٌ ترضیها

ایضاً له

چند از پی غم پست نشینم بی خود
من بی دل و این دل حزینم بی خود
من بی تو هزار بار دیدم خود را
کی باشد و کی ترا ببینم بی خود

ایضاً له

یک حرف تو چل صباح آدم را نور
یک حرف تو هشت خلد را مایهٔ حور
حرف سومین چهل ولی را دستور
زان چار چهار رکن عالم معمور

ایضاً له

گل آمد و بوی او ندارد چه کنم
چون آب ز جوی او ندارد چه کنم
ای دفتر گل ورق ورق میدیدم
یک نسخه ز روی او ندارد چه کنم



گرمی بدهی ازآن دو نرگس مستم ده
در مشک دمی ز زلف چون شستم ده
زلف تو که نامه مراسی ماند
انگار قیامتست در دستم ده

ایضاً له

با قاضی عشق داوری بیهوده است
کو را همه حکمهای ناحق بوده است
زانگاه که ماجرا ز ما بشنوده است
غم را و مرا ملازمت فرموده است

ایضاً له

از گنبد گنده نو به نو غم دیدم
یاری که بغم یار بود کم دیدم
یکچند زدیم دست در دامن صبر
ای صبر گریز پا ترا هم دیدم

ایضاً له

زلف تو که کار بند نگشاید ازو
چون دین و دل مرا اسیبی آید ازو
جان میدهمت هم بهای اول
بفروشش که بوی مشک می آید ازو

ایضاً له

دوش آمد و زلف عنبرین بر هم بست
در هر شکنی شکسته را می بست
گفتم ز غم زلف چون شست تو دست
خندید که بازده چه میگویی پست

سبزه ز خط ترش دبیری آموخت
گل از رخش اوراق حریری آموخت
با دل گفتم که سحر گیر از چشمش
زلفش بگرفت و مارگیری آموخت

ایضاً له

گفتم شنیم زری که در چنگ آید
از بهر کفن چو پای در سنگ آید
آن خواجه که نان و جامه داده همه سال
آن روز ز بهر یک کفن تنگ آید

ایضاً له

غافل مرو ای حسن درین ره زنهار
چون الله صیغت وجود بیدار
زانگونه که هیچ بوده اول بار
صد بار از آن هیچ تری آخر کار

ایضاً له

گر نام تو نقش دفتر افلاکست
هم از ورق حیات روزی پاکست
گر نوح هزار سال در عالم زیست
شد چند هزار سال کاندر خاکست

ایضاً له

شاهی که در آستان او می گیرد
آنها همه هیچ آن او می گیرد
هر قاینی که در کتاب غیبست
او میگوید زبان او می گیرد

هر غنچه که گل شدست دفتر پرداز ... گردست صبا ورق شمردن آغاز
جمله ورق سرو چو سپر بالا شد ... غنچه چو حساب عقل می‌گیرد باز

ایضا له

هر بار فرو میرود این نم که مراست ... در صبح اثر میکند این دم که مراست
گویند مرا که صبر کن در غم یار ... اندازهٔ صبر نیست این غم که مراست

ایضا له

عاشق چو شنیدست که راندی بشتاب ... تا صبح همی بخیت زدیده خوناب
از پردهٔ چشم خویش بهر منفرت ... میدوخت بسوزن مژه جامهٔ خواب

ایضا له

ای یار بیا پیاده پیوند آخر ... با یاد مرا بیار خود بند آخر
گر دولت آن نیست که پیشت میرم ... این محنت بی تو زیستن چند آخر

ایضا له

هر صبحدمی واقعهٔ ما بنگر ... از آتش هجر سوخته جان و جگر
آهن صفتم از غم آن آهنگر ... با سوختگی کوفتگیها بر سر

ما آیت هجران ترا برخواندیم ... جان و دل خویشتن بکوتیت ماندیم
ای آنکه دولت بکام خویشت امروز ... تو کام دل خویش کان ما راندیم

ایضا له

در عشوهٔ یار هیچ تقصیری نیست ... در رفتن عمر هیچ تاخیری نیست
هر چند به گرد حیله بر می‌آییم ... جز فضل خدای هیچ تدبیری نیست

ایضا له

مغرور چه روی از سپهری دارد ... چندین دل و جان زیر و زبر می‌آرد
بر میدارد دل از همه چون گرد ... کشتی که پرست سنگ بر میدارد

ایضا له

ای دل در حق ما ایله نتوان کردن ... کشتی رجا را غله نتوان کردن
صد ساله نعم را چو نگشتی یک شکر ... یک روز غمی را کله نتوان کردن

ایضا له

چرخ از دل من تمام بربود نشاط ... عمریست که پیش روی نشنود نشاط
با غصه بسازم چه کنم نیدانم ... یک خادمه گریزپا بود نشاط



دل از غم دوست خار خار دگر است
تقوی و صلاحیت شعار دگر است
مشغول شدن بدو شمار دگر است
بیرون ز نماز و روزه کار دگر است

ایضاً

لعلیست به از هزار پیروزه ترا
خواهیم بصد هزار دریوزه ترا
گفتی مه روزه ست از آن بهانه کم گوی
یک بوسه به از ثواب سی روزه ترا

ایضاً

بقال بچه از همه شوخان شکست
بر روی همه چهره مست شکر شکست
می گفت معاندی که سنگش قلبست
بر عکس بدان حدیث قلبش سنگست

ایضاً

جانا ستم تو بر که و مه بگذشت
دستان وفای تو ازین ده بگذشت
گفتی شنبه بیایم و آخر شد
از وعده تو چهار شنبه بگذشت

ایضاً

دل تنگ مدار ای حسن از تشنی دون
دارند هنر کم و مباهات فزون
گر لاف زنند فاعف عنهم فاصفح
هر طایفه بما لدیهم فرحون

دل بستمش و بوسه نفروختهٔ
سودا ز دکان خویش را سوختهٔ
داد و ستد است کار بازرگانان
آخر ز پدر هیچ نیاموختهٔ

ایضاً

دزد آمد و گرد خانه ام جولان کرد
نظاره افلاس منش حیران کرد
یکتا به نو نیافت یکدانه جو
شرمندهٔ او هم شدم چتوان کرد

ایضاً

نو نو ز فلک فتوح خواهم شد را
افزونی عقل و روح خواهم شد را
گر نوح هزار سال در عالم زیست
من عمر هزار نوح خواهم شد را

ایضاً

هنگام پری که چو گل اشکفتیم
هم آخر کار راه رفتن رفتیم
هرگز نبود میان ما و پسری
پری چو سلام کرد خدمت گفتیم

ایضاً

مدخل مردی در خور طعن و طاعون
برخاسته هر کس او از مناعون
منهی صفتی ز جمله سماعون
در طایفه و یمنعون الماعون

داری خط و لب از کرم یزدانی
چون لعل تر و زمرد ریحانی
ما را به یکی بوسه چه میرنجانی
آخر پسر خواجه بازرگانی

ایضاً

ای ترک اگر مرا اسیر تو کنند
پا بیت ببوسم چو دستگیر تو کنند
جان را هدف ناوک مژگانش کنم
آن روز که امتحان تیر تو کنند

ایضاً

عارضی که تو داده در آن عرصه دشت
حیران تو بود حور جنت سرشت
ابروی تو گرچه چو کمان گوشه گشت
چشمت باری سلامت از تیر گذشت

ایضاً

جانا رخ تو که مه در آن حیرانست
میزان صفت از دو روی نور افشانست
بر طره برو چو سنبلهٔ عنبر
از سنبله بگذری همان میزانست

ایضاً

گل آمد و فتح نامهٔ شه بر دست
در پوست نمی گنجد و جای آن است
یک مژده که گفت جاه را در بر یافت
یک خوش خبری که گفت زنهار بدست

ای شاه بخلق تو چه ماند گل لعل
از مرورقی مدح تو خواند گل لعل
چون غنچه زبان روان کنی شکر زر
گویی که بهار می فشاند گل لعل

ایضاً

در خدمت شاه است کمر بستن گل
در بخشش پیکرانست زر بستن گل
بر شادی شاه قبه می بند و بلخ
آنگه که روز بهر بستن گل

ایضاً

در شادی شهزاده خضر خان بکر
بر قبه چرخ آفتاب اسپر زر
بادا همه زین سراچه آتش عشرتها
آراسته تا دامن روز محشر

ایضاً

العیش که عیش بیکرانست امروز
شادی شهنشاه جهانست امروز
الناس بخلق میدهد شربت خاص
یعنی که خوشی زآن خضر خانست امروز

ایضاً

شهزاده سکندر چو خضر خان شه داد
خضریست که از سکندر ثانی زاد
تا خلق کنند خضر و اسکندر یاد
این خضر بد آن سکندر از لی زاد

شهزاده مبارک پی یزدانست | خانیست که تاج سر صد خاقانست
حمدی که دلیل بخت بتوان دانست | در روی مبارک مبارک خانست

ایضاً

شهزاده که شادی دل سلطانست | شادی که شهان کنند شادی آنست
تا هست جهان شادی شادی خان باد | چون شادی خانها ز شادی خانست

ایضاً

تا هست جهان فرید خان خواهد بود | از دولت شه جهان ستان خواهد بود
چون شد بجهان هم لقب شیخ فرید | الحق که یگانهٔ جهان خواهد بود

ایضاً

شهزاده علی شیر شه عالی رای | چون نام علیست نام او روح فزای
تا در همه نسخها علی شیر خداست | ناظر بادا بدان علی شیر خدای

ایضاً

امشب منم از شکل مه نو حیران | وان کوکب رخشنده دو گرده وران
گویی که فرس و شاه در روز چوگان | یک میخ زد از نعل سمندت جولان

شاهی که باتفاق شاهنشاهست | رایش ز بد و نیک جهان آگاهست
با بند حسن گر کنهی همراهست | هم خلق کریم او شفاعتخواهست

ایضاً

شاهی که به اوج فلکش دست رسست | با خضر چه پایه زیستن هم نفسست
آمد چو خضر خانش همایون پسری | در عالم را همین سعادت ار راست بس

ایضاً

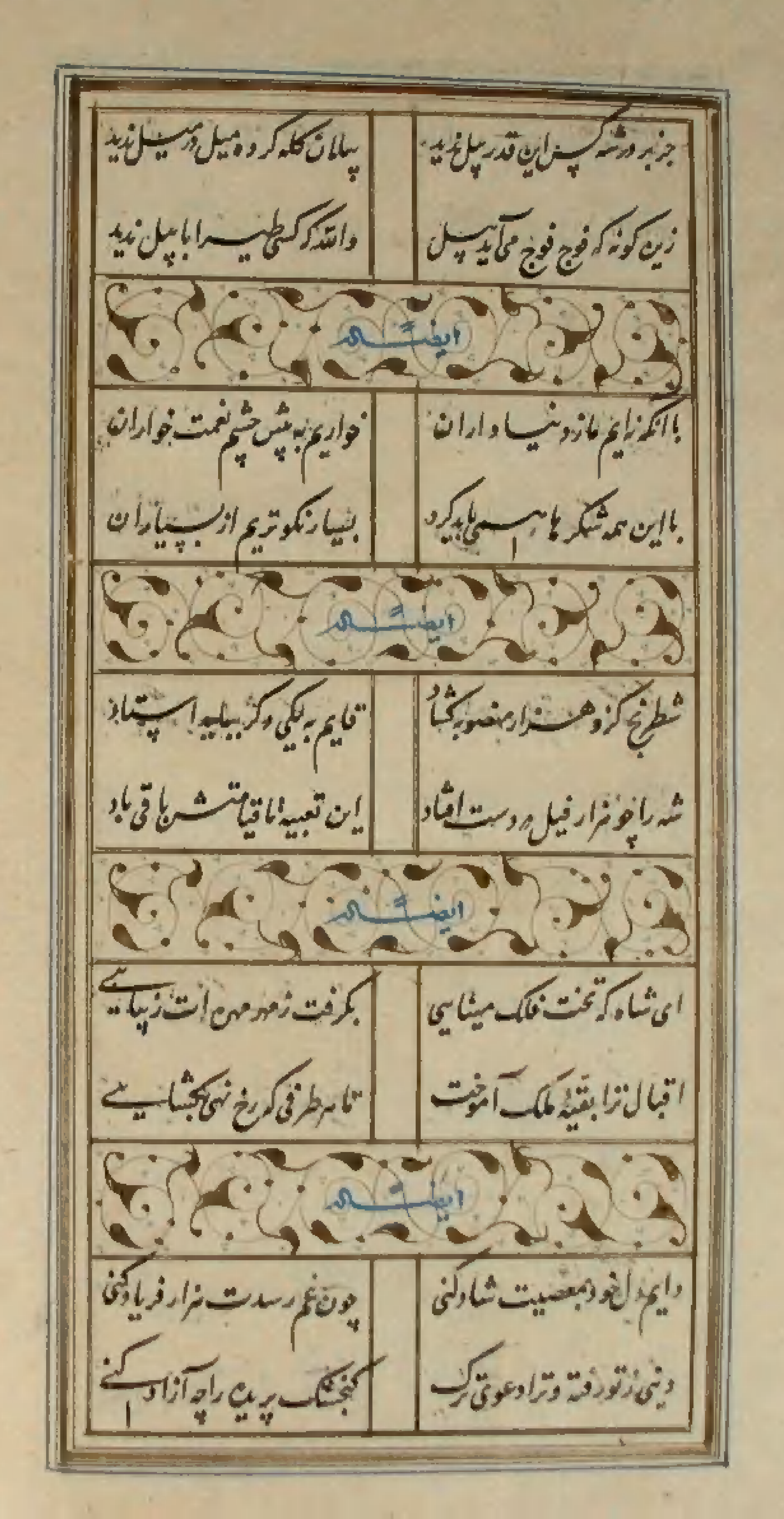
العیش که حق نعمت ایمان بخشید | ملک عرب و عجم بسلطان بخشید
آراسته شد قضیهٔ ملک بشاه | شه چیست سعادت بخضر خان بخشید

ایضاً

خانرا کله و تخت مبارک بادا | بر روی همه فضل خدا تبارک بادا
چون هست سعادتش موافق شاها | این منقبتش نیز مبارک بادا

ایضاً

شاهی که رخ اوست سوی دولت و دین | بر پیل نهاده زینهای آهنین
پیل از جهت شکوه خود فرشی داشت | شه بین که مزید کرد با او فرزین



جز بر ورق شطرنج این قدر پیل که دید | پیلان کله کرده میل در میل که دید
زین گونه که فوج فوج می‌آید پیل | والله که کسی طویله با پیل ندید

ایضاً

با آنکه زایم مانده نیا و اران | خواریم به پیش چشم نعمت خواران
با این همه شکر ما بسی باید کرد | بسیار نکوتریم از بسیاران

ایضاً

شطرنج گر از هزار منصوبه گشاد | قایم به یکی دگر نباید استاد
شه را چو هزار فیل در دست افتاد | این تعبیه تا قیامتش باقی باد

ایضاً

ای شاه که تخت فلک مینایی | بگرفت ز مهر مهر اثت زیبایی
اقبال تو از بقیه ملک آموخت | تا هر طرفی که رخ نهی بگشایی

ایضاً

دایم الغو د معصیت شاد کنی | چون غم رسدت هزار فریاد کنی
دینی ز تو رفته و ترا دعوی کرب | گنجشک پر بی را چه آزاد کنی

یایم ز تف غم جگر تافتگان | با سلسله درد تو در یافتگان
جانا به مراد خود مکن چندین جور | بر طایفه مراد نایافتگان

ایضاً

چون بخت ز ژاله آسمان مهره بشم | شد پنبه ابرها پراکنده چو پشم
هم غنچه شد از زر فراوان پر دل | هم باغ ز بسیاری نرگس پر چشم

ایضاً

از سبزه که بسیار شد و گل انبوه | هم باغ جمال یافت هم کوه شکوه
چون کوه همه لاله به دامن دارد | زین پس من و دست عشرت و دامن کوه

ایضاً

زر خواست تبی که ساعدش سیمین است | گو سیم کجا زر سخن اندر دین است
اینک رخ چون زر و سرشک چو سیم | سیم و زرکی که هست ما را این است

ایضاً

عاقل چو به بینایی دل می‌بیند | بر عشوه چرخ شادمانی ننشیند
نور و شبی صبح بنگر صبحی | کز چرخ چه گونه مهر و مه می‌بینند



بگشای دگر بزمی و لطفی دهان — دل را ز کف حرص و حسد باز رهان

با مردم و مردمی جهان خوش باشد — بی مردم خود نمی توان دید جهان

ایضاً

شاهنشه عشق چونکه در کار آید — آنجا فلک و ملک پرستار آید

ای عقل تو از دود سپندی مسوز — ای کاش که از تو این قدر کار آید

ایضاً

گفتی که مرا باغ و زر و کاشانه است — آن کز تو بجز تو طلبد دیوانه است

دیدار تو خواهم آن دگر افسانه است — بی روی تو ام بهشت کوری خانه است

ایضاً

چشم ز غمت دوش همه خون انگیخت — باران سرشکم آب ز دجله بریخت

خون گرچه ز باران سرشکم بگریخت — بیچاره به ناودان مژگان آویخت

ایضاً

ای دل ز لبش شکر و قندی می ساز — وز زلف دراز او کمندی می ساز

کار تو بدان دهان و زلف افتاده است — دهانی چه بود به شک و بندی می ساز

آن دور نویس کودک پر تلبیس — هرچند که نقش او نیست چون تو نفیس

ننوشت خطی که دور شد بر رخ او — هست این همه فریاد من از دور نویس

ایضاً

یک زیب تو یافتم می پویم — حال دل خویش گفتم و می گویم

دنبال دگر — احوال دگر

صد سال حیات تو مقرر گشتست — از فضل خدای بعد از این میجویم

در روز ازل — صد سال دگر

ایضاً

دریافت نسیم جانفزا در شبگیر — گر دوست برفتن گلستان تدبیر

یعنی بو بیت — یعنی کو بیت

چون کردم ابها سار که دیوانه — دیوانهٔ خویش را بفرما زنجیر

یعنی رو بیت — یعنی مو بیت

ایضاً

در خانهٔ چشم آن بت حور نژاد — شب مهمان بود و من بدان مهمان شاد

صبح آمد و او رفت و من ماندم فریاد
خانه نبود جز که بهمان آباد

گر آب مژه موج زند دریا وش
گر آتش سینه پیشه‌ام دارد خوش

با این همه گنج عشقت اندر دل ما
چندانست که آب بود تا آتش

گردون که بجز سینه من خون نکشد
یک غم ز درون سینه بیرون نکشد

این غصه که گردون بکشد از دورش
با بیست سر بی دلم که گردون

ای کاه تنم سوخته چون سوخته عود
گاه از نفس سوخته‌ام سوخته دود

من سوخته‌ام ز محنت ناساخته کار
من سوختگان سوخته می باید بود

شیری تو چه شیر کو همت شیر زنی
بس شیر دل و شیر وش و شیر دوی

سیب شیر نه و شیر نه و پیر صفت
تو شیر نه ای شیران جهان غیر تو

اشتر نه به نه بر شتر تیز سیت
این پیت شتر چین که شتر زیر ست

با چند شتر بر شتر راحت ملکی
احسانست یکی شتر زیبست

بر پیل نشین پیل شا پیل بران
تو پیل وشی پیل صفت پیلتوان

پیل تو چه پیلست زهی پیل زبیست
سیب پیل چه پیل تو زهی پیل نهان

آن شوخ چو در راه ریاضت بشتافت
یکباره عنان ز نام رادی برتافت

گفتیم یکی بوسه بدرویشان بخش
چندانکه نفس زدیم توفیق نیافت

سر ز آتش و آب و باد و خاک پیش شیر
من ز آتش و آب و باد و خاکم برتر

روح منم ز باد و خاک و آب و آتش
ز آتش و آب و باد و خاکم برتر

فرزند عزیزیست به تلمیذی رسان
در هر هنری به بی‌نظیری برسان

این بخشش غیبیست ترا از نام پدر
هم در نظر هنر به پیری برساد

ای بر سر آنکه رقم از دوست بخوان
از دیوان وصل دوست بخوان

تا بین دلم باز هوای نو گرفت
چون میدانی که ز خواندنی دوست بخوان

امروز خلاصه ز من جز من کیست
از حسن ملاقات حسن جز من کیست

از انجم و انجمن منم انجم مهین
آخر بنگر در انجمن جز من کیست

تم الدیوان افصح المتکلمین امیر حسن الدهلوی علیه الرحمة والغفران
فی تاریخ شهر رمضان المبارک سنه ثلاث و ثلاثین
و تسعمایه الهجریه علی ید اقل العباد مرشد
الکاتب المشهور بعطار الشیرازی
غفر الله ذنوبه و ستر
عیوبه
م

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به الحمدی کند یاد